کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب شرح مخزن الاسرار
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۴۲۱۶
۱۳۵۸
۹۲۱
۱۴۳۱۶
بازدید شد ۱۳۸۱
بازرسی شد ۳۲-۴

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۵۸
خطی - فهرست شده
۹۳۱

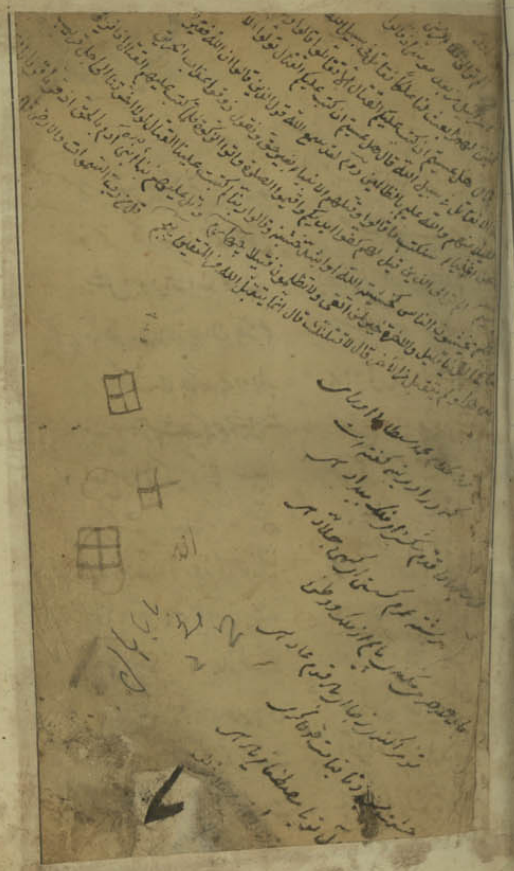

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۵۸
خطی - فهرست شده
۹۳۱

کتاب مخزن الاسرار شیخ نظامی طاب ثراه

هست کلید در گنج حکیم — بسم الله الرحمن الرحیم
فاتحه فکرت و ختم سخن — نام خدایست بر و ختم کن
پیش وجود همه آیندگان — پیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم — مرسله پیوند کلوی قلم
پرده کش ای فلک پرده دار — پرده کی پرده نشینان کار
مبدع هر چشمه که جوشش هست — مخترع هر چه وجودش هست
لعل طراز کمر آفتاب — حله گر خاک خلی بند آب
مهره کش رشته باریک عقل — روشنی دیده تاریک عقل
روز برآرنده روزی خوران — چرخ و شب آموز درون پروران
اول و آخر بوجود و صفات — هست کن و نیست کن ممکنات
باجبروتش که دو عالم یکست — اول ما و آخر ما یک دمست
کیست درین دایره دیرپای — کو لمن الملک زند جز خدای
اول او اول بی ابتدا است — آخر او آخر بی انتهاست
بود نبود آنچه بلندست پست — باشد و این نیز نباشد که هست

پرورش آموختگان ازل — مشکل این حل نکردند حل
کز ازلش علم چه دریاست این — تا ابدش ملک چه صحراست این
کش ملکش هر چه درو زندگیست — پیش خداوندش او بندگیست
هر که جز اوست بقایش نیست — اوست مقدس که فنایش نیست
روضه ترکیب ترا حور از اوست — نرگس بینایی ترا نور از اوست
منت او راست هزار آفرین — بر کمر کوه کلاه زمین
تا کرمش در تق نور بود — خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد — بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده — کار فلک بود گره بر گره
تا نکشد این گره و هم سوز — زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد — جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد — هفت گره بر قدم خاک زد
کرد قباجبه خورشید و ماه — زین دو کله دار سفید و سیاه
زهره بیخ از دل دریا کشد — چشمه خضر از لب خضرا کشد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت — جرعه آن در دهن سنگ ریخت

دایه نه ناصیه داران پاک — تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها — عذر پذیرنده تقصیرها
ه ز آتش آبی که بهم در شکست — پیه درو کرده و یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران بخاک — در جگر لعل شکر کون نهاد
بانگ سخن را چو فلک تازه کرد — مرغ سخن را ملک آوازه کرد
گل زبان را رطب نوش داد — در سخن را صدف گوش داد
پرده نشین کرد سر خواب را — کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند — خال عصا بر رخ آدم فکند
لوح ز راز صورت خوارش نشست — حیض گل از ابر بهارش نشست
رنگ هوا را بگواکب سترد — جان صبا را بزیا حی سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت — نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده بغم خوار کی لب گشادند — زهره بخنیاگری شب گشادند
تا ز شب از مشک فروشان راست — ماه نواز حلقه بگوشان راست
پاس سخن را که درازست دست — سنگ سر آبرده او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت — هم ز درش دست تهی بازگشت

راه بسی رفت ضمیرش نیافت — دیده بسی جست و نظرش نیافت
عقل در آمد که طلب کرد مش — ترک ادب بود ادب کردمش
جمله نشینان ملکوتی او — عرش روان نیز بهان در زدند
زنده نام جبروتش ابد — پایه تخت ملکوتش احد
گر سر چرخ است پر از طوق اوست — ور دل خاک است پر از شوق اوست
خاک زمین بستر فتراک اوست — آب نظامی همه از خاک اوست
دل که ز جان نسبت پاکی کند — بر در او دعوی خاکی کند
رسته خاک از در او دانه ایست — از گل باغش ارم آفرینه ایست
خاک نظامی که بتأیید اوست — ذرهٔ دانهٔ توحید اوست

مناجات در سپاس بارب العزة جل

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علت کاینات — با تو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت و پیوند نه — تو بکس و کس بتو مانند نه
ما همه فانی و بقا بس ترا — ملک تعالی و تقدس ترا
آنکه تفکر نپذیرد تویی — وانکه نمردست و نمیرد تویی

جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جهد سوز تنک جان که داد
چون تو قیامت بانگ برالبق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش هم تو
تا کرمت راه جهان برگرفت / پشت زمین بار گران برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
هر که نه گویا بتو خاموش به / وانچه نه پاک تو فراموش به
ساقی شب دست کش جام تست / مرغ سحر مست خوش نام تست
پرده برانداز هر آن آن فرود / گر منم آن پرده بهم در نورد
عنبر فلک را بفلک دانمای / عقد جهان را ز جهان واکشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبان را بقلم بازده / وام زمین را بعدم بازده
ظلمتیان را بنه بی نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم در شکن / منبر نه پایه بهم بر فکن
حقه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قرح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را / پرشکن این مرغ شب و روز را

از زمی این پشته گل بر تراش / قالب یکخشت زمین کو مباش
گرد شب از جبهه گردون برین / جبهه هفت اختر کو بر مخیز
تا که ازین نوشدن روزگار / پرده آن راه قدیم بیار
طرح برانداز برون کن برون / گرد ز چرخ از حرکات و سکون
آب بر این آتش بیداد را / زیر تر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز
صفر کن این صفر ز جرم هلال / باز کن این پرده ز مشتی خیال
تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی روز ما / روی شکایت نه کسی روز ما
بی بدلست آنکه تو آویزیش / بی دیت است آنکه تو خون ریزیش
روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ ز روشی قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزه نسرین نه ز باد صبا / از اثر خاک تو شد توتیا
غم مگر بسته که ما بنده ایم / گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که دعاگوی تست / در دو جهان خاک در کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از بند غم آزاد کن

مناجات در سپاس باری تعالی

ای ازل بوده و نابوده ما / وی ابد زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست / دوش فلک غاشیه جنبان تست
حلقه زن خانه فروش تو ایم / چون در تو حلقه بگوش تو ایم
بی طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نواز نده
از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه رو آوریم
داغ تو داریم سگ داغدار / بیک سگ تشنه لبان دستگار
هم تو پذیری که ز باغ توییم / قمری طوق سگ داغ توییم
این چه زبان و دهن چون دهان است / گفته و ناگفته پشیمانی است
دل ز کجا و دین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه رو راه درین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین بحر خورد
در صفت گنگ فرو مانده ایم / من عرف الله فرو خوانده ایم

چون بس خلم از سخن خام خویش / هم تو ببخشای بانعام خویش
پیش تو گر همچو دگر آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین
هر که پناهیم تو دست گیر / هر که گریزیم تو ما گریز
جز در قبله نخواهیم ساخت / گر بنوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما / زار ازین بیش که دارد که ما
در گذر از جرم که خوانده ایم / چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو
نزل تحیت بزبانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

فی النعت

تختهٔ اول که قلم نقش بست / بر در مجموعهٔ احمد نشست
حلقهٔ خارا که الف اقلیم داد / طوق زدال کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و ال / دایرهٔ دولت خط و کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت / تازه تر بخی ز سیرای بهشت

رسم ترنجست که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار

کنت نبیا که علم پیش برد / ختم نبوت به محمد سپرد

مه که نگین دار زبرجد شد است / خاتم او مهر محمد شد است

گوش جهان حلقه کش میم اوست / هر دو جهان حلقه تسلیم اوست

خواجه مسیح مسیحش غلام / آنف بشیر آنت بشیر تمام

ای کوته بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح

چون الف اوست بعهد و وفا / اول و آخر شده بر انبیا

نقطه روشن تر پرگار کن / نکته پرگار ترین سخن

کبر جهان گرچه سبز در نگرد / سبز ز جهان هم بجهان در نگرد

از سخن او ادب آوازه / وز کمر او فلک اندازه

عصمتیان در حرمش پرده کی / عصمت از و یافته پرورده کی

تربتش از دیده حیا تشتیان / غربتش از مکه جنایت ستان

خاشی او سخن دلفروز / دوستی او همه عیب سوز

فتنه فروکشتن او دلپذیر / فتنه شدن نیز بر و ناگزیر

بر همه سر خیل و سر خیر بود / قطب گران سنگ سبک سیر بود

شمع الهی

شمع الهی ز دل افروخته / در کس ازل تا ابد آموخته

چشمه خورشید ز محتاج اوست / نیم هلال ز شب معراج اوست

تخت نشین شب معراج بود / تخت نشان کمر و تاج بود

داد فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شب آهنگ را

وز پی باز آمدنش پای بست / مرکبیان سحر ابلق بدست

چون تک ابلق بتمامی رسید / غاشیه داری بنقطی رسید

معراج حضرت رسول الله

نیم شبی کان ملک نیم روز / گرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد

کرده ها در حرم کائنات / هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده با قدمش در دواج / زآمدنش آمده شب در سماج

دیده اغیار گران خواب گشت / کوسبک از خواب فغان تاب گشت

با قفس قالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفته بآرامگاه

مرغ الهیش قفس بر شده / قالبش از قلب سبکتر شده

مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک

کام بکام او چو تحرک نمود / میل بمیلش بتبرک ربود

چون دو جهان چشم بدو داشتند / سر ز پی سجده فرو داشتند

پایش ازان جمله که سر پیش داشت / مرحله بر مرحله صد پیش داشت

مرکبش بلند اختر شش افکنده پست / غاشیه را از کتف هر چه هست

صحن زمین کان شد و او گوهرش / برده سپهر از پی تاج سرش

کوهر شب را بشب عنبرین / کاو فلک برده ز کاوز زمین

بسته پیشکش آن سفر / از سر طاق تاج و ز جوز اکمر

خوشه گز و سنبل تر ساخته / سنبله را بر اسد انداخته

تا شب او را چه قدر قد رست / زهره شب سنج تر از و بدست

ریخته نوش از دم سیمین بر / بر دم این عقرب نیلوفر

چون زکان تیر سبک زهر ریخت / زهر بزغاله خوانش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوت شده در دل و آب

تا بجل تخت ثریا زده / لشکر کل خیمه بصحرا زده

از گل این روضه باغ رفیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز اینت بهار شگرف / گل شده سرو اینت نگار شگرف

شمع الهی

شمع الهی ز دل افروخته / در کس ازل تا ابد آموخته

زان گل و زان سرو که آن باغ داشت / نرگس او سرخه مازاغ داشت

عشر ادب ساخت ز سبع سما / عشر قدم ساخته از انبیاء

شتر کواکب قدمش در درید / سفت ملایک حلقش بر کشید

ناف شب افکنده ز مشک لبش / نعل مه افکنده سیم در کبش

کبک دلش باز کبوتر نمای / فاخته روکشته بفر همای

در شب تاریک بآن اتفاق / برق شده پویه پاس براق

جعد ره شده سدره پیرایشش / عرش کریبان زده در دامنش

چون گل ازان پایه پیروزه فرش / دست بدست آمده تا پای عرش

هم سفرانش سپر انداخته / بال شکسته پر انداخته

او متحیر چو غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند / هودج او یک تنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز این بر در آن راز ماند / او هم از آمیزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بآن مایده محتاج بود

چون همه حرف قلم در کشید / راستی عرش علم در کشید

تا تن هستی دم جان می‌شمرد / خواجه جان راه بقا می‌سپرد

چون بنه عرش به پایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید

تن بکهر خانهٔ اصلی شتافت / دیده چنان شد که خیالش نیافت

راه قدم پیش قدم در گرفت / پردهٔ خلقت ز میان برگرفت

گرد چهره ز رفت ز غایت فزون / سر ز گریبان طبیعت برون

همتش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی

غیرت ازین پرده حیاتش گرفت / حیرت ازان گوشه عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پای نداشت / جست ولی رخصت جای نداشت

چون همه از خود بدر آمد تمام / یافت همان لحظه قبول سلام

پرده برانداخته یعنی وصال / از در تعظیم سرای جلال

پای شد آمد بسر انداخته / جان ز تماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالش نبود / دید بچشمی که خیالش نبود

مطلق از اینجا که پسندیده نیست / دید خدا را و خدا دیده نیست

دیدن او بی غرضی وجوهر است / کز غرض وجوهر ازان سو تر است

دیدنش از دیده نباید تهفت / کوری آنکس که ندید بگفت

دیدن

دیدن معبود پسندیده نیست / دیدنی و دیدنی و دیدنیست

دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود

هر که درین پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن / جهل بود وقف بجهاتش مکن

هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشم ز کرم / بلکه بدین چشم سر او چشم سر

خورد شرابی که حق آمیخته / جرعهٔ آن در دل ما ریخته

لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش و نازنین

لب بشکر خنده بیاراسته / عقد ضد و بد عا خواسته

همتش از کنج توانگر شده / جملهٔ مقصود میسر شده

پشت قوی گشت ازان بارگاه / روی در آورد درین کارگاه

زان سفر عشق بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده

دور سخن بر بتمامی رسان / ختم سخن بر نظامی رسان

فی نعت النبی صلعم

شمسه نه هفتم هفت افزای / ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست

تازه ترین سنبل صحرای ناز / خاص ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبلهٔ روز تاب / گوهر او لعل کمر آفتاب

خندهٔ خوشی زان شکرش / تا نبرد آب صدف گوهرش

چون کمر او دل سنگ تحت / سنگ چرا گوهر او را شکست

آری ازانجا که دل سنگ بود / خشکی سودا شی در آینگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرای / گر نشدی دُرّ شکن لعل سای

گرد جدا سنگ ملامت کرش / گوهری از ره گذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

سیم دنیت بود مگر سنگ و / کاندر خست آن دهن تنگ و

هر گهری کز دهن سنگ خاست / بالبشی از جملهٔ دندان بهاست

گوهر سنگی که ز میان کان اوست / کی دنیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان دنیش جان کنان / از بن دندان شده دندان کنان

چون دهن او ز سنگ بخود بابه‌شت / نام کرم کرد بخود بر درست

ازین دندان که دندان گرفت / داد شکرانه کم آن گرفت

از آرزوی داشته دندان گذاشت / داد شکرانه کم آن گرفت

ازین ازان کم دندان گرفت / کز دو جهان هیچ بدندان نداشت

در صف ناورد که لشکرش / دست علم بود زبان خنجرش

خنجر او ساخته دندان نثار / خوش نبود خنجر دندانه دار

این همه چه تا گرمش بنگرند / خار نهند از گل او بر خورند

باغ پر از گل سخن خار چیست / رشته پر از مهره دُر خار چیست

طبع نظامی که باد چون گلست / بر گل او نغز نوا بلبلست

صفت نبوی

ای تن تو پاک تر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک

نقطه که خانهٔ شمسیت توی / خانه پر از نقطهٔ رحمت توی

راه روان عربی را تو ماه / یاد کسان عجمی را تو شاه

ره بتو یابند تو در ره نه‌ای / مهتر ره خود تو و در ره نه‌ای

چون تو گریبان که تمامت کنند / دعوت تنها بتو تنها کنند

از سر آن خوان که رطب خورده / از پی بازیچه چو او پرورده

لب بکش تا همه شکر برند / زآب دهانت رطب تر برند

ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفتهٔ روی تو / سلسلهٔ شیفتگان موی تو
چرخ ز طرف کمرت بنده / صبح ز خورشید رخت خنده
عالم پر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن قوم شده مشک سار
خاک تو از خاک سلیمان بهتر / روضه چه گویم که ز رضوان بهتر
کعبه که سجادهٔ تکبیر تست / تشنهٔ جلاب مباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت نه بیش آمده تاج آسمان
سایه ندارد تو که نور همی / رو که تو خود سایهٔ نور الهی
چار علم رکن مسلمانی است / پنج دعا نوبت سلطانی است
خاک ذلیلان شده کحل بتو / چشم غریبان شده روشن بتو
تا قدحت در شب گیسو فتاد / بر سر گردون شده دامن کشان
پر ز زر و زر گشته بتو دامنش / خشک ز بر سوده پیراهنش
در صدف صبح بدست صفا / خانهٔ بوی تو سابد صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم انداخته

بوی گران عزم از جان دهی / کربه و عالم دهی ارزان دهی
سدره از آرایش صدرت که هست / عرش در ایوان تو کرسی کهست
روز ز جانت به شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک نشین از چه
چرخ مقرنس هدف آه تست / چیز دلوش رسن چاه تست
با تو بخاک اندری ای جان پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا حفظ تو ویرانه بست / شمع ترا ظل تو پروانه بست
این دو طرف گر دسپد سیاه / راه برند از تو به بیگانه راه
عقل شفاجوی طبیب تو ای / ماه سفر ساز غریب تو ای
خیز و بمنظر آن روز کن / طبع نظامی طرب افروز کن
ای مددی برفع مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب
گر همی از مهر تو موی سپار / ور گلی از باغ تو بوی سپار
منتظر انرا بسب آمد نفس / ای ز تو فریاد تو فریاد رس
سوی غم ران منشین در عرب / زنده روز انیک شب دیر شب
ملک تو آرای جهان تازه کن / هر دو جهانرا پر از آوازه کن

سکهٔ تو زن تا امرا کم زنند / خطبهٔ تو خوان تا خطبا دم زنند
خاک تو بوی بولایت سپرد / بار نفاق آمد و آن بوی برد
بار کش این همه آسودگان / غسل کن این منبر آلوده کان
خانهٔ غولند سپر داز آن / در غلبه دان عدم انداز آن
گم بمن ساحری کز ریاست خورند / خاص کن اقطاع که غارت کرند
ما همه جسمیم و جان تو باش / ما همه دیویم و سلیمان تو باش
شحنهٔ تو ای قلندر نهاد / قند تو داری علم انجا چراست
از طرفی رخنهٔ دین میکنند / در دگر اطراف کمین میکنند
با علی در صف میدان فرست / با عمر بر سر شیطان فرست
شب سر ماه بمانی دیار / سر چو مه از برج یمانی برار
باد و سر در بند کمر بند باش / کم زن این کم / روز بلند است بمجلس شتاب
پانصد و شانزده پس ایام خواب / تا بمدایین دو سه قندیل را
خیز و بفرمای سرافیل را / ما همه حقیم تو بیدار شو
خلوتی پردهٔ اسرار شو / دست برآور همه را دست گیر
ز آفت این کنده آفت پذیر / با تو کسی را سر دانست نیست
هر چه رضای تو بگیرد نشست / گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره سیمای بانگشت دست / تا بتو بخشیده شود هر چه هست
با تو نصرف کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن / در دو جهان خرقه برانداختن
مغز نظامی که خبر جوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست
از نفس بوی وفای بخش / ملک فریدون بگدای بخش
ای کمر تاج فرستاده کان / تاج ده کو بهرا زاده کان
هر چه ز بیگانه و خویش تو اند / جمله درین خانهٔ طفیل تو اند
اول بیدار چه نام تو بست / حکم تو چون خانهٔ آخر نشست
زین ده ویران چو اشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدو خانهٔ تو آیتی بود / خشت حسن و آب بحسنین بود
آدم و نوحی نه بد از هر دوی / مرسلهٔ یک گره از هر دوی
آدم از آن رانه که شد هبط دار / تو بر شدی کلشکر خوشگوار
توبهٔ دل در جنبش بوی تست / کلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون کلشکر توبه خورد / کلشکر از کلشکری توبه کرد
گوی قبولت بازل ساختند / دل صف میدان دل انداختند

آدم تو زخمه در آمد مش / تا برد آن گوی بچوگان خویش
بار کیش چون زه خوش رفت / گوی فرو مانده فرو گوشه رفت
نوح چو لب تشنه بدان خوان رسید / چشمه طلب کرد بطوفان رسید
مهر براهیم چو رای او فتاد / نیم ره آمد دو سه جا او فتاد
چون دل داود نفس تنگ داشت / در خور این زیر کم آهنگ داشت
یوسف ازین چاه عنانی ندید / جز رسن دلو نشانی ندید
داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلوده نکرد این کلاه
خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی زیر دست / شیشه بکه پایه ارنی شکست
عزم مسیحانه باین خانه بود / کوز درون تهمت بیگانه بود
هم تو ملک طرح در انداختی / سایه برین آب گل انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / چشم شد این خطبه بدیوان تو
چرخ به از چرخ مداری بکن / کونکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطه میدان تست / گوی زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم کرد فنا بر تو راست / می نگری تا که میدان ترا است
کیست فنا کاب چه جاست خود / یا عدم سفله که نامت برد

پای

پای عدم در عدم آواره کن / دست [illegible] بیچاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان
عقل ز شرع تو ز دریای خون / کشتی جان برد بساحل برون
قبلهٔ زه چرخ بکویت درست / عنبر شش روزه بموی تو شست
ملک چو مویت همه درهم شود / گر سر موی ز سرت کم شود
بی قلم از پوست برون خوان تری / بی سخنی از مغز درون دان تری
زان نتوانگشت تو بر حرف پا / تا نشود حرف تو انگشت سا
پست شکر گشت غبار درت / بستهٔ عناب شده شکرت
یک کف بست تو بصد عشق / برگ چهل ساله تهمتن عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاک توام کاب حیاتی مرا
خاک تو خود روضهٔ جان من است / روضهٔ تو جان جهان من است
بر سر آن روضه چون جان پاک / خیزم و چون سرمه کشم خاک
خاک تو در چشم نظر می کشم / غاشیه بر دوش غلامی کشم

در مدح جلال فخر الدین

تا جوران غالیه تر کنده / خاک ترا غالیه سر کنند

من که دری دایرهٔ دهر بند / چون گره نقطه شدم شهر بند
دست رسی پای کشایم نیست / سایه بلی فرّ همایم نیست
خوش بزبر قدم انداختم / وز سر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من / آینهٔ دل سر زانوی من
من که بآن آینه پرداختم / آینهٔ دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست / گرد جهان دست براو رد چست
دیدم ازان پایه که در همت است / پایه دهی که دل نعمت است
شاه قوی طالع فیروز چنگ / کلبهٔ آن زاویهٔ پیروز رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای / قطب رصد بند جهان کشای
آنکه ز مقصود جهان اول است / آیت مقصود بدو منزل است
شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داوودی او گر درست / بر شرفش نام سلیمان درست
رایت اسحاق ازو عالیست / ضدش اگر هست سماعیلیست
یک کلهش طرف سفت کاه / نقطه نه در دایره بهرامشاه

آنکه ز بهرام

آنکه ز بهرام او وقت زور / کور بود بهرهٔ بهرام کور
سرور شاهان بتوانا تری / نامور دهر بدانا تری
خاص کی ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت او رنگ خلافت سریر / روم ستانندهٔ ایجاز گیر
عالم و عادل تر از اهل وجود / محسن و مکرم تر از ابنای جود
دین فلک دولت او اختر است / ملک صدف خاک درش گوهر است
چشمهٔ دریاست بجای در / چشمهٔ آسوده دریای پر
باکفش این چشمهٔ سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریز گریز
خنده زنان از کمرش لعل ناب / بر کمر لعل کش آفتاب
رفعت این پنجرهٔ لاجورد / پنجه درو زد که سر پنجه خورد
گوش فلک را جرسش بشکند / شیشهٔ مه را نفسش بشکند
خوب سرآغاز تر از خرمی / نیک سرانجام تر از مردمی
جام سخا را که کفش ساقی است / باقی باد آنکه همه باقی است

در خطاب زمین بوس

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیدهٔ عالم بتو

چرخ کان پشت ظفر سازت — نه شکم آبستی یک رازت

گوش دو ماهی ز بر و زیر تو — شد صدف گوهر شیر تو

نه که بشب تیغ برانداخت است — با سر تیغت سپر انداخت است

چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات — ریخته قرابهٔ آب حیات

هر که بطوفان تو خواهش برد — گر بمثل نوح شد آبش ببرد

جام گیخسرو جمشید همش — ظل تو پروانهٔ خورشید کش

شیر دلی کن که تو بیرافکنی — بیر خطا گفتم و شیر اوژنی

چرخ ز شیران چنین بیشهٔ — از تو کند بیشهٔ اندیشهٔ

ای دل و این زهره کرا در مصاف — گر دل او زهره زند با تو لاف

هر چه بزیر فلک ازرق است — دست مراد تو بدو مطلق است

دست نشان سمت ترا چند کس — دست نشان تو فرشته است و بس

دور بتو خاتم دورانی است — بار بخاک تو سلیمانی است

ایزد کو داد جوانی و ملک — ملک ترا داده تو دانی و ملک

خاک باقبال تو زر می‌شود — ذهر بیاک تو شکر می‌شود

من که فریدون نکند با تو نوش — رشتهٔ خنجاک برار و زدوش

می خور

می خور روی مطرب صدیقیست است — غم چه خوری دولت با نیست است

ملک خاطر صلاطین پناه — صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گرچه بشمشیر صلابت پذیر — تاج نشان آوری و تخت گیر

چون خلفا گنج فتا کنی — تاج دهی تخت نشانی کنی

هست سر تیغ تو بالای تاج — از ملکان چون نشناند خراج

دولتی آن سر که بر و پای تست — تخت و ترا آن دل که در و جای تست

جغد بود در تو همائی کند — سر که رسد پیش تو پائی کند

عدل تو معروف عنایت شده — وز تو شکایت بشکایت شده

در سم زشت که زبان است تیغ — خصم تو چون نعل شده چاکر تیغ

اسب فلک با گهرت حقه — هشت بهشت از علمت شقه

ارکه نه در حکم تو باشد سرش — بر سر آن افسر و افسرش

در همه فن صاحب یک فن توی — جان دو عالم بهمه یاری توی

گوش صبا را ادب آموز کی — شمع سخن را نفس افروز کی

خلعت گردون بغلامی تست — بوی قبول ما به نظامی تست

گرچه سخن ذره بجان پرور است — چون که بکیوان تو رسد لاغر است

بیکر و لعل شد ای بحر و کان — گوهرش از کف ده و لعل از زبان

وانکه حسود است بود بیدریغ — لعل و بیکان ده و گوهر ز میغ

چون فلک طالع مسعود داد — عاقبت کار تو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو — ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح ترا چون علم افراخته — خصم تو سر چون قلم انداخته

در ترتیب نظم کتاب

من که سرایندهٔ این نوکلم — باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره عشقت نفسی میزنم — بر سر کویت جرسی میزنم

عاریت کس نبند پرفتنه ام — اینکلی از قالب نور بختم

صبحدم خنده ادب آموختم — پرده سحر سخن سوختم

پایهٔ درویشی و شاهی درو — مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او نشسته مگس — نرمک او مگس آلای کس

نوح در بحر سپر بفکند — خضر در بر چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان ز پی این جمال — قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو نامی سپاه — هر دو مستقل بدو بهرام شاه

آن زری از کان کهن ریخته — وین دری از بحر نو انگیخته

آن بر آورده ز عرفان علم — وین زده بر سکهٔ روح فرح

گوهر در آن سکه تمنی چون زر است — سکه تر زین که از آن بهتر است

وین یکی از آن شد بنه ابار من — بهتر از آنست خریدار من

شیوه غریب است مثنوی عجیب — گر بنوازیش نباشد غریب

ای سخن رشته تراز نقش باغ — عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان ترا زیر دو نوالهٔ سخن — دست نگر داد بود دست کی

گر نمکش هست بخور نوش باد — ورنه ز یاد تو فراموش باد

با فلک آن شب که شبی بخوان — پیش من انکه قدرس استخوان

کاخر لاف سیکت جز نم — وبد به بند کیت میزنم

از ملکانا که وفا دیده ام — بستی خود بر خود بسند بده ام

خدمتم آخر بوفای رسید — هم سر آن رشته بجای رسید

گرچه در این درگه پابندگان — روی ندارند ستایندگان

پیش نظامی بحساب ایستند — او دگر است آن دگران کیستند

من که در این منزل نمانده ام — مرحله بیشتر بمانده ام

تیغی از الماس زبان ساختم — هر که سر آمد سرش انداختم

گرچه خود بی پایه بی همسریست — پای مرا هم سر بالا تریست

اوج بلندات بر دو می‌پرم — باشد که از زحمت خود بگذرم

تا مگر از روشنی راه تو — سر نهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گردم که بگردون رسم — تا ز سما تو بتو چون رسم

بود بسیج که دریای یک دو ماه — تازه کنم عهد زمین بوس شاه

گرچه دریای حلقه که پیوسته اند — راه برون آمدنم بسته اند

پیش تو از بهر فزونی آمدن — خواهم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه ره شیر بود — پیش و پس بسته شمشیر بود

لیک دریای خطه شمشیر بند — بر تو کنم خطبه بنام بلند

آب سخن بر درت افتاده ام — ریگ منم زانکه بجا مانده ام

ذره صفت پیش تو ای آفتاب — باد دعای سحرم مستجاب

تا شب و روز است ثبت روزبار — کوه هر شاهیست شب افروز بار

ای سر بت هست به نیک اختری — بستر ازین سر بورت آی سری

در فضیلت سخن و تفضیل سخن دان

جنبش اول که قلم بر گرفت — حرف نخستین ز سخن بر گرفت

پرده اول چو بر انداختند — جلوه اول ز سخن ساختند

تا سخن و آوازه اول نداد — جان و تن آوازه بگل در نداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد — چشم جهان را بسخن باز کرد

با سخن آوازه عالم نبود — این همه گفتند سخن کم نبود

در لغت عشق سخن جان ماست — ما سخنیم این طلل ایوان ماست

خط هر اندیشه که پیوسته اند — در پر مرغان سخن بسته اند

نیست دریای که نه پر جنبش تر — موی نگارنده سخن تیز تر

اول اندیشه پس بی شمار — این سخن ذات است این سخن این بجا بدار

تا جوران تاجورش خوانده اند — آن دگران آن دگرش خوانده اند

که بلوای گلشن در کشند — که بنگار قلمش در کشند

او ز علم فتح نابنده تر — وز قلم اقلیم گشا بنده تر

گرچه سخن خود ننماید جمال — پیش پرستنده منش خیال

ما که نظر بر سخن افکنده ایم — مرده او بیم بدو زنده ایم

گر در ما آتش از او یافتند — گرم روان آب در او یافتند

اوست دریا ده زده آبدار تر — تازه از چرخ کهن زاد تر

رنگ ندارد ز زنان تا که هست — راست نیابد بزمانا که هست

تا سخن آنجا که برآرد علم — حرف زنان است و زبان نیز هم

گر نه سخن رشته جان تافتی — جان سراپای رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده اند — مهر شریعت بسخن کرده اند

کان سخن تازه ز خویش داشت — هر دو بطرف سخن پیش داشت

کز سخن تازه و زر کهن — گفت چه به گفت سخن به سخن

بیک سخن ره بسر خویش برد — کس نبرد آنچه سخن پیش برد

سیم سخن زانکه درم خاک اوست — زر چه سکت آهوی خراک اوست

صدر نشین تر سخن نیست کس — دولت این ملک سخن راست بس

هر چه نه دل بیخبر است از سخن — شربت سخن بیشتر است از سخن

تا سخن است از سخن آوازه بار — نام نظامی بسخن تازه باد

در مرتبه سخن منظوم و منثور

چون که سخن سخن سر سر — هست بر گوهریان گوهری

نکته راز بیهی چون بود — نکته سنجیده که موزون بود

جانفیه سخنان که سخن در کشند — گنج دو عالم بسخن در کشند

خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست

بلبل عشقند سخن پروران — باز چه مانند بدیگر بیان

زآتش فکرت که پرند ناشوند — با ملک از جمله خویش ناشوند

آنکه ترازوی سخن سنجه کرد — بخت وران سوی سخن پنجه کرد

پرده رازی که سخن پرور است — سایه آن پرده پیغمبر است

پیش و پس بست صف کبریا — پس سخنوا آمد و پیش انبیا

این دو طرف بحر بیکدو ستند — این همه مغزند و دگر پوستند

هر طبعی کز سر آن خوان بود — آن نه سخن پاره از جان بود

جان ما را شده بسیار کل — فکرت خاییده بدندان دل

چشمه حکمت که سخن ذات است — آب زده زیر دو سه بانا ذات

آنکه در پرده نوا پیش هست — خوشتر ازین حجره سرا پیش هست

با سر زانوی ولایت نشان — سر نهم بر سر هر آستان

چون سر زانو قدم دل کند — در دو جهان دست حمائل کند

آمده فرقش بسلام قدم — حلقه صفت پای سر آرد بهم

در خم آن حلقه که بیتش کنند / چون شکند باز درستش کنند

گاهی از آن حلقه زانو قرار / حلقه رهد گوش فلک را هزار

گاهی از آن حلقه پیروزه رنگ / مهره یکی ره بدر آرد بچنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که بود مرکبش

از پی لعلی که برآید ز کان / رخنه کند هفت آسمان

نسبت فرزندی ابیات هست / با پدر طبع بدارد درست

ضد شنی آرد فلک چنبری / باز رهد زآفت ضد مگری

هم نفسش راحت جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارنده این پیکر اوست / بر سخنش زن که سخن پرور اوست

مشتری سحر سخن خوانش / زهره ماروت سخن دانش

ابلق شبه گاهنگ سواران گرفت / پایه خوران از سر خوران گرفت

پایه خوران هم ز خوران گرفت

پای سمند این سخن از جان برد / کاب سخن خود سخن از آن برد

میوه دل خود که بجانان دهند / کی بود آبله که بنادان دهند

ای فلک از زت تو چون رسته اند / ای گرهیار که کمر بسته اند

کارشه از دست بانگشت پای / ای گره از کار سخن وا گشای

سیم کشانی

سیم کشانی که چو زر مرده اند / سکه این کار بزر برده اند

هر که بزر نکته چون روز داد / سنگ سند لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که دانا ترند / زیر ترند ار چه که بالا ترند

آنکه سرش زر کش سلطان کشید / باز پس لقمه نه آهن چشید

وانکه چو سیماب غم زر گداخت / نقره شد و آهن سنجر نخورد

چون سخنت شهد شد از آن مگس / شهد سخن را مگس افشان مگس

تا ندهندت مستان گرو خاست / تات نپرسند مگو گرد خاست

تا نکند شعر ترا نامدار / نامزد شعر مشو زینهار

شعر تو از شرع بدانجا رسد / کز کرمت سایه بجو زار رسد

شعر ترا سدره نشین دهر / سلطنت ملک معانی دهد

شعر بر آرد بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نیاندیشت / تا که سخن از فلک آرد بدست

بر صفت شمع سر افکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تک اندیشه بگردی رسید / تند رو چرخ بسر می رسید

هر چه بنام و نشانت دهند / کم نپسندی به از آنت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر از آن جوی که در سینه جست

به که سخن دیر پسند آوری / تا سخنی از دست بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد / یکنفس از گرم روی کم نکرد

در تک فکرت که روش گرم داشت / برد فلک رد ولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل داشت / بار ز اسرافیل داشت

پای سپر کس مکن این گشته را / باز مده سر بسر این رشته را

سفره انجیر شدی صفروار / گر همه مرغی بدی انجیر خوار

من که درین شیوه مصیب آمدم / دیدنی ارزد که غریب آمدم

شعر من ضوعه بسیار شد / شاعری از مصطبه آزار شد

زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه زنار در انداختند

سرخ گل باغ مقام هنوز / منتظر باد شمال هنوز

گر نفس سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را

هر که وجود است زنو تا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملائک فریب

بابل کهنه ماروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز

زهره من منطق میزانی است / لاجرم منطق روحانی است

سحر حلالم که سحر قوت شد / نسخ کن نسخه ماروت شد

شکل نظامی که خیال منست / جانور از سحر حلال منست

در طلب حقایق و معرفت دقایق

چون سپر انداختن آفتاب / گفت زمین را سپر افکن بر آب

گشت جهان از نفسش تنگ تر / وز سپرش من شده بی زنگ تر

با سپر افکندن او لشکرش / تیغ کشیدند بقصد سرش

کاو که خرمهره بدو در کشند / چون که بیفتد همه خنجر کشند

طفل شب آمیخت چو پروانه دست / زنگله روز خرابش بست

از پی سودا ز شب اندیشه ناک / ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد مسیحای او / آب زده آتش سودای او

شد نبت ریخور بهم ساخته / خانه سودا شده پرداخته

ریخته ریخور بکاس خون / گشته ز سر تا قدم التماس کون

بنگ درونی شده بیرون نشین / گفته قضا کان من الکافرین

هر نفسی از سر طنازی — غازی شب ساخته شب بازی
که قصب ماه گل آمیز کرد — گاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت — بلبل این روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم — آتش از آب جگر انگیختم
با خودم اندیشه درین بند رفت — با سخنم چون سخن چند رفت
هاتف خلوت همی آواز داد — وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست — باد جنیبت کش خاکت چراست
خاک تب آرنده بتابوت بخش — آتش تابنده بیاقوت بخش
نرگس گل را چو پرستی بباغ — ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
تیر میفکن که هدف جان تست — مقرعه کم زن که فرس پاست
غافل ازین بیش نباید نشست — بر در دل ریز که آبیست
ور خم این خم که کبود و خوش است — قصه دل گو که سر و در خوش است
دور شو از راه زنان جوهراس — راه تو داند دل راهشناس
عرش برانی که ز تن رسته اند — شهپر جبریل بخود بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند — قوت ز دریوزه دل یافتند

دیده گوش

دیده گوش از عوض افزو نیند — کار گر پرده بسر و بلند
پنبه در افکنده چو گل گوش تو — نرگس چشم آبله پوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ — ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آینه هر نرگس است — آتش او آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلاله کی است — منتظر نقد چهل ساله کی است
تا بچهل ساله که بالغ شوی — خرج سفر باش مبالغ شوی
یار کنون بایدت افسون خوان — در پس چل سالگی اکنون مخوان
دست برآور ز میان چاره جوی — این غم دل را دل غمخواره جوی
غم مخور البته که غمخوار هست — گردن غم بشکن اگر یار هست
خسته دلی را که ز بون غم است — یاری یاران عددی محکم است
چون نفس تازه شود با دوکس — نیست شود صد غم ازان یکنفس
صبح نخستین چو علم برزند — صبح دوم بانگ براخیر زند
پیشتر آن صبح بخواری رسد — گر نه پسین صبح بیماری رسد
از تو نیاید بتوانی هیچ کار — یار طلب کن که برآید ز یار
گرچه همه مملکتی خوار نیست — چون نگرم هیچ به از یار نیست

یار طلب کن که برآید ز یار

بلبلت زیاری همه شوناگزیر — خاصه زیاری که بود دوست گیر
این دو سه یاران که تو داری شرند — خشک تر از حلقه در بر درند
دست درآویز بفتراک دل — آب تو باشد که شود خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید — مملکت صورت و جان آفرید
داد ز ترکیب کرم ریزشی — صورت و جان را بهم آمیزشی
زین دو بهم آغوش دل آمد پدید — آن خلفی کو بخلافت رسید
روح مقرم بجراغم رسید — چون سخن دل بدماغم رسید
دل که بر این پیکره سلطانی است — آکدش روحانی و جسمانی است
نور ادمیت ز سهیل دل است — صورت و جان را دو طفیل دل است
گوش دران دو بهم حلقه زبان — دل بهدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم ازان فربهی — طبع زنت دی پر لذغ تهی
ریختم از چشمه کرم آب سرد — کآتش دل دیگ مرا گرم کرد
دست برآوردم ازان دست بند — راه زنان عاجز و من زورمند
در تنگ آن راه دو منزل شدم — تا بیکی تنگ بدر دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب — تیغه عزم شده تا نیم شب

بر در مقصوره

بر در مقصوره روحانیم — حلقه شده قامت چوگانیم
گوی بدست آمده چوگان من — دامن من گشته گریبان من
پای ز سر ساخته سر ز پای — گوی صفت گشته و چوگان نمای
کار من از دست من از خود شده — صد ز یکی دیده یکی صد شده
هم سفران جا هل و بی نوسفر — غربتم از بیکسی سخت تر
چونکه دران بقعه مقامم گرفت — عشق نقیبانه مقامم گرفت
حلقه زدم کفت درین وقت کیست — گفتم اگر باز دهی آدمیست
پیش دران پرده براندا ختند — پرده ترکیب دراندا ختند
از حرم خاصه ترین سرای — بانگ برآمد که نظامی درای

گفتار در صفت دل و حصار او گوید

خاص ترین محرم آن در شدم — گفت درون آی درون تر زنم
بار گهی یافتم افروخته — پرده سحر سحری سوخته
هفت خلیفه بیکی خانه در — هفت حکایت بیک افسانه در
ملک ازان بیش که افلاک راست — دولتی آن باد که آنجا کسی راست
در نفس آبادم نیم سوز — صدر نشین گشته شه نیم روز

سرخ سواری با دب پیش او / لعل قبای ظفر اندیش او
تلخ جوانی یزکی در شکار / زیر تر او سیهی در دوخوار
قصدکیی کرده کمند افکنی / سیم زره ساخته روئین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل / جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش گاهش من محرم این دودنیت / آن نمک تازه نمک سود نیت
سایم ازین شهر و توانا تراست / پایم ازین پایه بیالا تراست
نه توانم هم ز تو بیرون نیم / با توام و از تو به بیرون نیم
ساختم از شرم سر افکندگی / کوش ادب حلقه کش بندگی
خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر

کتنا بخلوت اول در پرورش و چند دادن و بیرون آوردن ریاضیه

رایضی من چون ادب آغاز کرد / از کره نه فلکم باز کرد

کرچه کره

کرچه کره همش جای بود / برنگرفت از سر این رشته پای
تا سر آن رشته بجای کشید / کان کره از رشته بباید برید
خواجه جمع القصه که در بند ماست / کرچه خدا نیست خداوند ماست
کرچه بسی ساز ندارد زمی / شفقت خود باز ندارد زمی
کشت چو من بی ادبی را غلام / آن ادب آموز مرا کرد نام
از چو منی سر بهزیمت نبرد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه / یوسفی کرد برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند / چشم و چراغ سحر افروختند
صبح چراغ شب افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه کریبان چراغی گرفت / دست مزد دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد / تا بکریبان بگل آموده کرد
من چو لب لاله شدم خنده ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجانم سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد
کرچه مرا آلوده بخون آمدم / که چو گل از غنچه برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب / میشدم ایدون که شوم نشو آب

سرمه بیننده چو نرگس نماش / سوسن افعی چو مرز کیاش
قافله زان یاسمی و گل بهم / قافیه کو قمری و بلبل بهم
آن گل خودرای که خود روی بود / از نفس بلرزش کوی بود
سبزتر از برگ بتلخ آسمان / نامده نارنج بدست آن زمان
چون فلک آنجا علم آراسته / ماه علم از مه نو خواسته
جان زمین بود دل آسمان / هر کره از رشته آن سبز خوان
دفتر سبز کمر آفتاب / گفت زمین را که سرت سبز باد
تا فلک آنجا گذر آورده بود / سبزه بسجاده فرو برده بود
چشمه در خشنده تر از چشم حور / تا بر دل چشمه خورشید نور
سبزه بدان چشمه وضو ساخته / تیغ زنو کره و پر داخته
مرغ زگل بوی سلیمان شنید / نامهٔ داودی از آن بر کشید
جنگل در آب بخون تذرو / سلسله ریخته بر پای سرو
محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم کزان بوم شده پیکرش / سر دلش کشته قضای سرش
باد یمانی بسهیل نسیم / ساخته کیخت ز جای مدادیم

لاله ز تعجیل که بشتافته / زان جهتش دل خفقان یافته
سایهٔ شمشاد شمایل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام / برده ز شب ناخنهٔ گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن
تافته زین یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن یکروزه عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه / خاسته گون کرده فلک پر پاه
باد نویسنده بدست آمده / قصهٔ گل بر ورق مشک سیه
که بسلام چمن آید بهار / که بسپاس از در گل رفت خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده / ماهچه بر چتر تتر یا زده
لاله باتشک راز آمده / چون مغ هندو بنماز آمده
هندوک لاله ترک سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قائم نمای / طرفه بود قائم سنجاب سای
روزن ها ز علم سوخ و زرد / پنجره ها ساخته بر لاجورد
شاخ ز نور فلک انگیخته / در قدم سایه درم ریخته

سایه

سایه سخن کو بلب آفتاب / زنده شده ریگ به تسبیح آب
نسترن از بوسه سنبل ترنم / از مژهٔ غنچه لب گل ز زخم
ترکش خیری تهی از تیر خار / گاه سپر خواسته که ز نهار
سحر زده بید بر زه تیشه / مجمر لاله شده دود افکنده
خواست بریدن چمن از هاگی / خواست حکیدن سمن از تاگی
بی شکر خنده فروش آمده / زرد گل لعل بزر پوش آمده
زرد قصب جامهٔ برسم جهود / کاب چو برسی بدهد نابود
خاک بدان آب دواخته / هر چه فرو برده برانداخته
نور سحر یافته میدان فراخ / سایه روی بصبا داد شاخ
باد گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را
سایهٔ نور از علم سبز بار / رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود / آتش گل مجمر آن دود بود
گردن گل سر بمیلی شده / زلف بنفشه کمر گلی شده
مرغ ز داود خوش آواز تر / دم گل زنطق شکر انداز تر
باد نقاب از طرفی بر گرفت / خواجه سبک عاشقی از سر گرفت

کلی نفسی دیده شکر خنده / بر گل شکر نفس افکنده
فتنهٔ آن ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته
تافته ناگه از زلف گره فتنه / تا قدم از فرق زره یافته
دیده از و چون بملک انگیز شد / هر که درو دید بملک ریز شد
تا نگش باشکنی آمیخته / شکر شیرین بمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش سرمست / چون شکر طوطی نخش طوق دار
زان زنخ گرد چو مانع خوش / غب غب سیمان چو ترنج بنفش
مست نوازی چو گل بوستان / نوبه فریبی چو می دوستان
لب طبرزد و از طرخون بدست / مغز طبرزد به طرخون شکست
سرخ گلی سبز تر از نیشکر / خشک بناتی همه جلاب تر
خال چو عودش که جگر سوز بود / غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانهٔ خال سیاه / جمله تن خاک خال شده روی ماه
مرغ ز خورشید جگر سوز تر / لاله ز مهتاب شب افروز تر
آنکه بدل که بغیر سنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت
زان دل سختش که جگر خواره گشت / بر جگر دی دل حق پاره گشت

لب گیتی

لب سخن خنده شکر خوری / رخ بدغاغره با نو نگری
بسته چو حقه بدهن مهره دار / راه گذر مانده یکی مهره وار
عشق چو آن حقهٔ آن مهره دید / بوالعجبی کرد بساطی کشید
کبنه صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گون جانم گشاد
کارس از ملاقت من در گذشت / آب حیاتم ندهی در گذشت
عقل غریبت که ما بود دید / نقره آن کار تا هن کشید
حلق گشادی غم دل بر گرفت / چشمه خورشید بگل بر گرفت
مونس غمخوارهٔ غم دی بود / چاره گری زده هم می بود
ای تنش ناصیهٔ داغ من / بیخبر از سبزهٔ باغ من
سبزه ملک بود نظر تاب او / باد سحر بود سر تنگ آب او
وانکه رخش پردگی خاص بود / آینه صورت اخلاص بود
بسکه سرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته بیاید بدست
این سفر از راه تعین رفته ام / راه چنین رو که چنین رفته ام
محرم این راه چو حرفی ز نهار / کار نظر می نظر می گذار

صفت خلوت دویم در عشرت
شبانه

خواجه یکی [illegible] خسیس / زد دو سه دم باد [illegible] انا خسیس
بافت شبی چون [illegible] / خواستها بدعا خواسته
مجلس [illegible] خسته تر چون بهار / عشرت آسوده تر از روزگار
آه بخور از نفس روشنش روز تنش / شرح ده یوسف پیراهنش
شحنهٔ شب چون عسس گشته / بر شکرش بر مگس گشته
پرده شناسان تو از او بهفت / پرده نشینان بنوا در شگفت
[illegible] سهید از سر قطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم
شمع جگر چون گهر شمع سوخت / آتش دل چون مه آتش فروخت
چرخ طبق مجمر مجلس فروز / عود شکر ساز و شکر عود سوز
شیشهٔ گل آب شکر میفشاند / شمع بدستار چو زر میفشاند
از پی نقلان شدی پر خنجر / چشم ز دهن شکر بادام بر
شکر و بادام بهم گشته ساز / زهره و مریخ بهم عشقباز
وعده بدروازهٔ گوش آمده / خنده بدریوزهٔ نوش آمده
شیفته رو به چو پلنگی پذیر / نافه آهو شده زنجیر شیر
یار گریبان کشی دامن کشان / آستی از رقص چو اهرمن کشان

شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و هر دار مست
مرغ چو پروانه پر انداخته / شمع بشکرانه سر انداخته
پردگی زهره دران پرده چست / نغمه شکسته بادای درست
خواب ربوده دماغ از دماغ / نور ستانده چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کسی یافتی / همنفسی در نفسی یافتی
نقل در شنیده زمان در زمان / دل بدل و تن بتن و جان بجان
گفتی از آن حجره که پرداختند / رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه به پر بازبست / هفت پر مرغ ز پر باز شکست
آتش مرغ سحر از پاس زن / بر جگر خوش نفسان آب زن
مرغ گران خواب ز پرواز گاه / پای فلک بسته ز از دست ماه
حلقهٔ در پردهٔ مشکانگان / زلف پری حلقهٔ دیوانگان
در غم آن حلقهٔ دل شتری / منکر از حلقهٔ انگشتری
ناخنی آورده پر بر ادکان / همچو پری بر دل افسانه کان
پرده دل کاخ شمس کاشته / خار بنوک مژه برداشته
میوهٔ دل نمشکر حدیث / گلبن جان نارون قد شان

خنده قند شکر و بادام تنگ / سبز خط از پسته عناب رنگ
در خط لب خسته سحر حلال / بابلی غمزهٔ هندوی خال
هر نفس از غمزهٔ غمال چنان / گشته جهان بابل هندوستان
چون نظر چند پسندیده رفت / دل بزیارت گری دیده رفت
باد مسیح از نفس دل رمید / کاب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه بر دوش داشت / مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت / گل بحمایت بشکر در گریخت
هر نظر جان جهانی شده / هر مژه بتخانهٔ جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سفید / مشک فشان بر ورق مشک بید
غبغب سیمین که کمر بست از آب / قوس قزح شد ز تف آفتاب
زلف برابهم زده آتش گرش / چشم کماعیل و مژه خنجرش
آتش از این دسته ریحان شده / خنجر از آن نرگس خندان شده
خوی چو بر آن صفحهٔ سیمین شدی / خرمن مه خوشه پروین شدی
باز شده کوی گریبان حور / خط سحر یافته طغرای نور
بهجت خاصان و دل عامیان / بشنفته زان نور چو سر سامیان

عمره منادی که دهان خسته بود / چشم سخن گو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد / جامه ز نرگس ز درم سیم شد
عقد دران دایرهٔ بسته مست ماند / عاقبت از خیر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود / طاقت شادی ز طاقت آهی نبود
صبر دران پرده نوا مشک داشت / نشسته سر زیر دو آهنگ داشت
یافته در نغمهٔ داود ساز / قصهٔ محمود حدیث ایاز
شعر قطعای شکر افشان شده / ورد غزالان غزلخوان شده

عمر ازان فرش حصیر یافته / آنچه شده باز بسر یافته
پردگی زهره دران پرده چست / زخمه شکسته بادای درست
عمر بران فرش ازل یافتی / آنچه شده باز بدل یافتی
دیده دران سجده تحیات خوان / گوش بران نامهٔ تحیت رسان
مشک دل از خنده نرگسان شکر / سر بر کش چشم نگاران نظر
ترک قصب پوش مه آنجا چو ماه / کرده دلم را چو قصب زخمگاه
ماه شب دست برافت نداشت / آن شب تا روز دعاران مانده بود

ناوک غمزه‌ش چو سنگ بر سر زدی / جان بر زبان بوس برابر شدی
شمع رخسارش چو مژه بر هم زدی / چشم چراغ آبله از رشک داشت
هر ستمی کو بجفا در گرفت / دل بتبرک بوفا بر گرفت
که شده آن جامه‌ی آدم چو آب / که شود بیکار ز صبح آفتاب
زان رطب آن شب که بر دامن / بچرم گر خرمی داشتیم
گاه نه نو مکر از نور داشت / ماه نو از شیفتگان دور داشت
شیفته شیفته خویش بود / رغبتی از من ده از پیش بود
ای تمنا که چو بودی ز روز / گر شب ما را شدی پرده سوز
امشب اگر بخت سلامت بدی / همنفس صبح قیامت بدی
روشنی آن شب چو از آفتاب / چو بم و بسیار نشیم بخواب
چو بچنان شب طرب خوش نبود / تا شب خوش گذشتم خوش نبود
زان همه شب بار بار گشتم / بو که شبی چاره آن شب کنم
روز سفید آن نه شب داج بود / بود شب آن شب معراج بود
ماه که بر کلک لعل ملک کان کند / در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دو شنیش نه بست / هم شبهای چنان بگشت

من شده فارغ

من شده فارغ که ز راه سحر / تیغ زنان صبح در آمد بدر
آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرده ز انوان من
ابر بآب آمده بازی کنان / جامه خورشید تمازی کنان
حوضه آن چشمه که خورشید بت / چون من و تو چند سبو زان شکست
جرم ستاره زده از زر ناب / زر طلا بر ورق آفتاب
صبح گران خواب سبکخیز شد / دشنه بدست از پی خونریز شد
من ز مصافش سپر انداختم / جان سپر دشنه او ساختم
در پی جانم سحر از جای جست / دشنه کش گردد بر و میان شکست
بانگ بر آمد ز خرابات من / کای سحر اینست مکافات من
بیشترک زین که کسی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نمانده چه سود / نیست چنان شد که نکوئی نبود
نیش دران زن که ز نوش تو بود / پشم دران کش که ترا پنبه کرد
خام کشی کن که صواب آن بود / سوخته‌ی سوختگی آسان بود
صبح چو بر کرده من بنگریست / بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غم / چشمه خورشید فسرد از دم

فسرد بل

باهمه زهره فلک امید داد / مار شبم مهره خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم / بیخبرم کز خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت / بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو / روسیه از روز طربهای تو
من که ازین شب صفتی کرده‌ام / آن صفت از مغز فنی کرده‌ام
شب صفت پرده تنهاست / شمع درو کور بینائی است
عود کلابا که درو بسته بود / ناله اشک دو سه دل خسته بود
محرم این پرده زنگی نورد / کیست درین دایره لاجورد
صبح که پروانگی آموخت است / خوشتر از آن شمع شبی سوخت است
وان همه خوبی که دران صدر بود / نور خیالات شیم در بود
کوشش کنان شمع بداغی رسی / یا چو نظامی بچراغی رسی

مقالت اول در صفت آدم علیه السلام

اول کتبی عشق پرستی نبود / در عدم آوازه هستی نبود
مقبلی از کتم عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد
باز پسین طفل پریزاد کان / پیشترینی بسر آزادگان

آن بخلافت

آن بخلافت علم آراسته / چون علم افتاده و بر خواسته
علم آدم صفت پاک اوست / خمر طینت شرف خاک اوست
آن بهر هم که زره هم صفی / هم حکمت هم زره هم صیرفی
شاهد دیرینه افلاکیان / نوخط فرد آینه خاکیان
باره او شاهد جانرا نگار / ساعدش از هفت فلک باره دار
آن ز دو کهواره بر انگیخته / مغز دو عالم بهم آمیخته
پیش کش خلعت زندانیان / محتسب ساقی روحانیان
سر جده خلقت شده بازار او / پیکر قدرت شده در کار او
طفل چهل روزه گهر ز بان / پیر چهل ساله بدو درس خوان
خوب خط عشق نوشت آمده / گلبن از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که بینا تر است / مرغی از آن شاخ که بالاتر است
او شده مرغان فلک دانه چین / زان همه را آمده سر بر زمین
او بیکی دانه ز راه کرم / حله در انداخته حلیه کلم
آمده در دام چنان دانه / کمتر از آواز شکرانه
زان بدو عالم بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده

هر در آن قبله هر دیده سهو شده سجده شدیده
کشته کل افشان وی از شب چراغ بر همه کابرک بر ابلیس داغ
بی تو نشت طیش در ایام نیز در ارمش یکنفس آرام نه
زار زوی ما شده نو بر دو خوردن گندم بیکی جو برد
گرمی گندم جگرش تا فتی چون دل گندم بدو بشتافتی
ای که چو گندم سر و پای نداشت بی زمی و سنگ نوای نداشت
تا نفکندند نرست آن آسید تا نشکستند نشد روسپید
گندم کون کشته ادیمش خاک گاه مایه چنین دانه کجخت پاک ماه
طاقت آن کار کیائی نداشت کز غم فردوس رهائی نداشت
گندم کون کشته ادیمش چو کاه مانده چنین دانه کجخت ماه
چون چو دو گندم شده خاک آزمای در غم فردوس چو گندم نمای
ای بتو سر رشته جان کم شده دام تو در دانه گندم شده
خوردن آن گندم خوردش کهه هر هسته چو چلی کندمش
آن همه خواری که زبر خواره برد یکدلی گندمش از راه برد
گندم سخت از جگر آن سرد گشت خوردن آن مایه بر خورد گشت

گندم چو خوردن

گندم خوردن چو نواسازکرده

گندم چو خوردن او ساز کرد ورسه تا پای دمن باز کرد
ای بتو سر رشته جان کم شده دام تو از دانه گندم شده
تا نخوری گندم آدم فریب قرص جوی میشکن و میشکیب
نیک نگه کرد بی رود شیطان مثال شیر امیری سبک در زبان سبک
چرک نشت بد زادیم تو نوشت تا نمی تو به آدم نخست
عذر بآن را که خطا می رسید کآدم ازین عذر کجا می رسید
چون ز پد دانه هوسناک شد مقطع این مزرعه خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد خویشتن افکند درین دام کرد
آب رساند این گل پژمرده را زود بسر آمد سر آزرده را
هاوی سیاه از گل کنه آی گرفت بر سر آن خاک سیاه آب رفت
مدتی از نیل خم آسمان نیل گری کرد همه دستان
چون کفش از نیل کنه گشته شد نیل کسا در قدمش رسته شد
ترک خطا شده اغی چو ماه زلف خطا برزده زیر کلاه
چون دلش از تو بلطافت گرفت ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عقل کشت وفقی آن مزرعه بر نوشت

همه در بدو خازن فردوس داد جبه درین حجره نه در نهاد
بر خور از آن مایه که سودش تراست کشتن آدم را در دودش تراست
ناله عود از نفس حجر است رنج حر از محنت بالان کر است
کار ترا با تو چو پرداختند ناخر و لطف ترا ساختند
کشتی گلی باش چو باد بهار نانشو بستان چو خار بستان خار
راه بدل شو چو ترا دست خوان کاب شو بر شهوت آتش بجان
صورت شیری دل شیر نیست گرچه دلت هست دلیر نیست
شیر زنان هست بنقش سرای لیک بصد ناز نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمیزیبدت خاکی و جز خاک نمیزیبدت
طالع کارت بزبونی در است دل بکمی غم بفزونی در است
در تبع چو اکو سپهر بلند شهرکشی چو ترا شهر بند
دایره کرد ار زمیان بسته باش در فلکی با فلک آهسته باش
تیرگی پیشه آتش بود بازمانی رنگ آبی خوش بود
آب صفت باش عنکبوت بران کار سبک هست غنیمت گران
گوهر جان در سبکی یافتند قیمت عین در سبک یافتند

بادسبک روح بود در طواف

بادسبک روح بود در طواف خود تو گرانی جان تری از کوه قاف
گرنه فریبنده رگی چو خار رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانه مقصل بی چاردیست از پی آن دیده آن سوی نیست
گرچه بزیبنده هر صد شدی از همه چون هیچ جز دشدی
عاشق خویش تو صورت پرست زان چو سپهر آینه داری بدست
گرچه تو سنگی تک دل چشی دامی ازین بی نمکان درکشی
ظلم را کی بود فادر گریز خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بی بود کار کی بر بدی خویشتن اقرار کی
چون تو خجل دار بزاری نفس فضل کند رحمت فریاد رس

حکایت پادشاه ظالم که مدتی بادرویشی

داد گری دید برای صواب صورت بیداد گری را بخواب
گفت خدایا تو ز ظالم چه کرد در شب از روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات در نگریدم همه کائنات
نانبی آمید هدایت گر است با همه چشم عنایت گر است
در دل کس شفقتی از من نبود هیچکسی را بمن ظن نبود

لرزه در افتاد بمن در چو بید / روی خجل گشت و دلم ناامید
طرح بعقاب در انداختم / کتمه بر آمرزش حق ساختم
کای من مسکین نبود شرمسار / از خجلان در گذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام / رو بکنم کز همه برگشته ام
یا ادب من بشراری بکن / یا بخلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید ز یاری رسان / یاری من کو کس بیکسان
فیض کرم دید ستم در گرفت / یاری من افکنده امرا برگرفت
هر نفسی کان به ندامت دلو / شحنهٔ غوغای قیامت بود
جمله نفسهای ترا سنج باز / کیست زیانت ترازو سنج راز
کیل پرستک دست سه کیر / این منه این سال بفرسه کیر
کیل زمان سال مهت شه کیر / دین سه دین سال نه بیمه کیر
مانده ترازی بدو سنگ و دو / کیل تهی گشته بیا و برو
سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهره گل مهره یا بد مکن
یکدرست آنچه بود بنده / یکنفس است آنچه بود زنده
هرچه درین پرده سنائی بده / خود مستان تا بتوانی بده

تا بود آن روز که بند تهی

تا بود آن روز که بند تهی / کردنت آزاد و دهانت تهی
وام زبان نشود دانست / بازکشی پرده زبان کردنت
بازکش این فرش کهن بقعه را / طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در نگاه داشتن انصاف

ای ملک جانوران رای تو / وی کسر تاجوران پای تو
گر ملکی خانهٔ شاهی طلب / ور کمری تاج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه نیست / جز من و تو هیچکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند
نقد غریبی جهان شهر تست / نقد جهان یک سر از بهر تست
ملک بدین کارگهی بر تراست / از دو جهان قدر تو افزون تراست
آینه دار ازلی آن شد سحر / تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش این مهره که محراب تست / طفل رهی از پی خوش خواب تست
مرغ دلا گر سیر جان هم توی / چون تو کسی بود که آن هم توی
سینهٔ خورشید که پر آتش است / روی ز سینه از آن دل خوش است

مه که شود کاسته چون روی تو / خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که کنی کم نه / غم چه خوری بنده عالم نه
با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی بهتر از آن آمیخته / گر بود خاک برا نگیخته
دل بخدا بر نه و خورسندی / نیست جدا کانه خداوندی
کو خبر دین و دیانت کجاست / ما کجاییم ز امانت کجاست
آن دل کز دین خرش داده اند / زانسوی عالم خبرش داده اند
چارهٔ دین ساز که دنیا تباست / ناگهان نیز بیا دست راست
دین چو بدنیا بتوانی خرید / کن مکن دیو نباید شنید
میرود از کوهر این کهربا / هر جوی سنگی سمن کیمیا
سنگ نبندد ز گهر هستیان / خاک زمین میدهد از مشتیان
آنکه ترا توشه ره میدهد / از نیکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانیت نیست / سود کن آنچه که زیانیت نیست
کار تو بر دردن دین کهه اند / داد گران داد چنین کهه اند
داد گری مصلحت اندیشی است / رستن ازین قوم پریشان خوشی است

شهر و سپه را چو نوی

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خار بر اندازی ستم کاریست / دولت باقی ز کم آزاریست
خاستبی هست بیا پیش از آن / کفه چو بینی بپندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست / خرخجلی حاصل این کار چیست
مست شده عقل بخوشخواب در / کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مایه بیچارگان خورده گیر
روز قیامت که بود داوری / شرم نداری که چه عذر آوری
روی بدین کن که فروشی است / پشت بخور شد که ز دوشی است
لعبت زرنیخ شد این کوی زر / چون زن حائض بد لعبت مگرد
هرچه درین پرده نه بینی است / بازی این لعبت زرنیخی است
هر در دوم چو مسیح از دماغ / باز زمان روغن خود زین چراغ
پیه کن این پرده نمی کرای / تا بر عیبت بر آید زپای
هر که چو عیسی رگ جانها گرفت / از سر انصاف جهانها گرفت
رسم ستم بست جهان یافتن / ملک بانصاف فزان یافتن
هرچه نه عدل است نه دادت دهد / وانچه نه انصاف بیادت دهد

عدل نشیر است خود تا کی باد — کار گری مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار

داستان ملک عادل نوشیروان با وزیر خود

صید کنان چو کبک نوشیروان — دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور بس — خسرو و دستور دو کمر هیچ کس
شاه دران بیشه صید یاب — دید دهی چند دل و دشت خراب
تنگ دو مرغ آمده بر یکدیگر — وز دل شه ناشکیبا تنگ
گفت بدستور چو دم میزنند — چیست صفیری که بهم نیزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار — کو بجم اکبرش بود آخر کار
وین دو صفیر از پی آن میکنند — خطبه از بهر شه شوهر است
دختری این مرغ بدان مرغ داد — شیر بها خواهد ازو بیداد
کاین ده ویران بگذارد بکار — نیز چنین چند بیارد شکار
آن دگرش گوید ازین در گذر — جور ملک باید و برزیم خور
گر ملک اینست درین روزگار — زین ده ویران دهد صد هزار
در ملک این لفظ چنان در گرفت — کاه برآورد فغان در گرفت

دلش

دست بسر بر زد و تحسین کرد — حاصل بیداد بجز کریه چیست
شاه بران باره چنان گرم گشت — کز نفسش نعل فرس نرم گشت
زین ستم انگشت بدندان گزید — گفت ستم بین که بر غمار رسید
جور نگر کز ستم خاکیان — جغد نشیند بدل ماکیان
ای من غافل شده در بند بار — بسکه زنم بر سر این کار دست
مالک ما چند شمار غرور — غافلم از مرد و ز دار گور
تا کی و دست دراز کنم — با سر خیبر این که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار — تا نکنم آنچه نباید بکار
من که سم ملک زر اندوده اند — میکنم آنها که نغز موده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم — ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در درم آزرم باز — باز خدایا ز خدم شرم باز
ظلم شه امروز تمنای من — وای بر سوائی فردای من
سوختنی شد تن بی حاصلم — سوز درین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختی — خون ز دل بی گنهان ریختی
روز قیامت ز من این ترکتند — باز نترسند بپرسند باز

هیچ نترسند بپرسند باز

شرم زدم چون ننشینم بخجل — سنگدلم چون نشوم تنگدل
ای بنگر تا چند ملامت برم — کیست بخجلی تا بقیامت برم
بار منست آنچه مرا بار نیست — چاره من بود و بیچاره نیست
زین گنه و رنج که نتوان شمرد — سام چه بر داشت زبان چه برد
نام ازین امر و ولایت که هست — عاقبت الامر چه آرم بدست
چون ملک بنگر که ولایت رسید — بوی نوازش بولایت رسید
جایی ازان خطه تمام بر گرفت — راه بدورم ستم بر گرفت
داد بکشور دستم در ربود — تا نفس آخر ازان بر نگشت
بعد بسی گرد جهانی بود — او شه و بر نیز عدالت بپای
یافته در خطه صاحب دلی — سکه نامش رقم عادلی
عاقبت دولت سرانجام یافت — هر که در عدل زد این نام یافت
عمر بخوشنودی دلها گذار — تا ز تو خوشنود بود کردگار
سایه خورشید سواران طلب — تیغ خود و راحت یاران طلب
در دل تنها نگهی در ما دهی — تا ت رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش — چون مه و خورشید جوانمرد باش

ابتدا

هر که بنیکی عمل آغاز کرد — نیکی او روی بدو باز کرد
کنند گر زنده ز روی قیاس — است به نیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعت است — طاعت کی گزاهم به طاعت است
طاعت کی روی بتاب از گناه — تا نشوی چون بخلان عذر خواه
عذر میاور که جهل خواستند — این تحی است از تو عمل خواستند
گر سخنی کار میسر شدی — کار نظامی بفلک بر شدی

مقالت سیوم در انقلاب جدوث عمر

یکنفس ای خواجه دامن کش ز نان — آتشی بر همه عالم فشان
رنجه مشو راحت رنجور باش — یکنفس از عمر دور باش
حکم چو بر عافیت اندیشی است — عمر شمشیر بدو ریشی است
ملک سلیمان مطلب کان هواست — ملک همانست عمل جای است
جمله همانست که عذرا نشست — بزم همانست که وامق نشست
جمله بزم اینک و تنها شده — وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی بگذرشت — از سر خویش هوس نگذشت
خاک همان خصم قوی گرفت — چرخ همان ظالم گردن زدست

صحبت

دولت کیتی که تمنا کنند / با که وفا کرد که با ما کنند
خاک نشد انکی که درین خاک نیست / خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورق چهره آزاده ایست / هر قدمی فرق ملک زاده ایست
ما که جوانا بجهان داده ایم / پیر چرا نیم کزو زاده ایم
سام که سیمرغ بسر گیر داشت / بود جوان گرچه بسر پیر داشت
کنند پوینده که پاینده نیست / جز بخلاف تو کرا بنده نیست
حال یتیمان ستدن کار نیست / بگذر ازین حادث اسرار نیست
بر پله پیر زنان ره مزن / شرم بدار از پله پیر زنان
که ملک جانورانت کنند / گاه کل کوزه کرانت کنند
است بر این خرمن دو رنگ آمده / هر کسی از کار به تنگ آمده
گفته گروهی که بصحرا درند / کای خنک آنها که بدریا درند
وانکه بدریا در سختی کش است / نعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی از حادثه بیغم نیند / برتر و برخشک مسلم نیند
فرض شد این قافله برداشتنی / زین بنه بگذشتنی و بگذاشتنی
هر که درین قافله درمانده است / شهر برون کرده ده رانده است

راه اودنی

راه روانی که امان میدهند / در عدم از دور نشان میدهند
ظلم نفس
ملک رهائی که غرورت دهد / ظلمت ازین سایه چه نورت دهد
عمر بباز بچه بسر می بری / باز ز اندازه بدر می بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ / بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
پیشتر از مرتبه عاقل / غافل بود خرش آن غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید / دولت شهری بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگی است / غافلی از جمله دیوانگی است
غافل مشو بی ورق منجرش / دانشوری قلمی مرتبرش
سر مکش از خدمت روغن دلان / دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند / باد به را در عرصات آورند
کای جگر آلوده ریان بستگان / آب جگر خورده دل خستگان
ریگ تو و آب حیات از کجا / باد به و آب فرات از کجا
ریگ زند ناله که خون خورده ام / ریگ مریزید که خون کرده ام
بر سر خوانا نمکی ریختم / با جگری چند بر آمیختم

تاجو در اغوش غیوران شدم / عزم دستینه یاران شدم
حکم چو بر حکم پرستش کنند / مطرب خلخال بهشتش کنند
هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانه زنبور گشت
دور نگر کز سر نامردمی / بر صدر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده اند / آدمیان را ز جهان برده اند
چون فلک از عهد سلیمان برست / آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که بر آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فر همای نداشت / صحبت کس بوی وفای نداشت
تخم ادب چیست وفا کاشتن / مغز وفا چیست نگه داشتن
بزرگران تخم کم می پرورند / آید روزی که ازان بر خورند

داستان مغز سلیمان با صحبت

روزی از آبی که فراغی رسید / بر سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا زدی / تخت بر این تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت / بزرگری پیر بیک پای داشت

خانه زمنی

خانه ز منی غله پرداخته / در غله دان عدم انداخته
دانه فشان گشته بیک گوشه / رسته ز هر دانه او صد شه
پرده ازان دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت چو آنمرد که این سر مرد / کی قدرت قوت بیابیت خورد
دام نهی دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن
بیل ندارد گل صحرا مخار / آب نیابد چو دهقان مکار
ما که بسیراب جهان کاشتیم / زانکه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه سوز / تشنه با آب که آری بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغ از پرورش خاک و آب
باتو ز خاشک مرا کار نیست / دانه من پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا / تا زنم این دانه کفایت مرا
انکه بشارت بخروم میدهد / دانه یکی هفت صدم میدهد
دانه با بنای شیطان مکار / تا زنی هفتصد آید ببار
دانه ات بسته بباید نخست / تا کره خرمن کشد بدرست

هر نظری را که برافروختند / جامه بر اندازهٔ تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم حالت نشود هر سری

گر کند از گردن سیلی خورد / مور نه پای ملخی نگسلد

بحر بصد رود شد آرام گیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر

هست درین دایرهٔ لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد

دولتی باید و صاحب درنگ / کز قدری بار نیابد به تنگ

هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست / هر شکمی حاملهٔ راز نیست

باز نگویم که ز خامی بود / بارکشی کار رقاصی بود

مقالت چهارم در رعایت پادشاه با رعیت

ای سپر افکنده ز مردانگی / غول تو بیغوله دیوانگی

غرهٔ ملکی که بقا بیش نیست / زنده بعمر سر که وفا بیش نیست

بی سپر جرعه می خوارگان / دست خوش بازی سیارگان

مصحف شعر بسند خسته / جام صراحی عوضش ساخته

آینهٔ شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسو پرست

رابعه با رابع آن هفت مرد / گیسوی خود را بسنگر تاج کرد

ای سپر از مردی تو

ای سپر از مردی تو شرمسار / از سپر پیوه زنی شرم دار

چند کنی دعوی مردانگی / کم زن و کم زن که کم از تنگ زنی

کردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تازه شد این آب در جوی نیست / لغزش این خاک نه بر روی نیست

چرخ نه مخضر نیکی پسند / نیک نبیندش ز چرخ بلند

چو گهر خویش نباید نمود / سود توان کرد بدین مایه زود

نیست مبارکتر از آنکه تن / آب خود و خاک کسان ریختن

رفت بسی دعوی ازین بیشتر / نادر سه همت بهم آید کمر

دادگر از همت مردم بترس / نیم شب از تیر ز ظلم بترس

همت از آنجا که نظر باکند / خوار مدارش که اثرها کند

همت چندین نفسی بی غبار / با تو بیاید تا چه کند وقت کار

همت آلوده آن بیک دو مرد / باش محمود بدین تا چه کرد

راه روانی که درین ره روند / در ره کشف از کشفی کم مبند

تیغ ستم در کف از راهشان / تا نخوری تیر سحرگاهشان

دادگری شرط جهانداریست / شرط جهان بس که بستمکاریست

هر که درین خانه کشی داد کرد / خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیره زنی با سلطان سنجر

پیره زنی را ستمی در گرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من / زد لگد چند فرا روی من

بیگنه از خانهٔ پیرم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زمانم نهاد / مهر ستم بر دل و جانم نهاد

گفت فلان نیمشب از کوی زشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من برد که خونی کیست / ای شه ازین بیش زبونی کیست

شحنهٔ بدمست که این خون کند / عربده با پیره زنی چون کند

انصفی ای دشمن ولایت برند / پیر زنان را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد بلی بی نیست / وز ستم آباد نمی بی نیست

از ملکان قوت

از ملکان قوت بیاری رسد / از تو بما بس که چه کاری رسد

ملک یتیمان ستدن کار نیست / بگذر ازین عادت اگر دار نیست

پیره زنان ره مزن / شرم بدار از پلهٔ پیر زن

بندهٔ بی دعوی شاهی کنی / شاه مشو چونکه تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند

تا بسر خط بر فرمان نهند / دستش بر جان و جهان نهند

عالم زیر و زبر کرده / تا توی آخر چه هنر کرده

دولت ترکان که بلند سر گرفت / مملکت از دود پسند گرفت

چونکه تو بیداد گران پروری / ترک نهی هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو تخانه شد / خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

ز آمدن مرگ شماری مکن / میرسدت دست حصاری مکن

عدل تو فتند بیش افزون / مونس فردای تو امروز نیست

پیر زنان را بسخن شاد دار / دین سخن از پیر زنان یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری تاج خنجر ارگان

چند زنی تیر بهر گوشه / فارغی از توشهٔ بی توشه

فتح جهان را تو کلید آمدی / نه بی مبدا و بدید آمدی
شاه بدانی که جفا کشی / گبر و گبران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدیوزه انفاس دار / گوشه نشین دو جهان پاس دار
شجر کانسیم خراسان گرفت / گبر و زیان کین سخن آسان گرفت
داد دریا دور بر انداختست / در پر سیمرغ وطن ساختست
شرم دریا طارم ازرق نماند / آب دریا خاک معلق نماند
خیز نظامی ز صدا فزون گری / بر دل خاقانی شده خونگری

مقالت پنجم در صفت بشریت و حالات پیری

روز خوش عمر تو خوش رسید / خاک بیا تا بتو باتش رسید
صبح بر آمد چو شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر از این پا که جهان گیر نیست / حکم جوانی بکی ای پیری است
خشک شد آن دل که ز تخم ریش بود / کاب نمکش نیست کز ریش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای / آبله شد دست و ز من گشت پای
با تو زمین هر سر بخشایش است / پای فرو کش تو که آسایش است

بنو

نیست دریا پاکی و آلودگی / خوشتر از آلودگی آسودگی
چشمه مهتاب تو سروی گرفت / لاله خود روی تو زردی گرفت
موی بموبت ز حبش تا طراز / نازی ترک آمده زیبا ترک ناز
شیر دو موی که شب از زشت / روز جوانی ادب آموزشت
کز تو جوان تر بجهان چند بود / خود نتوان پر ز گذر راه شد بود
پرده گل باد خزانیش برد / آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی نبیند برفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشید بیت / موی سفید آیت نومیدیست
ملک جوانی و نگونی گراست / نیست مرا باب گوارا گراست
رفت جوانی بتغافل بسر / جای دریغ است دریغی بخور
گم شده اگر چو یوسف بود / گم شدن جان تاسف بود
فارغی از روز جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه چون آتش است / پیری تلخ است جوانی خوش است
شاهد باغ است درخت جوان / پیر شود بشکند شش باغبان
شاخ بتر از بهر گل نو براست / هیمه خشک از پی خاکستر است

موی سیه غالیه سر بود / مشک سیه چیره زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسب / روز شد آنک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک تر طبع تو کافور کرد
چونکه هوا سرد شد بگذر و ماه / برف سپید آید از ابر سیاه
چونکه هوا را چو از رنگ نیست / جمله هوای بکی رنگ نیست
کاندر این رنگ زری دور نیست / کلبه خورشید مسیحا کیاست
کاندر این رنگ صفت آب شد / رنگ زری پیشه مهتاب شد
رنگ خورات ای اگر لاجورد / عیسی از آن رنگ زری پیشه کرد
چون شب و چون روز دو رنگ مدار / صورت روحی دو رنگ مدار
کوه گرانی که زخوی دو رنگ / پشت بشیر است چنان پلنگ
تا بآن از زنگ و رصد تر است / داغ چو ماه ظلمت تر است
تا چو عروسان درخت از قبا / گاه قصب پوش و گاه پلاس
دارد از این خوی مخالف بسیج / سردی و صد جبه ز گرمی و هیچ
آن خور و آن پوش چو شیر پلنگ / کاورد آن را همه ساله بچنگ
تا شکمی تا دهی آب است / نعمتی هر کار است

نان اگر آتش نشاند ز تو / آب دگیا را نشاند ز تو
از چه زنان ناک بیا و صلا / به که خورش چون خر عیسی کیا
آتش ای خاک تخم باد کرد / نان ندهد تا نبرد آب مرد
گر نه زند دخمه زند آبیان / با تنش از آتش روحانیان
گرگ دهن یوسف جانا چراست / شیر دلا گربه خوانا چراست
از پا مشتی چو کندم نمای / دانه دل چون جو دگندم مسای
تا نکوش از سینه خود کی چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب
نفس سگی گشت تو سگبان باش / بهر دو نان بر در دو نان مشو
خاک خور و نان بگیلان مخور / خاک نه زخم ذلیلان مخور
بر دل دوستی اگر خاری زنی / تو مزن دست بکار بزن
به که بکاریت بود دست خوش / تا نشوی پیش کسی دست کش

حکایت پیر جشت و زنا با جوان بوالفضول

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود
پیر همی خورد کیا با نفق / خشت زدی روزی از آن شاخ یافتی
تیغ زنان چون سر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند

هر که جوان خشت نقاش نبود — گرچه کند کوه غذا تش نبود

پیر یکی روز درین کارو بار — کار فرا پیش در آفزود کار

آمد از آنجا که قضا ساز کرد — چیره زبانی سخن آغاز کرد

کیی چه زبانی و چه افکنده است — کار گل این پیشه خر بنده است

خیز و مزن بر سپر خاک تیغ — کز تو ندارند یکی ناوک دریغ

قالب این خشت در آتش مکن — خشت نو از قالب دیگر بزن

چند کلوخی بتکلف کنی — در گل و آب چه تصرف کنی

خویشتن از جمله پیران شمار — کار جوانان بجوانان گذار

پیر بدو گفت جوانا مکن — در گذر از کار و گرانا مکن

خشت زدن پیشه پیران بود — مار کشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه گشودیم که هست — تا نکشم پیش تو یکروز دست

دست کشی کی نیم از بار گنج — دست کشی حرام از دست رنج

از پی این رزق و بها ملک — گر نه چنین است حلال ملک

از سخن پیر ملامت کرش — گر به گناه تیز گذشت از سرش

چند نظامی دود نیاز زن — خیز در دیر زن اگر مرد زن

مقالت ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده است — در نه بر و این همه لعبت که بست

دیده دل محرم این پرده ساز — تا چه برون آید ازین پرده راز

کز پس این پرده زنگار گون — غارتیانند ز غایت برون

کو هنر چشم از ادب آموخته — بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ درین نقطه پرکار نیست — کز خط این دایره بر کار نیست

این دو سه مرکب که بزمین کرده اند — از پس پا دست کزین کرده اند

بیشتر از جنبش این تازکان — تو سفران کمن آواز کان

پایکه عشق نه ما کرده ایم — دست کش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب هنر بسته اند — هر دو بفتراک تو بر بسته اند

نیست جهان را چو تو مخانه — مرغ زمین را ز تو به دانه

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش — بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس نیز که میجاست — زیر تو پرواز و بالای تست

باز قفس چنگل او کن رها — یا قفس خویش بدو کن رها

تا بتو را سوی ولایت برد — در پر خویشت بحمایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک — لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سفیدی سیاهی شوی — محرم اسرار الهی شوی

سهل شمر در قدم انبیا — اهل شوی در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل گذاشت — نیمره یکنفس دل شد است

آنکه اساس تو بدین گل نهاد — کعبه جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر — گرد کلیم از سیه آرتن مگیر

سرمه کش دیده زنگی صفت — زنگ ز جامه مس کیمیا صفت

تن که بود ریزش مشتی گل است — هم دل و هم دل که سخن در دل است

بنده دل باش که سلطان شوی — خواجه عقل و ملک جان شوی

نرم دل مرطبی نیفه وار — نافه صفت تن بدرشتی شمار

ایکه ترا به ز خشن جامه نیست — حکم بر ابریشم بادامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستی است — رفتن آن نازبر دوستی است

مشک بود در خشن آرا مگیر — گشت پراکنده چو پرشد ضمیر

گر شکری با نفس تنگ ساز — ور گهری با صدف سنگ ساز

گاه چو شب مقبل سحرگاه باش — که چو سحر رخم که آگاه باش

بار عنا

بار عنا کش بشب قیر گون — هر چه عنایش عنایت فزون

زاهل نفس هر که بجای رسید — زاهل نفس هر که بجای رسید

نزل بلا عافیت انبیاست — وانچه ترا عافیت است آن بلاست

زخم بلا مرهم خوبی است — تلخی مایه شکر نیی است

سرو شو از بند خود آزاد باش — شیر شو از مردن خود شاد باش

خار نه گنج ملکی کاز رباست — خار نه راحتها بر نجهاست

رنج ز هر بار برت راحت است — در عقب رنج نبی راحت است

چرخ نبشته دگره بر سرت — تا نکند بد گره دیگرت

در سفری کاندره آزادیست — شحنه غم بیشتر از شادیست

حکایت صیاد با شکار و راه

صید گری بود عجب تیزپای — بادیه پیما و مراحل نشین

شیر سگی داشت که چون پو گرفت — سایه خورشید بآهو گرفت

سهم زده گرمکدن از گردنش — کور ز دندان گوزن افکنش

در نفسش مونس دیار آمده — چند شبانروز بکار آمده

بود دل مار فروزش بدو — پاس شب و روزی روزش بدو

گشت کم آن شیر نیکان شیر مرد / مرد بهران کو جگر گیرد چو نورد
گفت درین ره که ما یخ قصاست / مرد بدان دل که جگر گیرد چو خورد
گرچه درین غم درش آن گرفت / پای سگی را سر شیر جاست
صابری کان ندرو بود کرد / هم جگر خویش بدندان گرفت
طیر کنان رو بهی آمد ز دور / هر چه صبوری بود سود کرد
میشنوم کان سگ تنگ نماند / کفت صبوری بکن ای ناصبور
دی که ز پیش تو به تخجیر شد / باد بقای تو که آن سگ نماند
اینکه سگ امروز شکار تو کرد / تیز نگی کرد عدم گیر شد
خیز کبابی بدل خویش ده / تا دو بهت پس بود ای زاد مرد
چرب خورش بود لب پیش از این / مغز تو مغز پوست بد و پیش از این
ایمنی از رنج و غش سودای ما / آهوی گرنه نخوری پیش از این
دور از او دل چو فادار است / رست مزاج تو ز صفرای ما
صید کرش گفت شب آستین است / غم نخوری این چه جگر خوار است
شاد بر آنم که درین دیر تنگ / این غم بگروزه برای منست
درین همه بیری و همه بندگی / هست درین قالب گرد تکی

ناظم از دفع ظلمات ناظم از کشتن سودا

رنج افلاک بگشت اندر بند / راحت گشت بگذشت اندر بند
شاد دلم زانکه دل من غمیست / کامدن غم سبب خرمیست
از پی هر شب یکی چاشتیست / آخر بر دارنده فرود آشتیست

گرگ مرا حالت یوسف رسید / گرگ نیم جامه بخواهم درید
گرسنه بنشین من ای چاره ساز / با تو چه صید شغلی بمن آرند باز
لوسنجن درگه در اندر غب ر / گشت سگ از پرده بگرد آشکار
آمد و گردش دو سه چولان گرفت / خفته روباه بدندان گرفت
گفت برین خورده که در آمدم / روبه دانه که چو شیر آمدم
طوق من آمیزش دین تو شد / گفته روباه یقین تو شد
هر که یقینش با بروت کند / آخر کارش بسعادت کشد
پای برفتار یقین سر نود / سنگ به پندار یقین زر شود
گر به یقین شد قدمت راستوار / گرد زیانم از آتش بر آر
هر که یقین را بنو کل سرشت / بر کرم الرزاق علی الله نوشت
پیشه خوان عکس مشو / هر چه به پیش آمد و از پس مشو

کس نشد

مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۶

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که از بیت نان به اوست / روزی او خواره که روزی ده اوست
از من تو هر که بدین در گذشت / هیچکس بی غرضی وا نگشت
اهل تعبد طایفه دیگرند / ماهمه با هیم گرانبار سرند
چون سر سبزی ده باب افکنند / رنگ عسل در می ناب افکنند
عمر چو بگروزه قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد
صورت ما را که علی ساختند / قسمت روزی بازل ساختند
آن خوری اینجا که ترا داده اند / آوری از انجا نجات فرستاده اند
جهد بدین کن که بدین راست جهد / روزی دو نفقه بقرابه کجهد
گرچه درین راه بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد
تخم قسمت تو بخوان از پنی / تا شوی از کفت شکر دن بی
تا شوی از جمله عالم عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز
جهد نظامی نفس بد و سرد / گرمی توفیق بگیرش کرد

مقالت هفتم در فضیلت آدمی بر دیگر حیوانات

ای ز همین ترجمه فلک ناز بین / ناز کشت هم فلک هم زمین

کار

کار تو آنجا که خبر داشتی / بر تو از آن شد که تو پنداشتی
اول از آن دایه که پرورده / شیر نخوردی که شکر خورده
نیکویت باید کافزون شود / نیکی افزون تر از آن چون شود
دانشران خامه که خاریده اند / نغز نگارید نگاریده اند
رشته جان بر جگرت بسته اند / کهدن بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی تو درین مرغزار / آهوی فربه نرود با نزار
جانوران جثه غلام تو اند / مرغ علف خواره دام تو اند
چون تو همائی شرف کار باش / کم خور و کم گو و کم آزار باش
هر چه تو بینی ز سفید و سیاه / بر سر کار است درین کارگاه
چند که شوم است باف نداد / بلبل گنجت بویرانه در
هر که چو درین پرده نشین هست / در خور تن قیمت جانش هست
گرچه بجز از تو بگوهر کمند / چون تو همه گوهری عالمند
بیش دگی را که کشی در شمار / رنج بقدر و بتش چشم در شمار
پاره مکن این پرده عصمت کرار / تا نبری عیبت بر دید زهای
هر که چو عیسی رگ جان را گرفت / از سر انصاف جهان را گرفت

نیک و بد ملک بکار تو اند / در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درندت چو ماه
خیز و مکن پرده دری صبح دار / تا چو شبت نام شود پرده دار
پرده از زنبور گل سوزیست / آفت این پرده ز زنبوریست
چند پری چون مگس از بهر قوت / در دهن این تنه عنکبوت
پرده کیانا که جهان داشتند / نزد جهالت که کیان داشتند
راز تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فزون آمدی / لاجرم از پرده بیرون آمدی
دل که نه در پرده و داغش مکن / هر که نه در پرده سراغش مکن
شعبده بازی که درین پرده هست / بر سر این پرده بیازی جهست
دست چرایی پرده بجای حزن / خارج ازین پرده نوای حزن
بشنو ازین پرده مبیدار شو / خلوتی پرده اسرار شو
چشم طمع پاک تر از جان کنی / چونکه جهد روز بزندان کنی
مرد چو بزندان شرف آرد بدست / بر سر از آزادی بزندان نشست
قدر علی و پایه جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع بریاضت شمار / زر طبیعت بریاضت سپار
تا ز ریاضت بمقامی رسی

تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در کشد از ناکسی
تو سنی طبع چو رامت شود / سکه اقبال بنامت شود
عقل طبیعت که ترا یار شد / قصه اهنگر عطار شد
کین ز تبش ایله رویت کنند / این ز وفا غالیه بویت کنند
در بنه عقد نجاتیت هست / در قفس طبع حیاتیت هست
در بنه طبع نجات اندکیست / در نفس مرگ حیات اندکیست
هر چه خلاف آمد عادات بود / قافله سالار سعادات بود
سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا رفت پیغمبریست
گر نفس نفس بفسهان نیست / در کفش اگر که بهشت آن نیست
از هوس نفس براور عزیز / بنده دین باش نه مزدور دیو
در حرم دین بجایت گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز
زانکه دوزخ که جهان غایت است / هر نفس شعله ابو طالب است
هست حقیقت نظر مقبلان / درع پناه هنده روشن دلان

حکایت فرید با اصحاب

صبحدمی با دو سه اهل دردن / رفت فریدون بتماشا بردن
چون بشکار آمد در مرغزار / آهوی دید فریدون شکار
چشم سبق بشاعت گری / گردن گرش ز خصومت بری
کفش از آنجا که نظر بسته بود / از نظر شاه بدو خیره بود
شاه بران صید جهان صید شد / کش حکمی بسته آن قید شد
رخش برو چون حکمش گرم کرد / پشت جهان چون شکمش نرم کرد
تر از آن پایه از و در گذشت / رخش بدان پویه بگردن نگشت
گفت به تیران پر کینت کجاست / گفت برخش آن تنگ و نیت کجاست
هر چه برین باره نه بس پاره زند / خورده آن خورده کیا خواره زند
بر زبان شد حکمی مرزبان / هست نظر گاه نوآین بی زبان
در کنف درع تو جولان زند / بر سر درع تو که پیکان زند
خرش بود در نظر مهتران / بر دف او بر گهر کف خنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا شود از داغ بلندان بلند
صورت مذمت صفت مرد نیست / مذمت گران شرف آدمیت

داغ بلندان

نیست بر مردم صاحب هنر / خدمت از عهد شکن بهتر
کنج نشین که درویش نیست / از سر تا دم کمرش نیست
از پی آن گشت فلک تاج سر / کز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که زمام هنری میکند / در ره خدمت کمری میکند
شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بر جسته / از پی خدمت چه کمر بسته

در وجوب هشتم در حس آفرینش عقل و علم

پیشتر از پیشتران وجود / کآب نخور رند ز دریای جود
در کف این ملک یساری نبود / در ره ازین خاک غباری نبود
وعده تاریخ بسر نامده / بعبتی از پرده برون نامده
روز و شب آویزش هستی نداشت / جان و تن آمیزش هستی نداشت
کش ملکی جور و جفا هنوز / کز ملکی علل نه پیدا هنوز
فیض کرم کرد هوا سای خویش / قطره افکند ز دریای خویش
طالع از آن قطره که آمد برون / گشت روان این فلک نیلگون
زاب روان گرد بر انگیختند / جوهر نوزان عرض آمیختند

چونکه تو بر خیزی ازین بارگاه / باشد بر خواسته گردی ز راه
ای خنک آن شب که جهان بی‌تو بود / نقش تو بی‌صورت و جان بی‌تو بود
چشم جهان خارغ ازین جستجوی / گوش زمین رسته ازین گفتگوی
تا تو درین ره بنهادی قدم / شکر بسی داشت وجود از عدم
باغ جهان زحمت خاری نداشت / خاک سراسیمه غباری نداشت
فارغ از آبستنیت روز و شب / نامیه غنچه و طبیعت عزب
طالع جوزا که گرسته بود / از ورم رگ زدنت رسته بود
که سپید روی شدی در زمین / طشت تو رسوائی نکردی چنین
زهره سبو آب درین کل بریخت / شهر ماروت ببابل بریخت
از تو مجرد زمی و آسمان / تو بکناره غم تو در میان
تا بتو طغرای جهان تازه گشت / گنبد فیروزه پر آوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب نزد / کو کبه مهد کواکب شکست
بود همه سال زگردش بری / تا تو نگردیش تعرف گری
روی جهان کاینه پاک شد / زین نفسی چند خلل ناک شد
شعلهٔ صبح تو بردی ز بام / کاذب و صادق تو نهادیش نام

خاک زمین

خاک زمین در دهن آسمان / گونه چرا بیش تو بندد میان
در فلکت میوهٔ جان گفته اند / مرشنوش کان بزبان گفته اند
تاج تو افسوس که از سر بهست / جل ز سگ و تو بره از خر بهست
لاف بسی کشت که درین لافگاه / گر تو جهانی بجوی خاک راه
خود تو کفی خاک بجائی دهی / بلکه تو کل سر بجهانی دهی
ای ز تو بالای زمین زیر رنج / جای تو هم زیر زمین چون گنج
روغن مغز تو که سیمابی است / سرد بزیر فندق سنجابی است
تات چو فندق نکند خانه تنگ / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز شب اندر قدم قند زحمت است / این دلهٔ پینه پلنگ از دماست
گر بسر دست درازی مکن / با دلهٔ ده دله بازی مکن
شیر نکند حمت درین ره لعاب / سر چو کوزنان چه نهی زیر آب
گر فلکت عشوهٔ آبی دهد / تا نظری که سرابی دهد
تیز مران کاب فلک دیده / آب دهی خور که نمک دیده
تا نشوی تشنه بتدبیر باش / سوخته خرمن چو طبایشیر باش
یوسف تو تا ز بر چاه بود / مصر آلهیش نظرگاه بود

زاد رخ از چرخ کبود آمدی / چونکه باین چاه فرود آمدی
این همه صفرای برو روی تو زرد / سرکه ابروی تو کاری نکرد
پیش تو چون روغن صد ساله بود / سرکهٔ ده ساله برابر چه بود
آب خون پدر و پده درین هفت خوان / آب مریز از پی این هفت نان
آتش در خرمن خود میزنی / دولت خود را بگلد میزنی
می نگرم تا زکه میدان فراست / کاین بفرمای که فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی جام بر / خوش خور و خوش خواب خوش آرام بر
هم بتو بر سخت جفا کرده اند / زان زشت دست رها کرده اند
لنگ شده پای شده پشت کوز / سوخته خرمن خوشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی
بر شده گیر این دشکم از آرزو / ای سبک آنگاه بناشی گران
گر بخورش بیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کم است از پی آن بر بهست / قیمت عمر از کمی عمر خواست
کم خور و بسیاری راحت نگر / بیش خور و بیش جراحت نگر
عقل تو با خورد چو بازار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت

حرص ترا

حرص عقل بدان داده اند / کان تخوری کت نفرستاده اند
حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین ابلهٔ زیرک فریب
ترسم ازین بیشه که پیشت کند / رنگ بر آرندهٔ خویشت کند
بر بدو نیکی که درین محضر اند / رنگ پذیرنده بگلد یکرند

حکایت باروباه

میوه فروشی که بمن جاش بود / روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبهٔ بقال نگه داشتی
کیسهٔ بر چند شکر فی نمود / هیچ قوامیش نمیداد سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت / خفت و بخفتی رگ خوابش گرفت
خفتی آن گرگ چو روبه بدید / خواب بدو آمد سر در کشید
کیسه بران خواب غنیمت شمرد / آمد و از کلبه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه / یا سوئی از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه که خفتی بهست / وقت بترک همگی کفتی بهست

مقالهٔ نهم در ترک مؤنات دنیاوی

ای ز شب وصل گرانی بتر / وز علم صبح سبک سایه تر

سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که بر پای نکوتر علم
چون ملکان عزم شد آمد کنند / نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کرد / ره زپی بنواتر سفر ساز کرد
پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشهٔ فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که شد پیش پای / خانهٔ زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی میکشد / از پی فردا علفی میکشد
آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر از آن گر مگس و زنبور نیست
هر که جهان خواست که آسان خورد / غم ز مستان به تبستان خورد
جز من و تو هر که درین طاعتند / صیرفی جوهر یک ساعتند
همت کس عاقبت اندیش نیست / بینش کس تا نفسی بیش نیست
منزل ما کز فلکش بیشی است / منزلت عاقبت اندیشی است
نیست بهر نوع که بینم بسی / عاقبت اندیشتر از ما کسی
کاهدل ار چه ز جان خوشتر است / عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ما که ز صاحب خبران دلیم / گوهر پاک ار چه ز آب گلیم
زاهدی آمده ما را اثر / وز شده پنهان شده صاحب خبر نظر

خوانده بجان دیدهٔ اندیشناک / آنچه نه مکتب ازین لوح خاک
کس نبد این راغ تو بودی و من / کس نبد ار بود تو بودی و من
خاک تو آنروز که می بیختند / از پی معجون دل آمیختند
خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس / خاک سیاهی مکن ار ناسپاس
منزل خود پای که کدامست راه / وآمدن و رفتن ازین خوابگاه
زآمدن این سفرت رای چیست / باز شدن حکمت آنجا نیست
زاول این ملک بناعت نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود
پرتوی از لی داشتی / اوج بهوای ابدی داشتی
گرچه پر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زپای مختی / سایه بر آب و گل انداختی
باز چو تنگ آی ازین تنگنای / دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن نیز نمانی بسی
جز بتردد سر و کاریت نیست / بر سر یک رشته قراریت نیست
مفلس بخشنده توی گاه جود / تازه دهر سینه توی در وجود

گر بپدر سود پدر دارش کو / آنچه پدر گفت بدان دارش
در پدر خود نگرای ساده مرد / سنت او گیر بپای تا چه کرد
منتظر راحت نتوان نشست / کاین بجهانی عمر نیاید بدست
گر نفس طبع تو از آمدی / عمر بیازی شده باز آمدی
بگذر و بنگر زکه امایی کلی / شاد نشسته بکدامایی دلی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش / آن نه منم آن نه تو آزاد باش
ما زپی رنج بدید آمدیم / نه زپی گفت و شنید آمدیم
باستد و داد جهانی که هست / راست ندارد بجهانی که هست
زآمدنت رنگ چرا چون ماست / کاهدنی و شدنی در پی است
تا کی تا کی بود این روزگار / وآمدن و رفتن بی اختیار
شک نه بدان شد که عدم هیچ نیست / شک بوجودست که هم هیچ نیست
تیز مپر چون بدرنگ آمدی / زود مرو دیر بجنگ آمدی
وقت بباید که روا روز شد / سکه ما بر درم نوز شد
تازه کنند این گل افکنده را / باز بهم آرند پراکنده را
از کنه امروز نه شرمت ز / آخر ازین روز پشیمان شوی دار

این همه محنت که فراپیش ماست / اینت صبوری که دل ریش ماست
مرکب این بادیه دین است بس / چارهٔ این کار همین است بس
سختی ره پای تو مشوست ای / نیست کمانی نکنی ای سخت جای
آینهٔ جهد فراپیش دار / در نگرو پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدای / جمله ز تسلیم قدر در میای

حکایت زاهد توبه شکن

مسجدی بسته آفات شود / ناخرد کوی خرابات شود
محابدین برد چو می میکریست / کاش منم بیچاره مرا چاره چیست
رخ همه اورد لم ارام کرد / دانهٔ تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا ره زن اوقات بود / خانهٔ اصلیم خرابات بود
طالع بد بود بد اختر شدم / گم شدهٔ کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب از من است / کوی خرابات خراب از من است
تنگ جهان بر من مهجور باد / گر دمی از دامن من دور باد
گر نه قضا بود من و لات کی / مسجدی و کوی خرابات کی

همت از انجا که نظر کرده بود / گفت جوانی که دران پرده بود
کین روش از راه قضا دور دار / چون تو قضا را بجوی صد هزار
بر در عذر آی و کنه ره بشوی / دیگر ازین گونه حدیثی مگوی
چون ز در عذر پذیرت برند / ورنه خود آیند اسیرت برند
سبزه چریدن ز پس خاک بس / بشکر سبز تو افلاک بس
تا بنهد خوابت از و گوشه کن / اندکی از بهر عدم توشه کن
خوش بنهد دیده بخواب در / زنده دلی را بیکی آب در
دین که ترا دید چنین مست خواب / چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظر کن که فلک بر نشست / بیم سر آنجا چه شوی پای بست

مقاله دهم در موعظه و اندرز و علامات آن و آخر الزمان

ای فلک آهسته تر این دور چند / وز می آسوده تر لیز جور چند
از پی هر شب مکن چاشتیست / آخر بر راستیت فرو داشتیست
در طبقات زمی افکنده بیم / زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتهٔ خاک سیاست نبود / حلقهٔ زنجیر فلک چه سود
باز کش شیفته در هم شکست / شیفته زنجیر نخواهد گسست

باز کرد بر

باز کرد بند زه بر دو جهان / باز کش دش کمر آسمان
باکه کمر بست زمین از میان / باز کشد بدکمر آسمان
شام ز زنگ سحر از بوی مست / چرخ ز چوگان زمی از گوی مست
حادثهٔ چرخ کین بر کشاد / یک سیک اندام زمین بر کشاد
خاک در آن چرخ برین میزنند / چرخ میان کرد و زمین میزنند
پیر فلک خرقه بخواهد درید / مهرهٔ گل رشته بخواهد برید
چرخ بزیر آید و یکتا شود / چرخ زنان خاک بیالا شود
رسته شود هر دو سر از درد ما / پاک شود هر دو ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود / هم زمی از بار تو ایمن شود
شرم گرفت آنچه افلاک را / چند پرستند کفی خاک را
مار صفت شد فلک حلقه دار / خاک خورد مار سر انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما / کیست درین خاک برون از شما
خاک درین چنبرهٔ خم چراست / رنگ حبشش از ورق ماتم چراست
گر نتوانند کین ساختند / این گل ازین خم بدر انداختند
دامن ازین چنبرهٔ دودناک / پاک بشویند بهفت آب پاک
خرقهٔ انجم ز فلک بر کشید / خط ضربه بجهان در کشید

بر سر خاک از فلک تیز گشت / واقعهٔ سخت بخواهد گذشت
تعبیه که در رهگذار ماست / جنبش اطراف نمودار ماست
سر بجهد چونکه بخواهد شکست / این جهش امروز درین خاک است
دشمن تست این صدف خاک رنگ / دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
این نه صدف کوهر دریا ز است / این نه ظرف جوهر دریا ز است
هر که درو دید دغش فرد / دیدهٔ افعی بتر از دسپر دو
لاجرش نور نظر هیچ نیست / دیده هزار است نظر هیچ نیست
راه عدم رفته پسندیده / زانکه بچشم دگران دیده
پای ترا در دسر میرسان / ره نتوان رفت بپای کسان
گر بفلک بر شوی از زور زور / عاقبت جای بود بطن گور
در نتوان بست ازین کوه در / هر نتوان کرد ازین بام سر
باش درین خانه چو زندانیان / روزن و در بسته چو روحانیان
چند حدیث فلک و پاکی او / خاک تهی بر سر پیر پاکی او
از فلک راه مجره مرنج / کاه یکی ره بیکی جو مسنج
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ / تا ری از گردش پرگار تنگ

وهم که باریک

وهم که باریک ترین رشته است / زین ره باریک چگل گشته است
عاجزی وهم خجلی روی بین / موی بموی این ره چون مور بین
بر سر موی سر موی مگیر / ورنه برون آی چو مو از خمیر
چون به ازین پایه بدست آوری / به بود آنچه که بشکست آوری
بسته این ره چو وفادار نیست / رو بگزر و مصلحت کار نیست
هر علمی جای صدا افکند کاست / هر کمر آلوده صد بند کیست
بهر هنر طعنهٔ شهر درو / بهر شکر زحمت زهر درو
آتش طبعی که درین مطبخ است / نیم شرار ز تف دوزخ است
مه که چراغ فلکی شد تنش / هست ز دریوزهٔ جان روشنش
ابر که جان داروی پژمرده کیست / هم قدر غم افسرده کیست
آب که آب ریش جانها دروست / کشتی دانه چو زیانها دروست
خانهٔ پر عیب شد این کارگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فروبستهٔ از عیب خویش / عیب کن را شده آینه پیش
عیب نویسی مکن آینه وار / تا نشوی از نفسی عیب دار
یا بدر افکن هنر از جیب خویش / یا بشکن آینهٔ عیب خویش
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آید بدست

قفس

هر نتوان دید شب با چراغ

همه نتوان یافت شب در چراغ — در قفس روز توان یافتن زاغ
در پر طاوس که زر پیکر است — سر زنش پای تو بی‌رهبر است
زاغ که او را همه تن شد سیاه — دیده سفید است در او کن نگاه

داستان موسی علیه السلام

پای مسیحا که زمین می‌نوشت — از سر بازار چه میگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده بود — یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گرو بی‌نظر — بر صفتی گرگ سگی مردار خوار
گفت یکی وحشت ازین در دماغ — تیر که آرد چو نفس در چراغ
وان دگر گفت نه پس حاصل است — کوری چشم است بلا دل است
صورت هر مرغ سرائی نمود — بر سر آن جیفه جفا عفو
چون بسخن نوبت عیب رسید — عیب رها کرده بعفو رسید
گفت زنقشی که در ایوان اوست — در بسفیدی چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده زبیم و امید — زان صدف سوخته دندان سفید
عیب کسان منگر و احسان خویش — دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیرد بدست — خود شکن آن روز مشو سنگ دست
خویشتن آرا مشو چون بنگار — تا نکند در تو طمع روزگار

جامه

جامهٔ عیب تو تنگ رشته اند — زان بتو در پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقهٔ انگشتری — کان نبود طوق تو چون بنگری
گر نه سگ طوق ثریا مکش — ورنه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه — چیست جهان درد زده بیوه
جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو — چون گذرندست نیرزد دو جو
اندهٔ دنیا مخور ای خواجه خیز — ور تو خوری بخش فقا مریز

مقالهٔ یازدهم از وحدت ازین منزل

خیز و بساط فلک در نورد — زانکه وفا نیست درین تخت نرد
نقش مراد از در وصلش مجوی — خصلت انصاف ز خصلش مجوی
بار درین بحر نهادن که چه — بار درین موج کشادن که چه
باز به بط گفت که صحرا خوش است — گفت شبت کی مرا جا خوش است
ار که درین کشتی غم جان تست — خون تو در گردن کالان تست
بار درافکن که عذابت دهد — تا نکند بد تا که بآبت رهد
گنج وفا نیست درین خاکدان — مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذرهٔ جهان سازبخش — مایه ز انبازی او بازکش بخش
آنچه بدین مائدهٔ خرگه است — کاسهٔ آلودهٔ خوان تهی است

هر که درو دید دهانش بدوخت — هر که ازو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل چندین جرس — هیچ نه در کاسهٔ چندین مگس
هر که ازین کاسه یکی انگشت خورد — کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد
نیست همه ساله درین ره صواب — فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب
خلوت جغد ز عدم خانه را — باز گذار این دهٔ ویرانه را
روز نه این خانه رها کن بدود — خانه فروشی بزن اگرچه بود
دست بعالم چه در آورده — توشکم خود بدر آورده
خط بجهان در کش و غم بزی — دور شو از دیو ستم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز — برگ ره و توشهٔ منزل بساز
خاصه درین بادیهٔ دیو سار — دوزخ مخمور کش تشنه خوار
کآب جگر چشمهٔ حیوان اوست — چشمهٔ خورشید نمکدان اوست
شورهٔ او بی نمکان را شراب — شور نمک دید درو چون کباب
آب نه زیر نمک آب کون — زهرهٔ دل آب دل زهره خون
ره که دل از زندهٔ او خون شود — قافلهٔ طبع درو چون شود
در کف این دایرهٔ دیو لاخ — خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع صاف — چون جگر افسرده چو زهره گداخت

تا چه کنی

تا چه کنی این گل دوزخ سرشت — خیز بده دوزخ بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار — بار بهایت سپرد روزگار
عاقبت چونکه بمردم کند — دست بدست زمیان گم کند
چونکه سوی خاک بود بازگشت — بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کفی پای کسی روشنای — کو چو سوده است بسی زیر پای
کس بجهان در ز جهان جان نبرد — هیچکس این رقعه بپایان نبرد
آنچه مقیم تو نباشد مقیم — بیم کهی شد چکنی جای بیم
پای منه بر سر این خار خیز — خویشتن از خار نگهدار نیز
منزل فانی است قرارش مبین — باد خزانیست بهارش مبین

داستان موبد هند و ستان

موبدی از کشور هندوستان — رنگ دری کرد سوی بوستان
مرحلهٔ دید منقش رباط — مملکتی یافت ز مرد بساط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر — لاله کم عمر ز خود بیخبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ — وز شکر آمیخته گل تنگ تنگ
خار سر خستهٔ پیکان خویش — بید بلرزیده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش / دیدهٔ نرگس درم دامنش
لاله کهر سودهٔ پیروزه گل / یکنفس لاله و یکروزه گل
مهلتش ان تا نفس بیش نه / کس نفسی عاقبت اندیش نه
پیر چوزان روضهٔ مینو گذشت / بعد مهی چند بر آنسو گذشت
زان گل و بلبل که دران باغ دید / نالهٔ مشتی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در گذشت
سبزه بتحلیل بخار شده / دستهٔ گل پشتهٔ خار شده
پیر دران سبزه روان بنگریست / بر همه خندید و بخود بر گریست
گفت بهنگام نمایند کی / هیچ نه ارد بسر پایند کی
هر که سر از خاک و آب کشید / عاقبتش سر بخرابی کشید
به ز خرابی چو دگر کون نیست / جز بخرابی شدنم رو نیست
چون نظر از پیش تو فیق ساخت / عارف خود گشت خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راز شد / تا بقدم سور کار باز شد
ایکه مسلمانی و کبریت نیست / دجلهٔ و قطرهٔ ابریت نیست
کمتر ازان موبد هندو مباش / ترک جهان گو جهان گو مباش

چند چکی

چند گل خیره سر ساختن / سر بکلاه و کمر افراختن
خیز رها کن کمر گل ز دست / کو کمر خویش بخون تو بست
هست کلاه و کمر آفت عشق / هر دو گرو کن بخرابات عشق
که کلاهت خواجگی گل دهد / که کمرت بندگی دل دهد
گوش کزین خواجه غلام رهی / تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالهٔ دوازدهم در وداع ابی نواس گوید

خیز و وداعی بکن ایام را / از پس این دانه فکن دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره درین باز کن
چون دل چشمت بره آورد سر / نالهٔ اشکی ز دل آور ببر
تا بکنم که برین گل زنی / لاف دلی نغمتی دل زنی
گر شتر رقص کن اندر رحیل / ورنه میفکن دبه در پای پیل
چونکه ترا محرم یکروی نیست / جز بعدم راه زدن روی نیست
طبع نوازان که ظریفان شدند / با که نشینند که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند / تا بتهی که حریفی کند
به که بجوید دل پرهیزناک / روشنی آب درین تیره خاک

تا ز دل انگ بره دیده تر

تا ز سر تفرقهٔ راه پیش / تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران رو کسی / گر سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک آی ار طلب دل کنی / تا تو درین خاک چه حاصل کنی
چون شدهٔ بستهٔ این دامگاه / رخنه کنش تا بدر افتی براه
کاین خط پیوسته بهم در چیم / ره ندهد تا نکنندش دو نیم
زخم که چرخ منقط مباش / از خط این دائره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که گران بخت / رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از چاه نگه داشتن
رخنه کن این خانهٔ سیلاب خیز / تا بود فرصت راه گریز
رو به پر فن نفس سگ شنید / خانه دو سوراخ بواجب گزید
واکهیش نه که شود راه گیر / دو دهنی این گنبد روباه گیر
این چه نشاط است کز و خوشدلی / غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد چنان شد که دران تنگنای / تنگدل آیی و رو زان باز جای

گر شکنی

گر شکنی عهد الهی کنون / جان تو از عهده کی آید برون
زیر زمین تا نشوی پایه بوس / پس منگر تا نشوی سایه ترس
راه چنان رو که چنان دیدهٔ / بر دو جهان زن که پسندیدهٔ
توشه ز دین بر که عمارت کمست / آب ز چشم آر که ره با نم است
هم بصدف ده گهر پاک را / باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک چنبر تو بس بار گشت / دست قوی تر ز تو بسیار گشت
بوالعجبی ساز درین دشمنی / تا شی زمانی بزمین افکنی
رو که درین پایه هنر پیشه نیست / از سر تیغ ویت اندیشه نیست
غم نخورد کین رسن هیچ هیچ / با کشش عشق تو هیچ است هیچ
سیم کشان کاتش زر گشته اند / دشمن خود را بشکر گشته اند
در غم این شیشه چه باید نشست / کش بیکی باد تو اندر شکست
تا بتوان از دل آتش فروز / دشمن خود را بکلی کش چو روز

مناظره کردن دو حکیم با یکدیگر

با دو حکیم از سر همخانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی
لاف منی بود دو تن بر نتافت / حکم یکی بود دوی بر نتافت

زیر شیخ تا نشوی پایه ترس
پس منگر تا نشوی سایه ترس

غم چه خوری

حق دو نباشد که یکی بشنوند / سر دو نباشد که یکی بدروند
بزم دو جمشید مقامر که دید / جار دو شمشیر نیامر که دید
خود طمع آن بود که فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را
چون غضبیت کمر کین گرفت / حجره ز پرداختن آیین گرفت
هر دو بشمشیر نوا زدند / خانه فروش صلا زدند
کز دو که ناخنک بگذرند / ساخته خویش دو شربت خورند
ملک دو حکمت بیکی فن دهند / جان دو صورت بیکی تن دهند
تا که بر آن پایه قوی دل تراست / شربت زهر که هلاهل تراست
خصم نخستین قدری زهر ساخت / کز عفنی سنگ سیه را گداخت
داد بدو کین همه جان پرورست / زهر بدانش که به از شکرست
شربت او را ستد آن شیر مرد / زهر بیاد شکر آن سگ بخورد
نوش کیا پخت بدو درشت / رهگذر زهر بتدبیر بست
سوخت چو پروانه تن بار تافت / شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بدید / خواند فسونی بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل پر زهر تر از زهر او
دشمن

دشمن از آن گل که فسون خوان بداد / ترس بدو چیره شد و جان بداد
آن بصلاح از تن او خود زهر برد / وین بتو هم زیکی گل بمرد
هر گل رنگین که ز باغ زمی است / قطره از خون دل آدمی است
باغ زمانه که بهارش توی / خانه غم دان که نگارش توی
سنگ درین باغ منقط فشان / خاک برین آب معلق فشان
بگذر ازین آب خیالات او / بر پر ازین خاک حزابات او
بر مه و خورشید میاور وقوف / صد مه و خورشید شکن چو کسوف
کین مه زرین که برین خرگه است / غول ره عشق خلیل الله است
کز دل خورشید فزون آیدی / روز ترا جمع چو روز آیدی
اشک فشان تا بگلاب امید / بستر از لوح سیاه و سفید
تا چو عمل صبح سلامت شود / چوب ترازو ز قیامت شود
دین که قوی دارد بازوت را / راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنر پیشه از آزاد مرد / در غم عقبی غم دنیا نخورد
چونکه بدین بنیاد نیست تمنا ترا / دین بنظر مرده و دنیا ترا

نفاله سبوحه جم در شکایت عالی

پیری عالم نگرد تنگیش / تا نفریبی بجوان رنگیش
بر کف این پیر که در یاوش است / دسته گل میگری آتش است
چشمه سرابست فریبش مخور / قبله صیبت نمازش مبر
زین همه گل بر سر خار نه / گر همه مستند تو بار نه
چون نبری زانچه طمع کرده / آن بری از خانه که آورده
چون نبه در بحر قیامت برند / بی درمان جان بسلامت برند
خواه نبه مایه و خواهی بها ز / کانچه دهند از تو ستانند باز
گرچه بسی کرم بریشم گر است / باز یکی کرم بریشم خور است
خانه داد و ستد است همچنان / گر بدهد حالی و بستانند آن
شمع رخ کن این زرد گل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن نه دری کو مباش / زر بفکن شش سری کو مباش
پار کرم بر سر زر نه دست / تات نخواهند چو زر بت پرست
زر که برو سکه مقصود نیست / آن زر و زر بیخ به نسبت یکی است
دوستی از زر چو ز ایمان زر است / بر دم طاوس جهان پیکر است
سکه زر چونکه بآهن برند / پادشهان بیشتر آهنگ زند

ساخت

ساخت از واهمت قارون کلاه / از سر آن رخنه فرو شد بچاه
بار تو شد تاش سرت جای / بار کنت شد چو نهی زیر پای
دادن زر کز همه جان دادنست / ناستدن بهتر از آن دادنست
در ستدن حرص جهانت دهند / در شدن آب ایش جانت دهند
گرچه ستانی و بیفت نیش / بهتر از آن نیست که نستانیش
زر چو نهی روغن صفرا کراست / چون بخوری میوه صفرا براست
زر که ز مشرق بدر افشانده اند / بیخبران مغربش خوانده اند
مغربیان قوم سخا دشمنند / مشرقیانش بسخا روشنند
هر چه دهد مشرق صبح وام / مغرب شام ستاند بشام
والی جان همه کانها زر است / نایب دست همه مرغان پر است
آن زر رومی که بسنگ دمشق / راست برآید بتر از دور عشق
گرچه فریبنده ز بیننده است / خاک فرو کن که فریبنده است
کیست که این دزد کلاهش نبرد / وآفت این غول ز راهش نبرد

داستان زاهد و حاجی که امانت نهاده بود

کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعده کعبه روان ساز کرد

زانچه فزون از غرض کار داشت / مبلغ یکبدره دینار داشت
گفت به آن صوفی آزاد مرد / کاستی از مشغله کوتاه کرد
در دل آیه که دیانت دروست / در کس اگر نیست امانت دروست
رفت و نهانش در آن خانه برد / بدره دینار بصوفی سپرد
گفت درین پرده نهان دار راز / تا چو من آیم بمن آریش باز
باز دهی بار من ای شیخ خوب / ای بر از آفت عیب و عیوب
خواجه ره بادیه را برگرفت / شیخ زر عاریه را برگرفت
یارب و زینهار که خود چند بود / تا دل درویش در آن بند بود
گفت بزرگار خود آراستم / یافتم آن نقد که میخواستم
زود خورم کان نکند بستگی / آنچه خدا داد بما هستگی
بازکش داز گره آن بند را / داد طرب داد شب چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت / بذل شکم کرد شکم پیش داشت
دست بدان حقه دینار کرد / زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه شیخان زشده شاخ شاخ / تنگدلی مانده و عذری فراخ
حرقه صید چنان خورد که داغش نماند / روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی

حاجی ما چون ز سفر گشت باز / کرد بری هندو خود ترک و تاز
گفت بیاور بمن ای تیز هوش / گفت چه گفتا زر گفتا خموش
در کرم آویز رها کن نی چ / از دهه ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره بهادر بها / مفلس بدره ز کجا تا کجا
غارت ازین ترک نبرد است کس / خانه بهندو ولا سپرد است کس
رکنی تو رکن دلم را شکست / خوردم ازین خورده که بر من شست
مال بصد حیله بتاراج داد / رفت و بصد گریه بپا ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدم / کفر اگر بود مسلمان شدم
طبع جهان از خلل آبستن است / گر خللی هست خطا از من است
تا کرمش گفت بصد رستخیز / خیز که درویش بپا بست خیز
سیم خدا چو که بخود باز گشت / سیم کشی کرد از و در گذشت
ناصح خفه شو که بدین در مپیچ / هیچ ندارد چه ستانند هیچ
زو چه ستانم که چو بنشستش / جز گرو دیدن گردن نیستش
آنچه ازان مال درین صوفیست / میم دبیر و الف کوفیست
گفت نخواهم که وبالت کنم / وانچه حرامست حلالت کنم

مقاله چهارم در رسم رابطه بیداری

ای جرنگ
دست بدار چو جرنگ زرق ساز / ذاستی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص حسد پاک نیست / معتمد بر سر این خاک نیست
دین سره نقد است بشیطان مده / پاره فغفور بکیان مده
گر ادهمی از خواجه غرامت تراست / مایه ز مفلس نتوان باز خواست
منزل عیب است هنر توشه رو / دامن دین گیر و فراگوشه رو
شحنه این ملک چو غارتگر است / مفلسی از محتشمی بهتر است
دیدم از آنجا که جهان بیمر است / آفت زنبور ز شهد بیمر است
چرخ نه بر بیدرمان میزند / قافله محتشمان میزند
شیر مگر تلخ بدان گشت خود / کز پس مرگش نخورد دام دد
شمع ز بر خواستن افسرده گشت / مه ز تمامی طلبیدن شکست
هاله که با خاک بگرگ آشنا است / ایمن از این راه زناداشنا است
هر نفسی عقده نگر اگاهی است / کافت ماهی درم ماهی است
گنج تهی کن طلب از بی نهاد / گنج روان بین که نظامی نهاد
زر که ترازوی نیاز تو شد / فاتحه پنج نماز تو شد
پاک نگردی ز ره این نیاز / تا چو نظامی نشوی پاک باز

ارشده

ارشده خشنود بیک بار کی / چون خرد کاو ز بعلف خوار کی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد / غافل ازین دایره لاجورد
از پی صاحب نظرانست کار / بیخبرانرا چه غم از روزگار
بر سر کار آی چرا خفته / کار چنان کن که پذیرفته
مست چو خسپد که بکین کرده اند / کارشناسان نه چنین کرده اند
پر نگر این پشته غم پیش بین / در نگر و عاجزی خویش بین
عقل تو پیر شد و فراموش کار / تا ز تو یکره آید یادش بدار
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که ستودی ترا
عقل مسیحاست ازو سر مکش / گر نه خری خود بدغل در مکش
باز ره عقل برو نور گیر / یا ز درش دامن خود دور گیر
مست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مده باز را
می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود کاسب تو در جام اوست / عقل شد این چشمه که دل نام اوست
گرچه مرا نده ز جا نهاز برد / آن مخور ای خواجه که آنها برد
مرنگ دان جگر آمیخته است / بر جگر با همگان ریخته است

گر خبرت باید چیزی مخور / کز همه چیزیت کند بیخبر
بیخبران آمرد که چیزی چشید / کش قلم بیخبری درکشید
میل کش چشم خیالات شو / کنده نه پار خرابات شو
ای چو الف عاشق سودای خویش / الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغی پر افکنده باش / گر نه چو بیحرف سر افکنده باش
چون الف آراسته جمله / هیچ نداری چو الف مفلسه
بازنه کاوج گرائی کنی / به که چو گل پی رو پائی کنی
طفل نه پائی بهازی مکش / عمر نه سر بدرازی مکش
روز باخر شد و خورشید دور / سایه بود پیش تو کم شو چو نور
روز شنیدم که چو پایان شود / سایه هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چو کنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی بریده / عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشین نه فن هر کس است / سایه نشین چشمه حیوان بس است
ای زبر زیر سراپای تو / زیر و زبر تر ز فلک رای تو
صبح ز نو میدهدت طشت زر / تا تو ز خود دست بشوی مگر

چون تو

چون تو درین طشت شوی جامه شوی / آب ز سرچشمه خورشید شوی جوی
قرصه خورشید که صابون تست / سرخ گل از جامه پرخون تست
از بس آتش که طبیعت فشاند / در جگر طبع تو آبی نماند
گر تنت از چرک غرض پاک نیست / گر همه زر سرخ بود باک نیست
گل ز پی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زد کشید / یار حق دست بهم در زند کشید
گر صفت از و شده راست کار / راستی دل بتر از و برآر
هر چه جز آن که بازور تو / کم کند از کیل ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش / روز پسین جمله بیارند پیش
با تو نمایند نهانیت را / کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این بیع ترازو روان / کز نه فزون میده و کم میستان
بر مکش این تیغ ترازو زیان / ورنه فزون میده و کم میستان
از کژ افتی و بکم کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
گر سخن از پاکی عنصر شود / معده دوزخ ز کجا پر شود
ز آتش تنها نه که از گرم و سرد / راستی مرد بود درع مرد

پیر و جوان در خطر از کار تو / شهره و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم بین بمن دار هش / کز نه چنین است روانم بکش
چون ملک آن راستیش پیش دید / راستی او کژی خویش دید
گفت حنوط کفنش برکشند / غالیه خلعت مادر کشند
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر بدو کار کرد
از سر بیداد کری گشت باز / داد گری کرد رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ الحق مر
چون بسخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو گفتند تو باشد خدای
طبع نظامی ز دلش راستند / کارش ازین راستی آراستند

مقاله پانزدهم اندر فضل ما یضر بطایفه دیگر

پیر نفس این پرده چابک رقیب / بازی از پرده برآرد غریب

حکایت پادشاه ظالم

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن
هر چه بتاریک شب از صبح زاد / بر در او خرج شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک در ز راه / راز کش بنده تراز صبحگاه
از قمر اندوخته شب بازی / وز سحر آموخته غمازی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره سر و ظالم پیر جم گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند بزیر ریگ ریخت / دیو ز دیوانگیش میگریخت
شد به بر پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خواندن آن پیر رای / خیز و برو تا شی بیاری بجای
پیر وضو حنت کفن برگرفت / پیش ملک رفت سخن درگرفت
دست بهم سوده شده تیره رای / وز سر کین دیده سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن راندهٔ / کینه کش و خیره سر و خواندهٔ
آگهی از ملک سلیمان نیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام / زانچه تو گفتی بتر ت گفته ام

پیر و جوان

نطع پر از خمه رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ ار تو نداری دریغ
گر رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
زان بنه چندانکه بری دیگر است / دخل تو از خرج تو افزون تر است
پای درین ره نه و رفتار بین / حلقهٔ این در زن و اسرار بین
سنگ ز یاقوت نه بین کیمیاست / گر نشناسی تو غرامت کراست
دست تصرف قلم آنجا شکست / کین همه گنجینه درین خاک پست
هر دم ازین باغ بری میرسد / تازه تر از تازه تری میرسد
رشتهٔ دلها که درین گوهر است / مرشد از مرسله زیباتر است
راه روان گر پی یکدیگرند / طایفه از طایفه زیرک ترند
عقل شرف جز بجهانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلف است این سخن
آنکه ترا دیده بود شیر خوار / شیر تو زهرش بود ناگوار
در کهن انصاف تو آن کم بود / پیر هواخواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت درو است / خار کهن شد که جراحت درو است

از نوی

از نوی انگور شود تو تیب / وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسه سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او
آنکه رصد نامهٔ اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن بر گرفت
پیر سگانی که پشیمان خورند / گرگ صفت نافهٔ غزالان درند
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر / یوسفیم بین و بمن بر مگیر
زخم بیک زخمه پیر از خوش است / آب جوانی چکنم کاتش است
گرچه جوانی همه فرزانگی است / هم نه یکی شاخ ز دیوانگی است
یاسمنی چند که بیدی کنند / دعوی هندو و بسپیدی کنند
من که چو گل کنج فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم
یا ز پی خود خصمی حق کردن است / خود منشه کار خلق کردن است
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر نهش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسد / دست چنان کش که بخرما رسد
دانه که طرح است فرا کوشه / دانه خوانش چو شود خوشه
حوض که دریا شود از آب جو / تا بهمان چشم نه بینی درو
شب که چو بر بست ما چشم از سحر / روز بدو دید بچشم دگر

فی مکر گرچه گیا میرسد / در شکرش بین که کجا میرسد
دل بهنر نه بدعوی پرست / صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود / در ز یکی قطرهٔ باران بود
بس که بباید دل و جان باختن / تا گهر تاج توان ساختن
هر عملی را که قضا نو کند / حفظ تو باید که روا رو کند
بر نشکستند هنوز این رباط / در ننوشتند هنوز این بساط
محتسب صنع مشو زینهار / تا نخوری دره ابلیس خار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش در سر این کار کرد

حکایت ملک زاده

قصه شنیدم که در اقصای مرو / بود ملک زاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار / ملک برو شیفته چون روزگار
نازکیش با کسان در ستیز / بر خطر او زان خطر بیم خیز
یکشب از این فتنه بر اندیشه خفت / دید که پیرش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن / وی گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوش تر خوش تر شود

شه چو سر

شه چو سر از خواب گران بر گرفت / آن دو سه تن را ز میان بر گرفت
تازه بتاکرد و کهن در نوشت / ملک بدان تازه ملک باز گشت
رخنه گر ملک سر افکنده به / لشکر به عهد پر افکنده به
سر نکشد شاخ تو از سروبن / تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته لب جویبار / پنجهٔ دعوی نکشاید چنار
تا نکنی رهگذر چشم پاک / آب نزاید ز دل چشمناک
با تو برون از تو درون پرورست / گوش ترا نیک نصیحت گرست
یکنفس آن تیغ برآر از غلاف / چند خلافش کنی ای پر خلاف
این نفس از حلقهٔ این خاک نیست / این حق آن همنفس پاک نیست
پیش همه کش همگی پیشکش / نام کرم بر همگی خویش کش
دولتیان کآب درم یافتند / دولت یافتهٔ ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود / چون برسد زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست / کار نظامی مرسر کن کان تست

مقاله شانزدهم در جانب دوستی گوید

ای ز نسیم علم افراخته / پیش غبار علم انداخته

ده نه ع دروازهٔ دهقان زده — ملک نه ع تخت سلیمان زده
تیغ نه ز خم اندازه چیست — کوس نه این همه آوازه چیست
چون دبس تیغ درم ریز باش — چون شکم کوس تهی خیز باش
میکشدت دیو نه افکندهٔ — دست بزن مرده نه زندهٔ
پیش بتان غلغل پشت صلیبی مکن — دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبهٔ دولت بفصیحی رسد — عطسهٔ از بیحی رسد
هر که چو پروانه دمی خوش زند — یکتنه بر لشکر آتش زند
یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر — خرقه در انداز و جهانی بگیر
بخشش تو جز بر تهی کی هست — نیست خدای بجز آن که هست
شیر شو از کربهٔ مطبخ مترس — طبق شو از آتش دوزخ مترس
گر دغلی باشد بر آتش حلال — گر زر و یا قوت از آتش سفال
چند غرور ای دغل کدان — چند معنی از دو سه من استخوان
پیشتر از ما دگران بوده اند — کز طلب جاه نیاسوده اند
حاصل این جاه ببین تا چه سود — سود ز ما چه زیان و چه سود
گر تو زیان زیر چو خورشید ماه — پای نهی بر سر از جاه

گرچه ازین

گرچه ازین دایره دیر او فتی — چونکه زمینی نه بزیر او فتی
تا سر خود را بزر طره وار — پای بدین طره منه زینهار
مرغ نه بر نتوانی پرید — تا نکنی جان نتوانی رسید
با فلک از راه شکر فی درای — تا ت بشکرانه در افتد بپای
باده تو خوردی کنه زهر چیست — حرم تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکوهی مکن ای نیک مرد — دهر بجای من و تو بچه کرد
دهر چنین کرد شگرف بسی — تا کند از ما تکلف کسی
چون من و تو هیچ کس دهیم — بهمه بر دهر توان نهیم
تا نبود جوهر لعل ابدار — مهر قبولش نهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالم است — آنچه از او [illegible] کم است
خار و سمن هر چه بنسبت یکیست — این خسک [illegible] کیمیاست
گرچه نیابد مدد از آب جوی — از گل اصلی [illegible] رنگ و بوی
آب گرفتم لطف افزون کند — خار و خسک را بزمین چون کند
گر نه درین قاعده بودی قرار — قلب شدی قاعدهٔ روزگار
کار بدولت نه تبد بیرمات — تا بجهان روزی و دولت کراست

مرد زبی دولتی افتد بخاک — دولتیان را بجهان در چه باک
زنده بود طالع دولت پرست — بندهٔ دولت شده هر جا که هست
ملک بدولت نه مجازی دهند — حالت کس را نه بیازی دهند
گرد سر دولتیان گرد شو — تا شوی از چرخ زدن بی نیاز
با دو سه کم زن مشو آرام گیر — مقبل ایام شو ایام گیر
بخت شو از طالع جوزا برای — جوز شکن وانگه و بخت آزمای
گرد در دولت زنی افتاده شو — از گره کار جهان ساده شو
ساده دولت آب که دل خوش رسید — وز گرهی عود بر آتش رسید
پیر و دل باش بده دل بکس — خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر — گاه مراد دولت ازین بیشتر
جملهٔ عالم تو گرفتی رواست — چونکه گذاری طلبیدن چراست
حرص بهل گو بهر طاعت زند — گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانهٔ فیروزه رنگ — بر تو فراخ است بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه بچنگ آوریش — یا بیک اندیشه به تنگ آوریش
معرفت در کل آدم نماند — اهل دلی در همه عالم نماند

آوریش

در شکنج

در شکنج نامه این نه دهیر — نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی — آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که چو جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود

داستان کودکان

کودکی از جملهٔ آزادگان — رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در ره بنهادند سر — پویه همی رفت بیاد در بسر
پایش از آن پویه در آمد ز دست — مهره دل مهرهٔ پایش شکست
شد نفسی زان دو سه همسال او — تنگ تر از حادثه حال او
آنکه در و دوست ترین بود گفت — در بن چاهش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار — تا نشویم از پدرش شرمسار
آنکه در و پستر نیز کودکی — دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان — صورت این حال نماند نهان
چونکه بر ازین همه دشمن نهند — تهمت این واقعه بر من نهند
نزد پدر گفت خبردار کرد — تا پدرش چارهٔ این کار کرد
هر که درو جوهر دانایی است — بر همه چیزیش توانایی است

بند فلک را که تواند گشاد / آنکه بر و پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش جهان درگذشت / کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالات هفدهم در پرستش و تجربه و چاره و ریاضت نفس گوید

ای ز خدا غافل از خویشتن / در غم جان مانده در رنج تن
این زمن و من که درین قالب است / هیچ مگو جنبش او طالب است
چون خم گردون بجهان در مپیچ / هر چه نه آن تو بآن در مپیچ
زور جهان پیش تو بازوی تست / سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت گوهر ز غبار مخواه / آتش دیگ ز شرار مخواه
بر کمر کان بر صفا بسته اند / تا ابد از خدمت تن بسته اند
حرص باخواره محرومی است / تاج رضا بر سر محکومی است
کیسه بر آنند درین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی در دسری می پذیر / ورنه برو دامن افلاس گیر
کوسه کم ریش دلی داشت تنگ / ریش کشان دید یکی را بچنگ
گفت که گر ریش کمی ناخوش است / ایمنی از ریش کشان هم خوش است
مصلحت کار در آن دیده اند / کز خطر تو بر تو خندیده اند

تا تو چو

تا تو چو عیسی بدر دل رسی / با خر و بی بار به منزل رسی
مؤمنی اندیشه گبری مکن / وز سگی گوش سطبری مکن
موج هلاک است سبکتر شتاب / جان ببر و بار در آنگه بآب
به که تهی مغز خراب ایستی / تا چو که و بر سر آب ایستی
قدر به بی خوردی خوابی در است / کنج بزرگان بخرابی در است
مرده مردار نه بچشم زغن / زاغ مشو پای بخون در مزن
کز پی تن خون شده چون کار / ایمنی از وحشت مردار خوار
خون جگر دان شرابی شده / آتشی از شرم بآبی شده
تا قدر قوت نخشکنی / ضربت آهن خورش از آهنی
خوبرا از خور و به یکبار کی / عقل نگهدار بکم خوار کی
شیر ز کم خوردن خوش گشت است / خیره خوری قاعده آتش است
خور بیکی قرص چو خرسند گشت / روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد / خفتن زیادش سیه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو سپر غم سپر غم شود
عقل تو جانیست که چشمش تویی / جان تو گنجی که طلسمش تویی

کی دهد آن گنج ترا روشنی / تا تو طلسم در او نشکنی
خاک بنا معتمدی هست فاش / صحبت نامعتمدی کو مباش
گر همه عمرت بغم آید بسر / از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت بزنگی پدر این خنده چیست / بر سیه چهره تو شاید گریست
گفت چو هستی ز جهان ناامید / روی سیه بهتر و دندان سفید
نیست عجب فتنه بروی سیاه / ابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شهر بند / برق شود بر همه عالم بخند
خنده شکرآب شکرشکن است / قهقهه نور لب کبک بست
خنده بی وقت کشاید گره / گریه از آن خنده بیوقت به
سوختی و خنده زدی برق وار / کوتهی عمر دهد چرخ شرار
بر طرب این خنده چو شمع چیست / بس که برین خنده بباید گریست
تا نزنی خنده دندان نمای / لب بگه خنده بدندان بخای
گریه بی مصلحت از دیده نیست / خنده بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازه / بایدش از نیک و بد اندازه
خیز غمی می خور و خوش می نشین / گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خوش

در دل خوشش نالهٔ سوز همت نیست / با شب و روز همت نیست
هیچکس آبی ز هوایی نخورد / تا پس از آن آب جفا نخورد
هر بنه را جرسی داده اند / هر شکری را مگسی داده اند
دایهٔ دانای تو شد روزگار / تا پس ازین دایه چه آید چهار
گرد بدت سر که چو شیره چوش / خیره تو خواهد تو همی شو خموش
تا ت ازین کار معینی بود / هم سفری خضر کلیمی بود
بار بزرگیت ببباید کشید / تا به بزرگی بتوانی رسید
یار مساعد بکه ناخوشی / دام کشی گرد نه دامن کشی

داستان پیر با مریدان

رهروی از جملهٔ پیران کار / میشد با پیر مریدی هزار
پیر در آن قافله یکباره پاک / داد بضاعت بمیان خاک
هر یک از آن آستی برفشاند / تا همه رفتند یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چه افتاد رای / کان همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مریدان دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بیاکر آدم اول نفس / تا بهمان باد سوم باز پس

منتظر باد بدادر شود — وآمده باد بیادر شود

زود رو زود نشین شد غبار — زانکه یکی جای ندارد قرار
کوه بآهستگی آمد بجای — از سر آهست چنین دیرپای
پرده دری پیشه دور لغز بود — بارکشی کار صبور لغز بود
بارکش زهد شو ار تر نه — بار طبیعت مکش ار خر نه
تا خط زهد بیت مزور نشد — دیده بدو تر شد و او تر نشد
زهد که در زرکش سلطان بود — قصه زنبیل سلیمان بود
شمع که هر شب بزرافت است — زیر قبا زاهد پنهانی است

مقالت هژدهم در وحشت حال گوید

زهد غریب است بمیخانه در — کنج غریبست بویرانه در
زهد نظامی که طراز خوش است — زیر نشین علم سرکش است
قلب زنی چند که برخاستند — قالبی از لاستی آراستند
چون شکم از روی نگین پشتشان — حرف نگهدار ز انگشتشان
پیش تو از نور مواقی ترند — در پست از سایه منافی ترند
ساده تر از شمع گره تر ز عود — ساده بدیدار و گره در وجود
جور پذیران عنایت گذار — عیب پرستان شکایت نگار

مهر دهن

مهر دهن در دهن آموخته — کینه گره بر گره اندوخته
کرم ولیک از جگر افسرده تر — زنده ولیک از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محک دل مزن — مست نه پا در نیم گل مزن
خازن کو هند بگو رازشان — غمزه بخواهی مده آوازشان
لاف زنان از تو عزیزی شوند — جهد کنان از تو بچیزی شوند
چون بود آن صلح زنادانشی — خشم خدا باد بر آن آشتی
بر نفسی کان غرض آمیز شد — دوستی دشمنی انگیز شد
دوستی کان ز تو یا منیست — نسبت آن دوستی از دشمنی است
زهر ترا دوست چو خواند شکر — عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان — گر نه رها کن سخن ناکسان
گربه بود از سر هم پوستی — بچه خور را درد خورد از دوستی
دوست کدام آنکه بود پرده دار — پرده درند این همه چون روزگار
جمله بران کز تو سبق چیز برند — سکه گهارت بچه افسون برند
با تو عنان بسته صورت شوند — وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستی هر که ترا روشن است — چون دلت انکار کند دشمن است

انکار

تن چه شناسد که ترا یار کیست — دل بود آگه که وفادار کیست
یک دل داری و غم دل هزار — یک گل پژمرده و صد نوک خار
ملک هزار است فریدون یکی — غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده درآ هر که درین عالم است — راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو بند ندارد در آن — عقل چه جویی ز دل دیگران
گر چه تنک دل شده آن خطاست — راز تو چیز روز بصحرا چراست
گره دل تو در تنگی راز گفت — شیشه که مر خورد چرا باز گفت
چون بود از همنفسان ناگزیر — هم نفسی راز نفس واگیر
پارسا در چو درین داوری — گوش که هم دست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش — طرح مکن گوهر اسرار خویش
خاصگی محرم جمشید بود — خاص ترا از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد بجایی رسید — کز همه عالم ملکش برگزید
چون بوثوق از دگران کور برد — شه خزینه بنه بر وی سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان — دورتر از جست چو تیر از کمان
راز ملک چون جوانمرد سفت — با کس آن راز نیارست گفت

از دلمردان

زرد شد آن چهره زیبای او — خفته شد آن قامت بالای او
پیر زنی راه جوانمرد یافت — لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که سرو اصحه خزان کرده — کاب ز جوی ملکان خورده
زرد چرا ای جوان میکشی — تنگدلی چیست در آن خوشی
بر تو جوان کو نه پیر چرخ است — لاله سیراب تو خیری چراست
شاه جهان را نه تو ای عشق دان — رخ بکش چیز رخ شاه جهان
سرخ بود زرد رعیت ز شاه — خاصه رخ خاصگیان دل سیاه
گفت جوان را تو زین غافلست — بیخبر ز آنچه مرا در دل است
صبر مرا همنفسی درد کرد — روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بمقدار خویش — در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد — راز بزرگان نتوانم گشاد
در سخنش دل نه چنان بسته ام — کان بتوان گفت زبان بسته ام
زان نکنم با تو دگر خنده باز — تا نبرد باد نهفته راز
گر ز دل این راز نه بیرون شود — دل نهم آن را که دلم خون شود
ور نکنم راز نهان آشکار — بخت خورد بر سر من زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن / روزنهٔ راز فشانی مکن
پیر زنش گفت مبر نام کس / با همدم خود همدم خود دان و بس
هیچکسی محرم این دم مدان / سایهٔ خود محرم خود هم مدان
زود بیارای چهرهٔ دینار گون / زانکه شود سرخ بغرقاب خون
می‌شنوم من که شبی چند بار / پیش زبان گوید صد زینهار
مرد فروبسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این سر که بجا نهاد راست / کافت سر با بزبانها در راست
دار درین طشت زبان را نگاه / تا سرت از طشت حیرت نگوید که آه
لب مکش گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند / هم بزبانت سر تو بر روند
بد مشنو وقت گران گوشی است / زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی / آینه‌سان هرچه بدیدی مگوی
آنچه ببینند غیوران بشب / باز نگویند بروز از عجب

لاجرم این

لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز
گرچه درین پردهٔ ادب دیدهٔ / روز مگو آنچه بشب دیدهٔ
شب که نهان خانهٔ گنجینه‌هاست / در دل هر کنج بسی سینه‌هاست
راه روان که برون بر روند / هرچه بینند ازو بگذرند
هر که سر از عرش برون میبرد / کور بمیدان درون می‌برد
چشم فرو بند که درون دوستند / از سر مویند زبن پوستند
عشق که در پردهٔ کرامات شد / چونکه در آمد بحرامات شد
این گره از رشتهٔ دین کرده‌اند / پنبهٔ حلاج باین کرده‌اند
غنچه که چون جان پردهٔ این راز کرد / چشمهٔ خون شد چو دهن باز کرد
کرد دهن این مرتبه حاصل کند / قصهٔ دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسهٔ دل خوش بود / چون بدهن آورد آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگیست / وانت شفا بی که در آهستگیست
روشنی دل خبر ازان دهد / کز دهن خود دگران را دهد
این لقب دل که میان دلست / ترجمتش هم بزبان دلست
گر دل خورسند نظامی تراست / ملک قناعت بتمامی تراست

مقالت نوزدهم در استقبال خوبت و منهیات آن

مجلس خلوت نگر آراسته / روشن و خوش چون مه نو کاسته
شمع فروزان شکر ریخته / تخت زده غالیه آمیخته
دشمن جانست ترا روزگار / خویشتن از دوستیش واگذار
بین که بزنجیر کیان را کشید / هر که درو دید زیان را کشید
با تو دنیا طلب و دین گذار / بانگ برآورد رقیبان کار
کز در بیداد گران باز گرد / گرد سرا پردهٔ این راز گرد
از تف این بادیه جوشیده / بر تو نپوشند که پوشیده
سرد نفس بود و سگ گرم کین / روبه ازان دوخت مگر پوستین
دوزخ کو گرد شده تیره دشت / ای خنک آنکس که سبک درگذشت
آب دمانی بادب گرد کن / در تف این چشمهٔ گوگرد کن
بازده این وام فلک داده را / طرح کن این خاک زمین زاده را
جمله در انداز باستادیی / تا تو فرومانی و آزادیی
هر که درین راه منی میکند / بر من و تو راه زنی میکند
خصمی گر دم بتر از اژدهاست / کان ز تو پنهان بود این بر جاست
دشمن خود دست بلای بزرگ / غفلت ازو هست خطای بزرگ

خورد

خورد مشو گرچه شوی خورد کن / خورد شو چون نشود خورد کن
با همه خوردی و بدان مایه زور / میل کش بچهٔ شبه است مور
خانه پر از دزد و جواهر بپیش / بادیه پر غول و بتسبیح کوش
غارتیان که رهٔ دل زنند / راه بنزدیک منزل زنند
ترسم ازان شب که شبیخون کنند / خوارت ازین دایره بیرون کنند
قافلهٔ بزده بمنزل رسید / کشتهٔ بر کشته بساحل رسید
تات نه بینند نهان شو چو خواب / تات نرانند روان شو چو آب
پای درین دایره تنها دمیست / چون نهی آواره شدن دادنیست
گر نشوی در حرکت خون نهند / رخت ازین صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک بخیزد هنر / چرخ شب و روز نگردد سفر
تا نگذرد روز گریبانت خیز / دامن دین گیر در ایمان گریز
چرخ ترا خواند سماعیش کن / طبع ترا نیست سماعیش کن
شرع نسیمی است بجانش سپار / طبع غباری بجهانش گذار
چرخ ترا ساخته ریگان بدست / طبع بریگ ایزد پرست
از در هر کس چو حباب در مناز / با دم هر خس چو هوا در مناز

این همه چون سایه تو چون نور باش / گر همه دار از همه دور باش
چنبر است این فلک چنبری / تا تو ازین چنبره چون سر بری
گر بتو بر قصه کند حال خویش / یا خبری گویدت از سال خویش
تنگ بود عار تو با عور او / هیچ بود عمر تو با دور او
آخر گفتار تو خاموشی است / حاصل کار تو فراموشی است
تا بجهان بر نفسی میزنی / به که در عشق کسی میزنی
کین دو نفس با چو تو افتاده / خوش نبود جز بجهان باده
هیچ قبا بر نبرید آسمان / تا دو کله وار نبرد از میان
هر چه کنی عالم کافر ستیز / بر تو نویسد بقلمهای تیز
آنچه کشد وی ز در عز و ناز / بر تو همان در بکشند باز
چشم تو گر پرده طناز است / با تو درین پرده همان باز است
نیک و بد اندر که بسی دیده اند / نیک و بد اندر که بسی دیده اند
هر که بدی کرد ضمانی نداد / هر که بدی کرد ضمانی نداد
مایه اگر نیک و اگر بد بری / نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خار پوش / عنبر نام آمده عنبر فروش

قلب

هر چه کنی عالم کافر ستیز / بر تو نویسد بقلمهای تیز
آنچه کشد وی ز در عز و ناز / بر تو همان در بکشند باز
قلب مزن تا نشوی وقت کار / هم ز خود و هم ز خدا شرمدار
بانگ برین دور جگر تاب زن / سنگ برین شیشه نوناب زن
زخم کن این گفت شگرف را / در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعه نیلی قرار / پای برین ابلق فیلی بر ار
تا فلک از منبر نه خرگهی / خطبه کند با تو بشش هفتهی
کار تو باشد علم اندر ختن / کار منست این علم افراختن
آدمیان رفع ملک می کنند / دعوی از آنسوی فلک میکنم کند
قیمتم از قامتم افزون تر است / دورم ازین پیرون تر است
آب نه و بحر شکوهی نگر / جبهه نه و کنج پژوهی نگر
چون فلکم بر سر کنج است پای / لاجرم سخت بلند است جای

حکایت هارون خلیفه با جمام و دانای وزیر

دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید
نیم شبی پشت بهم خوابه کرد / روز در آسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد / موی بموی بش بغمی می سپرد
چون بسر آخر خدمت او یار شد / گفت برو زود سبکبار شد
کو هنر دعوی نه بلند آزه سفت / وز سر حالت بخلیفه بگفت
کی شده آگاه ز استاد دیم / خاص کن امروز بدانا دیم
خطبه تزویج پراکنده کن / دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت / بانوی پذیرنده آزرم گشت
گفت حرارت جگرش تافت است / وحشی از دهشتی من یافت است
بیخودیش کرده چنین یاوه گوی / گرنه نگردد زنی این جستجوی
روز دگر نیک ترش از آمود / بر درم قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار / قاعده مرد نگشت از قرار
کار چو بی رونقی از نور برد / قصه بدستوری دستور برد
کز قلم موی تراش درشت / بر سر من آمده این سرنوشت
منصب داماد من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر که در آید چو قضا بر سرم / سنگ زند بر من و بر گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو شمشیر سپارم دریغ

گفت وزیر

گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجست مگر پای او
چونکه رسد بر سرت آن ساده مرد / کو ز قدمگاه نخستین بگرد
گر نجهد گردن او را بزن / ورنه قدمگاه نخستین مکن
شاه مطیع از سر طوعی که داشت / جان بدل کرد بنوعی که داشت
چون قدم از منزل اول برید / کونه حجام دگر کونه دید
کم سخنی دید و همی سوخته / چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاه همیش در آینه بود
چون قدم از کنج تهی ساز کرد / کلبه حجامی خود باز کرد
زود قدمگاه وی آشکافتند / کنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر کنجی نهاد / چون سخن آمد در کنجی گشاد
کنج نظامی که طلسم افکن است / سینه صافی و دل روشن است

بقالت بیستم در قناعت ابنای دهر

ما که ز خود دست برافشانده ایم / بر سر خاک چه فرو مانده ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفت نه با کس تریم / قافله از قافله واپس تریم

این دو فرشته شده در بند ما / دیو زبد نامی پیوند ما
گرم رو و سرد چو گلخن کریم / سرد دلی و گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو
صبح شب آهنگ قیامت چو دید / شد علم صبح روان نابدید
خندهٔ غفلت بدندان برشکست / ارزوی عمر بجان درشکست
از کف این خاک بافسون گری / چارهٔ آن ساز که جان چون پری
بر پر ازین دام که خون خوارهٔ است / زیرکی از بهر چنین چاره است
گرگ ز روباه توانا تر است / روبه ازان زیرک که داناتر است
جهد بآن کن که خدا را شوی / خود نپرستهٔ و خود آرا شوی
خاک دلی شو که گیاهی درو رست / وز گلی انصاف وفایی درو رست
هر هنری کان ز دل آموختند / بر زه منسوج وفا دوختند
هر هنری در دل مردم نبود / چون نپسندی کسی کم نبود
گر نپسندیش درخشان شود / چشمهٔ آن آب و چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند / گر هنری در طرفی بشکرند
خاک بر آن زمین جز بهنر پاک نیست / وین هنر امروز درین خاک نیست

گر هنر

گر هنری سر ز میان برزند / بی هنری دست بآن در زند
کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش را بزیان آورند
جمل ریاضت بتمامت کنند / نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زیان / اسم وفا بند کی رایگان
گفت سخن را قدری ریشخند / خوانده سخن را قدری کوز کند
نقش وفا بر سر یخ میزنند / بر مه و خورشید ز نخ میزنند
گر نفسی مرهم راحت شود / بر دل آن قوم جراحت شود
گر ز لبی شربت شیرین چشند / دست بشیر نیز گردون کشند
بر جگر پختهٔ انجیر فام / سر که فروشند چو انگور خام
چشم هنر بین نه کسی را درست / جز خلل عیب ندانند جست
حاصل دریا نه همه در بود / یک هنر از آدمی پر بود
دجله بود قطرهٔ از چشم کور / پای ملخ بیش بود از دست مور
عیب خرند این دو سه ناموس گر / بی هنر و پر هنر افسوس گر
تیره تر از کوه بهر کل بر کلند / تلخ تر از غصه دل بر دلند
دود شوند از بد ماغی رسند / باد شوند از بچراغی رسند

طعمهٔ من کرم سگار چه است / خانهٔ من بر سر خاری چه است
باز بدو گفت همه گوش باش / بازی من بشنو و خاموش باش
من که شدم کارشناس اندکی / صد کنم و باز نگویم یکی
رو که تو شیفتهٔ روزگار / زانکه یکی من نکنی از هزار
من که همه معنیم از صید گاه / سینهٔ کبکم دید دست شاه
چون تو همه وقت ز باغ تمام / کرم خور و خار نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند / حکم بر آواز دهل چون کنند
صبح که با بانگ خروس است بس / خندهٔ از راه فسوس است بس
چرخ که در موعظه فریاد نیست / هیچ سر از چنبرش آزاد نیست
بر مکش آوازهٔ نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهرهٔ
صبحک الله صباح ای دبیر / چون قلم از دست شدم دستگیر
کین نمط از چرخ فزونی کند / چون قلم بر قلمونی کند
این همه الماس که بگداختم / کز کلی از بهر ملک ساختم
کالبد و شمشیر که در سنگ بود / کورهٔ آهنگریم کز تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی / عمر بدین تیز نپرداختی

حال جهان بین که سر انش کنند / تا جور و ناموس انش کنند
این دو سه بدنام کن عهد خویش / میشکنندم همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شوم / نشکنم ار بشکنم افزون شوم
رنج گرفتم ز حد افزون برند / با فلک این رقعه بر چرخ برند
با سخن تازه تر از باغ روح / منکر دینند چو اصحاب نوح
ای علم خضر عزا بکن / در نفس نوح دعا بکن
دل که ندارد سر بیداد شان / باد فرامش چو کند یاد شان
با بدشان کان نه باندازه است / خاشعی قوی آوازه است
حقه پر آوازه ز یک در بود / گنگ شود چون همه گوش پر بود
قبهٔ نیمه بر آرد خروش / لیک چو پر گردد گردد خموش
در چمن باغ یکی گل شکفت / بلبل بابا باز در آمد بگفت
کز همه مرغان چو تو خاموش ساز / کور ازان پرده آخر بباز
تا ز لب بسته کشاد نفس / یک سخنی نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجری / طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
من که بیک چشم زدن کان غیب / صد هنر نغز بر آرم ز جیب

طعمهٔ من

در دلم آیه که کنه کرده‌ام — کین ورق چند سیه کرده‌ام
آنچه درین جملهٔ حرف کاهر است — جلوه گر چند سحر کاهر است
این بره میخور چه خور دودها — آتش در زن بنمک سودها
پیش رو آستکه پیشه کنم — گر کس اندیشه باندیشه کنم
هر سخنی کز ادبش دوریست — دست بدو مال که دستوریست
آنچه نه از شرع برآرد علم — گر منم آن حرف بدو برکشش قلم
گر نه درو داد سخن داد می — شهر بشهرش نفرستاد می
این طرفم کرد چنین پای بست — جملهٔ اطراف مرا زیر دست
گفت زمانه نه زمینی بجنب — هیچ زمین چند نشینی بجنب
بگر مواینم که اقامتش نیست — سه ره باندازهٔ بالاش نیست
نیم شبی تا سحر زانوش هست — چرخ ازان بر سحر زانو نشست
جامه بباید بقد آراستن — تا نکند همرهش از خواستن
از نظر هر کهنی کهنه تازه — حاصل من چیست جز آوازه
گر من بازار درم هیچ نه — گر من بازار درم هیچ نه
گنج گهر گشت گریبان من — بی گهر هر گنج عراق آن من

کرد نظامی

کرد نظامی ز پی زیورش — غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش
مرغ قلم چونکه بپرواز کرد — بر سر قرطاس دو پر باز کرد
پای ز سر کرد و زلب در فشاند — مخزن اسرار بپایان رساند
ختم سعیدی بسیاهیت این — مخزن اسرار الهیت این
تخم هنر چیست وفا کاشتن — حق وفا چیست نگه داشتن
خنک قلم چونکه بسر برکشش گشت — زان سر فصلم ز زبان در گذشت
بد بحقیقت بشهار درست — بیست چهارم ز ربیع نخست
از که هجرت شده تا این زمان — پانصد و پنجاه نه افزون بران
بانگ برآورد جهان کای غلام — کیست کدام است نظامی کدام
باد مبارک کهر افشان او — بر ملکی کین کهر است آن او

غلط است

پانصد و هفتاد و دو افزون بران صح

شکر که این نامه بعنوان رسید
بیشتر از عمر بپایان رسید

یوم پنجشنبه بیست هشتم ماه شوال سنه تحریر پذیرفت لایحل بلاذر فرمود حالی خدا او بیامرزد و رحمت فرماید

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ستایش مر خدای را که فاتحهٔ کتاب او مفتاح خزانهٔ غیب است و ثنای بیقیاس مر حکیمی را که اسماء و کنای او مقالید
فاطه ابواب است نعمه کبریا و تقدس اسماء تمکن رؤف و مالک عطوف که قلوب سالکان را بطریقت را مخزن اسرار
صدور باطن حقیقت مطالع انوار خود کردانید محمدا له محمدا له علی ما کان ناره الکرم و شکرا له شکرا
له علی ما اعدانا لکرم النعم بیت معرفت آموز شناسندگان معصیت آمرز ستاینده کان عقده کشای
دل اهل غمگین شاه گنج سینه هر اندوهگین صلوات و طرف تسلیمات نثار روضهٔ مطهر و ابنا مرقد منور مهر سپهر
رسالت و بدر فلک جلالت نبی کرام المصطفی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم من الصلوات افضلها و من التحیات
اکملها ان سلمان هفت اقلیم جهان و ان قهرمان هشت بهشت جاودان که علی و محمد لا یطفل سبحان
او بر مسند علم کلید هند و فضلا فضول بمتابعت پیروان او بر بساط فضل ابن طاهر کشته اند محمد کامل اسمی
شد و جود شی جهان شادان نشاذ روان جود شی کلید زنفلک در استینش طراز خانهٔ مهد نگینش
بشنه از دخان لوز منثور دخانش لوز بل لوز عطا لوز هدایت را بکردون بر دراست که ایمان او دی
صاحب الیت و بر جی باقی بعین و علی و مشایخ دین رضی الله عنهم اجمعین و اصل متواصل اما بعد
چنین گوید ریزه چینی خوان علما و پرتو مجمرهٔ لوش ساغر فضلا عصر اضعف عباد الله القوی محمد بن قوام
بن اسرائیل بن احمد بن محمد بن بدر خزانة البلخی المعروف بکرمانی غفر الله له و لوالدیه و احسن الجزاء الیه که چون زمام
عنایت بشتر از فضلا و عصر و ابنا دیدم رمطالعه نظام نابی و شرایق است خاصه کتاب قرة الاسرار
و معدن الافکار از تصنیف افضل الفضلا و افصح الفصحا منشی النظم و النثر شیخ المحققین و استاد
المدققین حرا خطر کنیم رحمة الله علیه رحمة واسعة که مجموعهٔ جهان و نادرهٔ کیهان بود و خلاصهٔ کسی صحب ترکی کلاه
امیر خسرو ترک الله که یکی از عجایب خلقت خدای تعالی بود در حق خود بلیغ او فرموده نظامی که بجهان بدیع نخست
لطف آمد عرش در بر سرایه صرف چنان در خوبی داد اندیشه را داد که باسیاق شد اهش بست بنیاد
نظامی چون سخن ناگفته نگذاشت رموز کوهر ناسفته نگذاشت من ارجو دراکم زین سکه نابی بخسرو کی رسد
ملک نظامی و هم در وی قسم از رموز نظامی گفته است نهشت نهشت خوام جست کرنگشت دلان عالی شست سیداد چو نظم نادر

ایچ

باد نگذاشت بهر ما هیچ اوزان هر نکو هر آمایی نسهاد زیک روش بروی پای انصاف هر انرا است
باز نگر هیچ کنم چنین نگار از صد طرز سخن چه شکر و شهد نمود مگر بشنو چه شد بر گرده به یک فن نشانه
چون یک فتنه بود شیشه بگانه و هم او در باب گلدسته گفت هر گوهر گنجه گوهر ما شیشی که گنج هنر داشت زاندازه گذشت
نظر چون بر بزم جام صهبا کاشت شده صد دور در بر داشت چو نگذاشت او بر شیشه درون منزار
شیشه شیشی چه آید برون اما از سبب آنکه طبع هر شاعر و ذهن هر خاطر با وجه کلام بدیع و معانی عجیب او
نرسد بعضی مشکل می پندارند و طایفه مهاجر انکار نمایند و نسایند که مشتبهات او که از مواهب الهی است
از کمال لطافت و فصاحت از انهاست که نکته هر خاطر نکته بلاغت آن نرسد بلکه هر نحوی که در دیگر معانی شروع
کند بدایعات همه کامل و غرایب داشته فاضل در ارتقا موکد آن عطیه نتواند کشید بلکه در دیگر خصایص او
سیاحت نتوان نمود که فارسی میدان فضل در شاعری ساحر نموده است و کمر فصاحت از شهسواران بلاغت
ربوده و بعضی مشتبهات از انهاست که هر چند وقت معانی آن بتفحص و تصفح در عربال فکر بخته آید معنی دیگر
ارائه دقیق نرسد و حرفی آید بلکه اشکال دیگر شیرازه که صلاح آن جز بتکلیف و تیغ ممکن نتواند بود چنانکه غرایب
نظم و نثر افضل العصر مولانا سیف الدین ناسوی که در این عصر بعلم و فضل بی نظیر و در معانی ابیات او بدل
بعد در بدیع الحکایات گفت بیت نیز نشانده مشتبه و از انهاست این نکته معنوی که کسی کلام در رتبه
سیر او نزد نا نظام قرار نمی گیرد نظام که اشتهار بی شبهه بود و مشکل طبع با فضل مشهور بود به بسیار تفکر می کرد
داشت که آمیزش موهم ناشد داشت سخنی را تفحص نیت بکرد به بخشیده تفکر کنایت کرد و لا چون بنظر
قبول بیش بود هم خشمها بنیش طبعها نمود خدا کرده بوش قبول عطا که از زبان برنیاید خطا خدا پرده پوشت
بر هر دو نمود آنچه نهی خطا مشکل و بعضی ابیات بانیه که عقل است در دی اسم او انهاست متفاوت آب
حیات نشود زنده زو کرند بر دمات اگر آنچه دمز نهد مراد سخنی را داده بود آب داد و در وقت
بکار نظامی آن ملاشی سر خشه و دیگر چو اثر بر داخته از عمر عطیه فضل در معانی استنباط کرده نتوانست
لاصرح بیشتر ابیات مشکل ترک داده و نکات لطیف را بغیر تحقیق نشسته و هر چه در این ناگرفته بقید کتابت
آورده و در اطناب معانی سهل ممتنع نموده و از عمر اصلا باز نمانده و انچنان بضاعت در خانه نگاه در
بازار فصاحت که در تمام دارد در الواق فضل عرضه داده و بر دست کرفته دانا نافع نادر دانی بعضی فاش
ذاکر

بعضی الحاد الحجر لا بنیة الحب المطلع الشیخ

رفت قارئ و سامع زیادت ترکوده که آن کلید کدام است پس گفت بسم الله الرحمن الرحیم و نیز برای
تفصیل اجمال اول نعت تسمیه گردید بسبب مبالغه در شرح تخلیص است و لا شک آن الکلام المتضمن
للاجمال اولا و التفصیل ثانیا قید ضرب من المبالغة لان الشیء اذا ابهم ثم فسر دل التفصیل اوقع فی النفس اوقع فی ان الله
تعالی جعل النفوس علی الشوق الی معرفة ما ابهم ثم فسر و لا یذاذ کر الشیء مجملا اولا ثم مفصلا ثانیا کان
مذکور را امر بین بعبارتین مختلفین و ذلک ابلغ و سبب دیگر آنست که مصرع اول بمنزلهٔ استارت و تمهید
مسند و اسناد در مقدمه باشد چنانکه در جمیع ادعیه است بعضی اول اشارهٔ دعا بود بعده دعا نویسند و بعضی گویند
مصراع اول بمنزلهٔ تعوذات و در این نظر آنست و مراد از کنج حکیم قرآن عظیم است و روایت کرده اند که
که گفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم الفاتحة کنز من کنوز الله و در روایت هم کنوز العرش و نیز در تفسیر امام زاهد آنست که سبب
نزول فاتحه آنست که هفت کاروان پر بار از آن کنار آن نشان هر آمد و در وقت صبح بیغامبر صلی الله علیه و سلم دید
تمنا کرد که کاش این مؤمنان بودی تا کاروان بیاب خصمندی و انجمن تمنا در حال کافر و ابو لهب این سوت نازل شد
در این هفت آیت است ثواب خواندن آن زمان تا زمان باشد که هفت کاروان کنج نو و جمله اهل تصدق کنند چون
بنا بر آن کنج هفت روایات کنج خواندند و تقریر دیگر آنست که کنج حکم حکم و مواعظ و نصایح که در این کتاب خواهد گفت
و حکم و نصایح کنج هفت که در تفسیر امام زاهد در تفسیر سوره کهف است قوله تعالی و کان تحته کنز لهما و آن دیوار
شکافته بود و مبل یافتند و گرده صفر و مس علیهما السلام آن دیوار را مرمت کرد تا بنقد و کنج نیام خدای تعالی
و آن کنج تخته بود از زر و در آن کنج کلمه نصیحت نبشته کلمه اول عجبت لمن ایقن بالموت کیف یفرح و کلمه دوم
عجبت لمن ایقن بالقدر کیف یحزن و کلمه سیم عجبت لمن ایقن بالثواب کیف یکسل و کلمه چهارم عجبت
لمن ایقن بالعقاب کیف یعصی و کلمه پنجم عجبت لمن ایقن بزوال الدنیا کیف یطمئن الیها و بر دیگر
کلمه ششم لا اله الا الله محمد رسول الله بود و آنچه در قصص الانبیا است حق سبحانه و تعالی آن نصایح را کنز خواند
بر آنکه هر مواعظ و کنج خواند و کلید آن تسمیه و حکیم از اسمای صفات حق تعالی است معنی حکیم کننده کار
بسزا و در آنده هر چیز بر صواب و قال الجوهری الحکیم العلم و صاحب الحکمة و معنی بسم الله الرحمن الرحیم ابتدا میکنم بنام خدای
خداوند که او موصوف است برحمت کذاء الرحمن و معنی الرحمن رحمت کننده بر جمیع بندگان و جهان بر عبادت
در دنیا و معنی الرحیم رحمت کننده مؤمنان در دار آخرت و الرحمن خاص اللفظ عام المعنی و الرحیم عام اللفظ

ارین قسم نعت کنه نعت اقاله معرفت فتح است بعد مش ایالت بدهند

عزة حطی وزلة

فتنتان نو
مفتنتان نو

مفصلا بدل

ای مسند الیه

والی آنست بدرگ

نویسند

فروشنده اگرچه در نعت فضل بحقیقت بیع آن معانی خالد است و شراء آن عبادات ناجار و نخوی طی باد کامل
که مفتنتان ابن قسم است بحر اشتاع باقاله آن حکم کنند و از بی عشرت بغیر مثال نعت بندهند مشتبه اگر
نفره انداده باشد نخاری توان صرف کرده بر نانشانی منه جاه مراتب زر تر بشنو اگر صراف دانا بگر دخر
المقصد طایفه از یاران عزم و دوستان اهدم باعث شدند اینچه پیشی از ارتی خواهش دوقع بکنند زاهد و شرح
خواجه نظام مفید کور نشنده است مشکلات عزلی اسرار نیز بعبارت سریع الفهم شرح مفصل و فصح مشکل ترا
آید بنا بر این بتفحص تتبع آن بیت چند نسخه عزلی اسرار که صحت آن مظنون بود مرجع جمله سه هزار و سیصد و ده
بیت مشتمل کتاب مذکور بکنار رسید و نه بیت مشتبه که الکاما داشت بر اندازه ترکیب جاده و طبیعت جاده
شرح نبشته آید و جمیع مشتبهات و دوستانها بر شرح نتیج صحیح ثبت کرده اند ملتقی از ارباب فضل بلاغت
و اصحاب هنر آنست هر خطای که مرکوز که واقع باشد بر تمام نظر اصلاح فرمایند و بذیل جلباب عفو پوشند
و بتوهین و تعییب نکوشند و بنظر انصاف دیده تو منظور و مقبول کردانند که عادت انصار کرام
اغتنام کرده و ترک نایند بده است که حقنا ما اصفا و دع ما کدر و مولف رحمه عمار خیر مدد خاطر
اللهم اغفر لمصنف الکتاب و شارحه و کاتبه و قارئه و صاحبه و مالکه و طبیعه المؤمنین و المؤمنات بالنبی
و آله اجمعین نظم خداوندا قبول آموزش کی یار رخشنده ناقبولانش نگهدار ثم بسبحانه و تعالی هست طلبه
در کنج حکیم بسم الله الرحمن الرحیم در افتتاح کتاب تقدیم مصرع اول
بسمله سبب آن بود که بسم الله جار و مجرور است و در کلام عرب جار و مجرور البته متعلق بفعلی باشد و آن فعل محذوف
بود و باید در باشد در لفظ بسم الله فعلی مذکور نیست پس تقدیر کنند که ابتدء باسم الله او قرء او اکتب او
افتتح باسم الله و انی خواهم نظام رحمة الله علیه کلام آورد که الکاتب بر فعل و آن کلید است که دلالت بر افتتاح
دارد این افتتح مفتتح کتاب این کتاب بود بسم الله که بسم الله کلید در کنج حکم است و بسم الله در اصل باسم الله
بود بسبب کثرت استعمال همزه را حذف کرده اند و بکسب دیگر آنست که عادت قدما در حرب آنست که چون
خواهند که بر بی عظیمی از ملوک بیان کنند از برای اظهار رغبت و تشویق و مسرت سامع و افاده او بیان الملک
نادر زمانها متبع متکلی کرد در نعمت نعت آن بنیه کنند بعده آن چیز تعلیم کنند خواهد نظام خواست
که افتتاح کتاب به بسم الله کند و آن عظیم الشان است نعمت نعت آن کرد که هست کلید در کنج حکمت نا نوشتن

افتتح

وخاص المعنی و در لطف بنفس المنتخب ام الکتاب است و بروایت امیر المومنین علی رضی الله عنه پیغامبر
صلی الله علیه وسلم فرمود چون اول بار ام صلوات الله علیه نازل شد بسم الله الرحمن الرحیم آدم گفت از عذاب
این آفرینش مرا مادام که در خواندن این تسمیه را بر داشتند بعده ابراهیم پیغامبر علیه السلام
نازل شد و او در بلد ترازو بود که خواندن آن تسمیه را بر داشتند بعده موسی که شب باز تسمیه را بر داشتند بعده
نازل شد مگر بر سلیمان پیغامبر صلوات الله و سلام علیه ملایکه او را ان رت دادند که اکنون ملک تو
کامل گرفت بعد آن بر حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم نازل شد و پیغامبر گفت که هر که از آمدن من
گوید بسم الله الرحمن الرحیم آن تسمیه را بر بلیه احسانات او نهند و بجمیع معاصی راجع آید و در تفسیر
عمده است قال النبی علیه السلام اذا قرأ الصبی فی المکتب بسم الله الرحمن الرحیم خفف عن ابویه
العذاب وان کانا مشرکین و هم در تفسیر عمده است نوزده حرف است بنوزده دوزخ نوزده است و
هر که این نوزده حرف را گوید از آن نوزده زبانیه ایمن باشد و فضیلت تسمیه بسیار است و درین مختصر
از برای تبرک چیزی آورده شد و این کتاب تمام و بحر منبع مستدعی همه جز اعطوبت و هو زبان
او این است مفتعلن مفتعلن فاعلات و در آخر جزو در عمل فاعلات فاعلن نیز جایز است اما صدر
بیت اول بسم الله الرحمن الرحیم آن رت باید خواند چنانکه بیت التقانت وزن مفرد را
خفف میسازند و ساکن را متحرک می گردانند نباید کرد که ممنوعست والله اعلم فاتحه
فکرت و ختم سخن ناخدایست بر ختم کن الفاتحه اول کار والختم آخر کردن و قرآن اتمام کردن
و انجام از فاتحه اول کار ظاهر مراد است و از ختم آخر تمام یعنی در ابتدای فکرت برای قول فعل و آخر آن
از ختم تسمیه که نام خدایست بدان ختم کن که وی خدایست از خیر البشر علیه السلام و الصلات هر که در
ابتداء کلام در مجلس بوقت برخاستن از مجلس تسمیه گوید تا بحد مالا یعنی گفته باشد مواخذه نشود
و نیز هر که در ابتدا کار ابتداء تسمیه بکند آن کار اخیر گردد فلا یزال یذکر الله فی امر دنی مال لم یبدأ فیه بسم الله
فهو ابتر یعنی بی خیر ختم اول بعض آخر است و ختم آخر بعض بسند گردد و اتمام کردن و آن صنعت
تجنیس است پیش وجود همه آیندگان پیش بعالی الله باینده کان پیش اول یعنی قبل است
و پیش دوم بمعنی زیادت و این صنعت تجنیس خطی است و لفظ آیندگان و پاینده کان تجنیس

زایدات

زایدات و پیش وجود همه آیندگان یعنی الله تعالی که واجب الوجود است وجود باک او پیش از همه موجودات بود
و پیش بقای همه پاینده کان یعنی بعد فنا و همه کائنات باشد و از باینده کان طول مدت مراد است که جهانیان را تا قیامت
خواهند بود و ناچند چیز که باینده باشند و فنا نپذیرند مرد مراد بود چنانکه ارواح و بهشت و دوزخ و اهل آن و در شرح کرسی
و آنکه حق تعالی باو دارد و تقدیر دیگر آنست که این بیت در صفت تسمیه است و اسم الله تعالی قبل الموجودات بود بعد فنا
این نام باشد که الله اوصاف حق تعالی همچو ذات پاک او ازلی و ابدی اند بیت سابقه سالار جهان قدم رسید بسوند کلوی
قلم سابقه سالار جهان پیش رو قافله و سرلشکر و امیر کاروان و مقدمه لشکر را گویند و القدم الجمع و قدم الجیش و قدم الجیش و قدم
کلوبند این بیت در صفت تسمیه است یعنی تسمیه سابقه سالار قدم است و قدم یعنی قدیم نقیض حدیث است اگر بیت طول مدت
مراد از طریق مجاز باشد چنانکه از طول و عذاب اگر بجای کبیره موجود است طول مدت مراد داشته اند و با جهان قدم کلام الله
را و بود و سابقه سالار وی است که کلام الله تعالی ازلی است و تسمیه بر جمیع سور سابق که اتمام بسیج پیغامبر صلی الله علیه وسلم
معلوم نشدی تا جبرئیل علیه السلام تسمیه بخواندی و نیز تسمیه هم صفت الله تعالی است و صفات باری قدیم و باقی است تسمیه
که بر سور قرآن می نویسند از وحی نیست جزو و سط سوره نمل که نازل شده است و حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم را بتلاوت
امر می نویسند باک الله تا سوره هود و نازل شد بسم الله مجریها و مرسیها الله غفور تا نویسند بسم الله تا آنکه این
آیت نازل شد قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی بسم الله الرحمن الرحیم بنشتی گفتند تا سوره نمل نازل شد که انه من
سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم آنگاه بنشتند بسم الله الرحمن الرحیم و این در تفسیر بسیار است و در سلیمان پیغامبر
نیز صفت تسمیه است که تسمیه آینده فلم است و مرسله از برای نیست بتدریج که کتابت جواهر معانی از قلم برکت تسمیه است
حلی تمام عمل کردن اوست بیت پرده کشای ملک و ملک پرده دار پرده کی پرده نشینان کار پرده کش در عبارت
از انکار اسرار ملک و اسرار حرکات ملک و کواکب و تاثیرات و خواص آن که در آن حق تعالی نهاده است و در از کوتاهی
اعتدال سوره اند و نباتات و معادن و حیوان و آنچه تاثیر حرکات افلاک و ساعات معینه بر شده است
و بهر الله تعالی و در وقت ظهور ظاهر شود چنانکه در دین پیغامبر علیه السلام بیان کرده و حکما آنرا بطول مدت تجربه
معاینه دیده اند و در هیئات الافلاک و خواص آن کتابها پرداخته و بعضی اسرار افلاک و در آن هفت فلک و
و در آن هفت کواکب اند و فلک هشتم و در آن جمع ستارگان ثابت اند فلک اطلس محیط است و از افلاک الاعظم و فلک
الافلاک و فلک الاطلس نیز گویند و در آن هیچ ستاره نیست و حرکت او در هر شبانروز که آن بیست چهار ساعت است

یکبار است از مشرق بسوی مغرب و در حرکت فلکی را با خود میگرداند و بعضی که هر فلک را نام قایل نیستند فلک هشتم را گویند
که هر هفت فلک را با خود میگرداند والله اعلم و پرده دار خاصه کسی را گویند پرده نشینان کار یعنی اسرار اند و آن
اولیاء الله تعالی است که در دلهای ایشان الهام میکند و ایشان در صنع او نگاه میکنند و بصفت ستاری گرم کنند
و خود لتق را از خلق پوشیده میدارند آب زاد و نیه مخفی میدارد و پرده مطیعان و شرعاران و عاصیان
تا نیست در دو جهان نزد و در عرصات قیامت میان عامه خلق فضیحت نگردانند و بذیل جلباب عفو و کرم ستر کنند
و بعضی آن بیت را نیز در صفت تسمیه گویند که تسمیه الله تعالی کننده اسرار و نگهبان ملک و آن نگاه کننده و پوشیده
و درین بیت صنعت اشتقاق است بیت مبدع هر چیز که وجود بشیست مخترع هر چه وجود بشیست الابداع
نو کاری آوردن و اصل البدیع کلام الجدید و الاختراع نیز نو کاری کردن و چیزی از خود نهادن یعنی حق سبحانه
و تعالی مبدع است ای خالق هر چیز که در آن ناخنست است و خالق هر که در وجود است یعنی خالق و رازق جمیع حیوانات
و جماد الله تعالی است جل جلاله و عم نواله و درین بیت صنعت تجنیس زایده است لعل از آنکه آفتاب حقه گوهر خاک و حلی
بنداب الطراز بافت و علم آنجا که جاهای گران مایه باشد و از طراز بافتن و نگاشتن و صنعت کردن مراد است
یعنی حق تعالی صانع لعل که آفتاب است و حکم آفتاب کوه را گوهر بنداز جهت علو ارتفاع او و معدن جواهر بیشتری در کوه
بود و سنگ قابل در کوه از تاثیر آفتاب لعل گردد و حلی بر حقیقت جرم آفتاب نیز جایز است پس که آفتاب و سط و آن
جسم نور اند بود و این معنی تصوریست و ادعای که آفتاب را نگر تصور میکند و لعل جواهر برای زینت و مگر تزیین کنند
حق تعالی صانع آفتاب است خاصیت لعل مختلف نهنده در روی وست و حقه گوهر خاک و حلی منبت انواع نباتات و او را
و آنها را از ارض بسته و حقه بود و وضع لغات از او و بیرامی است و آن مجوز جامه را گویند و این در صحاح است و در عرف
کسوت مایکه در نگین گویند که از حریر باشد و نباتات راحله از بوی گفت که روی زمین را می پوشند و می آرایند
و حلی بکسر لام پیرایه و جمع جمع است و حلی بنداب آبی سازنده در رو لآلی از آب که معدن در و لآلی است و صدف
و آن در رات اصناف است و آن در آب خیزد و بعضی حلی آب آن نقوش که گویند که از روز زیدن
با گوهر روی آب بدید آید و روا باشد که صفت دم و حیوانات دیگر باشد که خلقت این ها در ارحام از آب است
و زینت خاک و آب از دوم است پرورش موز در روی چه در آن روز بر آرنده روزی حیوان در روی بر دارا
انبیا و اولیا را چه لایق آنکه در روی ایشان نبود معرفت و محبت منور است و دلهای ایشان بنور حق قرار
گرفته

گرفته و تربیت یافته قال الله تعالی الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب و علی ابن
ابی طالب رضی الله عنه را پرسیدند بچه شناختی پروردگار خود را گفت بحرف حرف بتربیت او را بر دلها هم بفضل
کم شناسا خود گردانید و نیز ارزانده روزی خوران در روز نوید پدید آرنده از شب و شب از روز و نقص شب و زاید کننده
روز در شب قوله تعالی یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل و تقوله تعالی و کره کل یوم هو فی شان و روزی خوران جامع
حیوانات بلکه نباتات نیز مراد اند و قوت ملایکه تسبیح است مهره کش رشته یکتا عقل روشنی دیده بینای عقل
حق سبحانه و تعالی اگر چه عقل الرحمن آفرینا چون در ذات مردم نهاد و قوت دو بینی و حاجت اندیشی دلو در
رشته علم و حکمت در کشید زیاد تر تا که هر مهره و جواهر را که در رشته در آرند هموار و زیاد تر نماید بیت سخن
کر هر سخنور نیکو بود چو منظوم گردد نکو تر بود بکو هر هر شکری از آن مون که با رشته چو نیست و بد رشته چون
و یکتا کر عقل صفت عقل است که آن عقل و طریق او و حد ذات روشنی دیده بینا عقل ای منور دیده
بصیرت عقل است یعنی عقل را بصیرت دور بینی و فکر مال کار او بخشد منور گردانید بیت داغ نا صبه
داران پاک تاج در تخت نشینان خاک داغ علامت و نشان راغ کنند و ناصبه داران پاک عاملان
و مخلصان درگاه حق تعالی اند در تواضع پاک ایشان راغ نهاست آن علامت اثر کرشت سجده است قوله تعالی
سیماهم فی وجوههم من اثر السجود و هر که تو سه محبت دارد گویند فلان داغ محبت فلان دارد چنانچه گویند
بیت بنده خاص ملک گر چه ادای ملک روز ها اسپی از تخته و شبها ز عسس تاج ز تخت نشینان پاک
یعنی تاج اسلام و معرفت و کرامت و بنده بنی آدم ملک که تخت این ها ای مقام این ها خاک است و در و ایاشد
که سلاطین دهر مراد باشند که این ها را بر روز بر پای تاج و تخت را داده است و با جندان عظمت داغ عبودیت
او دارند خاصه همچون سلطان امرا ابراهیم و سلطان محمود سبکتکین و سلطان ناصر الدین حکیم و امثال آن
نور الله مرقدهم بیت خام کی پخته تدبیر سر عند پذیر بنده تقصیر التدبیر بندیه با یاران کار گزاری و العذار
بدانند یعنی تدابیر بندگان که بعقول عقل و تدبیر کار کنند خاصه ملوک چه با بر و فراعنه هر چند کار با عقول
عقل و رسکاه خرد و تدابیر حکما و امراء که کار پخته کرده اند آن هم خام نشده و از پای در آمده اند و تدبیری
که موافق تقدیر نباشد لابد خام گردد که کار با مشیت الله تعالی است نماز دارت تدبیر عباد و از امیر المومنین علی کرم الله
وجهه پرسیدند هم عرفت ربک قال بعقد العزائم و فسخ الهمم یعنی هر چه در شب اندیشیدم روز دیگر بخلاف

نقص اصل

آن واقعه دیدم بحقیقت دانستم که کار بمشیة الله است نه بتدبیر عباد عذر تقصیر ما یعنی هر که از معاصی خود
پشیمان گردد مستغفر شود و بعذر پیش آید عذرش در پذیرد و بدان گناه نگیرد اگر چه بزه باشد قوله تعالی ولا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا وقال علیه السلام التائب من الذنب کمن لا ذنب له وقال
علیه السلام للبرة مع الاستغفار منسأة غوغاء هر اندکان خیشه تدبیر شناسندگان الشحیح گرسنه که نه بر
نعاه دارد و الملح الغوغاء ملح گرسنه پیش برآمده باشد و نزیه الغوغاء من الناس والغوغاء شی شبیه بصدا البعوض
در مصراع اول قوم و زیر است الی شحیح هر اندکان غوغا و شحیح در شرط ما و دیه بهار ارزانی فطلت و ارام خلق است
و مراد از غوغا مکاید شیطان و فتنهای دنیاست و عقبات عقبی و هر اندکان کسانی اند که از بیم
حق تعالی در هر ای اند و از فتن خائف از این نه را در دنیا و اخرت در حفظ خود نگاه دارد که خوف حق تعالی از
جمیع مکروهات ایمن کننده است قال الله تعالی ولمن خاف مقام ربه جنتان ای تخف تا من ولا تامن فتهلک
و خیشه تدبیر شناسندگان لفظ تدبیر مرفوع خانه و مقطوع الاضافه توان خواند تا ما صاحب یعنی خداوند تدبیر صبیم
زمانیه و عدد بر حجاب عارفان است و نیز انه تعالی حق تعالی خیشه تدبیر شناسندگان است ان صنیع
حکمتها در دل حکما راست بیت اول و اخر بود صفات هست کی و دست کی کتابات یا جود فتق کرد و عالم
اول ما و اخر باید است و در شرح مشارق است الاول بعد از نده وجود و الاخر فنا کننده موجود و اول ایشان همیشه
بوده باشد و ذات حق سبحانه و تعالی همیشه بوده و همیشه باشد و او بدایت و نهایت نیست هست کی ای اول و نیست
و بعد بدا زنده از عدم و نیست کی ای میرانده و فنا کننده از عدم و کتابات موجودات اند و الحروف بزرگواران
و العالم نامی است مر جمله موجودات را بعز خداوند عز و جل وقال بعضهم العالم ما یحویه الفلک الاعلی یعنی العرش
وقال العالم ای جهان وقال صاحب الکشاف العالم اسم لذوی العلم من الملائکة والثقلین اما اعتبار جمع نظر
معنی دو عالم ای جهان و ای جهان است یعنی باعظمت و بزرگواری حق سبحانه و تعالی هر دو عالم حقیر است و اول و
اخر جهانها بحمد از یکدم است بیت کیست درین دایره و بیابان که کلی نمی الملک زنجیر خداوند این دایره اشارت
بر فلک است و دیر بیابان زنسبت طول مدت خلقت او مرکب بدیگر افزنی کاری از زمین بر قول حکما و اصحاب ریاضات
و صاحب کتابت یک کله و هشتاد هزار صد و نود و شش سنه حالت و این در سال نه حس و تسعمایه تم
الهجرة بود و بر قول حکما هند سی و نه لک و نود و دو هزار و چهار صد و نود و پنج سال است و فلک یا قیامت خواهد
بود

بود بسبب در بای گفته و اگر قطع نظر از اضافت لفظ دایره کنند معنی آن باشد که دریی دایره و بر بای گفت و اگر قطع
نظر از سبب کیست ای خود کی است یعنی هر خداوند که هست ملک و کدامست غلبه در تقریر اما بهار ابدیت از ازلیت الا هی و ازلیت
ای حرکت الارض تحریکا شدیدا تا مکسیه و بریزه کرده و فرازو نشیب است نشود و این زمین در جنبیدن خواهد بود
که یک جنبیدن همه خلق بمیرند و در دیگر جنبیدن زنده گردند جنبیدن اول را جفه خوانند و دوم را رادفه گویند یوم ترجف
الراجفة تتبعها الرادفة چون بنفخ اول که در صور دمند خلق بمیرد و بعد آن چهل سال مرده بلا ندا و باران و نبات و
آفتاب و ماه بر حال خود باشد که هیچ جای یک جنبش ناگاه ندای خدای تعالی در آید لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و این بیت اقتباس این آیه است
و این الذی یکلوا زرق و عبد و اعلی علی الملک الیوم لله الواحد القهار و این بیت اقتباس این آیه است
بیت بود نبود آنچه بلند است و پست باز و این نیز باز نگرهست ای حق سبحانه و تعالی بود و نبود آنچه بلندست و پست
ای آسمانها و کوهها و زمینها و دریاها که حضرت عزت بیافرید و موجود کرد اند و باز خدای تعالی عز و جل که کرد فنا
بر امی کبریا و نشیند و این نیز باز نگرهست و خدای تعالی قهر ایشان را فنا کرد اند که اگر اگر خواهد حق تعالی که کل نفس
ذائقة الموت وقوله تعالی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام پرده نشین آموزه بوصالی
مشکل این حرف گوی حق کز ازلی علم در یا شناسی تا آموش ملک چه حرات ایمن پرده نشین آموزه مشکل از ازل
و رسل و ملائکه اند صلوات الله علیهم اجمعین که این را حق سبحانه تعالی بکرم خود ترتیب کرد و الهام و ادب علم آموخته
و مشکل آن را گوینده که فهم نشود و حرف یک از حرف نهی است و کلمه با تعالی که مقتدر بر فنا باشد و دلالت بر معنی
و رفعتی خود کند حرف گوینده و الوقف الحرکة قلوف کرانه شمشیر و کرانه چیزی و دیگر و کرانه چیزی گرده و عادة الشعرا لا یوجد حرف
باصلاح طاسان و در سیاقت قسم را گویند و این باب مراد است و بیان آن حرف مشکل و بدیت ما بحکم بنده و این حاصل
موقوفست بر علم الله تعالی که از ازل است و ازل همیشگی که از ابد بدایت نیست و در چه شده است و حیلو و حق خواهد ندان همه
ملک علیهم و خداوند کریم حکیم گرد و علم خود دانست و عید اند و می بیند تشبیه بر پشه تضعیف و حرکت پای مور بر سنگ
در تنگی و تاریکی سوراخ و ظلمت شب با وجود علم وی است یا من یری مد البعوض جناحها فی ظلمة اللیل البهیم لا لیل
و نوری عروق نباتات تحریک و الحق فی ملک العظام الثقل افقر لعبد تاب عن قرطاته مکان الثقلان الاول
آموش ملک الابد انچه از آنجا نهایت نیست و ملک خدای تعالی ابدیست یعنی ملک الهی جل و علا ابدیه خواهد بود و در تفسیر
امام زاهد است چون موسی با بوشع علیه السلام بفرمان حق سبحانه و تعالی در مجمع البحرین ملاقات خضر علیه السلام رفت و ایشان
ماکاه ضه نا الوبنا

سرگردانی نشد

جنبیدن نگ

و اخوتیه

باصد طلاق

ونها نستند نباتات چه کار آید پس خلق را بیافریدند و اند عدم وجود آزاد کرد اند تعالی الله تا آنچه که خلق را موجود
خواهد کرد اند پس وجود بقید عدم بود و در وقت ظهور از کرم خود ظهور کرد اند در هوی ایاد دو سه ایرانه
ده کار جهان بود کره بر کره تنگ تنگ و این کره و هم نوز رلف تب ایمی نشد از رات روز انتقال دو سه برابر
تقلیل است و این دو سه اشارت بکاتم بسط است و ویرانه ها عتبار آن میکوبند که پیش از این خراب بود
و نیز طرف جنوب هم خرابست که آب گرفته است و از این اقلیم سیم که در شمالند بعضی محلها خراب اند و نگه آباد است
بعاقبت آن همه غریب کرده قال الله تعالی هر چه جا که عمارت باید باشد پس پیشتر آن خرابه وکره بر کره بیمدد
کار زنگ است یعنی یا در ربع بود قوله تعالی انی السماء والارض کانتا رتقا ففتقناهما ای ارتوق بستن و الفتق
کشادن و در زاهدی است کانتا رتقا ای کانتا ذوی متصل بودند فصلنا بینهما ای بودند حق تعالی
هر یکی را جدا گانه کرد اند و فاصله در میان ایشان کرد اند و در پیش زمان کار جهان بیع در بیع بود یا کره و هم نوز بیانات
کرد اند لفلک و اختران است که ایام در میان ایشان و جنبش زمان را علم بر آن پیش علیه السلام باز اند بود
و حکما حکمای جهان ایام خود در بیانات کاشته و بکار کرده فهم کرده بوده اند کمال اور کرده در میانات
افلاک سخنها گفته اند هر یک سخنی چو در مکنون سفتند نوزلف عبارت از شب است و دست روز از روز
و این معنی را اشارت و تصور است یعنی روز از شب جدا کرد و کواکب سیارات که همه یکی بودند هر یکی را طلع
و سیر داد و شب و روز و زمان کار هر یک کرد اند یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل حاصل است
که شبی از روز شب پیدا کرد اند بیت چون کمر عقد فلک دانه کرد عقد شب از کرد عدم شانه کرد کواکر
کمر یک معنی است و ام جنبی اند و عقد یکی جای سلک مروارید گویند و در مصراع اول مقدر است ای کمر عقد
فلک را دانه کرد چنانکه تو نانا تلمیز با یا کرب بسته کرد اند چه شب خورشید و ماه زیج و کوکب اسفید سب

نکته دیگر

دارسپید و سیاه اگر قبا را چاک و جیبه عنبه چاک می باید قبا کرد یعنی چاک کرد و ازین اشارت مراد است
چنانکه ابرص فرماید در اهوار ایدن آن روی پاک کسوت جرم قبا دارست چاک وجیبه و قبا لباس
فرشته ماه و روز شب است که آن لباس است قوله تعالی وجعلنا اللیل لباسا و از دو کلمه شمس و قمر مراد ند
و کلمه را از لب دهان میگویند شکل ایشان کرد و راست آن است و سپید و سیاه از آن گفت تا زیبا
حکما جرم شمس مضیء است و جرم قمر مظلم و تنگ سیاه مصقول و عکس پذیر و روشنی او از ضوء آفتاب است از مبدع از
دل دریا کشد و چشمه خضرا از آب خضرا است و منبع ابر و زهره منبع کنیت از آفاصنت ابر است و بقول حکما
آب باران از دریا عذب است و هم ازین است که در فصل پشکال آب دریا نقصان میگردد و این
را معاینه دیده اند و بعضی گویند باران از آب دریا نیست که در میان آسمان و زمین حق تعالی
معلق داشته است و بعضی حکما گویند که از نجارات عفونت است که از زمین متصاعد میشود
و در اکره هوا منجمد گردد و از حرارت کره آتش بگدازد و بیارد و حشیار خواجه نظام قول
درست است و از جمله حفظ الحیوان مراد است و آن میان ظلمات سایه جبال و در خنک انبوه آب میان سبز ظاهر
شده است و حفظ علیه السلام در وقت نوالقرنین از آب حیوان خورده است و هر که از آن آب بخورد تا قیامت
نمیرد و نیز حق سبحانه و تعالی در حفظ خاتمین نهاده است هر جا که بنشیند از زیر او برخیزد و بدین اشارت مرتوح است
جام جم در گل شب رنگ رنگ جرعه آن در دهان تنگ رنگ جام جم را صفات است که آن موصوف صحت
مریض و راحت صحیح است و روا باشد که جام جم کنایه کوه بدانکه آن وقت نزدیک طلوع است و گل شب رنگ
زمین را میگویند از جهت کدورت خاک و بعضی خاک سیاه نیز است جرعه آن در دهان تنگ رنگ بعض
اثر از آن باد یا آفتاب بتنگ رسانند تا لعل شود و لعل از تابش آفتاب و مدد باد و عفونت زمین است
و عفونت هم از حرارت آفتاب است بیت زاتش و آبه که هم در گشت پیه در دو کره یاقوت بیت
از آتش حرارت تابش آفتاب مراد است و از آب هم و یا آب باران نیسان که در دو در آن از آن می شود
و لعل از آفتاب و هم در شکل آتش است و در بیت سابق گفته که جرعه آن در دهان تنگ رنگ بعض
از حرارت شمس و مدد و عفونت زمین یاقوت گردانید و از پیه در سپید که در حرف بعض اجزا می باشد

مراد است و آنرا جان سنگ میگویند و شمس چنان جوهر است چنانکه قرص آفتاب اشتمال است
و بعضی فضلا این بیت را صفت چشم گفته اند که چشم از پیه است و پیه در کره نیز میباشد
و در چشم ده طبق است یکی را جلیدی گویند و در طوبت جلیدی آبیست همچو
قطره نم که بامداد بر برگ گیاه چکیده باشد و از رطوبت بسته شده و بدان
آدمی بیند و آنرا یاقوت تر چنانکه آب داری و نور و نفاست چشم میگوید و در سپیدی چشم را
و این معنی مستقیم است اما در ابیات دیگر لعل است هم ازین پیه در و کره یاقوت
بسته بخواهند پیه در و یعنی در معدن یعنی حق تعالی امتزاج و ادخرات شمس
و عفونت نمناک لعل در معدن اند و بعضی پیه در و تباه و نقطه نشسته اند و پیه بیاض
مالک است و کره که معدن یاقوت است بیشتر در بیابان زمانک باشد و هم از آن یاقوت
نیک شمس باشد و در بیان هر دو معنی نظر است بیت خون دل خاک زنجان جگر در جگر لعل
کوه نهان مولد خون غذا است هر گاه که طعام در معده بجوشد و کیلوس گردد چهار مرتبه
شود و از آن اخلاط چهارگانه تولد کرد و آنچه از آن صافتر باشد بالا آید از آن خون
متولد شود و آنچه از آن فرودتر باشد تلخ گردد و آنچه از آن فرودتر باشد ضرا گردد و آنچه از آن
فرودتر باشد سودا گردد یا تا نعل شود که طبیعت آنرا بیرون اندازد و اینجا از خون عفونت
و بخار مراد است که از زمین تصاعد میکند و بخوف ابخار میرسد و مرتبت لعل از تابش آفتاب
و مدد عفونت زمین و ما داست و بخار اند در اصطلاح اطبا تفاوتی میگویند که میان طبیعت
و مرض یا مرض غالب آید و اگر آن غلبه بعد فضل باد تا باشد بعد آن روز بر روز ضعیف قوی
شود و مرض قوی تر بود و آنرا بحران گویند و اگر مرض بر طبیعت غالب آید بعد آن
روز بر روز مریض ضعیف تر شود تا هلاک گردد و آنرا بحران نامحمود گویند چنانکه ملک الشعرا

خاقانی گوید

خاقانی گوید با فضیح دولت او رب مراست عالم پر فتنه هر زمانی بحران تازه بینی و در این بیت
بحران محمود مراد است که از تابش شمس و مدد باد و عفونت که در سنگ قابل که همچو مرامیت که ماده او
نضج یافته است بحران شود لعل گردد و از لعل جگر گون لعل بدخشی یا عقیق مراد است که یاقوت بدانه نازل
رسانند و جگر گون باشد بیت باغ سخن را چو فلک تازه کرد مرغ سخن را چو فلک آوازه کرد از باغ سخن همان
مراد است که اضافت بباغ است فلک آوازه کرد نیز همچو فلک بلند آوازه گردانید که سخنوت در همه اوان شود
و تشبیه بفلک از علو مرتبت و عظمت رتبت او میکند و سخن را استعاره بمرغ کرد از سبب کرد طیب بلند پرواز
و رسیدن او از اطراف عالم سخن نان در طب نوش داد در سخن نان صرف کوش داد الرطب خرما تر
و این استعارت است زبان را نخل تصور کرده و ثمره آن سخن گفت خاصه سخنی نیک که شریان و روح افزاست و نوش
آب حیات و ضرر نیز اند و گوارا گویند و سخن را در تصور کرد چنانکه در آن صدف خیزد و همچنان سخن از دهن و در بعض
نسخ است که مرغ سخن را در سخن بدان صدف گوش علی تعدیل کرد بیت پرده نشین کرد خواب هر گوشه
دارد آب را یعنی خواب را در دماغ جا کرد که منشاء خواب از رطوبات بخارات غذا است که در دماغ
پرسد و اگر بعده تهی باشد خشک شود خون بود خواب نیاید و پرده نشین کرد از این سبب میگوید که خواب از اعراض
و آن غیر نفس است و نیز از خواب چشمها را بر هم بندند و گوشها را بر آب و اینجا در این بیت صنعت
استعارت است یعنی آب را آب حیات حیوانات و نباتات گردانید زیرا که آب نور نطفه است
بیت خون جهان در جگر گل کرفت مرغ خرد در محن دل گرفت یعنی خون جهد و خاصیت
چون است اگر بحسی منتقل یابد و حال بحر چنانکه از عروق در حالت فصد و نیز خون در عروق جاریست
و جگر خانه خون است که از رگها خون بهمه اعضا از وی آمده است و آن دهنده است که از خاک است و نبض آن موضع است که طبیب از دست
مریض بگیرد و الجس موضع الجس بجس کند جهنده است و این هم نبض است که طبیب بگیرد و بعضی خورد اند و این هم
اصطلاح داد و جمیع رگها جهنده که آنرا الشریان گویند و خاصه عقل نظری بحقیقت نزدیک
حکما معلوم نیست اگرچه بعضی در دل و بعضی در دماغ گویند و بعضی خون جهان دقیق خوانده اند و گویند جگر خون
مضاف است یعنی خون اهل جهان که در خاک خفته اند بیت باغ سخن را چو هوا از است دست سنگ پراوده

او سرشکست او این بیت صنعت نرود هست پای سخن از این روی گفته که از اطراف عالم خبر رسد و در از دستی از این وجه
که قدرت بیان دارد یعنی آنکه اطراف عالم میرسد و قدرت بر بسیار چیزها دارد از ادراک عظمت حق تعالی و علا
و بیان آن عاجز و قاصر گشت و هم تدبیر بسی در نوشت هم زور سخن هست تهی باز گشت راه بس رفت خبر نمی
یافت دیده بسی جست نظیر نمی یافت الوهم کلال و راه فراخ و الضمیر اندیشه و چیزی مضمر و القطر مانند یعنی اوهام
و هم اصحاب عقول بمبالغت تمام بسیار مشقت کشی کرد که نوشتن و پیچیدن و رد نوردیدن است و از ادراک و احاطت
کلال و ضعف او دست تهی باز گشت با اهتمام و دیدن است و نیز بر طلب عزت با لغایت و موزه شتران رفت که خلع
نعلیک و راه گسیر رفت یعنی و هم راه بسیار قطع کرد و بجلالت حق جل و علا نرسیده و دیده بصرت بسیار دید
و نظر او نیافت و در حدیث شما جلالت تعالی ما نفنی و لا اعلا ما نه نشک و قوله جل ذکره و هم یکی لم کنوا احدا
بیت عقل را گفته که طلب کردی ترک ادب سوء ادب کردی بغیر سوی و هم دیده بصرت از ادراک
عاجز گفته عقل بدعوی معرفت در بیابان ادب بنزد اطلاع توبیخ کرد از این روی که بغیر معرفت او نتوان
رسید و ضمیر در مصراع اول بحق تعالی است زلف رخ در بر عنا مکند خال عصر بر رخ ام فکند زلف
زیبای شب را میگوید اما این سبب که شب از عکس زیبای رعنا ظاهر میکرد و مرا بی حرمتی نمی خواهد و با
از زلف زیبای مراد بود از رخ روی که خال کثیف است و بعض سیاه نیز بر بالا و در بر عنا مکند بغیر بر رخ کلام واست
که زیبای فقط بر گرد دائره فلک است و مرکز در وسط بر بالا و خال عصر بغیر حرمت ذلت قوله تعالی مضمر آن
رخ مقصود اما آن خال جمیع رخ است و او از ذلت و افتادن در زمینا متضمن اعراض بود تا بقول تو
خود بر بعض نسخ خال عصر است بغیر کرد و غبار ذلت و نور دن کنیم و آن قصه مشهور است اما خالی بر رخ
لوح زر از صورت حوران سخت حبض خال از ابر بهار بر شست لوح از جسم نگار است که قرار است
خاصه اهل دنیا عزیز کرد اند بسبب عزت زر آنست چون حق سبحانه و تعالی از بنا فرید زر گفت یا عزیز زمانه
چرا تو مارا بر بنا خواندی تر در جهان عزیز کرد اند بهم و در بعض نسخ لوح زر است یعنی تر بنی آدم عزیز
کرد اند ایزد و در صندوق امانت موسا است و جاری دل و عمل جاه و مقام اسرار معرفت است شیخ سعدی گوید
جاه و زر نیست و بلند پایه تر ضعیف صندوق تر تنگ تر خوانم که بشکند خاصه تر اولیا که از ظاهر اعلاف
صفت روح میکرد و صیغه در اصطلاح عیب جزو رحم کو بنیه و کل در غنچه بدنا بدو از ابر بهار بر شکفته

ای همه هستی ز تو پیدا شده خاک ضعیف از تو توانا شده زیر نشین علت کائنات ما بتوانا چو تو قایم بذات
ای همه هستی موجودات از تو در وجود آمده و از خاک ضعیف آدم مراد است توانا شده از اعمال و اقوال
قادر گشته زیر نشین علت ای تحت نشین علم تو ای زیر عبارت است از بودن و سایه پناه چیزی و کائنات
موجودات است و متعلق بهر دو مصراع دارد حق سبحانه و تعالی واجب الوجود و قائمیت بذات خود
و جمیع موجودات بر دو قائمند بقدرت و قوت و اراده اکثر نسخ قدیم و صحیح زیر نشین علت با تاء خطاب است
و در بن صورت اشکالی نیست ارد ظل علم و حکمت و رافت تو قایمات انما تا میان مردمان نیز زیر نشین
علم بغیر تا و خطاب متداول شده است و آنرا بعض اکه در اول مصراع ثانی است بمصراع اول متعلق
میدارند بعده اشتباه میکنند بدین معنی که زیر نشین علم کائنات مائیم در حالی که بتو قایمیم چنانکه
تو بذات خویش قایمی یا معنی اول صحیح در است هستی تو صورت بیوند ما تو بکلی و کل بتو اند ما القوت
یکبار بمقتبس قوله تعالی ما بودم یکی لم کنوا احدا است بیت آنچه تغیر اند بر تو و آنکه گردانست غیر
توی التغیر از حال بحال گشتن و این صفت مخلوق است که از حال گردد چنانکه از نطفه مضغه پس صورت شود
پس جنین گردد و بعد تولد است طفل و صبی و امرد و جوان و کهل و پیر شود و بمیرد و بمیرند شک و معدنیات
و نباتات و دیگر ام از عالم کی ما گردند مخلوقات پاک بارغ اسم که او خالق حیات و ممات است بیت ما همه
خالق و تعالی تراست ملک بقا و تقدیس تراست فانا بخیر شده انعاما بلند شده و بر تر شده التقدیس پاکی و
بقا تو تراست بعضی بسیارت بغیر پایانست و ما بعضی صور از اند بعضی بجا دوام بقا تراست بیت خاک بفرمان تو
دارد سکون قبه اخضر ترکیبی بیستون نزد کی بعضی حکما کره زمین همچو کره فلک در حرکت است و این قول در شب
که اگر بمجنبد بر وی اگر شکی بر اندازند بعقب افتند از بنا که شک مشتری نفی زمین نیز کره بود و باین که آن شک عقب مراد افتاد
چنانکه در حضار تیر بر اندازند بعقب افتند از بر جهاد بیت و نزد اکثر حکما زمین مرکز دائره فلک است
ساکن است و حرکت ندارد و خواجه نصیر طوسی قول اخیر اختیار کرده است و قبه اخضر فلک اعظم که محیط بجمیع
و تعالی بغیر تو معلق داشته است اخضر بسبب رنگ و شکوه بدین کرد ظاهر می نماید و الله اعلم بیت چون قدرت پاک
بر اطلق اند جز تو کم بارد که انا الحق زند الندم بکر قاف بیشک حق عز و جل قدیم و ازلی است همیشه بوده همیشه باشد
و صفات پاک وی و صفات او هر که و هم هست حادث است ای مخلوق است و اطلق روز شب خطر میکند بدید

ای بسیاری

پس زنبل عیب کلی ابر بهار باشد و باز این سبب کرد و بهار زنج کلها ابر میشود و نیز چون ابر بهاری بسیار
می بارد و حرفی که رنگ خوشتر میبرد و صاف میشود که بسیدن زنده علیه الرحمه میشر اوقات در باغ
و گلزار بودی این معاینه کردی بیت رنگ سوار کوکب کشتر باد صبا را بر باجیس سپرد از رنگ هوا
شبه سوار است که بشب کشتر نیک بود از روشنائی کوکب ظلمت شب نقصان شد خاصه شبها مقرر شدن ملک
کردن و محو کردن است و صبا باد است که آخر شبها از سوی مشرق بسوی مغرب بوزد و ریحان اسپرغم است و باجیس
جمع آن و اینها از دریا جیس انواع گلها مراد است و گلها از باجیس مکشفه و تازه کرده و در مصراع ثانی بر وقل بیت
خرد و تیک بیت هر که خود کس از عقل نشناسم حق را بی خرد باشد بر وی صفت عقل بیشتر عقل با آنکه بندگی است
بر آن صدر نشسته که رب سر بر کنگره قدس کشند سدره نشینان کوی او بر زدند عرش و ران نیز همایون در زدند
در کی اخت سدرة المنتهی رفت کنار در آسمان هفتم پایین عرش که میوه او همچو میوه نارکست بلکه و همچو
کوشش پیل و از اصل آن درخت جو بهای بر دن آمده و سدرة المنتهی مقام جبرئیل است و ملایک مقرب از بعضی
ملایکه سدرة المنتهی و حمله عرش همایون دم زنند یعنی طالب معرفت اند و از ادراک هویت او عاجز و با یکدیگر گویند
اهل عند کم علم اهل عندک امر بیت نزد جبرئیل از کلش تحقیق او گوی آنچه بر فراز سدره جاه اقتضا و آنچه
حاصل آنست که اهل افلاک و جهان هم در طلب اویند و از ادراک هویت او عاجز بیت دل که بجان دعوی آگهی کند
بر در او دعوی خاکی کند از اینی اول لطیفه بانی مراد است نه شخصیه صوری آن خلاصه رحیم و جان است چنانکه
خیر جهان نظام کردید در مطالبه اول هم درین کتاب گفت و حاصل اینست دل که از جان دعوی پاکی کند این عظمت
از آنکه بلوغت از این که بر در او دعوی خاکی میکند رسته خاک در او دایه است از آنکه عشق ام اف دایه است
بیت خاک نظانی که تا بیدا است از ره عقل دانه توحید است رسته خاک در او دل را میگوید که از خاک
روح بیدا شده است و دانه است بعض نسخ روایت این دوی که مقر تکلو توحید است و در مصراع دوم صفت
دل میکند یعنی هکونه دانه که ارم از باغ اوف نداشت ای دانه نیست دارم بوستانی و داستانی است که شداد
بنا کرده بود و قصرها از زر و نقره و خاک او از مشک و سنگ ریزه از جواهر ساخت قوله تعالی ارم ذات
العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد و خاک نظار ای وجود او و الحق نیز استوار کردن و از عدم جای زراعت
ای وجود او بنیت توحید است یعنی دایما در کفتن و توحید است نماجات اول نماجات باری تعالی

ای الکرسی ذو الظلال الطلس ذو الظلال الناس فاذا ذو الظلال عنت الناس صدق انه خرج الناس ایضا کاتبه

ای همه هستی ز تو پیدا شده خاک ضعیف از تو توانا شده زیر نشین علت کائنات ما بتوانا چو تو قایم بذات
ای همه هستی موجودات از تو در وجود آمده و از خاک ضعیف آدم مراد است توانا شده از اعمال و اقوال
قادر گشته زیر نشین علت ای تحت نشین علم تو ای زیر عبارت است از بودن و سایه پناه چیزی و کائنات
موجودات است و متعلق بهر دو مصراع دارد حق سبحانه و تعالی واجب الوجود و قائمیت بذات خود
و جمیع موجودات بر دو قائمند بقدرت و قوت و اراده اکثر نسخ قدیم و صحیح زیر نشین علت با تاء خطاب است
و در بن صورت اشکالی نیست ارد ظل علم و حکمت و رافت تو قایمات انما تا میان مردمان نیز زیر نشین
علم بغیر تا و خطاب متداول شده است و آنرا بعض اکه در اول مصراع ثانی است بمصراع اول متعلق
میدارند بعده اشتباه میکنند بدین معنی که زیر نشین علم کائنات ما تیم در حالی که بتو قایمیم چنانکه
تو بذات خویش قایمی یا معنی اول صحیح در است هستی تو صورت بیوند ما تو بکلی و کل بتو اند ما القوت
یکبار بمقتبس قوله تعالی ما بودم یکی لم کنوا احدا است بیت آنچه تغیر اند بر تو و آنکه گردانست غیر
توی التغیر از حال بحال گشتن و این صفت مخلوق است که از حال گردد چنانکه از نطفه مضغه پس صورت شود
پس جنین گردد و بعد تولد است طفل و صبی و امرد و جوان و کهل و پیر شود و بمیرد و بمیرند شک و معدنیات
و نباتات و دیگر ام از عالم کی ما گردند مخلوقات پاک بارغ اسم که او خالق حیات و ممات است بیت ما همه
خالق و تعالی تراست ملک بقا و تقدیس تراست فانا بخیر شده انعاما بلند شده و بر تر شده التقدیس پاکی و
بقا تو تراست بعضی بسیارت بغیر پایانست و ما بعضی صور از اند بعضی بجا دوام بقا تراست بیت خاک بفرمان تو
دارد سکون قبه اخضر ترکیبی بیستون نزد کی بعضی حکما کره زمین همچو کره فلک در حرکت است و این قول در شب
که اگر بمجنبد بر وی اگر شکی بر اندازند بعقب افتند از بنا که شک مشتری نفی زمین نیز کره بود و باین که آن شک عقب مراد افتاد
چنانکه در حضار تیر بر اندازند بعقب افتند از بر جهاد بیت و نزد اکثر حکما زمین مرکز دائره فلک است
ساکن است و حرکت ندارد و خواجه نصیر طوسی قول اخیر اختیار کرده است و قبه اخضر فلک اعظم که محیط بجمیع
و تعالی بغیر تو معلق داشته است اخضر بسبب رنگ و شکوه بدین کرد ظاهر می نماید و الله اعلم بیت چون قدرت پاک
بر اطلق اند جز تو کم بارد که انا الحق زند الندم بکر قاف بیشک حق عز و جل قدیم و ازلی است همیشه بوده همیشه باشد
و صفات پاک وی و صفات او هر که و هم هست حادث است ای مخلوق است و اطلق روز شب خطر میکند بدید
و صفات پاک وی و صفات او هر که و هم هست حادث است ای مخلوق است و اطلق روز شب خطر میکند بدید

ای بسیاری

از نسیاهی و بیهیدی و بانگ زدن و دور کردن چیزی استوار آن عبارت از قیام قیامت است و در قیامت
روز و شب نباشد جز تو که باید یعنی که تو اند و از ملوک و دنیا و اعتبار و جبابره که لاف انانیت زنند هیچ از
جهان ملک و ملک نماند جز حق تبارک و تعالی که مالک برحق و پادشاه مطلق است مولانا محمد لوبکا گوید
بیت ملک تو ملک ثابت است ملک تو بر استیلا ملک نه ملک مسلم منقلب ملک نه ملک متزلزل پس معنی تعالی
فرماید که لمن الملک الیوم و خود جواب فرماید لله الواحد القهار و این معنی بالا ذکر کرده شده است بیت حق اگر
ناصر آرام تو طاقت عشق از گسستن نام تو رفتی بعض طاقت و طاقت ابنی مقدرات بدلیل سیاق کلام و تعدا
قرینه طاقت دوم و این از اشتباق سماع است حاصل آنست که طاقت مردم رفتی از آرام از نام تو بنا صدر کی طاقت
عشق خالق با تا مخلوق فانا مرا نماند جز نام او و با تو فرق او جلا و علا بیت تا کر عشق نام جهان بر گرفت بشت بلا
باز ما بر گرفت کر از نرگس رحمت زاده بود نافه زیبای از نکهت افتاده بود نام جهان بر گرفت یعنی جهان را
بنا و بنده تسمیه کرده و در بعض نسخ را جهان بر گرفته است یعنی کرم تو در جهان آمده و جهان خاطر کرد بعضی آورند
بشت زیبای باز ما بر گرفت و زمان ماضی حال و استقبال مستقبل و این امر شود در جهان ظاهر شد کرم
زاده بود یعنی اگر جهان از نیست کرم تو زاده بود و از تو موجود شده بود و نافه زیبای اگر نکهت
افتاده بود نافه زیبای جرم زیبای مراد است بسبب تناسب و ذوق میکوید که اگر کم تو موجود نشده در نافه و عصیر
مرا نماند که بیان نقطه عنبر در نکهت بدو میرسد یعنی از زیبای اگر کی تو زاده بود از نکهت افتاده بود این اصل طرفه
یعنی خوشبو حاصل شده بود و آن خوشبو کرد نیست بی با چیزی و عدم و بود بیت ساقیا شب رشکی عیش
مرغ عشق و خوشبو حاصل شده است ساقیا شب اشعار است از شب و دست کی قایده بعضی کوینده که بدست حضرت
مثل مرکب جنیبت و حرکت و از جام ماه مراد است یعنی قایده شب ما است که بیست و شش از ماه و کوکب آنکه بیت
و از مرغ عشق بجز مراد است یا معنی حقیقی مرغان بجز خرد با عاده بجز خرد کیان ه مست از نام خداوند بی نوفا
مرا نماند و در بعض نسخ دست مرغان نام است و دست مرغان در اصطلاح شراب و فضلاء متقدم عاشق و رندان را کوینده
بیشتر عابدان بجز خرد و متقوان اسمی رو عاشقان شب بیدار رندان و آرام خویش نتوانند پرده بر انداز و بوی
ای مرد کرم جان پرده بام انور در بخ فکند و بنگ و انان عقد جهان الفرج جهاد و اکثر پرده بر انداز
عبارت از ظاهر کردن چیزی است یعنی قیامت ظاهر کن تا بجهان در کمان بودند یعنی الیقین معاینه بینند کرم

یعنی اگر چه آن پرده نیز یعنی اگر چه جنس آدمیان و مؤمنان موحد و موقن اند اما در خور نور ربانی و تجلی نیست
مگر در کل آن پرده نیز تواند بود بعد بهیمان از در هر و افلاکیه و بعضی منکران از جاهلیت اند و جهان هر بوط بتدریس
افلاک و تاثیرات کواکب میدانند و افلاک و کواکب در درگاه او همچو مخلوقات دیگر عاجز و مامورند و ملائکه
این نادانان را منزه از خدا طرح و حل میکردانند و تاثیرات همه با خود در جهان بدیده می آرند اصحی خسرو و ترک آنها
گویند فلک هم است در حیران در گرداب کمیخ خوف در آن حضرت صد صنعت شکسته آنچنان گویند بفلک و نمای
یعنی بر همچنین افلاک و رنجیدن کواکب و انها را عقد جهان را العقده کرده و میان او مبع بستی و شما نمیشنوید
و انچه انتقال ها قبل از ذات است و اگر شیخ عقد کی و از انتقال ها حال بگردان یعنی بنا بر تا چیزی را وقت مند بست نمیخ
کما ان آب ایام را مسخ کردانید اصورت اجرام را المسخ مصدر کردانیدن و ابدال کردن و آیت نشانی و علامت
و المسخ کردانیدن صورت زشت تر از آنچه بود و بالمسخ کردانیدن و الاجرام جمع اجرام اصطلاحا اجرام کواکب را گویند
حاصل آنست علامت روز و شب را نسخ کی و صورت اجرام مسخ کردان یعنی قیامت اگر که در قیامت روز و شب
و کواکب بر حال خود نخواهند بود بیت حرف زیادی بعقل بازده وام زیادی بعقد بازده حرف زیادی عبارت
از سخن کفتن است که بواسطه زیادی حاصل میشود بعقل بازده ای بدانچه رانده بازده یعنی قیامت قایم کی و وام
زیادی آدمی و حیوانات دیگر نه که از خاک زیادی بدیدار آورد همه را بمراد و معدوم کرداند و نیز زیادی حق
سبحانه و تعالی در روز قیامت معدوم کند و بدل کرداند بغیر کرداند یعنی زیادی حق بی بیحد و بیچون با نابیدید سازد و آنان
نان از جگرها ای بزرگ کی خداوند عز و جل آفریده است نزال اهل بهشت کرداند بیت ظلمتیان را بتنه با نور کی
جهریان را ز عرض دور کی این بیت رد قول بدمذهبان است و ظلمتیان کافرند که دو خالق می گویند
خالق نور و خالق ظلمات و خالق موت و خالق حیات خالق نور و خالق حیات را پرزدان و خالق موت و خالق
ظلمات را اهرمن میگویند و باز ظلمتیان را مراد کفار بدمذهبان و اهل دنیا باشند که دنیا مظلم است و نیز
رخت و اسباب و خیمه و خانه را گویند ظلمتیان را بتنه یعنی اهل باطل که بدان اقتدا میکنند و آن دنیا و کی
ایشان است با نور کی بعض معدوم کردان و جواهر ذات هر موجود را میگویند که در مکان موجود و در وجود
محتاج بذات دیگر نباشد یعنی قایم بذات خود بود و عرض مقابل جوهر و باهر موجود در گویند که در محل موجود
معنی که وجود آن از جوهر و جسم باشد بنفس خود قایم بود و نیز فرقه بدمذهبان حق تعالی را جسم و جواهر میگویند
تعالی الله عن ذلک

تعالی الله عن ذلک صاحب آمالی گوید و ما آن جوهر را بدو جسم و ولا کلا و بعضی ذوالشمال و بعضی جوهر بها اجرام علوی را
گویند که ذاتها اند و عرض عبارت از ذات کواکب را و حاصل آنست که سماوات و کواکب و بنا و اهالات را قوتهای دیگر میشمارند
بیت کرسی تنش کوشه ابرهم شکن منبر تنه پایه ابرهم زنکی کرسی تنش کوشه زمین را میگویند اگر چه کرسی است از بیت
جهات سته و منبر تنه پایه فلک را و شکستن و نکندن عبارت از نشی است از انتظام و بدید آوردن قیامت
و این بیت ذو قافیتین است حقه مهر کل ای ماه و زهره زال سنگ زحل بر قدوه زهره زن از حقه حقه
ماه مراد است که در بعضی نسخها در اوایل او اضافه همچو حقه مهتاب و نیز حکما صور کواکب را تصور کرده اند ماه را
بمردی حقه بر دست دارد و زحل بر دست راست حقه و بدست چپ عصا و بر کواکب نشسته و مرکب را خصا
می خوانند و زهره عورتا حینا که بیک دست قدح و بدست دیگر بار می نشند و بعضی حقه مهر السماء را گفته اند و از کل مهر
زمین مراد است یعنی کواکب و برزخ را افلاک و سماوات را هر بیچ و قیامت قایم کی و بعضی از سنگ زحل کوست او
و از حقه ماه و زهره عورتا و سعادت اورا داشته اند یعنی کوست بر سعادت را حاصل منی ها حالت بیت و انه کی این
عقد شب افروز را پرشکن ای مرغ شب را روز را دانه کردن عبارت از پراکندن است یعنی کواکب را انتظام
بکردان و از افلاک بر زمین قوت تنها و از اکواکب انتزت العقد کردن بند زنان یعنی ملک مرا ابد و چون ملک
پرشکسته از پر بیار باز و بعد فنا جهان را روز و شب نخواهد بود و مرغ روز و شب انتعار قت از شب و روز
از زمین ای تشنه ملک بر آتش غالب یک هشت زمین کو بمبانی کرد شب از جبهه کرد و ماه بر زنجیر جبهه هفت آخر کو بر نجیر
از تشنه کل حیوانات مراد اند که از خاک پدید آمد و بر پشت خاک آمد و بر تراشیدن و ملک کردن و پیشه کردن چیز
کردن است و قالب کالبد است که پیدا شده اند و حیوانات بقالب باعتبار آن گفته که از یکدیگر جدا شده
و اتصال و قرب یکدیگر دارند و در بیت دوم از کرد شب ظلمت آن مراد است که کرد و غبار تاریک بود و بعد از
قیامت شب شکسته اهر بود جبهه و مغز قوی و پیشانی و جماعت مردمان و منزلها و آفتاب را گویند و انچه از جبهه
کردن ستارگان مراد نه که در شب می تابند یعنی شب و معدوم کردان و با از جبهه اختران منزل جبهه مراد است
و منازل از ثابتات اند و آن در فلک هشتم اند و هر گاه که جبهه از فلک هشتم که محیط ای هفت فلک است بر نخیزد
یعنی طالع نشود پس فلک و آن حرکت نباشد قیامت آید و باز جبهه هفت آخر آفتاب مراد باشد و نیز چون آفتاب طالع نشود قیامت آید و در بعض نسخ است سعد هفت اضیه کو بر نخیز سعد و اضیه هر دو منازل اند

اضیه نسخه

منزل ظ

آمده اند ظ

دهنها زدن را

دار الخیر اضیه کو بر نخیز

دار الخیر اضیه کو بر نخیز

ظلمت ظ

بیکر السعد السعود که بنده و آخر بر یه بحیر و در اول دلو است و جبهه در بر یا دلو است کو بر نخیز یعنی طالع نشود
آب بر از آتش بیدار و بر زیر از خاک تا بار و آب در آتش زدن کیمیا دادن و فروختن زدن آتش است
و از آتش بیدار ظلم اهل جهان مراد است و خاک سرد و خشک و ثقیل است و مرتبه او فروتر از هم ارکانست بیت
سر و تر و حقیقت است و مرتبه او بالاتر از خاک است و باد گرم و تر و خفیف است و مرتبه او بالاتر از آب
و آتش گرم و خشک لطیف است و مرتبه او بالاتر از باد است و انتظام بقاء عالم بدین مراتب است و هر گاه
که باد گرم شد و بالاتر از آب است فرو تر خاک فرو نشند زیر و زبر گردد و قیامت پیدا گردد بیت صنوکی
ای برج زجرم هلال بازگی این پرده زشت خیال تا بتو آواز صدا نرم دهد بر عدم خویش گواهی دهد
الصنو خلاف و علقب برج حمل صنوکی یعنی خالی و البرج کوشک دیگر از بروج کواکب و مصار و انبی است
بر فلک است بازگی این پرده ای افلاک و بر بیچ و احکام خود و باز کرده ظاهر کی تا عیان الیقین این بینند
زشتی خیال یعنی خشت اهل خیال یعنی جمع بدمذهبان و کافران که این را بعضی منکر بعث و قیامت اند
و بعض از این احکام در شک و افلاک و کواکب سخنهای باطل میکویند تا بر صدا نیست و بکمال قدرت تو
گواهی دهند و بر بطلان و نابود شدن خود معترف آیند بیت بدیت است انکه تو خواهی از پیش یا
بدل است انکه تو آوری الدت خوش را یعنی کشتن را خوش بدانست که تو بارث معلق و بر حق تو آنها
لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون یا بدل است انکه تو آوری یعنی یا نظر بدانست که در صنعت و
عظمت هر که در آتو بگرد و خواهان و متعلق بحبل متین خود در ای اللهم آرزو تا بیت روشنی عقل بجان
جاشنی دل بزبان داده یعنی جان آدمیان را جشنی عقل و روان عارفان را از انوار معرفت
بخشیده و زبان که دلیل و ترجمان دل است جاشنی دل بدو داده که هر چه در دل دارد
البته خبر از آن در زبان آرد که کل انا و بیتی تنجی ما فیه چنانکه حق تعالی میگوید ان الکلام لفی الفواد
و انما جعل اللسان علی الفواد دلیلا منزل شب و تو در از آورش روز و روز بیتیه تو باز آورش
گاهی شب دراز و روز کوتاه کنی و آن از اول برج اقتاب است در بر یا حران تا آخر حوت که نوروز
هر گاه روشن می افزاید و گاهی بر عکس این و آن از رجعت برج حمل تا آخر برج حوت است و باز بنا نوروز
بیت و چهار ساعت است و در بر ساعتی مستوی دو نیم طالع و غایت و هر ساعت از روز در برج
جوزات

جوزات مغایت دارای بیت که در آخر برج قوس است بیست و ساعت و پنجاه و دقیقه است و این اسمی چهار طالع و سی
شش دقیقه باشد و غایت کوتاهی روز که در آخر برج حوت است و غایت کوتاهی شب که در آخر برج جوزات و هفت
ده دقیقه است طالع بیت و پنج طالع و بیست و چهار دقیقه باشد و در اول برج آفتاب در حمل و میزان روز و شب
برابر بود و بیت مذکور مقتبس از معنی و قوله تعالی یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل است و از روز فرو
رفته کوتاهی روز مراد است باز آوری یعنی باز دراز کی و در ابدو که از روز فرو رفته آفتاب مراد باشد که در غروب
او روز میرود در طلوع او بدید می آید و روا باشد که این بیت تضمینی و قصه باشد مصراع اول تضمینی
قصه خواب مصطفی علیه السلام و تاخیر داشتن آفتاب را از طلوع و مصراع ثانی را متضمن قصه سلیمان
پیغامبر علیه السلام بوقت غروب طلوع طول آفتاب بدان وقت تا نماز نوبت او کند بیت چرخ زدش
قطب ثبات از تو یافت باغ صفت آب حیات از تو یافت یعنی کوشی و میان کوشی و افلاک
پیشی از این کرده است و نیز در محل گفته آید و قطب فلک را دانند که قطب شمال و دوم قطب جنوب و در
اصلاح محل مرد و طرف محور فلک اند و محور آن قطر است که بنو کره بروی کرد و دوم طرف از محور قطب
خوانند و دو قطب بروج نیز اند و آن هر دو قطب محور فلک اند و بروج و بنات و ارند و بهمه از جای خود کو دند و بنا
از صورت کردن دایره معلوم شده در کتب هیئات است که کوشی فلک بمنجی است چنانکه در مدینه سلطان
قطب الدین ابو سعید فلک کردان بود و قطب نسبتی است زمانی قایم بیک قطب بالایی است و باغ وجود را
و آب حیات جاری میکند که بقا بی تی بحیات بیت غره نسرین نه زبان صبا از اثر لطف تو زند قوتیا غره در اصل
حرکت چشم کردانیدن بیک معلق است چنانکه امیر خسرو ترک الله گوید بیت از غره پیش چشم صنع برکشیده ملک
جهان بکر بکو که لشکر کشیده و انی شکفتی کل را دانست که معنی خداوند تبارک و تعالی از باد صبا می شکفد و نسرین
کلانست که نسرین ام گویند و این در فرهنگ نامه است اما بلغ دیگر است چنانکه ابو شرف در علقه نامه خود گوید
ابر است نسرین ام گویند و بعضی از زرگ مانند و برگ نسرین دیگر کل او رجنی کل او زغله خون بود و تکوه
بالا نسبت دارد و در دانا کی دهد و بعضی بیخبر اند یعنی کل نسرین نه از نام صبا بلکه از اثر لطف تو میشکفد
و قوتیا نیز چیزی میکوید و قوتیا دارو ی است که بعد از قوت دهد و در بعض نسخ از اثر خاک قوت یعنی از اثر خاک
آفریده قوت در خاک ای تاثیر تو داده بیت بنده فنا ای کمیکوی تست در دو جهان خاک سگ کوی تست

ضعیف است ظ

بیت تعلق نمودن خواص در مشتریات

بیت تعلق نمودن خواص در مشتریات

قطب الارض نسخه

قطب الارض نسخه

قطب الارض نسخه

خطرش از معرفت آبا کن کردنش از ذوام شم از کی مؤمن و موحد را یکی گوی که بنور توحید یکی کفش و یکی دانش
دیگر در اعتقاد کردن است و یکی شک کلی از جهت تحقیر نفس و خود و مکونه و معرفت نشانست حق تعالی است
دوم غم یعنی از غمها و دو جهان بی غم کردان جمیعی خود را بهشت نماند حاصل آنست که بهشت برسانی خدایا تعالی
در تفسیر و بسیار و تعالی ای بازل بوده و باید ما وی باید زنده و فرسوده ما الازل اهلیکی که از ازل هدایت نیست
ای بازل بوده یعنی خداوند قدما نابوده ما در ازل و تقریر دیگر ای بازل ای بعلم الله وقد رتد الازلی بوده و نابوده ما
یعنی بعلم او موجود و معدوم ما بوده ای جمیع مخلوقات بعلم او بوده جماعت آدمیان و ما باید ما از نیست بوجود یعنی
الله باقی زنده و پاینده است و فرسوده ما و فرسوده یعنی ریخته و خاک گشته و جود ما بیت و در جنبیت کش فرمان
تست سفت فلک فاتحه کردان تست الذوق الشق و الجنبیت اسمی که به پهلوی اجر هر زنیعنی بارکی و ازه و کرشت
فلک هر روزگار مراد است از جنبیت الحق اوزه بنا است که ظهور او روز و شب از گردش فلک کواکب است یعنی فلک
در زکار بعرفانت میکرد و در صفت و شی ما کو پند یعنی و ای فلک فاتحه کردان تست ای بنده و ما مورد و منقاد تست
در بعضی نسخ سفت فلک است و از ان فلک مراد بلند اما معنی اول اصح است بیت حلقه زن خانه فروش تو ایم
چون در تو حلقه بگوش تو ایم حلقه زن مخلص کسی را گویند که از جهت حلقه در کسی بکشاند و خانه فروش تارک و عزو
از نیست که حلاوه و مرد خانه را بفروشد و عفارت کنایه و اینجا انبیا و اولیا مراد اند که خود را خانه فروش میکردانند
از بسیب ترک و تجرید خود چون در تو حلقه بگوش تو ایم در تحقیق و حلقه می اندازند تا چون جاجمندی بخشانند
صاحب خانه را معلوم شود که کسی را دست رسی کو بی در کوشی و نیز حلقه بگوش بنده را اهم گویند که در گوش غلامان
حلقه بود یعنی چون در تو که همچو غلام تو است حلقه بگوش از ان قوایم جماع تو دایم دیگ داغ دار می نمیند نیز
شهان و رکار یعنی داغ تو دایم یعنی داغ عبودیت تو دایم و داغ کثرت سجود در پیشانی فتنه کلمه الاخر بیت
سالها سر بر در تو نهاده ایم این که این داغت بر پیشانی ایم چو داغ دایم با رایغ تو کجا زوی که علامت پارسا نان
کامکار و ملوک جهانست که داغ دیگری قبول نکنند و نیز داغ البقه از علت باشد و ان معیوب بود خاصه را
سگ داغ دار هم تو پذیری که زباغ قوایم که در حضرت سگ را نداند جز از برای حافظت موالی یا باغ و زراعت
و در باغ و زرع مواشی البته سگ امید اند قری طوق دار گوی در گلوی قری و فاخته طوق چسبانند و سگ
داغ یعنی سگ داغ دار قوایم اگر کسی گوید که داغدار معیوب گو چون درگاه سلاطین و دیانات بدرگاه
خداوند تعالی

خداوند تعالی راچگونه باید و اعتقاد داریم که آن علامت سعادت و مضاعفت است نه داغ طیری که دست کفر
و شقاوت بود و نیز اگر چه معیوب بداغ معصیت است چون تایب شده بدرگاه حق التجا کرد البته مقبول
شود که التایب من الذنب کمن لا ذنب له و نیز معیوب مراد و خلق و حق اقلی ضایع نماند ازو انکه
خود را سگ گفت بدان گفت خواجه احمد معشوق لیلها مشغول بود تا روزی راه درش پرسید که
بالای مشغول لیلها تا چه خطا رسید سال دیگر مشغول تا آوازی از هاتف شنید که تو سگ درگاه مائی هیچ نه بر در آید
و گفت مرا سگ خطاب نکرد گفت مرا مشغول شیخ آن درگاه تمنا کرده انوا ما مشغول زیارت ترکی تا مرتبه توانی عالم
شود بعد چند گاه آوازی شنید که تو عاشق درگاه مائی چند سال دیگر مشغول شد بحر و انکه از خلوت بیرون آمد خلق بود
خواجه احمد معشوق بحر اند و عظمت سگ اصحاب کهف بنا نزاد و ش است بیت ولی کجا و این ره بالی از کجا
مرا که در تعظیم جلال انکه جان بچه دل راه درین بحر برد ملایک سگ شاخ ایمن جسته خورد دل از کجا یعنی ان مرا از کجا
کرا این تعظیم جلال باشد که سگ درگاه او شوم یا بی دلیری از کجا ای رو بال یعنی این بلند پرسی و علو رتبت از کجا که مرغ
شهوت و موحدی و بخطاب یا ایها الذین آمنوا غاطب لزوم و تعظیم جلال ثرف نسبت مشرف کشته راه بدین
بحر بحر یعنی بحر علم توحید و معرفت و ولایت و چشمه نیز یعنی بحر است والله اعلم بیت چون بخلم از سخن خام خویش
هم تو بیا مرز زانعام خویش بیش تو کرد اسرو با آدم هم با بید تو حذا آدم جزو تو قبله بخواهم سفت
تو نوازل تو که خواهد نواخت دست چینی بسی کو را در کرد ما زمانی بیشی که آرد کما درکه تا هم توی بی نظیر در کرم
توی دست دستگیر در گذار از جرم که خواهم ایم چاره ای که تا اندیم ایم در صفت تنگ فرو مانده ایم موصوف
الله فرو خوانده ایم روزی پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم مس عرف الله کل لسانه هر که حق تعالی را شناسد زبان او زبان
فرو خواند پس توحید صفا که شایان آنحضرت است که تواند گفت فاظم ایرجی زاده چون زهره خاک مسکین را که تو
صید خدا گویند بر بین آگه دکر ذات مقدس را تا گوید بیت اگر مردم صفات وصف او گوید بدان مانند که در دریا
فتد موری حدیث آن گوید بنی عالمی که لا احصی ثنا گوید از حیرت کجا آرد گوید آن کاکی کبر با گوید قافله زند
شد و ابی با به بیان ای کسی با بیکسی با به بیان ای شرف نام نظامی تو خواجه اولست غلامی تو نزل
بحیت بزنایش رسالت معرفت خویش بجایش رسالت قافله زند یعنی رفت و از قافله انبیا علیه السلام
و اهل ایشان مراد اند و مشایخ دین رضی الله عنهم اجمعین مراد باشند که ایشان خراسیدند و آخرین اهل ایشانیم

چنانکه زنگی گوید فریاد زبیکسی نه رایت کافر کی بیک ره خدایت خواجگان اوست رب بر نظر خواجه است
عنان آن درگاه خواجگان و خواجگان شدند چنانکه بیت خواجگان کرش گوید خواجگان از خواجگان است
خواجگان را خواجگان از بندگان است و نزل روزی و پیشکش از برای مسافران مهیا دارند و برای مهمانان پیش آرند و اینجا
بیت بسبب در آمد نعت گفته است تا آن داستان یاد استان اول منتظم گردد نعت اول خواجه عالم
محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم تخته افلاک که الف نقش است بر در بحر بیچون احمد نشست تخته لوح محفوظ
گویند یعنی اول چیزی که قلم بر لوح محفوظ نبشت الف بود و چون خداوند تعالی و تقدس لوح و قلم را بیافرید
فرمانشد اکتب یا قلم قلم از بیت آن امر در خور شد قطرات از در لوح محفوظ میکشید الف پدید آمد پس
بیصد هزار سال قلم در لوح محفوظ میرفت و کتابت میکرد ناگاه نقطه اسرار تب شد المقصود الف در لوح
محفوظ پدید آمد و در لفظ احمد حرف اول الف است و خواجه نظامی غرض آن دارد که از جهاد حرف لفظ محمد
علیه السلام ذکر کند و بحر بیچون پرده بسته و چه بلکه در بیشی در نهند از برای استوار شدن ابجای آن چوب مراد است
و این چوب بعد از راستی الف میکشد پدید الف راست باشد چنانکه گویند از راستی است جاری الف ریشه
جان جوا و از حکم کشر چو همیشه بود در میان خود حاصل آنست که در از برای ایشان و نیک زن راست
یعنی افتتاح احکام و امور که در لوح محفوظ شد برای احمد علیه السلام و بدایت آن الف شد و در احمد
حرف اول الف است تا آن الف بکلمه از در احمد ایزد در باز دارد و برای بکلمه و امتناع اجابت
در حرکت ره دارد و آنجا حلقه جاری که الف اقلیم داد طوق زوال کمر از میم داد حلقه جاری العین
آن الف که تخته اول نقش بسته است اقلیم داد یعنی اقلیم عمت و نبوت و عظمت و اراده و منقاد و ملوک است کسی را
که اقلیم و انقطاع و بندگی و خلعت و کلاه و کمر بندد آن خلعت طوق از دال و کمر از میم است و طوق
بر دال و میم بکر شد بهت تمام دارد و تا خر میم از دال سبب استقامت لاجرم او با قوت از ان تا میم و دال
دایره دولت و حفظ کمال لاجرم بعضی حق است و این دو زاهد است و بعضی للابد نیز آمده است و او
اشارت به پیغمبر علیه السلام و بان رتب بر منقطع است و آن منقطع جاء است هر آینه بیت در صفت
چهار حرف نام احمد علیه السلام است که با احمد تو بلفظ و عنصر دارد و رسول علیه السلام و در اسمای نام
احمد خوانند و در نعت که حق سبحانه و تعالی از کمال شفقت و رافت احمد خوانند تا صرف و کتابت با نام احمد
آید باشد

قریب باشد چنانکه ایزد بیت میم احمد که در احمد غرق است کمر خلعت از ان غرق است میم احمد
احمد کمر غرق داشت در خلعت از ان غرق داشت احمد اندر احمد کمر بندد است یعنی ایزد بنده و ان ضد او نداشت
دایره دولت گفت تا طبقه دولت باشد و خط کمال بخت و اقتدار کو بند بیت بود در زنده فیروزه خلعت
تا زه تر بخش زمان بخشت رسم تر بخشت که در نوبهار بیش دهد میوه بی آرد بهار گفت نبیا که علم بیش برد
خلعت نبوت بر تکمه برد بود نبیا بر جمله الله علیه السلام و نبیند فیروزه خشت آسمان را میکوبند از تکلف کرد
در تکلف اراده و ترخ از انها رضی بتوان در حریف میوه دهد انگاه در بیع کمال مشکوفه کنند و این نظر است
که پیغمبر علیه السلام تخت نبی بود و آخر انبیا و رد و حمد احمد خاتم نبوت بیت در زیبا بیدا بی است قال علیه السلام
کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و ایضا قال علیه السلام انا خاتم النبیین و نیز بترخ از ان تشبیه کرده که ترخ
برکه نارنج و گل و نیع دار نو شوات و میوه هم خوش طعم هم ماغ بیت سه کنکره دار بر صدر ذات خاتم او
مهر عمده است نگین را از انگشتر بر کو بنید که بیان مهر کنند که نگین در روی و عربا انگشتر بر خاتم کو بنید و خاتم
از ان کو بنید که بدان مهر کنند یعنی نقشی که در روی بنید بر ان مهر کنند و صندوق مال و خزان و هم از ان است که مهر
و خاتم بیشتر انگشتر خلعت شرع است و هر که عقد ترخ بمهر کرده بود او و نیز بود است و در بر صدر بیت
و مهر ترخ از صدر اعتبار آن میکند که نگین که بنید که منه اسرار است حاصل آنست که ماه همچو انگشتر از صدر از بر
آن نده است تا تخم رسالت صدر بدان در کنند و تا اسرار غیب و پیغمبر بر صدر بدان ختم کنند بیت کوش
جهان حلقه کش میم اوست خود رو جهان حلقه نشین اوست یعنی کوش اهل جهان کشف مضاف است
و حلقه کش یعنی حلقه در و حلقه در کوش غلامان باشد یعنی اهل جهان غلام و مامور میم اوند و از ان میم
اسم احمد یا محمد مراد است و میم همچو حلقه جهان تهی باشد باز میکند که خود رو جهان حلقه نشین اوست
از مطیع و مانور و منقاد اوست همچو حلقه بود از ان رو در کمر که هر دو جهان بر ان او فرو رفته اند و نیز
میم خمره حاج گویند و از ان احادیث شوق انگیز او علیه السلام مراد باشد که اهل جهان از طاقت و صفات
آن مست اند بیت خواجه تاج و مسیح غلام آنست نیز انیست مبتر نام الباقت بکر الم بیوه را
نه حد منع میغ و مشاج بهار بیاینده و حضرت مصطفی علیه السلام هر مشاج با عتبار آن گفته که در شب
معراج از افلاک و مجاهدات و زمانه لطیف در گذشت و میغ صدیق یعنی دوست و هم از ان است که عیسی علیه السلام

مسیح گویند و این در وجهی شرح مشارق است و ضمیر در مسجنی عابد به پیغامبر علیه السلام است غلام کودک
و صبی نوخاسته یاقوت گویند و این نیز در شرح مشارق است و ابن عیسی علیه السلام را غلام میگویند
در مرتبه فروتر از پیغامبر علیه السلام مراد دارد و هر چند عیسی علیه السلام در مرتبه سخت معظم است اما
محمد علیه السلام مرتبه از همه انبیاء بالاتر دارد و غلام در اصطلاح فضلا مطیع و متابع را گویند
چنانکه خواجه نظامی در صلوت اول گوید کشت هر بنده او را غلام آن ادب آموز مرا کز زمام و پیغامبر
علیه السلام مرتب معراج همه انبیا را علیهم السلام امامت کرده است و نیز چون عیسی علیه السلام از آسمان
فرود آید و دجال را هلاک کند کار بر شریعت پیغامبر ما کند و فرماید مسیح کذاب دجال را گویند و در نهایت
در هر دو مصراع اشتقاق و استعارت است انت بمعنی آن تو بدان و ای انت رب بر پیغامبر ماست علیه السلام
و انیت بمعنی ای تو بدان و این اشارت بر عیسی علیه السلام و بشر و مبشر هر دو بمعنی مژده دهنده است
بشیر پیغامبر ما صلی الله علیه السلام میگویند قال الله تعالی ان انت الا نذیر الآیه و مبشر عیسی علیه السلام را میگویند
قال المسیح یا الله علیه و مبشرا برسول یاتی من بعدی بیت چون الف اول است بعدد و فا اول و آخر
شده بر انبیا و او اشارت به پیغامبر علیه السلام را است ای صادق در عدد و در وفا همچو الف که الف
رات است و در لفظ رات دو معنی است یکی ضد کژی و دوم صادق و درست اول و آخر شده
بر انبیا لقوله علیه السلام اول ما خلق الله نوری و قوله علیه السلام کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و آخر
از برای روز که بعد همه انبیا در وجود آمد که تمام انبیا الاست و اول و آخر لفظ انبیا الف است امی گویا
بر زبان فصیح از الف آدم و میم مسیح الامی ناخوانده و نانوشته حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم را
اقرار زبان گویند که بشنوی و خواندن از کس نیاموخته بود اگرچه حق سبحانه و تعالی بدان قدرت خود داده
چنانکه آورده اند روز فرشته را خبر نمی رسید الف لفظ الله اغاز کرده بود که سایه دست مبارک او بدان
حرف افتاده کتابت ترکی داد و گفت روا ندارم که پایه برالم الله افتد و بعضی گویند در همه تا بیست
که الم الف را نام ملکه مبشر که است اما قول اول درست تر است کو یا بر زبان فصیح که پیغامبر علیه السلام
مخصوص بجوامع کلم و افصح الفصحا بود کما قال علیه السلام انا افصح العرب بیدانا من قریش از الف آدم
بمیم مسیح یعنی آدم علیه السلام که اول انبیا بود تا مسیح علیه السلام امی عیسی علیه السلام که جمیع انبیا علیهم السلام

از آدم

از آدم تا عیسی علیه السلام مبعوث شده اند و بعد از عیسی علیه السلام پیغمبر علیه السلام مبعوث شد بیت گر جهان
گر چه بر نگرد سر بجهان هم بجهان در نگرد الکریم کرم کردار و پندار اصحاب جهان را بگرد نوبت باشد او اگر چه صاحب
جهان و جهاندار بود هم گر سر نگرد سر بجهان در نگرد یعنی سر بلکه جهان در نیاورد و دنیا بدو خوار پندارد است
با سر بجهان در نگرد یعنی بدار بتاخر امید و در بعضی نسخ در مصراع اول در نگرد و در مصراع ثانی سر نگرد یعنی گر
گر چه بر نگرد و سر بجهان هم نگرد گر هم نگرد بیت عبارت از سر و جهاندار روحانیت است بلکه کنت الفقر فخر

بیت عصمتیان در حرمش پردگی عصمت از او یافته پرورده گی عصمتیان انبیا و ملائکه علیهم السلام اند
که ایشان از معاصی معصوم اند و الحرم در بر گرد کعبه و باصطلاح اهل خانه را هم گویند و این از حرم شریعت
پیغامبر علیه السلام مراد است که انبیا و ملائکه اند پرده گی پرده دار یعنی حافظ اند که اول امام انبیا و سلطان
فانی خزایه هم و روا باشد که حرمات طاهر است که امهات مومنین اند رضی الله عنهن مراد باشد و ملائکه حافظ ایشان
عصمت از او یافته پرورده گی عصمت تربیت از او یافته که از او همه زلت قبل النبوة و بعده در وجود نیامد صلی الله علیه وسلم

بیت تربتش از دیده جنابت نشان غربتش از کعبه جنابت نشان التربة خاک و گور را هم از این تربت
گویند و الجنابت بکسر الجیم گناه ای روضه مقدس پیغامبر علیه السلام خاص جنابت است که در حضرت چون
نظر کرد بروضه اقدس پیغمبر علیه السلام با خانه کعبه افتد جمیع گناهان وی بریزند و پاک شوند غربتش
از مکه جنابت نشان الجنابة بفتح یعنی اگر دشمنان او را از مکه بیرون کردند و در غربت شد یعنی مدینه
رفته در غربت چنان قوت گرفت که خراج از مکه شد و لفظ جنابت و جنابت بخمس خطی است و این
بیت ذو قافیتین است و در بعضی نسخ جنابت نشان بحرف با است و الجنابة بفتح الجیم و باء المنقوطة
من تحت بنقطه بمعنی بیگانگی و فرو آمدن من صدر نفر بنفر و الجنایت دور را نیز و این صنعت تصحیف باشد
بعزیز که چه اهل مکه بود و در آن مکه بود و میان بیگانگان شده مکه بدعا تضرع آن دوری بود در گرد اهل مکه
و اهل مکه را غارت رفته تا حضرت پیغمبر علیه السلام باز مکه را رفت آمد و الجنابة بفتح الجیم جنت خوردن از صدر یکی
و آن مراد نیست بیت فتنه فرو شان او و بلند گرفته شدن نیز بر و ناگزیر الفتنة آزمایش و عذاب و الذنوب و مشکله
و فتنه اول بمعنی عذاب و آشوب است که هم بیچاره بمی در عذاب او فرو نشسته و مرغ شنید و خواهد نشست و فتنه دوم
بمعنی شعله شده و بکمال دولت گرفته است و این باصطلاح فضلا بیان را است که باشند را حاجت نیست

بیت

بیت

بیت

والباء المنقوطة

بیت

بیت

بیت

السلام تا مقام خود مصاحب بودند و هر یکی در مقام خود ماندند و فلک فرقه در انداخته یعنی از غایت وجد و فرح فرقه
در انداخت که مقتدا اهل تصوف آن است که در وجد خرقه ایثار کنند و خرقه فلک از جهت کبودی رنگ او تصور میکنند و مراد از
فلک اهل فلک مراد باشد که از قوم حضرت نبوت علیه السلام در وجد و فرحت بوده اند مرغ العیش قفص بر شده
قالبش از قلب سبکتر شده کام بکام او چو تحرک نمود میل بعیش به ترک بود از مرغ الهی روح مطهر او مراد است
و یا جبرئیل مراد باشد علیه السلام و در نقلست چون حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم از آسمانها بگذشت و ملائکه مقرب
از مصاحبت او باز ماندند هفتاد هزار حجاب نور پیش آمد که در میان هر حجابی پانصد ساله راه بود و از هر حجابی دمی
ظاهر میشد که رست پیغمبر میگرفت و بالاتر میرفت تا آنکه از قلب سبکتر شده بود یعنی قالب مطهر او از غایت
صفوت سبکتر از قلب سبک روح بود و در عروج که با روح مرغ نمود کام بکام او چو تحرک نمود یعنی چون قوه بشریت
مرغ هوا و میل نبیت و رنگ مراد است و هر جا جهان هزار کرباشد و هر کرسی هفت چهار انگشت چون روح
جهان دیده خود را نشنید سر زد بسجده خود را نشنید دو جهان یعنی اهل دو جهان و آن دو جهان عالم ملکوت
و جبروت مراد باشد و یا اهل سماوات و جنت و حضرت پیغمبر علیه السلام بود از بعد معراج بسوی بالاتر و اهل
سموات نظر بسوی زمین داشتند بهند بر آنها همچو سجود باشد و یا از سجده نظر فرو افکندن و یا تواضع پیغمبر
مراد است و یا از نزدت جمال مصطفی خدای تعالی را سجده شکر بجا آوردند و در تفسیر زاهدی در سوره والنجم است
جبرئیل علیه السلام در رافق ایستاده بود نزدیک آمد مصطفی فتدلی آن را اسر الیه حتی قرب منه ما تعالی الوحی الیه
باز نزدیک آورد بسوی مصطفی علیه السلام و یا از تواضع مصطفی علیه السلام بود و هم در زاهدی است که ملائکه مقربین
برای دیدن مصطفی علیه السلام از حضرت عزت اجازت خواستند اجازت یافتند در سدرة المنتهی هم
جمع شدند بر صورت ملخ زرد تا همه سدره پر شد و از کثرت نمی گنجید و بیشتر در سجود بودند و پیغمبر علیه
السلام بدیشان چنان و میل داشتند میل بکرشمه تشکر است قوله تعالی ما زاغ البصر و ما طغی چشم بلند
آخر نگشت غایت بر گرفت اگر گفت از حشم بلند اختراق مراد است و عایشه سلام الله علیها
بر روش میگفتند یعنی هر که با عایشه دار شود و او ای مصاحب خود گرد از ملایک او هم از مصاحبت او باز ماند
که از مقام خود بیشتر نتوانست رفت و یا از حشم بلند همان عروج پیغمبر علیه السلام مراد باشد که بالاتر حقیقت
زیرا که برق سلام گذاشته بود چون بالاتر رفت والله اعلم بجز زیبای کاما شده او کو هر تی بر دهیم

از پایان تاج سرش او ان رست بر پیغمبر علیه السلام و خبر در کو هر تی عالم بر بحر و خبر در کرسی راجع بسوی سدره خلاصه
بحر و کاما کوی است و خلاصه خاک بزرگ و افضل آن حضرت مصطفی علیه وسلم کو هر شب بود شب عزیزی کاو فلک
بر دهه زکاو زمین کو هر شب پیغمبر علیه السلام میگوید که جمال یا کمال او در شب تار همواره منور نمود و در شمال
در ظلمت شب از نور طلعت میمون او بود و شب عزیزی صفت معراج است که در آن شب از زمین تا افلاک
هم معطر کرده بودند و در بعضی نسخ شب کو هر یه است هم صفت شب باشد کو هر یا چیزی صیاد و نفیس و کو هر
اما عزیزی از سر الفظ کاو انسب است و کاو فلک بر یا ثور بود میگویند که ثور بزه کاو در بود مانند که از جناف
بریده و سر پس کرده از برای سودن زرق و بر دوست فرو فتنه سوی مشرق فرمانگو یا ماه اوست و در بیان جنس او
در هر دوازده بروج و نباتات دیگر در فلک هفتم اند چنانکه بر کاو زمین است و آن قصه مشهور است حاصل آنست از زمین
بر فلک هفتم که بالاتر رفته است او کنده بنشکش آن سفر از طاق تاج مرجو انکه

بیت

اوان رست بر مصطفی است صلی الله علیه وسلم و پیشکش مصطفی علیه السلام گویند که پیش بزرگان و عزیزان آیند و بر ایشان تعظیم کنند
و از سفر معراج مراد است و سر طاق سیزده ستاره است نه داخل در چهار خارج و ستارگان داخل و خارج ایشان را
تشبیه کرده اند که میان او میان تاج مانند و حکما برج سر طاق را همچو تاج مانند تصور کرده اند روی مشرق آنکه
و جوزا و کوکب مانند روی بغرب نهاده یکی برابر دیگری ایستاده و دست زر گفت او نهاده و هر دو مانند شمال
و انسب بار یکی میانه جوزا بکر تشبیه کنند خوشه که از سنبل تر ساخته سنبله عبد الله انداخته سنبل
بیخ گیاهی است خوشبوی مندوس جهر گویند و سنبله خوشه و بر یه سنبله را گویند و بر یه سنبله عورة مانند کسوف
مغرب و پایها سوی مشرق و روی بجنوب آورده در یک دست خوشه گرفته آورده ستاره است و در دست دوم
سماک الاعزل و بر یه الله شیر مانند نه تمام خفته و نه تمام ایستاده و روی بغرب آورده حاصل از خوشه بر یه سنبله
مراد است سنبل تر ساخته یعنی خوشبو کرده که سنبل خوشبوی است سنبله را بر الله انداخته از سبب آنکه بر یه سنبله
جهد بر یه الله است و نیز در هجوم سوار سر طلبی کاما کار خلق لشکر و نظل زبان تو بر تو افتند خاصه چون جانداران
ضعیف رات کنند و خلق عرض ده کرد اند تا راه گشاده شد یعنی همچو حضرت مصطفی علیه السلام در دارات و در رات عمر در سنبله
بر الله انداخته تا شب او چه قدر قدر است نهاده شب بیخ ترازو بدست اکنون ذکر بر یه میزان میکنند
و المیزان ترازو و بر یه میزان ترازو مانند و دو پله سوی مغرب و مشرق نزد نگاه اند کیا زمانه و میزان خانه زهراست

چه قدر ارض مقدار قدر رحمت ای عظمت و اعتبار است و زهره از کواکب بیشی است حاصل آنست ترازو بدست
گرفته یعنی در بر یه میزان علو مرتبه شب قدر پیغمبر علیه السلام مرتبه شب و در بیان طلی شنگ نمود و در اگر دو ترازو
سجود زانکه بمقدار ترازو نبود رخته نوش از دم سیسنبر بر دم ابی عقرب بنوش زهره که سعد
اصوات است بعلامه و یا پیغمبر علیه السلام از دم سیسنبر یعنی از نفس غذا خود و بدانکه بعد بر یه میزان عقرب است
در بر یه عقرب گرفته مانند روی بغرب نهاده و دم بر داشته سوی شمال و ستارگان در سیست و چهار اند بیست دیگر
داخل و سه خارج چون و نیش آن بجیات و تریاک و جهر خوشگوار را گویند و انبی زیاد مراد است و سیسنبر گیاهی است
بر کهار او نیک بزرگ و خوشبوی باشد که خورد و با بوی دود آن گرفته زده را نافع است و امیر حسرو در دگر
سیسنبر گوید بر زهره کنند کاو قطع نافع نافع نیز سنگ مروارید بر دلکوش سیسنبر شود چون عقرب زهر است
و شب معراج بیش با عظمت بر دم عقرب از دم سیسنبر نوش بخشت و زهر نیش او دفع کرد چون ترکان
تیر نگر زهر بخشت زهر بزغاله خواش کاکا بر یه قوی است و قوی چهار پای مانند بجای شکم نیم بر
مردیت با کیو ما تیسر بکان زهره و ابال چهار پای دو بر دارد و انبان او در خوش بیخ خوانند و تیر عطارد را
گویند و بال عطارد در قوی است و بال بمنزله خوش کواکب است و شکر نخ تیر بر یه گویند که پر ماه و در علم
بعواب رسد و بزغاله بر یه جدی است و جدی حیوانی مرکب مانند نیم اول آواز نر و نیمه آخر در ماهی و جدی خلاصات
و انگیزنده علم و سوداست و این بیت منتخب قصه زهراست که برای پیغمبر علیه السلام در بزغاله تعبیه کرده بودند
و انجمان بود که زینب دختر جاری یهودی بزغاله را از زهر زهره بریان کرده پیش پیغمبر علیه السلام آورد و بنیاد
و بعضی صحابه از آن چند لقمه تناول کرده بودند که پیغمبر علیه السلام گفت که راست آن بدارید که در این زهر تعبیه کرده اند
و این بزغاله با من بگوید آمد و گفت یا رسول الله تا لا ماتی تا نه مسموم و آنها که خورده بودند فوت نا کنند و نجات
کنند که زهر داده مرا این زهر و ما نافع است و یکی از صحابه بر آن نقل کرد و در پیغمبر علیه السلام هم از زهر کرد و زینب بعد از
حاضر آورد و نه از دوش بیندند چرا زهر دادی بر بزغاله تعبیه کردی گفت از برای امتحان تا اگر تو پیغمبر در تو زهر از تو
نمی زهر کرد و اگر تو پیغمبر نبودی بعضی از صحابه هم پیغمبر علیه السلام از گناه و در گذشت و عقوبت نبود
و این در حرام مستقیم است و بر روایت ابو سعد در شرح فارق است چون بزغاله بسوی آمد پیغمبر گفت تکلم السم
هم بخورند زهر در هیچ یکی از شکر بر کست تعبیه و مجوز پیغمبر علیه السلام هم خود و در بعضی نسخ است زهر بزغاله خواش
لیکنت

از طبایع دیگر است و نیز شمس که خسرو نیارات است در حمل شرف است و چون آفتاب در برج حمل رسد جمیع نباتات
بروید و گلها بشکفد و اشجار بر میوه حضرت یعقوب علیه السلام بر آنکه اهل افلاک هم شاد بوده شکر کشته بود و اشکر
گواکب مراد باشند که هم نباتات در فلک اشرف اند بر بازده مضاف و هم مقطوع الاضافه خوانده اند درست است
مضاف باعتبار آنکه در آخر برج حمل آفتاب تحت ثریا زند که ربع قرار و آخر برج حمل است و سر ربع در اول برج ثور است
و فنا علی آفتاب باشد و با قضاء مراد از آنه و مقطوع الاضافه یعنی آنکه تا بحمل تحت ثریا زده و خلاصه حمل بهار زمان
برج حمل است ب از گل آن روضه باغ رفیع ربع زیبا یافته ربع بدیع آن روضه ات رتب بر فلک است
ربع زیبا یعنی ربع مسکون سر ربع زیبا در آیت و ربع چهارم خشک است که مسکونست جای خلق است عشر ادب
خواند سبع سماوات عدد رقم خواسته از انبیا عشره آیت مذکور بند و در مصاحف ده عشر علامتی میکنند یعنی
قواعد ادب در سماوات آن وقت روح مرا النبی علیه السلام انه قال ادبنی ربی و نیز ملائکه سموات بیشتر در سجود
و بعض در عبادت و تسبیح و تذکر بوده هیچ کس بکار از کلام صوف و ادب نطق نیز و از علی شرف تجار و بمبارک و نیز خلق
و ادب علم گویند و هم اولا هم از این ادیب خوانند یعنی علوم انکار آن وقت عشر قدم خواسته از انبیا که ارواح
انبیا تعظیم و استقبال پیغمبر علیه السلام آمده بود تبار ملائکات کرد و بار یکدیگر عذر خواستند
در ان شب هم انبیا وقت کرد مشتری آنکه قدمی در دید نعت ملائکه علتی می کشید التر پرده و پوشید که و
ایجاز استوار که آنکه و سیر ایات در افلاک مراد است که مرتبه حشمت است و در یکی در ان شروع کرده و در غوران پرسیده
قدس یعنی قدم حضرت پیغامبر علیه السلام بدید یعنی دیدت قدم می آورد که از انجا بالا ترمیرفت و آن اسرا تمام بوی الام
میکشت و نعت و دش ما گویند و هم سلطان را برد و دش گیرند یعنی ملائکه علم و دولت او بر دوش گرده می بردند ب ناف شب
آکنده زمک الفتی نعل مه آکنده هم کشتی در شب تاریک بان اتفاق برق زده یوبلا پای برق تنگ و دش آن بادگو
نمای سبق فاخته دو کشته زخم های از ناف شب شد مراد است و آکنده یعنی پر کرده از مشک ابنای رطیب نفس مبارک
او هم نفس همون دم عشق جان او جهان را معطر کرد آنچه که در خیرت آن در الا حرمی عرش و در کرسی مشارق است
انس بن مالک رضی الله عنه گوید چنان روزی پیغمبر علیه السلام در خانه آمد فقیلوله کرد او گوم بود انداه مبارک بیتم
علیه السلام عرق کرد اندا سلمان از حصیر تا رو در آورد و عرق مبارک انگیزوفت و در قارورهٔ میکرد پیغامبر بیدار
گفت یا ام سلمه ما ذا تصنعین ام سلمه گفت این میکنم و در گفت این پیغامبر خدای عرق ترا در کلاب و عطریات
خوشبوی

خوشبوی آمیزیم تا آنرا بغایت خوشبوی گردانیم پیغامبر علیه السلام فرمود احسنت یعنی نیکو میکنی حاصل آنست آن شب
از نقش مبارک او مشک بوی شده بود و نعل هر آنکه پا داخل کنده بود گر از آن بالا ترمیرفت گرده و براق که مرکب او بود انجمن
بوق در سرعت مشهور و این بیت در صفت بعد صفت است یعنی آن براق انجمن از بود در بلندی و تیزی و در اول مشکی
و در صفت شکل مثل کبوتر در نظر یک مطبوع باشد و ساخته بود و در سرعت بودی نساخته مثل آنند و فرهای یعنی از فرهای
که هاگل یک تاو و حشمت و مبارکه باشد و این از قاعدت ذات برکات میکوینده ابو الخلیل فرحضرت مصطفی در
ذات او این جمال و خصال جمع شده بود که آن براق داغ محمدی داشت چنانکه در قصص مطور است کرده شده صدره
پیراهنش عرش کبریا زده در دامنش الصدره بالا سینه و روح و پیراهن کوتاه کسوتی تیرات ترسا یا تراوانی پیراهن
رسول علیه السلام مراد است که در وقت عروج با سدرة المنتهی برابر بود و سدرة المنتهی و رختی است در آسمان هفتم و مقر
ملائکه است چنانکه بالا گفته شد و باسینه مبارک او مراد بود که از سدره گذشته بود و خیر پیراهنش پیغامبر علیه
السلام یا عاید است عرش کبریا زده در دامنش یعنی پای مبارک او بدیده ان روی که از کبریای عرش بر آورده گویا
ای هر عرش بر اسن او یعنی بپای او رسیده و آن شد عرش و داهته از آنده بود و برکت کو نعلین مبارک او قرار گرفت
شب شده روز ایلت نهاری شکرفت کلا شد سر و ایلت سوای شکرفت شب روز زده از پیغامبر علیه السلام و شب
بیت و هفتم ماه رجب بود و شب بیست و هفتم تاریک بلند از انوار معراج رسول علیه السلام آن شب روز زده بود یعنی
همچو روز روشن گشته و بیابان لبید شد و روز زده که در زمستان شبها دراز باشد و در تابستان روز دراز میشود و آنکه از
آن در بهار است که در اول بهار شب و روز برابر باشد پس شب در روز نهاری که روز می افزاید و شب میکاهد قوله تعالی و اذا
یوبخ اللیل و النهار و یوبخ النهار اللیل آیه و در آخر روز بهار است و شکرفت چیزی بزرگ و با حشمت و عجیب یا
گوینده و ایلت یعنی ای قوم بدان چنانکه پیش از این ذکر کرده شده است و کل شده سر و ایلت سوای شکرفت کل سر و شده
باعتبار آنکه غالبا کل سر شاخ ها یک شاخ شاخ غلبه دارد سر و هر قوم در دو بزرگ را گوینده و در رختی بزرگ است
که قدر ابدان قشیه کنند سر ار شکرفت ها نزاز میکو جید زان گل و زان بزرگ کان باغ و ایلت ترکس او سر میلاغ
و ایلت باغ جنت الماوی با سدرة المنتهی با میکو جید و گل نرگس ملائکه را گوشهم همچو بیخ نزدیک شده سدرة المنتهی
پر گشته بود و جبرئیل علیه السلام نیز حوزیتی را بصورتی که قرنیده شده است بر پیغامبر علیه السلام خود با خدای
ملائکه مقرب و عجیبات دیگر پیغامبر علیه السلام کمو شد چشم چپ نیکو بست و میل نکرد و نرگس در صراع دوم چشم را

میکوینده قوله تعالی ذکره ما زاغ البصر و ما طغی الزیغ گرد اندن چشم و میل کردن و این آیت در صفت
چشم مبارک و زیاد شده است که بدان عجائب میل کرد هم سوانش سر اندا هنند بال شکستند پر
اندا هنند چون گل از زیر پایه فیروزه فرش ذرت بدرست آمده تا ساق عرش هم سوانش جبرئیل و میکائیل
و عزرائیل و اسرافیل و در صرف میکوید صلوات الله علیهم که هر یکی در مقام خود مانده که هر اشتر و تعالی
معنی است اگر از ان مقام بالا گشت بیشتر شود در حال رمانی نور در و جبرائیل اضطرار عبارت از عجاز شده است
از کاری و در بیت دوم گل عشبه بر دانی پیغمبر علیه السلام چون از گرسنگی شکم بسته از حجاب بیدار شود و از
هر جای باد رحمتی پیدا شد و آن گل درخت محبت و خلعت را بدست بالا ترمیبرد ب چون بدو صرف قاهر رسید
زانکه عرش عالم بر کشید چون بدو صرف قاهر در کشید چون الله هم ملائکه مقرب بگذشت و عرش و کرسی و ذرت
زانکه عرش یعنی زانکه عرش عالم بر کشید از بر تر شد و از آنکه نبود زانسبب و زان حذف کرده اند و در
بعضی نسخ زانکه از عرش است یعنی بالا تر از عرش است عالم بر کشید و این بیت ذوقا یقین است
حاصل آنست فرهم اسکنه بالا تر رفته و از آنجا عالم ب تا هم ز همتی دم جا ما می تر د خواجه جان راه حق
مرکرد چون بنده عرش بیابان رسید کار دل و جان بدل و جان رسید هستی زنده کاو وجود هستی را گوینده
یعنی انکار مکان بود خواجه کائنات علیه السلام با جسد مبارک سیر نمود و چون بر عرش بر رفت و بقرب
حضرت رحمت لا مکان رسید کار دل و جان بدل و جان رسید یعنی جان و تن هر دو بمقصد رسیدند
ب تن بکعبه خانه اصحاب شناف دیده چنان شد که خیالش نیافت کعبه خانه اصحاب شناف است
که خلقش نیافت یعنی همچو خاک پست نبود که تن را در جای پیشت نماند و نیز خانه اصحاب شناف عدم است
که از عدم در وجود آمده است یعنی وجود خود را مضمحل و معدوم پنداشت که خود خود را در میان
نبود که در نقطت موسی صلوات الله علیه چون گفت ارنی فرمان شد که ترا چرا که گفت نمیدانم مراد در
کعبه او خواندند که هنوز خود خود همراه تست دع نفسک فتعال دیده چنان شد که خیالش نیافت
و بیابد دانست که دماغ را بطن است یعنی سر را خرطه است یک مقدم دوم اوسط سیم موخر و بطن
مقدم دماغ جای حس مشترک است و این قوت را از حس مشترک خوانند که حواس حس ظاهره از انجا
خالیه اند و این قوت بان حواس اشراک دارد و خزانه حس مشترک خیال است تا هر صورت که حس مشترک

در آید بخیال سپارد و خیال آن را نگاه دارد و آن صورت را بعد غیبت بعینه وقت تصور باز نماید
و مقام قوت خیال موخر بطن اول دماغ مقام قوت وهم است و بطن دوم دماغ مقام قوت واهمه است
و بطن سیم مقام قوت حافظه و این را در مصاب الفضلا شرح کرده ام گفته ام و این علی تمام نتوان
گفت مقصود انیست که دیده اند عز و جل را اما بر صفتی که قوه خیال آن را در نیابد که خیال مخلوق او
در یابد زیرا که خالق را از خیال ما برون در تو خیال کی رسد با صفت تو عقل بر اوصاف کمال کی رسد بیت تمنا گاه
دل جلوه قرب روز و شب لیک بکلوه خیال چشم خیال کی رسد ب چون تمنی از خود بر آمد تمام تا تمنی
یافت قبول اسلام یعنی چون زبان با لبیک شد خدا زبان با نجود در خود زبانش بکن و واز داشت نور حضور زبان
زبان بنور بسته شده بود فرمان رسید دی بکن چون بکن و قطره بکامش چکید صاف تر از زلال و سپید تر
از کافور و شیرین تر از عسل زبانش بتمنیات برگشت و دو بر قوا جبرئیل علیه السلام از سدرة المنتهی فرا کرد که
تمنیات بگو و او بشنید گفت التحیات لله و الصلوات الطیبات و جواب قبول اسلام آن بود که از کرامات
جلال آواز در سمع مبارک رسید السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته در ضمیر مبارک سلطان انبیا و قوطاط
اصفیا گذشت که از تحفه ایمان و اظهار رحمت و برکت نصیب اقتدا و اجابت و حفظ بندگان
صالح باید که آنچه امرا کبار از سلاطین کامیار کار باشند با خاصان خود خورند و بر ارتباط
فضله از ان مرتد خاصه نعیم رباح و انعام یزدان گفت السلام علینا و علی عباد الله الصالحین المقصود
سخن او بود قبول اسلام ایمان بود و الا عاصی ب پرده بر انداخت دیده وصال از در تعظیم سرای جلال
آیت نظر رکم از دانش نبود دید بخشی که خیالش نبود دیدن او بی عرض و جوهر است کز عرض و جوهر
آن را ر ترا است پای ندا کمد بر انداخته جان بتماشا نظر انداخته مطلق از آنکه که نیند بدیست
دیده خدا را که خدا دیدنیست دیدنش از دیده نیاید نهفت کور آنکس که ندیدن بگفت المقصود
پرده بر انداخت الجی به پرده و ان حجاب هفتاد هزار نور بود که از ان بگذرانیدند و میان هر حجابی
با نصیب که راه بود و آیت علاقه بگوینده و انبی کتابت از جاه الزال خوی جلوه علامات دیده
بخشی که خیالش نبود یعنی در خیال او نبود که به این چشم در دنیا نتوان دید در دیدن پیغامبر علیه السلام
شب معراج حضرت عزت را جل جوده و عز وجوده اختلاف علما است اکثر صحابه و علما بر آنند

که بیوی و بیملون و بیشبه با نمونه و بیغر جهت مکان بدید و دریا نیز اختلاف قول ابن عباس رضی الله عنه
آنست که حق تعالی بصر سیغ علیه السلام در دل گردانید و دل را همچو بینا چشم گشتید تا حق تعالی را
بدل بکیفیت دید قول مفسران آنست که هم بچشم جارحه دید و این قول انس و عکرمه و حسن رضی الله عنهم است
و عوام نظاهر همان قول اختیار کرده و همه مؤمنان در آخرت بر اندازه مرتبه خود خواهند دید و دریا
اقوال بسیار است که در این علم تمام نتوان گفت دیدن او با عرفی جوهر است که حق سبحانه و تعالی عرض نیست
و جوهر نیست و جسم نیست از آن سوتر است یعنی از زمین نمی بعد است که در حضرت قدس نیست
و در کتب متعاید در این باب سخنی بسیار است پار شد احمد برانداخته از پار هامکان گیر نماند و از هر قدم
ساخته که در آن حضرت مطهر بدید اقدام نتوان رفت بیت ما قدم از کنیم در طلب دوستان
راه بجان بر دهیم که ما قدم نیست و بعضی گفته اند که معنی آنست که پای کبوان آمد شد توان یا سر بام بیند
که پیشتر مکان نبود جان که از عالم علویت تن شان انوار تجلی مشغول بود و خدای دیدنیست یعنی جایز
الرؤیة است که اگر دید با نبوت عکس علیه السلام که رسول و صاحب کتاب التمای رؤیة تکرر کی گفت
رب ارنی اللهم ارنی دلائل دیگر نیز بسیار است زان سفر عشق بنیاز آمده در معنی رفته اباز آمده
نیاز حاجت و نفی دم زدن است نیاز آمده است ای نیاز حاصل آمده که عاشق نیاز مند بمحبوب
بود در معنی رفته و باز آمده در لغت حضرت مصطفی علیه السلام که از معراج باز آمده هنوز
بستر مبارک او گرم بود و در این زمان لطیف مسافت بسیار طی کرد و عجائبات بسیار دیدنیست در دوزخ
و سموات رفته و با انبیا و ملائکه ملاقات کرد و امامت انبیا را کرد و چندین احادیث قدسی شنیده
و نماز فرض از پنجاه بر پنج وقت التفات یافت شد بدان زمان همچنان طویل گردانیده بود و با تقدیر
تعالی ای همه روز زمان لطیف نوشد از گفتن مدر زبانها ط بود جان دار و جان نیاز ما گفتن ای
گفتار تو و شریعت تو مدر زبانها ما یعنی خشت زبانها همه خفی و بلغا که همه راحت ما زخاطع و قوت
التوار و درت است و کسی را چون مجال سخن نه جان دار و جان بجهات است یعنی بوی محبت تو در شیشه
دار و در عیش عشق را آمده و پرورده از دواج مات در هفت آن بود جان ما خاست بوی محبت الله
شمسه که نه صد هفت اختران خشم رسل خاتم پیغمبران احمد مرسل که فخر رضا اوست هر دو جهان بسته

قزاک

قزاک اوست شمسه قرص مدور را گویند که در دیوار و محراب و گنبد و طاق و بر آسمان خانه مانند و رنگ آمیز
کنند برای زینت مقام را و نقوش مقدر آسمان گردوب طرا نیز شمسه گویند نه صد نه هفت نه فلک گلگون بر یا محدث بسته
و ابعاد نقشه و اختر بیاره و هفت اختران هفت ستاره بسیار هفت فلک یعنی زینت نه فلک و یا زینت این آسمانها
باعتبار جهات ستة و ابعاد ثلثه و از آن کواکب آن ذات همایون پیغمبر علیه السلام که از سبب او
آفریده شده اند و مرسلان بعوث برسالت خود خاک اوست از بر رت و طفیل اوست از آن سبب
که عقل با چندان کمال بفواضل شریعت او نرسید بلکه تمامی بعثت شریعت او گفته که بسا احکام بقضای حکمت
اوست سنبل او سنبل در ریاب گوهر او لعل کر آفتاب مراد از سنبل گیسوی مبارک است و سنبل نیز
گیاهی خوشبوی است بموی مشابهت تمام دارد و سنبل نوشه در چین فرنگ نیز است چنانکه بالا گفته شد
و بر سنبل سر دو ستاره است بیت الشمس داخل و شش خارج و ستاره در شتاب اما سنبل او سنبل روز
تابست که از کثرت نور او زرد تاب گوهر او از ذات او که ذات حاصل معظم او گویند لعل کر آفتاب
ای تابنده و سرخ آفتاب در وقت طلوع و غروب دهند یا خاصیت لعل کردن با آفتاب دهند
که در کانها ذاتها سنگ قابل تواند بود طلعل میکند زیاده بود سالها باید که تا یک اصل از آفتاب لعل
گردد و در بدخشان یا عقیق اندر یمنی بیت خنده حوش زان نزدیک تا نبرد آب صدف گوهر
حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم را هیچکس در تبسم ندیده است جز تبسم بسیار بوده اند و خنده
سه نوع است یکی قهقهه دوم ضحک سیم تبسم قهقهه آنست که در خنده آواز بلند شود و آن از
شریعت مذمومست و ضحک آنست که در خنده دندانها ظاهر شود و تبسم آنست که لب خنده کند و آواز خنده
نشود چه قهقهه و ضحک مراد است یعنی از آن سبب ایشان خنده نزدیک تا نبرد آب یعنی بسیار آب از اعتبار
صدف از گوهر صدف نزدیک تا بدارد چنین گوهر تبسم او تاب نبود او نیز قهقهه بر ضحک مرسوم کرم ملک
قهقهه فقد ضحک بحجة العقل وقال الله فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا بیت گوهر او چون دل سنگ
گشت سنگ پیرا گوهر او سنگست این بیت منتظم قصه ضرب احد اند که در دندان مبارک او
سنگ رسیده بود و شکسته شده گوهر او یعنی ذات مبارک او دل همچو سنگ گشت و این سنگ دل کافر و منافق

چرا و است یا لعل کانه که در جوف سنگ می باشد یا منه مطلق اما لعل ساقه ترست بقرینه ابیات دیگر یعنی
چون پیغامبر علیه السلام دل همچو سنگ را گشت سنگ را این حرکت از کی یافت تا جهان را تحمل نماید و کرم او معلوم
کرد و مقابله آن گر فتوح بسیار پیغامبر صلی بر دولت داد و تا قیامت خواهد داد آمدی بیت آن دل از آنجا که
دل سنگ بود خشک سودائی در آنجا که بود خیم رسوائی بر سنگ یا بر دل سنگ عمائدات و سنگ بانی صیغه مزید
خشک دارد و خشک سود بار آرد و آنجا که قصد بدان است و قصد بسبب آن بود تا لعل گردد و خشک از مزاج او
دفع شود بیت تا شد این صنف فوج گران کز نشد در سنگی و لعل بیان ای سنگ ان رب بر لعل فوج
کننده و گران بفتح کاف و زان سنگینده یعنی سنگینده فوجات دیگر و در بعض نسخ گران است و گران اندر میل کردن
یعنی مائل فوجست که بود در سنگی یعنی سنگینده دندان مبارک او و لعل بیان یعنی رسنده بر لبهای مبارک او و لعل
در معجزات کنند تا سنگ فوج شود و در هر فوجی که لعل و در در دهان نباشد از آن کمال و فرحت نبود بیت
فتح بر دندان و تشنی جان کنان از پی دندان شده دندان کنان بدندان و تشنی ای بدست دندان مبارک او جان کنان
از طلب جان یعنی بقصد جان و در غایت کوشش و این دو قافیه بیت و بعضی جان کنان بفتح کاف خوانند
یعنی بکمال قصد و با رنگ در غایت عجلت از پی دندان و دندان کنان و خطه بر زمین نهاده این همه عبارت
از غایت اقتدا و تواضع بحال الطاقت چنانکه حسان الخ فاخاطا الحقایق گوید بیت و از پی دندان بسیدت
هم زمان از تف آه دل جو عود او خسته دندان کنان آورده ام جابر مسرور ترک آمده بود پیل اگفتم عود
از جسود است برابر پیل ای ضدت لایق زبی دندان کرد بیت بلغ پر از گل سخنی خار چیست رشته پر از دم
دم مار چیست خواجه نظامی علیه الرحمة والغفران با خصوص میگوید باغ پر از گل سخنی خار چیست یعنی اوصاف
ذات مبارک پیغامبر علیه السلام و خصال حمیده و مکارم اخلاق و معجزات اوست سخنی خار از آن زبان کافران
و منافقان و از دندان مبارک او که نوعی از سواک است چه میگویند مصراع دوم مانند و تشنی آن
نعت اول از اراده و اشتهی شریعت مرتبه خلایق از تف جان پاک تراز جان پاک روح
نور در صدره روحی فدایک از تصفیه اعمال و تهذیب اخلاق و علو اعتقاد و کثرت ریاضت انبیا
انبیا و اصفیا را از لطافت صفت ارواح بوده اند آید که تن ایشان با روح سیر تواند کرد و تکیف و صعود

پاک صورت

پاک حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم که معدن مکارم اخلاق بود پاک تراز جنب جان پاک و اصل عرب اعلا تمت
برکاته و دولت بادا زهر آفاق شود که بیند روحی فداک ای وقتی نیست بی اشتمال این فایده لا تقدیر خواندن وحی به کرام
رضی الله عنهم در مجالس حضرت پیغمبر از پی الفاظ کرامات و مراتب گفتندی و نیز در عین حرب جانها خود فدای روان
پیغامبر علیه السلام کردندی و تمنای خویشتن بر عرض مبارک او صاحب گفتندی تا برات مبارک او تعرض رسد چنانکه در احد
حرب و در معارک دیگر مرویست بس بلاد و تقریر روح مقدم او بوده روحی فداک باشد بیت نقطه که خانه رحمت توی
خانه از نقطه رحمت توی از نقطه که خانه خود طغانه مراد است که نقطه دکر دایره است و آن در میان باشد و طغانه بهتر
مقام است و وجود طغانه رحمتی که رحمت ترا محیط است قوله تعالی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین خانه بر نقطه رحمت تو
خانه بفتح یا برانداز که بنده درگاه که نقطه را از نقطه رحمت برانداز نه رحمت ما زیعنی نقطه عذاب نیا و عقاب
عقبی از رحمت ما زند توی که رحمت عالمی و در بعض نسخ است خانه برانداز نه و نقطه توی از خانه نه یعنی و عقبی مراد باشد برانداز
نقطه توی از خانه نیاد عقبی مراد باشد از آنکه یعنی باز نیاید چنین اسباب که بود عقبی با چندان نعم مقیم که هست نقطه توی
کز بسیه تو آفریده ام دلم گوییم بطفیل تست یعنی متاع شریعت است بیت ره روان کوی ما تو اند یا کجا
طی ما تو اند ره روان کوی ما کاین چه سواد مستغفران آنجا رفته تو اند یعنی این ما تو اند شدن که از راه بیچ بر نشی تو
سیر خویش تو اند کو و ما ده کنند و کاهان و یاده تا زاد راه کو و کاهان تو اند یعنی ما تو اند و راستی کدام انهی
خلق و صحب شریعت تجلی را تخصیص از آن کرد که آفتاب نبوت پیغمبر علیه السلام که بر کافه عباد
مبعوث است از عرب طالع شد عجبی نیز اهم همواره راه نمود بیت ره بتو یابند تو ره ده بتو
مهتر بهی و تو ره ده بتو یابند ای طریق مستقیم که آن دین حق است بسبب تو یعنی تا بعت تو تا بعت
تو ره ده نه یعنی تو هدایت دهنده نه و بحمد الله تعالی است که در بدو نبوت اول صدیق اکبر رضی الله عنه
بعد بلال و عمر و ابی عتبه و ابوذر غفاری و عبد الله ابن مسعود رضی الله عنهم بنور نشر ایمان مشرف
گشتند و از خدایا مسلمانان این نا بودند و چندین هزار مؤمنان دیگر اما ابو طالب عم پیغامبر است
و ابو جهل لعین و چندین مشرکان و منافقان و جاهلیت گوشش و نابینا بودی مجازات ایشان ایمان
بیاورند زمانی تا شد قوله تعالی انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء الآیه عرض مقصد دیده صاحب

وعقدم دیه گویند که اهل دیه تابع و باشند و اینجا پیغامبر علیه السلام مراد است که سرور جهانیان است
و از دیه دنیا مراد است در دنیا نه یعنی از دنیا بدار آخرت خواهیده یعنی دل از ترتیب تو متعلق دنیا نیست
بیت چون تو گر بیاد که تاج کنند رستی تنها نه بر تنها خورند رستی تنها یعنی تاج
توشه خود نه تنها خورند یعنی با اصحاب خورند عقل شیفته رو رتبه سلسله شیفتگان مورتبه
عقل اند ای صاحب عقل شده شیفته مورتبه از سلسله تو و شیفته در اصل دیوانه گویند و در
که دیوانه در سلسله کنند و از برای شیفتگان عشاق صادق و عقلا کامل مراد اند که در مدح اسلام
و محبت پیغامبر علیه السلام رانجا اند با عقل شیفته شرع تو شدند که عقل تابع شریعت است
چرخ ظرف مکرمت بنده جمع زخورشید رخت خنده در گرز که بجان بندند طرفها می باشد بعضی
بعضی ظرف و بعضی بی ظرف گویند چرخ ظرف از ان ظرفها که پیغامبر علیه السلام قصد میکند و بنده
یعنی عاجز و مملوک و در بعضی نسخ زطوق کرت از بسبب دور چرخ بطوق میگویند و مکرمت بزرگوار
می باشد جمع زخورشید رخت خنده بباید دانست جمع در افق میدهد از ان روشنی خورشید است
که چون خورشید را زمان حایل میشود شب می افتد و هرگاه که نور ترتیب میشود و عکس آفتاب از نور
زمین می افتد و جمع میدهد حاصل معنی آنست روشنی جمع از خنده مبارک تست یعنی نور جهان
تو ست عالم تر دماغ مشک از تو یافت ناف زمین ناف مشک از تو یافت تر دماغ عبارت از آنکه گیست
بخیر چنانکه ماجرد تر دماغ گویند و دماغ مشک عبارت از پاک است و از ناف زمین ربع مسکون
مراد است و ناف زمین پاک زمین برای نماز و تیمم را و یا از ناف زمین کعبه مراد باشد که گویند کعبه
ناف زمین است حاصل آنست عالم تر دماغ که بطوف مقاصد مبعوث بود از تو پاک شد که در طور نماز
و تیمم و مسکی اولیاء الله و الله اعلم از آن خاک تو مشکین غبار بیکر آن قوم شده مشکبار
از خاک تو عبارت از مسکن است یعنی مدینه چنانکه گویند مسکن فلان خاک شهر است یا مولد او
خاک دهلی است و یا خاک بغداد است و یا از خاک مرقد مقدس او مراد باشد و مشکین غبار صفت
صفت آن خاک است بیکر آن قوم شده مشکبار آن قوم اثر بر سر توطیا آن مقام است که
بشرف ایشان مشرف شده اند مشکبار یعنی طیب مشکین اثر ایشان در جهان فایح گشته و بعضی گویند ایشان

بیت

بیت مقتضی قصه آن حرمت که پیغمبر علیه السلام مشتی خاک برگرفت و گفت شاهت الوجوه بر سمت کفار
انداخت همه منهزم شدند و مصراع تا تا بجان مشکبار مشک رفوانند و سایر الفاظ تشبیه است یعنی بوی بهار است
اگر همه چون مشک سیاه گشت و منهزم شدند خاک تو از بهر سلیمان بر است روضه پر کوکب که از رضوان برات
روضه مرغزار و رضوان خازن بهشت است و خوشبو در جهان گویند و خاک تو یعنی مرقد مطهر و مقدس تو که قبله
حاجات اهل جهان است و زیارتگاه ملائکه و جن و انس و مهبط جبرئیل و موضع نزول وحی و مقر سلطان انبیاء
علیه السلام و باد سلیمان آنست که حق تعالی جمیع حیوانات و باد را مسخر سلیمان پیغامبر علیه السلام گردانیده
بود او گفت از زمانه بدان عظیمی که ما هم لشکر خود بدان گفت بود در آن بود از روز و شب یکماه راه
بر رفتی هر که از مشرق تا مغرب دم بخلاف سلیمان پیغامبر از زیاد در دم بود سایند صاحب تفسیر معروف
حمایر گویند نگاه دارنده سمرگاه و نیز سلیمان علیه السلام باخبر شدند که ریاست تنگ که باران و داد
نسبت حاصل آنست با آنکه باد سلیمان پیغامبر علیه السلام اینجمله بود و مرتبه باد از خاک بالاتر است هم
خاک تو از آن بهتر است و روضه از آن میگوید که القبر روضة من رياض الجنة و این در شان قبور
مؤمنان است تکلیف روضه پیغمبر علیه السلام که هم ریاض جنت کرده اند و ملائکه خادم آن مقام
داده است که کعبه کعبه کعبی که تکبیر است تشنه ملاقات بتا تر است سجاده مصلی که بدان نماز
گزارند و باصطلاح اهل تصوف قوم مشایخ خود گویند و کعبه بوسی داده در بدایت گفت که پیغمبر علیه السلام
جمله سال در مکه شرف بعبادت مشغول بوده و چون آن را تمام فرمود بهجرت فرمود به مدینه مقیم شد
و سجاده تکبیر گفت که تجاوز از ما تکبیر بسیار گویند و کعبه بوسی گفت بود بسبب یکی آنکه
اولین کرم است و باد ما در یکما کرم می باشد و دوم تشنه از فراق پیغامبر تر است که از ملاقات بهجرت فرمود و منقطع
ملاقات بتا تر و صال او گفت و بتا تر از دیت بعید عام نیک در دو شنونده تنگ و خفقان است هم از سبب
تنگ و بیمار شدن مصراع صبح بتا تر گویند و در تاج الاسامی بتا تر از صبح ابتداء الصبح و ابتداء الفجر
بتا تر از الصبح ما ظهر اول صبح و حاصل آنست که سجاده تنگ خلقت بیمار گشت سایه بندار
که تو نور محض روکه تو در سایه نور الله نور در سایه نباشد که سایه ظلمت است و هم ارباب گویند که
سایه پیغامبر علیه السلام بر زمین نیفتاد چار عالم کی مسلمانان است پنج دعا نوبت سلطان است

العدالت ذا کرد بلند و علم جامه و الرکن کرانه و رکن الشی که جانب الاقوی و فلان الرکن من ارکان قوم مراد شریف
من اشرافهم و الرکن القوة و العزة جهانعلم ارکان دین را میگویند و نماز اسلام پنج چیز است یکی شهادت وحدا
نیت حق تعالی و رسالت محمد علیه السلام و دوم نماز و سیوم از زکوة چهارم زکاة پنجم حج رکن اول را گفت بقیام
قرینه ذکر مسلمانان کشتن است که دو کلمه شهادت گفته بنا بر آنکه از این چهار کلمه شهادت در دو زوج و ذکر و
مراد باشد و در مصراع ثانی بیان نماز میگوید پس هر رکن را بیان باشد و یا از چهار علم چهار یار که خلیفه پیغامبر
مراد باشد و جمع دعا یعنی پنج نماز که الصلوة الدعا و یا پنج نماز پنج وقت نوبت سلطان است یعنی نوبت سلطانی
پیغامبر علیه السلام بر در شما طلبی پنج نوبت زنند تا قوت در شب نیوشان سر بر گردون زده دین شاه
پرزار و در گشته از تو دامنش فتنگ از یافته سرا ایش گیوشان صفت شب معراج از سر گردون فرا میدار
پرزار و در گشته از تو دامنش از تو ای زمین قدم مبارک تو و از زر و زرین و کواکب مراد اند و ضمیر دامنش
عاید بر فلک است و از فتنگ آفتاب مراد بود و پیراهن استعاره است یعنی لباس و زینت یافت و در بعضی
نسخ است فتنگ از سوزه پیراهن است پس واو مقدم باشد ای فتنگ از و سوزه پیراهن است و فتنگ از
آفتاب و سوزه پیراهن ماه را گویند حاصل آنست نثار کواکب که در قدم تو کرده اند فلک نیوشیت
از آن یافت در صدف صبح بدست وفا غالیه بوی تو سایه صبا لاجرم اینجا که جهانگیر
نشد عنبر علم افراخته بوی تو عنبر از آن دهی کمر بر دو عالم دهی از آن دهی غالیه بوی
خرنیوشیت یا بی سیاهی و باد صبا بادی را گویند که آخر شب از سمت مشرق آید و صبا ابنه قوتی
و مقوی حیوانات باشد و معنی لاجرم حقا و لابد است یعنی چون غالیه بوی تو بوی سایه لاجرم هر جا
که رسد از عنبر نسیم پرتو علم افراز و عنبر از آن میشود و مبارک تو عنبر علیه السلام اسمیگوید که بوی او بود
عالم خریدن از زانست امیر خسرو بر مرا از آن لف تو مو سند است فصو میکند بوی سند است
در گوهر برم از سر کسوی تو تاران تا سایه کند بر سری روز قیامت لذه زار این صدرت زهی
عرش را ایوان تو کرسی تهی است در مجالس اکابر صدر و از و تا بلند تر اند و در بسط صدر که منشق
باز روزی البته زه از هر مرد مدفون و در زند و در صدر پیغمبر علیه السلام خاصه برای ارایش

بیت

بیت

بانند سدرة المنتهی که مقر جبرئیل و دیگر ملائکه علیهم السلام است زهی از آن صدرات و ایوان حضرت طاق
گوینده کرسی نهی است یعنی از غایت ارتفاع ارض و جهان زیر زمین از چه گنج نه خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک شرط بود گنج سپردن بخاک گنج ترا فقر تو ورانه بس شمع ترا ظل تو ورانه
بس در بیت اول گفت گنج نه یعنی مثل زر و مال دنیا نه که مال دنیا خاری و ملوث است و البته زر
خاک کنند سبب محافظت و در بیت ثانی گفت شرط بود گنج سپردن بخاک مراد از زر گنج علم خزینه
در حقت باشد که آن گنج پاک است شرط بود گنج سپردن بخاک و اینجا عرف عادت اهل دنیاست و معنی دیگر آنکه
تا تو که گنج پاک تر از زر ای سپرده اند شرط باشد که گنج بعد بعضی سپارند یعنی گنج در خاک سپرده از آن وقت رسم
شد و این معنی تصوف است و اد تعار گنج ترا فقر تو ورانه بس گنج بیشتر در خرابات و این مشهور است و ورانه
آن گنج پاک فقر و بیان است و شمع کنایت از روی مبارک پیغمبر علیه السلام است که سایه مبارک او که بر زمین
نیفتاد و این یکی از معجزات او بود پروانه در نور شمع باشد و سایه بسبب تاب شمع میگوید چرخ قرین
هدف آه تست چیز دلریش بکار جاه تست برای کنید خشت عمارت بر چرخ سازند و از بالا چون عمارت بر چرخ سازند
آن را قرین گویند و چرخ را قرین و مقرون گویند گفت و در بعض نسخ چرخ مقرون است یعنی مخلوق
از چرخ دور او میگویند و هدف نشان را گویند و هدف برای مقرون سایه ترات و مقرون بسبب رجا نیز ترات
و چنبر حلقه را گویند که بدان بازی تا باشد و چنبر حلقه چوگان نیز ترات که در آن نیز ناخوگاه دارند
اینجا معنی اول مراد است و در چاه و برجی از برج نیز ترات و چاه تو با ضافت گفت چاه زنم مراد
باشد که بعد ساختن ابراهیم علیه السلام باز چاه زنم مسدود شده بود عبد المطلب جد پیغمبر علیه السلام
باز آن را حرمت و عمارت کرد و سبب آن بود عبد المطلب چند مرتبه در خواب دید که کسی او را میگوید
چاه زنم حفر حرمت کن گفت اگر این خواب راست است تمام آن نداء کم کن باز در خواب
دید که مرد در میگفت چاه و احفر زمزم الذی اذا حفرتها تندم و هو بین فرث و دم لا تنزحه ابدا لا تذم هو سقیا
بین الغرث و الدم پس بیدار شد و گفت اگر این خواب راست شود و چاه زنم پرورد آید یکی را از سراه
گرداند کنج و در جایی آنجمله بسیار بود چون آن موضع بکاوید چاه زنم پدید آمد آن را حرمت کرد بنده
بنای سرای خود بر آن نهاد گفت بنام عبد الله آمد عبد الله پدر پیغامبر علیه السلام و او از ابراهیم پسران خاریه تر بود و دوم

العدالت ذا کرد بلند و علم جامه و الرکن کرانه و رکن الشی که جانب الاقوی و فلان الرکن من ارکان قوم مراد شریف
من اشرافهم و الرکن القوة و العزة جهانعلم ارکان دین را میگویند و نماز اسلام پنج چیز است یکی شهادت وحدا
نیت حق تعالی و رسالت محمد علیه السلام و دوم نماز و سیوم از زکوة چهارم زکاة پنجم حج رکن اول را گفت بقیام
قرینه ذکر مسلمانان کشتن است که دو کلمه شهادت گفته بنا بر آنکه از این چهار کلمه شهادت در دو زوج و ذکر و
مراد باشد و در مصراع ثانی بیان نماز میگوید پس هر رکن را بیان باشد و یا از چهار علم چهار یار که خلیفه پیغامبر
مراد باشد و جمع دعا یعنی پنج نماز که الصلوة الدعا و یا پنج نماز پنج وقت نوبت سلطان است یعنی نوبت سلطانی
پیغامبر علیه السلام بر در شما طلبی پنج نوبت زنند تا قوت در شب نیوشان سر بر گردون زده دین شاه
پرزار و در گشته از تو دامنش فتنگ از یافته سرا ایش گیوشان صفت شب معراج از سر گردون فرا میدار
پرزار و در گشته از تو دامنش از تو ای زمین قدم مبارک تو و از زر و زرین و کواکب مراد اند و ضمیر دامنش
عاید بر فلک است و از فتنگ آفتاب مراد بود و پیراهن استعاره است یعنی لباس و زینت یافت و در بعضی
نسخ است فتنگ از سوزه پیراهن است پس واو مقدم باشد ای فتنگ از و سوزه پیراهن است و فتنگ از
آفتاب و سوزه پیراهن ماه را گویند حاصل آنست نثار کواکب که در قدم تو کرده اند فلک نیوشیت
از آن یافت در صدف صبح بدست وفا غالیه بوی تو سایه صبا لاجرم اینجا که جهانگیر
نشد عنبر علم افراخته بوی تو عنبر از آن دهی کمر بر دو عالم دهی از آن دهی غالیه بوی
خرنیوشیت یا بی سیاهی و باد صبا بادی را گویند که آخر شب از سمت مشرق آید و صبا ابنه قوتی
و مقوی حیوانات باشد و معنی لاجرم حقا و لابد است یعنی چون غالیه بوی تو بوی سایه لاجرم هر جا
که رسد از عنبر نسیم پرتو علم افراز و عنبر از آن میشود و مبارک تو عنبر علیه السلام اسمیگوید که بوی او بود
عالم خریدن از زانست امیر خسرو بر مرا از آن لف تو مو سند است فصو میکند بوی سند است
در گوهر برم از سر کسوی تو تاران تا سایه کند بر سری روز قیامت لذه زار این صدرت زهی
عرش را ایوان تو کرسی تهی است در مجالس اکابر صدر و از و تا بلند تر اند و در بسط صدر که منشق
باز روزی البته زه از هر مرد مدفون و در زند و در صدر پیغمبر علیه السلام خاصه برای ارایش

بیت

بیت

بانند سدرة المنتهی که مقر جبرئیل و دیگر ملائکه علیهم السلام است زهی از آن صدرات و ایوان حضرت طاق
گوینده کرسی نهی است یعنی از غایت ارتفاع ارض و جهان زیر زمین از چه گنج نه خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک شرط بود گنج سپردن بخاک گنج ترا فقر تو ورانه بس شمع ترا ظل تو ورانه
بس در بیت اول گفت گنج نه یعنی مثل زر و مال دنیا نه که مال دنیا خاری و ملوث است و البته زر
خاک کنند سبب محافظت و در بیت ثانی گفت شرط بود گنج سپردن بخاک مراد از زر گنج علم خزینه
در حقت باشد که آن گنج پاک است شرط بود گنج سپردن بخاک و اینجا عرف عادت اهل دنیاست و معنی دیگر آنکه
تا تو که گنج پاک تر از زر ای سپرده اند شرط باشد که گنج بعد بعضی سپارند یعنی گنج در خاک سپرده از آن وقت رسم
شد و این معنی تصوف است و اد تعار گنج ترا فقر تو ورانه بس گنج بیشتر در خرابات و این مشهور است و ورانه
آن گنج پاک فقر و بیان است و شمع کنایت از روی مبارک پیغمبر علیه السلام است که سایه مبارک او که بر زمین
نیفتاد و این یکی از معجزات او بود پروانه در نور شمع باشد و سایه بسبب تاب شمع میگوید چرخ قرین
هدف آه تست چیز دلریش بکار جاه تست برای کنید خشت عمارت بر چرخ سازند و از بالا چون عمارت بر چرخ سازند
آن را قرین گویند و چرخ را قرین و مقرون گویند گفت و در بعض نسخ چرخ مقرون است یعنی مخلوق
از چرخ دور او میگویند و هدف نشان را گویند و هدف برای مقرون سایه ترات و مقرون بسبب رجا نیز ترات
و چنبر حلقه را گویند که بدان بازی تا باشد و چنبر حلقه چوگان نیز ترات که در آن نیز ناخوگاه دارند
اینجا معنی اول مراد است و در چاه و برجی از برج نیز ترات و چاه تو با ضافت گفت چاه زنم مراد
باشد که بعد ساختن ابراهیم علیه السلام باز چاه زنم مسدود شده بود عبد المطلب جد پیغمبر علیه السلام
باز آن را حرمت و عمارت کرد و سبب آن بود عبد المطلب چند مرتبه در خواب دید که کسی او را میگوید
چاه زنم حفر حرمت کن گفت اگر این خواب راست است تمام آن نداء کم کن باز در خواب
دید که مرد در میگفت چاه و احفر زمزم الذی اذا حفرتها تندم و هو بین فرث و دم لا تنزحه ابدا لا تذم هو سقیا
بین الغرث و الدم پس بیدار شد و گفت اگر این خواب راست شود و چاه زنم پرورد آید یکی را از سراه
گرداند کنج و در جایی آنجمله بسیار بود چون آن موضع بکاوید چاه زنم پدید آمد آن را حرمت کرد بنده
بنای سرای خود بر آن نهاد گفت بنام عبد الله آمد عبد الله پدر پیغامبر علیه السلام و او از ابراهیم پسران خاریه تر بود و دوم

دو لو چیز است در چاه آویزند

باران داخت هم بنام عبدالله آمد خوانات او عمر زمان کند هم اکابر و دانایان جمع شدند که گفتند قربانی بنام بل
عبدالله بر چند شتر اندازه شتران نوفدار او بنام آنچه بر آن اندا خشند از رقه تا صد شتر کردند قرعه بنام شتران
آمد و صد شتر نزد موسی عبدالله قربان کرد پس جاء ذمن اول از اسماعیل پیغمبر علیه السلام بود باز از عبد
المطلب شد میراث پیغمبر علیه السلام باز از آن نسب چاه تو گفت و یا از چاه تو این جهان مراد باشد و مراد آن در را
از حضیض این چاه شفع بعام علوی و بنی گفت و حاصل معنی آنست که چرخ با چندان بزرگی بجنب
عظمت تو بمنزله بهوش است و چنین رجع دلو و رجع چاه تو انات رب بحبل الله و آنا فزاه شرفا عظمت است نا متصل
بحبل الله جمیعا ایزد دو طرف کرد سفید و سیاه راه تو را بیک زنجیر نه راه ایزد دو طرف اشارت بروز و
شب است و ایام روز علامات اند برای اهتدا طریق قوله تعالی هو الذی جعل لکم النجوم لتهتدوا بها فی ظلمات البر والبحر
بکرد انیم برای اهتدا طریق بروز کوهها و شب ستارگان و بیکتا صد و نامه بر رهگذر نیند و از روز و شب تاریخ
سال و مدت کار عمر در راه آن نزد مراد آن است که معلوم شود و نیز دلالت میکند بر صنیع حق تعالی در بعض
را بهم نیک به نیکان راه بعضی جاهلان راه دلیل و اضح است بر وحدانیت و قدرت خدا ذکره
عقل خفا جوهر و طبیعتش نور ماه نور سازد و غیر شش نور عقل را با آنکه حق تعالی ادراک هر حرکات و در نفس
دارد اما بعضی کارها را شریعت بمقتضای حکمت فرموده پیغمبر علیه السلام را صاحب شریعت کرد انید و با نور شرعی از آنرا
آن است که عقل بدان بر نه پس عاقل ماهر و مرتبی و شاعر باشد از پیغمبر علیه السلام که حکیم و صاحب عقل
و خدا را تعالی و علا الهام بکرد و دوگی بنور ستاره و صیر طبیعتش بر عقل و در غیر شش راه خالدات و ماه را نور ستاره
گفت که رام دیر است و سریع الیرات و نیز نور سازات ان ماه اهل نور سازند است که مسافران بدان کرم و در راه
و در بغیر در شمار بر کنند که در ترکها غلطت نفس و تماس و اهتدا راه بود حاصل آنست که ما عیب تو مخلوق است
و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله غرائب از آن کنند که در برج جهان غریب بود و از مولد و موطن هجرت فرمود
و آدمیان هم در دنیا غریب اند در حقیقت کسی غرائب الدنیا فانک غریب لو کنت ابن سبیل و عد لنک من اصحاب
القبور و غریب چیز زیاد در حدیث ما شک و عزیز الوجود عام خوانند و الله اعلم

بیت
ار مد ما رفع و ز نقاب سایه نشین چند بدان آفتاب ابر قبا روز پرتو و النقاب
روز بلند رسم و عادت اهل عرب است که هر رفع و نقاب بر روز کنند و بسبب آنست ما اهل عرب تنگ و منتقم باشند

وهو اوار برای دفع اعدا یکی سازند نقاب و هر رفع برج از آن به بندند تا و شمس هم در اول لقیه نقاب و بکشتی رساند
و دفع نظر بد نیز است و تحصین مکه و مدینه از آنست که ابن ان در دیوار مبالغت دارند و مقر حضرت پیغمبر علیه السلام مکه و
مدینه شهرها الله تعالی است یعنی بجاب مدینه و مکه جمال خود و سنور و سیار و سایه نشین چند بود یعنی تو آفتاب و آفتاب
نورانی بود و در سایه ظلمانی قرار نگیرد و نیاید یکسر و هنوز در روضه مطهر تا نگی قرار خواهی گرفت و این از غایت عشق و اشتیاق
میگوید که روضه مبارک پیغمبر علیه السلام در قیامت دارد بیت گر مهی از نهد تو مولی یار و گر کلی از باغ تو بوی بیار نزدیکی هگاه ماه
سگی منقبت است مثل آینه بکسی نیز بر دنیا و از نور شمس است و کاسه و افزون هم از آنست ظلمت ماه در مقابله آفتاب بود
میگوید در ابای دیده نمیشود و مطلوب آن دارد که تو ماه انبیائی و نور تو از تجلی آفتاب نور حق تعالی است و عالم را هنوز گرد و آینه
موسی بیا تا بی بر تو نور از آن انوار منتظران شمای و نصیب کن و اگر گلی بوی از باغ معرفت که بتو داده اند نصیب
افتان خود گردان و خود بهر مشتاق است بیت منتظر از طلب آمد نفسی ای ز تو فریاد تو خیز الرحیل سوی بهاران منشین
در طلب نزده سوز یک شد شب منتظر از ای منتظران لقا و ای طالبان ترلیب آمد نفسی از غایت اشتیاق جاده کر
لب برسید نفسی مهلت سوی بهاران یعنی مرکب دولت خود سوی بهاران کن و بهاران کی که زده روز و شب بدیدن شب را
که ذیوی لکی قست العرب تازی زبان و اهل عرب پیشتر از نسل اسماعیل پیغمبر علیه السلام و اگر گویند جزو است از ابلیغ
که بنده در هر که جزیری است از آنجا خوانند و بلاغ زبلی عرصات قیامت زاد بالله که بدایت قیامت زبلی عرب خواهد شد
و مطلوب قیام قیامت و اود خاکی آنتو بوی بولایت پرد بالا تفاق آمد و آن بوی بود خاکی که تو ای بود که مولد و منشا
پیغمبر علیه السلام آنکی معرفت را بدوی ای بوی اسلام و تقوی که بوی اسلام و اخلاص و معرفت و تقوی از آنجا در اطراف عالم
شایع شد و دیوانها دو دیگر رسیده است و یا ولایت اولیاء و اهل الله و الله اعلم باد نفاق آمد و آن بوی بود یعنی در این ایام
از باد نفاق آن مهر منافقان و مستند عالم آن بوی رفته یعنی نقصان شد و بوی را هر آینه باد نفاق از منافقان و
بر منه جهان میکنند که در خلافت اند و خلق مراد و خلافت می اندازند و در بعض نسخ است باد نقاب آمد یعنی از حجاب
و لا تنکل و آن بوی از ولایت برد بیت ماهم جسم دیبا جان تو باش ماهم دیوم و صلی ما تو باش و در هر تن که معرفت
حق تعالی و محبت پیغمبر علیه السلام نیست کنزله جسمی بی جانست و همچنانی امر دلی که از معصیت مرده است و دیو نفس
اماره و یا فرات و معصیت را میگوید که چه صورت آدمی اند اما نه سیرت دیو اند چنانکه حسان ابن ابو جانی گوید
بیت سیلی مکن دعوی نخست آن دیو انسی را بکش یا بند کن یا کاچه یا بر دل ز آتش و امیر خسرو رحمه الله میگوید

مصنف را است

کنایت

بیت
با سر و کوش آدمی است آدمی دیو بود دو دلی مردی حاصل آنست بیتی نفاقت کن و از خدای تعالی بخواه تا همه
ترک کفر و نفاق و معاصی کنند و متابعت شریعت کنند خانه غولان پیر از آن در غولان عدم اطلاق است الغول
یعنی گراه کننده و هلاک کننده یعنی ای منافقان و حسد عیسی خانه غولند ای یکی غولند از این دو دی که مانای ای ان ای مسکن
غولان شد پیر از آن یعنی مردکی و پیر اند از آن نزاغلد و ان جای قلعه را گویند یعنی ای لا معدوم و نابود کردان بیت
اطرفی رخنه ایمن میکنند و از دو اطراف یکی میکنند یعنی منافقان را و بر دو جهان شیطان فعل خنده میکنند یعنی عشقها
وضع میکنند چنانکه در حدیث امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه را میفرماید لن یطرت و فرمی الله عنه را بر ای ان
نا مزد کی که از بنا و شیطان اگر بحق بدو روز در راهی که عرفه بودی تو آنی گذاشت که ای نزاطرت ان از دنیا
ای ان را بلعد و حضرت تا ای نزاقلع و قمع کند بیت شب بسر ای ماه یمانی و سازد مت مهار بیمانی برار حضرت مصطفی
صلی الله علیه و سلم در اعیاد و جمعات و مواسم یکی طیلسان سیاه بر سر می انداختند و این از یمن بود و بدی نسبت است
یمانی نامی مرد و آمده است و ماه یمانی کنایت از رخساره مبارک اوست و جبهه او یمانی بنزی پوشیده حاصل آنست طیلسان
یمانی بر سر کن و دست بوجه بعاریا تا این مستعیان و منافقان همه مستاصل کردند و در بعض نسخ است بر وجه او دیوانی
برار یعنی بر برار تا ای نزا دعوی سر نماند بیت با دو سه در بند کر بند باش کم زدن این کم زده چند باش و در بعض تعبیر از این
تقلیل است یعنی با دو سه ای با خود روا باشد که از این دو سه ای حایط منافقان را مراد باشد که اگر چه بسیار اند اما بخت
قوت انکه اند بگر بند باش یعنی در تدبیر گرفتن ای در عزم قلع ای ان باش کم زدن یعنی فقط اگر چه خواهی کوه
باب نزاد کم زده چند باش کم زدن خطا کردن است و ای ان خاطی انکه نفاق و بدعتها و بدعت ها ورزند
پانصد و پنجاه بسیار ایام جواب روز بلند است بجلی شتاب خیز بفرمای اسرافیل را بار دمیدن دو سه قندیل را یعنی از ایام
هجرت تا ایام رحلت پانصد و پنجاه گذشته اما تاریخ هجرت مراد است بلا انکه در آخر این کتاب پانصد و پنجاه گذشت
در تاریخ هجرتی نویسد یعنی چون پانصد و پنجاه گذشت چه وقت آنست که در مرقد مبارک استراحت فرمائی و در ملتفات
یعنی مدت بسیار روز زوال دنیا قریب آمد هر چند روز بلند تر شود روز زوال گر روز زود بگیر باشد بجلی شتاب یعنی عزیم و عشق
کن و خیز بفرمای خدای تعالی جل اسرافیل علیه السلام را بفرمای تا صور را دمد و دو سه قندیل را تعبیر از اطلاق
میکند و در تفسیر چون اسرافیل صور را دمد و نفخه اولی بدمد زنده چهل سال زمان بگذرد و دو نفخه ثانی از همه
زنده شوند و صور بچو شاخ میان تهی است و از پیش هفت شاخ دارد و صفت آن مشهور است حقیقتی پرده اسرار

شود

شود

بیت
زانکه آفت بلا کند آفت پدر دست بر آور همه بر دشکر خلوتگهی که کنند که از خلق غرات
گیرد و در گوشه بعبادت مشغول گردد و پرده اسرار اسرار غیب که از خلق در پرده است ما هم خفتیم
یعنی آدمیان بیشتر روز زنده و زنده اند که مانند با خفتگی و عبارتست از تقلیل اهل اسلام یا مردان دلها است که قیامت
بروی اسرار عام شود و بر آرد بر خر در تنزلات چون اسرافیل صور در دمد بر زنگ کوبد افوی که زنده کان بر زند
باغ قدر قرص دکانند هر چند که زنده می نمایند چون تیر تیر دکانند یعنی از روضه مقدس بر خر پیغمبر
علیه السلام پیش همه انبیا زنده گردد در طارق است پیغمبر علیه السلام فرمود چون از گور بر خیزم موسی بر خیزم
متعلق بعرش نداند که بعد از من بر خاسته است اما کرا صعقه پیش از من خاسته زافت ایح کنند ای اصح جوارات
فلک افت پذیر یعنی نا شنوده که اسمانها را پاره پاره کنند و بکوه بر زند و بشکن یعنی شناعت کی و اهم
مؤمنان عزاز اهوال قیامت بر مان و آمرزش خواه و ای بجان اهل در باب بیت هر چه رضا یتو بجز راست
نیست با تو کسی هر سر و اخوات نیست انچه رضا تو است نیست یعنی انچه در باب است محض
از خدا تعالی یعنی اهوال را راضی است همه راست است یعنی خدا راضی مقصودات تو راست خواهد
آورد و بجان اهل تو خواهد بخشید قوله تعالی و لسوف یعطیک ربک فترضی او تقدیر دیگر انکه هر چه رضا تو است
بجز راست نیست رضا تو پیغمبر علیه السلام شریعت او است که فرموده است و آن همه راست است
با تو کسی هر سر و اخوات نیست یعنی کسی را خلاف مطلوب تو غرض نیست و اخوات یعنی با خواهش
که همه متقدمان چنان با زهد اتصال کرده اند یعنی خلاف اراده تو کسی هر کو اهل و همه آن خواهد
که تو میخواهی دایره بنمای با نکشت راست تا بتو بخشیده شود هر چه هست دایره در اصل دور است
که در مرکز باشد و در اصطلاح ملوک و اهل دل هر یکی را ملوک دایره باشد که در آن همه چشم قدم
خود را کنند و گویند ای دایره فلان ملک است و هر دار قیامت امنا و مستند تا هر بیشتر علمی و دایره
باشد که همه اقتدا او در آن باشد حاصل آنست آنچه در اقتدا ان از جانب تو مطیع و تبع کم در دایره
اسلام اند و در سایه علم دولت تو ای دایره با نکشت راست خود بنمای ان راست کی و در خواهش تا هر همه
تو بخشیده شود نمای راست با نکشت راست تخصیص از آن کرد که در آن عمل اهم دیگر و اقتدا و دعوت نیز
بسیار باشند تا ایشان را مخصوص کنند با تو تصرف که کند وقت کار از بد آمرزش خشت غبار

دور است خدا

در تهذیب المصادرات التصرف بر گرفتن وقت کار را وقت حساب و فتق غبار را در میان را میگویند که غبار
از خاک است و آدمیان از یک مشت خاک آفریده شده اند که عزرائیل علیه السلام از زمین بفرمان خدای تعالی
یک قبضه خاک برگرفته بود و زمین از مشرق تا مغرب چندگاه گرش نقصان شد حاصل آنست یعنی از ذات
و مقصود تو برگردد و در آمرزش آن مشتی غبار شیخ سعدی گوید نرفت خاک ما را و آفرین چگونه نگرانی
نعت گذارم تو بگشیدی در دل و عمل و ایمان و گرنه هم آنگاه مشتی غبارم نعت تاج در نعت پیغمبر علیه السلام
اگر بر تاج فرستند گاه تاج ده گوهر از آن گاه هر گوهر که نفیس باشد در تکمه تاج ملوک وضع کنند و فرستاد
از فرستادگان و این تاج انبیا و رسل اند علیهم السلام که این تاج ملوک دنیا اند و ملوک را تاج باید و در
تاج ملوک گوهر نفیس باشد و گوهر تاج این تاج حضرت مصطفی علیه السلام میگوید از علو مرتبه که در
همه انبیاست و برتر از آنست که گوهر در مصراع ثانی بمعنی پاک ذات و اصل صفات تاج ده یعنی علو مرتبه بخشنده
آزادگاه که ذات این تاج از نسب و علم و تقوی آراسته و پاک است و بآزادگان که ترتیب حرمت و شهوت و اصلاح
ذمیم آزاد شده اند و با خضراء که ذات این تاج بی عیبی و پاکی راست و با ملوک و با اولوالامر
هر چه زیبا خانه و خیل تواند حمد در این خانه طفیل تواند الخیل لاهل الطفیل پیر و یعنی جمیع آدمیان
بامت تو از امان دعوت و اجابت عنان از خیل تواند و گدایان که بیگانه اند بطفیل تواند و بر آنکه
که جمیع بنی آدم از اجابت بقیه امت پیغمبر ما را دانند که برای آفریده شده اند بدلیل قوله تعالی لولاک
لما خلقت الافلاک اول بیت از هم بنام تو است نام تو چون قافیه آخر نشست اول بیت
از اول تا آخر خانه یا بنیاد خانه بود و صورت دنیا مراد است و بیت خانه و دو مصراع موزون را
گویند و میان هر دو مشابهت تمام است از نسب ارکان و مساوات در اطراف و اعانه دنیا بنام
پیغمبر علیه السلام از روز اول آفریده اند و قال علیه السلام اول ما خلق الله نوری و قال علیه السلام
گفت انبیا و آدم بین الماء و الطین نام تو چون قافیه آخر نشست قافیه عبارت از فعل گرفته اند
و فعل از پس در آمدن قوافیه را آخر نیست باشد و قافیه نزد بعضی یک لفظ باشد و نزد یک
بعض هم لفظ و نزد یک بعضی یک حرفست و بعضی قافیه نظم نباشد بلکه نثر بود و همان سبب شرف
از پیغمبر علیه السلام کمال گرفت و حاصل آنست خلقت نور تو در رحم آمنه نام تو پیش از انبیا بود

وجود

وجود مبارک تو بعد انبیا برسالت مبعوث شد و نبوت بتو تمام شد و از تو کمال گرفت و نام و شریعت
تا آخر تاج است والله اعلم ای ده ویران چو اشارت رسید از تو آدم بعمارت رسید آنچه
در آن خانه نوایی خشت بیش و آب تحتیش بود ای ده ویران آن ترب بد نبات که پیش از آن
پریان ساکن بود بعد ملائکه بعد از آن آدمیان و آنها را از آدمیان شد اشارت رسید یعنی از حضرت
رب العالمین فرمان رسید و خلقت دنیا چو از سبب پیغمبر علیه السلام است عمارت از وی شد و ابتدا
از آدم علیه السلام شد بود که پدر آدمیان است آنچه در آن خانه بود نوایی بود نوایی رسم جدید است
و عمارت نو بود گویند و در عمارتها دو خشت معتبر است یکی آنکه اول در بنیاد نهند و دیگر آنکه بدان تا
نود و در وضع هر دو خشت ارباب شروت ضیافت کنند اما خشتی که بدان مرتب شود خانه زیب و
زینت از آن گیرد چنانکه حدیث متفق در رسالت بروایت جابر رضی الله عنه مثلی و مثل الانبیاء کمثل
رجل بنی دارا فاحسنها الا موضع لبنة فانا موضع اللبنة فاتممت الانبیاء و در بعضی نسخ است
خشت نیچی و آب تحتیش بود آب تحتیش که بدان آب کلابه کنند و آغاز عمارت کنند و حاصل
معنی یکی است اما اول بعدات آدم و نوحی نه هزار و دو سی و سه سال یکسر ده از هر دو تخصیص آدم
نوح علیهما السلام از آنست که آدم پدر همه خلق است و هم از نسل او اند و نسبی و ملائکه مخصوص بعده و طوفان
نوح هم آدمیان از نسل نوح هم غرق شده بودند مگر چند نفر بود معدود و باز هم از نسل نوح شدند و او شیخ
المرسلین بوده است آدم و نوحی یعنی مثل ایشان نابازر جوع میکنند نه از هر دو یعنی در ترتیب و منزلت
نه در نفس نبوت آدم و نوحی نه هزار و دو سی و سه سال یکسر ده از هر دو یعنی در ترتیب و منزلت
از هر دو اکنون بیان آن مقدر کند و بدانکه هیضه از خورده طعام زیادت که معده از هضم آن عاجز
ناگوار شود و آسان آرد بعده اگر شربتی یا آب گرم خورند هلاکت آرد و علاج آن خوردن آب گرم
و معده آن کلشکر است اما در آن حالت میل خوراک سردی باشد و آنچی از دانه گندم مراد است که خورده او
از آنست بیرون آورند و هیضه عبارت از زن آدم علیه السلام است و کلشکر توبه و توبه کلشکر
ناگوار گفت اگر چه کلشکر گوارا و نافع هیضه است چون توبه قبول نمی افتد گویا ناگوار بود که در هیضه
طبع آب سرد خوش نمی آید و در بعضی نسخ کلشکر خوشگوار است و بقی عبارت از قبول توبه است دل از تو

و آن نسخه

از این نسخه

فانا موضع اللبنة بل خشت الانبیاء ع

بقیه نا

چون کلشکر توبه خورد کلشکر از کلشکر توبه کرد دل از تو یعنی دل آدم چون از تو کلشکر توبه خورد کار
بعضی تقاضا است قوله تعالی فتلقی آدم من ربه کلمات الایه توبه آدم علیه السلام قبول نمی افتاد و بسیار
بگریست چنانکه چشمها را آب از چشمها میبارک او روان شد و او را الهام شد فرزندی که از نسل تو خواهد شد
و نام او محمد است و برای شفیع آدم تا توبه قبول شود همچنان کرد توبه او قبول شد کلشکر از کلشکر توبه کرد
یعنی کلشکر حقیقی چون دید که کلشکر توبه رافع هیضه زلت است از کلشکر خورد توبه کرد که هیضه حقیقی
و در دل هر نفع نمی تواند کرد زیادت و گناه را بی خاصیت مرتبه نیکی توبه سهل است و این معنی نه
حقیقی قصد زیاد عارات کور قبولت بازل ساختند در صف میدان دل انداختند
آدم نور خرقه در آمد پیش تا بر آن کور بمحکمه کاخوش بارگیش چون زنا خوشنود نشد کور و ماند و از کوشه
رفت اکنون بیان کمال حضرت مصطفی علیه السلام میکند که ملک دل بکمال او مراد داده بودند و کور قبول را
آورده بود قبول او کور قصد میکنند و دل انبیا یعنی جمله انبیا مرسل اند اختند تا کدام شهوار کامل دل این
کور قبول زنا را بجز کمال حضرت مصطفی علیه السلام نیکو بدیه که قریب بخلقت وجود بود بارگیش چون زنا
خوشنود رفت یعنی مطمئنه نفس او با غوای شیطان از خرمن میل با نگشته کنند کرد از شرم زلت خود کور
بگذاشت و عزم کوشه دنیا ساخت والله اعلم نوبه که لب تشنه بکیوان رسید غنچه غلط کرد بطوبی رسید
انبیا آن قبول را بآب حیوان التعارف میکنند و بتمام قرینه مضاف و مصرف کرده و یا اگر شهرت
که آب حیوان آب حیوانست و آن در ظلمات عمر الهی است هر که از آن بنوشد تا قیامت نمیرد
میگوید بعد آدم نوح علیه السلام قصد آن قبول کرد اما از سبب آنکه اقتدای خود بود و عذاب بدگرد
اغرقوا فادخلوا نارا الایه و قال رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و هم اهل ارض

بعد عاد

بعد عاد غرق شدند و نیز در حق پدر کافر در حالت غرق شدن دعا کرد که از اهل نیم است و وعده بود که اهل
ترا غرق نکنم عتاب آمد که پس من اهلک او نیز از بی شرم باز استاد بعد ابراهیم چو از او فتاد نیم
آمد دو سه جا و فتاد بعده ابراهیم علیه السلام را از آن زیر عزم و اتفاق آن کور قبول با چشمه قبول افتاد
دو سه جا و فتاد یکی آنکه چون از غار بیرون آمد شتارگان را دید پس ماه را دید بعده آفتاب را دید که طالع
شده است آفتاب گفت هذا ربی هذا اکبر دوم روز چون تابان شد در روز چشمی ایشان را شکست و گفت یا قوم
که انا بریء مما تشرکون و چون پرسیدند که گردان فعل با ایشان گفت بل فعله کبیرهم سیوم ساره زوجه خود را گفت
هذا اختی و نیز گفت رب ارنی کیف تحیی الموتی و این همه تا دلست او نیز از بی سبب باز مانده والله اعلم
خورد داود نعمتی تلک داشت در خور آن زیرکی آهنگ داشت قصه الحان داود پیغمبر
علیه السلام و خاندان او مشهور است تا او را وقتی از غایت تمکن نعمتی و عدتی شد و خواسته اگر تمام
جمیع ملک نعمتی بیکان بدو خوش باشد و با آن تمکن آن نعمتی مراد باشد که میل کوشه او بزن او زیاده بود والله اعلم
و در خور لایق تلک گویند و زیر کفایت هم از بی قبول است و آهنگ آواز و قصد و زیر برده است رود از
یکی زیر بزرگ که آن در هم شب سرایند دوم زیر خورد که آن در آخر شب نوازند و این قول ابو علی سینا
و حکیم نصر فارابی است و این مختار است و هر قول عبد المومن برده نهاده نوازند و در آخر شب پیش
از صبح را و زیر سازند و زیر طبع آتش دارد و هم از این است او تار را بعود رباب و چو با حکیم و شیخ گرد
زیر که طبع آتش و در دیده ها آن گرمی و شیخ است از هم فروتر است و با تار از آن مختصر است
که طبع هوا دارد و دیده ها آن گرمی و متلذذ که طبع آب دارد دیده ها آن سردی و شیخ است و زیر
بالاتر از هوا هر سر است اگر چه هم بر عکس ترتیب است که خاک فروتر از هم و بالای آن آب و بالای
آن هوا و بالای آن آتش است از سبب آنکه آتش میل بالا دارد و قصد بالا خواهد کرد با آن آفتاب
باید و حاصل آنست که داود علیه السلام از سبب زلت خود که قصد زنا نکاح او را بر زنا آن آفتاب
تا بدو حاصل شد که داود علیه السلام از سبب وشته از بی نمی و نمی گفت بیش آمد نه که قوله تعالی و لقد
فتنا سلیمان و القینا علی کرسیه جسدا ثم انا به و این قصه مشهور است از این سبب او نیز از خلد قبول
باز ماند داشت سلیمان ادب خود نگاه مملکت آورده بجهت این گناه ابتی گناه بت گناه

او تار

از قبول است که بالا مذکور است سلیمان علیه السلام بسبب آنود ملک دنیا این قبول بحیث
اما هم ملک داشت که کسی را پیش ازوی نبوده و بعد او نباشد که خود آنه بود رب هب لی ملکا لا ینبغی
لاحد من بعدی بعضی گویند سلیمان علیه السلام این سخن بدان گفت که کسی نتواند در چنین ملک چنان
شاکر نبود چنانکه من و این از تشقف و ریا بود بر خلق و بعضی گویند سلیمان علیه السلام این سخن بدین
گفت تمنا کمال در دل داشت و خواست در خواستن که در سر او فرو خواندند که ما این ملک محمد علیه السلام را
داده ایم لیکن ترا ملک دنیا دهیم اما تاویل صحیح آنست که تخصیص خود بدو خواست که هر که پیغمبر
بجز مخصوص دید آدم علیه السلام بود ملائکه و موسی علیه السلام بکلام بواسطه و ابراهیم علیه السلام بخلت و داود علیه السلام
علیه السلام یوسف از این چاه عنایت ندید جز زن در دلوت نادیده این چاه هم کنایت از قبول است
و ذکر چاه و دلو در این از سبب تناسب است برادران او در چاه انداخته بودند و بار دلو برآمد
و این قصه مشهور است یوسف علیه السلام نیز از سبب آنکه ملک مقرر است و قصه زنی که کرده بود
بعاو این آیت بر تاویل بسیار است و او از این نیز بدین سبب بملک مملوک رسید خضر عثمان از این
سوفشک ناقت رام خود آمرزنده و آن چشمه یافت خضر نقیع خاوکر ضاد است و بکر خاو سکون
ضاد نیز خوانند و درست در صحاح که خضر بروزن کبد افصح است و سوفشک آن علیه گویند که هر مرار
زنده و از این لغو هم اشارت بران قبول است و مراد از چشمه چشمه آب حیوان است و خضر علیه السلام
از سبب آنکه آب حیوان خورد بران بقا خضر که تا قیامت زنده ماند و اسکندر ذو القرنین قصد آن
کرده بود چنانکه شاعر گوید از خضر حلالت نکنم چشمه حیوان دانا که سکندر بچه محنت طلبید است
و خضر و الیاس هر دو مقدمه لشکر سکندر بوده اند و هم از این سبب از قبول مذکور باز ماندند
موسی از این جام نمی دید دست کشیده بلکه پایه ارباب شکست جام هم کنایت از قبول مذکور است یعنی
شیشه ابا تمنا در کوه پایه طور سینا شکسته که انی کنت رب ارنی انظر الیک فرمان شد لن ترانی و سبب
آن بود که ما جمال با کمال خود بیش از محمد بکس نمی نمایم گویند سبب آن بود که مار او در دنیا نتوانند دید و الم
و نیز موسی علیه السلام قبل از بعثت کشته بود و آن قصه مشهور است و نیز گفت ابی الا التمسک
و نیز الواح بسیار است و موسی ریش برادر خود هارون علیه السلام بغضب گرفته و بعضی گویند شیشه

سلیمانی

سلیمانی آنست که موسی علیه السلام سوال کرد باب ترا خواب امنه بانه فرمان شد دو شیشه بدست کرد
با محافظت نگاه دار همچنان کرد خواب که بر دو کاشتند بجز دو غنودن شیشه بر کوه طور رسیدند و شکستند
موسی علیه السلام بیدار شد دانست که این جواب آن سوال است که حق تعالی از خواب دختران و آن بعد
و امثال این حمزه است تعالی الله علوا کبیرا موسی علیه السلام نیز از این سبب ندیده طلبیت خود کور باز ماندند
عزم مسیحانه بدین رانه بود کوز درون تهمتی خانه بود مسیحی عیسی علیه السلام است و خانه کنایت
هم از آن کوی قبول است التهمت کما باید و تهمت آن بود که نصاری گفتند مسیح ابن الله و نیز ثالث
ثلثه گفتند او نیز از شرم این تهمت از طلب قبول مذکور باز ماندند هم تو ملک طرح در انداختی
سایه بر این کار بر انداختی الطرح در انداختن و الطرح چیزی انداخته که کسی بدو حاجت نباشد
و از سر چیزی حاجتی که آن را حقیر تصور کنند و کالا هم گویند چنانکه خواجه مذکور در داستان
پادشاه نظامی گفته است حاصل معنی آنست و اینجا را بداه حاجت نه در انداختی یعنی ترک دادی و طلبید
ضرای دنیا را بر تو عرض کردند بشرط آنکه با تو حساب نخواهد نباشد هم قبول نکردی و بسایر این کار بر انداختی
این سایه بر این کار انداختی و بر زانده است یعنی از تو بیوفا و سستی و زلتی نبود و ملک و تاجی تحصیل
قبول زبانا متعلق شد و کون قبول لو کو کاه سعادت از میدان دلبهار انبیا ربودی مهر شد
این نامه بعنوان تو ختم شد این خطبه بدو زان تو خط فلک خط میدان تست گوی زمین در خم
چوگان تست عنوان نامه است یعنی ملک قبول ترا مسلم شد و خطبه قبول و نبوت بر تو ختم گشته
کتابت شرایع شرع و شرع تو تا قیامت باقیست و خط فلک دایره فلک هر یکی بدو نیز در تلک دو
خط است خط استوا و خط محور چنانکه فلک الافلاک خاقانی گوید ز خط استوا و خط محور فلک را
تا صلیبت آید هوا و استوا برابر است و محور چیزی باشد که بران چرخ گردد و در اصطلاح حکما استوا
خطی است که از مشرق تا مغرب تصور کرده اند و خط محور را از قطب شمال تا قطب جنوب
و خط با بلغت انگار هر گویند که خط کشفا بدل رخ و نمایند و در اصطلاح ولایت هر گویند حاصل
آنست که فلک هر چه در تحت فلک است خطه میدان تست و کوی زیبا در خم چوگان تست یعنی اهل
زیبا هم ترا مامور و منقاد اند که شرع تو از مشرق تا مغرب و تا شمال و جنوب است و از انبیاء

دیگر هر که بود در بلاد دریا بر قوم مخصوص مبعوث بودند و تو بر کافه عباد مبعوث قال علیه السلام
بعثت الی کافة العباد و در مفارق در فصل ما لم یتم فاعله در آخر حدیث متفق است و کان
النبی یبعث الی قومه خاصة و بعثت الی الناس عامة تا از عدم کرد فنا بر نخواست ی تک
و تا از که دوران ترا است پای عدم در عدم اواره کی درست فنا در عدم بقا یاره کی کیست فنا
کاب زجامت ضرر یا عدم نمله که نامت برد العدم یا چیزی و فقد انبیا یا چیزی مراد است
و السفلدون و فوما یا یعنی تا از عدم کرد فنا بر نخواست یعنی تا بغبار عدم مغبر شد ارا اهل جهان تا چیزی
نگشتند و فنا پذیر نشدند ی تک و تا از یعنی هر چه هیچ ار هیکلی و بزمار کی او تو تا بقا نیافت نافذ و شرع
تو باقی است پای عدم در عدم اواره کی یعنی معدوم کی و یاره درست بدین را کو نیند از فنا و فنا کی
عدم و فنا کیستند که نام تو برند یعنی شرع ترا معدوم نتوانند کرد و در بعثت جاودان نیز ام تو باقی
خواهد بود بعثت بیم تا بیدا این قول است ای نعت نطق از انا بلکا مرا هم سوار چکیر خشکان
نعت ای کنتار تو نطق زبان بسکاه ار کو یا کننده علما و فصحا یا در سخن آنده حیوانات و جماد
چنانکه بشر و طیور باور در سخن آمدند و سنگ ریزه تسبیح گفت و شکوه درخت سلام کردند بر سالت او اعتراف
نمودند و مرهم داروییست که بر ارحراحت و خستگی مالند و سودا علتی است که از آن احتراق بغلظ
بدید آید و هذیان گوید حاصل آنست که نطق تو مرهم بیماری در دل و جلاست عقل بشرع تو در بال
خون کشتی جان بر دباب حاصل بیرون کشتی از آب حاصل بیرون و شوارات خاصه از دریای صورا و مسائل
کرانه در بالت یعنی عقل با چندان بلند پرد و دور بینی در امور شرع تو طیران نمی تواند نمود که با امور
بمقتضای حکمت است یعنی عقل خویش را هر چه جلاز در امر شرع تو با حاصل نتواند یافت آنکه وقتی که کران
انطاعت می نهد و معنی دیگر آنکه عقل بشرع تو ای بواسطه شرع تو کشتی جان حاصل برده است
قبله نه شرع بکوت درست عنبر شش روزه بموت درست قبله انبیا بیت المقدس بود در
عهد دولت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم دوم سال از هجرت مکه مشرفه قبله اهل صلوات زمان گشت
و مکه مذکور پیغمبر علیه السلام از سبب مولد و منشاء او میگوید و خلقت جهان شش روزه بود و عنبر از سبب
درست یعنی بوی عنبر و عطر که در شش روزه آفریده اند که خلقت جهان شش روزه بود و عنبر از سبب

مول

0

مول آنست و در بعضی نسخ عنبر شش روزه لا العبره چیزی که بوی بند کرند و العبرت خراج
شش روزه بموت درست ای حاصل مجموع مخلوقات که در شش روزه آفریده شده است برابر تو آورده
شده اند ملک چو موت هم درهم شد نه گر گوهر زرت کم شد ملک ارم عالم چو موت درهم
شود موی بدر ای نسبت کنند از سبب خلقها و بیع آن چنانکه ابر خسرو بزرگ اله گوید ار صد شکست
زلف تو در زیر ارحمی و از جمع همیشه مانده بدو گوشه مرهمی و موی پیغمبر علیه السلام مرغوب الجود یعنی حلقه
حلقه و وقتی که موی منشور مبارک بکرفتی و بکشیدی آن تکف رسیدی حاصل آنست مبادا موی از تو نقصان
شود و اهل عالم هم درهم کردند و ناخوش باقلم از موت بدون خوان ترش یا سخن از مغز درون دان خرد
یعنی به نسبت قلم که قلم هر چه بر دو خواند یعنی بر دو دید بکتابت از دوست و دهد که کتابت بمغز قلم نسبت
اینجا با به نسبت قلم اسرار باطل را هم موت ظاهر ندانند و نیز بیش از آن کتابت بر موت کردندی
یعنی کاغذ نبود و به نسبت سخنی که از غایت رقت که مغز سخن در دوست بباطن آنچنان تراز اکثر
اسرار باطن اطلاع داده باشد و در بعضی نسخ با ضرر از مغز درون دان ترش و این ظاهر است
که ضرر در مغز اسرار اند زان نزد اهل گفت تو بر حرف پیاس تا تو در صرف تو انگشت سای
حضرت مصطفی علیه السلام سواک گویند و ناخون پسندند و پیغمبر علیه السلام خواندن و نبشتن نیاموخته
بود اگر چه قوت و قدرت آن داشت تا روزی قلم برگرفت و خواست که لفظ الله بنویسد دید سایه
دست بر حرف می افتد گفت روا ندارم که سایه دست من بر لفظ الله افتد خواجه نظامی گوید از سبب
آن نوشت که حرف لفظ الله تا نگشت سوده نشود و سایه دست بران نیفتد و یا با عتبار آنکه
کسی انگشت بران نتواند نهاد که هم چیزی بنویسد الله در آن نگفتی گویند الله حاصل او کسی بر حال
انگشت نهاد نه چنانکه در بیت گفته است و آن نام ظاهر است و آن انبیت حرف هم خلق شد
انگشت رس حرف تو با زحمت انگشت رسی بیت نگشت غبار درت پشته و عتاب شد
شکرت بیت معروف است عربا سوق گویند و عنبا هم چیزی که هست مردم هر مغرات و عنبا
در او علیه السلام پشته شکرگشت که آن نیز در نافع است و شرف دارد بسبب و عتاب هم دو
بوده اند عتاب بر سخنوران گویند بوده کرد و سرخ و شیرین است و شکرات بسها و کلام پیغمبر

علیه السلام میگوید و دعا را از تنگی نسبت و لیها مستعاب از سرخی و طلاع نور سکر از نیرین گفته اند
والله اعلم خاک تو خوض روضه جامع است روضه تو جان و جهان مرجع است التربت خاک خواجه
نظامی علیه الرحمه خاک تربت پیغمبر علیه السلام یا خاک آستانه او هو یا خاک مدینه هو روضه جانا فهو میگوید
که وجود انبیا علیه السلام زیر زمین و خاک نگردد و هم بدان وجود ایشان را بعث شود و روضه تو یعنی مرقد
مبارک تو یا تربت مقدس تو که القبر روضة من ریاض الجنة و روایت شده که از روضه خاک خانه و یا منبر
رسول علیه السلام مراد بود که در مرقد ترق است صدق متفق یا بدین بیق و منبر روضة من ریاض الجنة

ارضیح و دعا علی ج الدین بهرام شاه بادا و طالب زاده میگوید بیت من که در دایره دهر بندیم چو نگره نقطه زنیم پار بیند دست رای پار گرفت یم نیست سایه فرق هما سایه نیست
دایره آسمان و دهر بدان نگار و کره نقطه زنیم که مرکز دایره است بلند مسکن خود و کره کوی بلند و نیست
اما خواجه نظامی رحمه الله دایره دهر بند مسکن خود و کره میگوید و کره که نقطه دایره است همواره که در میان
دایره باشد و حرکت ندارد و خود هما هیچ نقطه شهر بند از آن میگوید که زهر بود و مشتی مکی نبود
یا قید تصور که سبب مولد و منشاء اقارب و عشایر شهر بند شده بود و خروج و حرکت ممکن نبود
دست رس یعنی قدرت پای کشای یعنی کشنده پار از این قید و پای کشای دل بعبارت از مغز دل است
سایه فرق هما یم نیست یعنی در سایه بهرام اما در سایه هما نیم خاصیت هما آنست که بر اگر سایه اندازد
او پادشاه گردد یعنی در پناه ممدوح و دیگری نیم که با حاسان وی بیاسایم پای فرو رفته باد
خاک در با فلک دست بقرآن که در عرق نیز قدم انداختم و اوج سر از نو قدم ساختم پای فرو رفته باد
خاک در از جهت زمین و تعلق اقارب و عشایر و حب وطن و در بیت دوم با فلک دست بقرآن که در بعضی از
کمال فضل و وفور علم و درج با فلک برابر دارم و در بیت دوم مرا قبه خود میکند که خواجه صاحب فرو رفته
بود اکثر احوال در مراقبه بود شاه فیروز طالع و فیروز بخت طلبی ایزد روضه فیروزه رنگ
طالع قوی است که طالع سعد تولد شده و صاحب طالع قوی حال و مستقیم بود در تربت و بارگاه خود
و یا وقتی که قوا دار بعه باشد و در آن بیت او حظی بود و عنصر مبارک و سعد باشد و سرانجام شاه
و صاحب بود و صاحب ساعت و مثلثه و نیز نوبت و صاحب عاشر مسعود و قوی حال باشد که در

فیروزه بخت

فیروزه تخت

در بعضا

وقو

در ملکا عاشر بیت شمول دولت است و کلبی نهال گل و این اصل روضه فیروزه رنگ اشارت بر آسمان است
یعنی نهال از خلاصه این جهان اوست خضر و سکندر در تنی چشم را قطب رصد بند محطی کشاد ممدوح
بخضر و سکندر علیهما السلام نسبت میکند از جهت دور بینی و جهانداری و رعیت پروری و دانش رادان است
و چشم را یعنی آن صواب او همچو چشم در جریان و افاضات است و از آن منافع عالم است قطب رصد بند
یعنی حکیم صاحب رصد و حکما را صاحب آنکه اند که رصد برای در یافتن حرکات سیارات و عقدهای
و ثابتات می بندند تا حرکت و نقل و آفات و حقیقت و علمی و التفاوت کواکب ثابته تحقیق سیاره
معلوم شود اما بر و سطا هر روز کواکب این حرکت شمس صفر بر ۹ و صفر درجه و نیم و نه دقیقه و بیست و سه
ثانیه است و حرکت قمر صفر بر ۱۳ و نیز ده دقیقه و سی و نیم ثانیه است و این هر دو را جهت نیست و حرکت
شبانروزی زحل صفر بر ۲ و صفر درجه و دو دقیقه و صفر ثانیه است و حرکت مشتری صفر بر ۵ و صفر درجه
و پنج دقیقه و نوزده ثانیه است و حرکت مریخ صفر بر ۴ و صفر درجه و یک دقیقه و بیست و شش ثانیه است
و حرکت عطارد صفر بر ۱۲ و یک درجه و هشت دقیقه و بیست و چهار ثانیه است و این هر پنج کواکب متحیره
رجعت و اقامت و استقامت هست الا عقدتین یعنی راس و ذنب که این دو حرکت ممکن نبود
حرکت و سطا این شبانروز از صفر بر ۵ و صفر درجه و سی دقیقه و پانزده ثانیه است و لیکن صفر بر حرکت
حرکت شبانروزی او بیست و نیم ثانیه است اما این همه کواکب از مغرب بسوی مشرق است و حرکت عقدتین
و کیدم عکس است و قطب رصد بند گفت از آن سبب که قطب و نه دنگ است و قطب دو اند یکی شمالی دوم
جنوبی قطب که در شمال است در ستاره جدی مرشق و نبات نعش بگردون میگردد و قطب از جمله نبات
نعش نیست و قطب جنوبی را در ستاره یافته بود پس حرکات افعال قطب مدبر در زمین باشد اما حرکات ثوابت
بر قول متقدمان در هر صد سال یک درجه است در قول متاخران در هر شصت و شش سال یک درجه است
و کیفیت رصد آنست که عمارتی مثل منارها اما بی در قطع مرتفع که آن بلند تر در آن دیار باشد مقابل
نباشد و در آن دیار هر دو باران جز در وقت معین کمتر آید و گویند هر یک نور یک عالم می سازند و حکیم
از بالای آن روز و شب در سر افلاک نظر میکند و رصد می بندد تا اگر در حرکت کوکب در یک دور الشاه
شمار اند و در دیگر تحقیق کند و یک دور زحل سی ساله است بر این قیاس رصد بند علیه السلام حکمت و از هر دو

و یکی کواکب

مرغوب ظ

وفراغ و فرصت باید و در عهد سکندر ذوالقرنین افلاطون حکیم رصد بسته بود بعد از آن حکیمی منصور و خالد
خسرو و دور و محمد عماکی و محمد جابر حکما بسته و بطلمیوس در علم حکمت و حساب و هندسه کتابی نیست تصنیف
بطلمیوس بفتح یا و سکون طا و فتح لام و سکون میم است و بطلمیوس بفتح میخوانند چنانکه خاقانی گوید
مراد خوانند بطلمیوس زمانا مراد انند فیلقوس دانا و معنی بطلمیوس بزبان یونانی مرد منبک است و فیلقوس
دانا را گویند اگر نه مقصود بود خود اول است آیت مقصود بود و منزل است یعنی مقاصد از خلقت
وجود مردم بسیار است اما مقصود اول اوست یعنی اهم اوست که از سرای شاه عظیم آفریده اند و آن
مقصود بود و منزل است یعنی آیت اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و این مبنا لفه در روح
او میگوید نسبت داود در او کرد چست بر شرف نام سلیمان در درست رایت اسحاق از او علما است
ضمنی اگر هست کما عیلا است ممدوح بهرام شاه است و نام پدر او داود و اسحاق جد اعلی
اوست نام سلیمان بخشیده بر سبیل ادعا است و بعضی گویند بهرام شاه مذکور از نسل داود و سلیمان
علیه السلام و رایت علم را گویند ضمنی اگر هست سماعیلا است یعنی ممدوح مصداق از مکارم اخلاق
او بهم صدر و شمشی نیست و اگر است سماعیلا تحمل دو معنی است یکی آنکه اسماعیل طائفه اند از بدو جسیا
که نسبت بشخصی دارند از نسبت اسماعیل پیغمبر علیه السلام نه اند دوم آنکه شخص از ملوک آن
بلاد را که ملک محمد و اسمعیل گفتند ریا ممدوح مخالفت داشت گاه گاه در ولایت او
تعرض رسانیدند والله اعلم یکدله و شش گاه طرف دهنت گاه نقطه نه دایره بهرام شاه آنکه
زیر بهرام او وقت زور گور بود بر بهرام گور یک دله از جهت نبات شش در دایره ذات
که هر که در امر متردد باشد او هر دو دله گویند شش طرف او شش جهات است مشرق و مغرب و شمال
و جنوب و فوق و تحت و علو و هفت اقلیم یا هفت زمین یا هفت فلک اما قول اول درست
تر است و گاه گفت و چار وقت و گر و بوته که در و نقره را گویند و این جا مراد است یعنی هفت
اقلیم یعنی هفت مستوی و غالب و بر شش طرف هفت گاه از جهت یک دله است و نقطه نه دایره
یعنی نه فلک مرکز دایره است و مرکز نه فلک زیر دایره است و مرکز اصل دایره است که گفت و شش
مرکز کنند آنگاه دایره یعنی اصل مقصود نه فلک بهرام شاه است و بهرام مریخ را گویند که نزدیک

دلخت

بلغ

فلک

فلک است و بهرام و مبارزان و بیماران و عیاران و ابدال و فقیران نسبت مریخ دارند اگر زبهرام
او یعنی قوت و شوکت و مبارزان او در وقت گرد او کور بود از قرن بود یعنی با ممدوح اگر مقاومت
و زور کند کشته شود و بهره حصه و نظم است و بهرام گور پادشاهی بزرگ و دلاور بود پسر یزدگرد که بر او
قصه خورنق در عرب ساخته و قصه او تمام در تاریخ مشهور است سلطنت او زنگ خلافت پدر
روم شانده و آنکه زر او زنگ بهلو گفت و ثریا را هم گویند و ثریا نشی ستاره است و آنکه بعضی
اعلت گویند ستاره هفتم خارج ثریا است داخل آن نیست و سیر زنیز عرب گفت آن را ثریا گویند بعضی
سلطنت تخت ممدوح است یا تاج او باعتبار آنکه بالا است و خلافت نیز تخت آن را ثریا است
و بعضی سلطنت او زنگ خلافت پدر منقطع الاضافه خوانند سبب و زنگ سلطنت ممدوح او زنگ
خلافت پدر است از نسبت خلافت دارد از عدل و نیز احسان و استحقاق امارات و روم شد بعضی
و مشهور است قوم آنکه زر آن هست که زر آن بهتر زر یا ساکی و اند دین فلک و دولت او اختر است
فلک صدف خاک درش گوهر است چشم و در بیات بهای و در چشم آورده و در پای پر دین فلک
میگویند از سبب عظمت و دولت ممدوح و اختر که زینت فلک از اختر است در بیت روم صفت
میکنند بر طریق عطف تفسیر و مراد آن چشم آفتاب است و در با فلک ماهی ماه یعنی دین اسلام که فلک است
بدین صفت آراسته و آراسته و از آسایش دامن پر است والله اعلم با کشتی این چشم سیماب ریز کرده
چو سیماب کر نیز اگر نوای بمقابله کشت کشنده ممدوح این چشمه است زیر آفتاب که العین چشم
و چشمه آفتاب و آینه زانو در بنار و دوم فتد و دیده بابا و جاسوس و محدوده گزیده چیزی و نیش پر چیزی
و باران بیکسته و الیغار از چشمه آفتاب مراد است و آفتاب را شمر اسیماب ریز باعتبار آنکه
نور او در عالم و باعتبار روز بدین او که در چشم ظاهر می آید گفته اند و باعتبار زر در زمین او زر ریز
گویند و نیز سیماب تابش آفتاب بود بر زمین که در حرکت آید و پیر دو پیر زنده و افتاب همواره مرد را
گویند که بر آب بیاید تابد و جاسه و معدنیات را از زر و لعل و ملح و از زر و جز آن مدد نماید و اشارت
بدید آید و بکشد و بدو ماه نور از آن بسبب آفتاب همواره در پیر و طلوع و غروب جاسوس آن صلبی
سمی و نظر است که زر از آن بسبب آفتاب همواره در پیر و طلوع و غروب جاسوس آن صلبی

بعد بر ان

صل

خسرو سیارات وجود است وجنبیدن مناقب دار در ازشم کف بخشنده ممدوح دامادگر زرات بیت
رفعت ایا پنجه لاجورد پنجه در روز که چنان پنجه کرد پنجه قبض و پنجه مقام است در جهاز بالا
ستون بیکر بلند که آنجا دیدبانها بلند و دران غلولهای تنگ دارند و انرا پنجه گویند اگر جهاز در قصبی
یا ذروه سر اصحاب جهاز علم دهد بالا پنجه و تیر بار دیدبانها جهاز بیکر جنگ کند و پنجه هر که بلندتر باشد
عاقبت او غالب آید و اینجا ایا پنجه لاجورد داشت رت بر افلاک است از سبب زور و کبودی رنگ
وار تفاع وی پنجه در روز یعنی رنگ صوادث و صواعق و کمرت کواکب بر روز که با ممدوح پنجه کرد فالت
کرد و پنجه زدن بچیم عبارت از دراو کنجی است و بعض گفته اند معنی آنست که رفعت فلک با او یعنی
با ممدوح پنجه زد یعنی موازات کرد چرخ فلک با ممدوح اینجنین پنجه کرد یعنی اینجنین برابری که نوانست کرد
اما معنی اول مستقیم است بیت کوش فلک که چرخش بشکند شیشه مه نقش بشکند الجرس بکسر الجیم پاره
از شب والجرس بالفتح آواز والجرس بفتحتین دران اینجا همین مراد است یعنی آواز جرس یا سایه او یا جرس
شتران و اشتران بارکش لشکر او یا آوازه عظمت و جهانگیر او کوش فلک که بشکند اگر گرداند یعنی آن تا
فلک رسد شیشه مه نقش بشکند و نقش دم زدن است و نقش ملاطین و علما و زیک مونس است چنانکه
امیر یوسف بنسبه امیر خسرو بزرگ اند در مدح شیخ گوید بیت اگر از عقل قضا سبقه ماند کار کش کلیدی خاکه او
به یک نقش کنی دو شیشه غایت تنگ و نازک گرد بانوک انگشتی بشکند و مه نبات خود کمی است و سعد
در بیت شرف و نظر صورت سعدات یعنی اگر مه خواهد که سرکش کند یک نقش ممدوح قوت کمرت او بشکند
در خطاب بر ملک بوسی گوید ای شرف کوهر آدم تو روشنی دیده عالم تو چرخ که یک پشت نظر
سازت است نه شکم آبستن یک نازت است کوهر نیست و دم است یک پشت یعنی پشت برشت که هر افلاک
بر زبلکه نرسد اگرچه بیان ما هر یکی فاصله است نظر سازت است یعنی در تدبیر صنع و فتوحات تست نه شکم
آبستن یک نازت است یعنی هر نه یعنی افلاک با کواکب منقطع فرما نتوانند ناهر چه تو فرمائی در جهان بنقوار سازند
در دریا بیت یک زنیت است شکم بر از تناسب است و در بعض نسخ است چرخ که کار ثبت غلو سازت یعنی
کوز ثبت کوش دو ماهی زیور تو شد صدف کوهر شمین تو گوهر از صدف خیز و تیغ تیز تو دار
با گیزه و مبارک بود و ایا بر سبیل تصور است یعنی طالب تلفزنده است هر که نه طوفان تو خواهش کرد
کر بشل

کر بشل نوح شد آبش برد قوله هر که نه طوفان یعنی هر که از طوفان قدر تو ایا خوف اگرچه باعتبار
سفینه حصینه باشکر خود مثل نوح بقصور کرد هم آب طوفان قدر تو او بر برد یعنی غرق کرد
دست نشان هست ترا جلد کی دست نشین تو فرشته است و لبس یعنی تیغ تو همچو آب فرات است
ملز طعنا و رنگ و روانا و فرات آب شیرین را گویند و در چشمه کوفه است انرا هم فرات گویند رکیه قرآن
آب حیات التجات الحیات دشمنی ممدوح همچو آب تصور کرد و قرآن برد او عدو دریا معنی ملک احمد با
امیر خسرو میگوید از تیغ آبدار برده آب در وغا از هیبت تو نوش بود خصم عدو ما چشمه تیغ تو همچو
آب فرات رکیه قرآن از آب حیات دست نشان عدو و تقریر گفته اند یکی آنکه زیر دست نشان بعض
زیر دستان از ملوک و هر بسیار اند که ترا زیر دست عدو مرتب شاند و تقریر دوم آنکه هر کس بصرتبه و محل عالی
دهد گویند فلان را دست نشان فلان است یعنی بر رتبه و مرتبه راه فلان است و اینجنین ترا چنین
کسی اند یعنی بسیار اند که دست نشین تو اند زیر دست نشین و عدد انشین تو جز ملائکه نیست ای که مرغ بردو
نکند با تو نوش رشته ضحاک بر آرد ز دوش ضحاک تازی که او ضحاک جمیر و ضحاک مارانی گویند در ملک
عجم پادشاهی بی بزرگ بود و یک هزار سال و یک روز ملک راند در کتف او دو مار پدید آمده بودند که از آن مار
مغز سر آورد و زدن و آن قصه مشهور است بت پرستی و قتل ناحق و جادوگری و مثله کردن در عدد او شده جمله
از کوه پدید آمد فریدون نام کاوه آهنگر که کاوه بر آرد فریدون ساخته و فریدون اهم بدان کرز ضحاک کوفت و مرغ
هم از پشت ضحاک دوا کنید و هم بدان دوا ضحاک که در کوه دماوند چاهی بود در آن چاه انداخت
و ایا قول اختیار خواجه نظامی و اختیار خاقانی نیز است چنانکه خاقانی گوید اوست فریدون ظلم ملک مانند
علم عالم ضحاک گیت بسته چاهش بزند و پادشاهی فریدون در ملک عجم با نصدسال بود و حاصل آنست که میگوید
که فریدون انجنان پادشاه کامکار و قادر بود و اگر با تو هم نشود یعنی حرف عجمی تو دیار نباشد رشته ضحاک از
دوش او بر آرد یعنی ممدوح او همچنان کشد که فریدون ضحاک را کشت و مار رشته در چاه او انجنته بود و اسلام
جنبد بدر زنهای کرند سر که زیر پشتی تو بار کنند چند پرنده است که آن تو شوم گیرند که در دو انها باشد
و هر گاه که چند گاه بشنیدند جواب کردند عربا بوم گویند بیتی سعد گوید مار قوله هر که بر جبینی زنا با بوم که اهل
تشبیه بکنی و همانا بر جبینت و بر هر که سایه انداز او فرزند و سرور گردد حاصل آنست هر که او طاعت او
توشد بود

در اصل نسخه تیغ آب ره بعد از تیغ تیغ آب ره

توشد بود

خواهی نوکند اگرچه جبرائیل بعظم و میمون شد و هر سر و سر او که بنو انقیاد بر تو رسد پای کند
یعنی از انقیاد تو بر زمین رسد و سر ترک دهد در سم خشت که زمین بود بیتی خصم تو چون نعل شده
چار میخ و رکب ممدوح و عدو خشی و ممدوح رستم تصور کرد که رخش اسب رستم دستان بود و ایا معنی
ادعای است نه حقیقی که زمین بود بیت بیتی ایا اعراض الکلام قبل التمام و حشو بلیغ نیز گویند
چنانکه عرفی گوید بیت در عهد پادشاه که پانصد بار آزاد شد در عدل رستمی و تحکم کاید اب
که پانصد بار که اعراض الکلام است که زمین در است بیتی یعنی استوار زمین از اوست که می فتنه
بلا از نوازش است شده چار میخی و بسر که نعل اسب شد چهار میخ زنند و نعل میخ باشد هفت فلک
با کمرت صفه هشت بهشت از عظمت شفقت یعنی هفت فلک با چندان عظمت با کمر رات و حشمت
که آن عظیم القدر است بمنزله صفه حقیر است با آنکه صفه کوه اراد است هشت بهشت از عظمت
نصب اعلام مخصوص بر ان جهاد است و جهاد با مشرکان باشد و ثمره ایا جهاد جنت است
که الجنة تحت ظلال السیوف و در باب جهاد نصر و اخبار بسیار است یعنی هشت بهشت از علم جهاد
تو شفقه است و شفقه باره از بارمان خیم را گویند و یا هشت بهشت که با چندان وسعت و نعیم
شفقه از علم است بیت در همه فن صاحب یک فن شوی جان دو عالم سه یکان توش هر که
قصد تحصیل جمیع فنون علم کند غالب آنست که در همه فنون کامل نشود و الکه یک فن را بر لازم گیرد
دران فن چنانکه لازم گیرد و کامل که در عصر متاز باشد و فن را بیرون نشود و ممدوح را میگوید
در همه فنی یک فن تو یعنی فنون تا و در همه فنی کامل و اینجنین کسی در غایت ندرت باشد قال الله تعالی
لیس من الله بمستغرب ان یجمع العالم واحد جان دو عالم یکان تو یعنی حیات هر دو
عالم از تست که کوشش در عمارت و استمالت دنیا و تحصیل مقصد و اعلان کلمة الاسلام دارد از
عدل و احسان و تهذیب اخلاق بیت کوش فلک که ادب آموز کی شمع طرب که سخن
آموز کی با کمر و لعل زنان بجز کان کوهرش از کف ده و لعل از دهان و انکه حسود است
بر و بدر ریع لعل زنیکان ده و کوهر زتیغ تخت که ممدوح علم و فضل و بیان و ذوقنا ممدوح
کرد انکاه گفت کوش فلک که ادب آموز کی یعنی کوشمال ده که بر اصحاب سخن و فضل
جور

جور میکند و ایا معنی بقیام قرینه روش مرشد و شیخ سخن و طرب آموز کی یعنی فضلای عصر که
که اصحاب سخن اند از جفا و بر ما مایه و جاهل زنده اند اعانت کی و شیخ سخن و طرب آموز کی
و از تا بجز کان اهل علم مراد اند که معدن علم و فضلند و جبر در کوشش بر بجز و کان عمله اند است یعنی
اصحاب علم و فضل که بجز از جود تخش و لعل از دهان یعنی از نوازش زبان از لطف و زبان
کی و الکه حاسدان تو یا حاسدان ایا طائفه اند ایشان که بر تیر و تیغ بیدریغ بکنی و قطع کی
خلعت کردن انعام رات بور قبول بنظر مرحمت خلعت کردن خلعتی که از رفعت بر تنه
کردن است و یا از عظمت بور قبول خود رات در ترتیب این کتاب و تسلیم نمودن
به ممدوح گوید منی که سراینده این نوکلم باغ ترا نغز نوا بلبلم نوکلم کتابت از مخزن اسرار است
که تصنیف جدید و بر وضع جدید است و سراینده گوینده که گویند باغ مدح ترا بلبلم ای مداح
که بلبل بر گل خویش علاب اید در ره عشقت فتنی مرتبه بر سر کویت جرس مرتبه عشقت عبارت
از فرط محبت است و اینجا از عشق فرط اخلاص و خدمتگاری مراد است و نفس دم زدن است
یعنی از اخلاص تو دم میزنم و جرس در ان یعنی آوازه مدح و ثنای تو بر آرم جعد مرغ پند ادب آموختم
پرده بحر بحر دو ختم بحر بحر آخر شب مراد است بدلیل مصراع ثانی گوید که از شب جرس ساختم
و ادب در پند جعد آموختم و مراد از ادب اسرار است که در اوقات مذکوره عرفه مرا او فرو
خوانده اند و او در ان کتاب گفته و پرده بحر بحر دو ختم از مخزن اسرار کتابت است یعنی از بحر بحر
پرده دوختم ای لباس و ستر یعنی کتابت ساختم مایه درویش و شاهی درو مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او نشسته ملکی نه شکر او ملکی الا کسی مایه درویش شاهی درو یعنی مایه اهل سلوک و سرمایه ملوک
از نصایح خاص و عام در مخزن اسرار است و مخزن خزانه را گویند منعقل است من الخزن و الخزن خلاف الشمس
مال در مخزن نصر نیز و اسرار چه اسرار است و اکثر راز و حاصل آنست که ایرا کتاب خزانه اسرار الهی است
از نصایح و مواعظ و ضرب امثال و صنعت شاعری بر شکر او نشسته ملکی یعنی بر شکر مخزن اسرار
نیمی نشسته نه شکر او ملکی الا کسی و نه شکر او الوده ملکی یعنی مطعوم کسی از سر و ریا خاص
و با نقصان و بلکه نوره در ربع بحر سیر بفکند خضر در چاه چشم بسو بشکند دریا بحر اشارت بر مخزن

یعنی در جعد و جعد ادم

المراد است که این بحر است یا بیابان و دو انار زهر بار است تر از آب طوفان نوح پیغمبر علیه السلام و نوح از طاقت
و کثرت معانی این کتاب دریای بحر بر نیکند و بر اتفاقند ما عبارت از عباد خرد ما است یعنی دریای بحر
کشتی خرد بیندازد و شناور نکند چنانکه قاقانام در دریای مدح و علم و فضل بدر خرد میکوید نوشا بحر
علم دانست که بر دریای بدن قنطره یعنی علم بر موطوطه ما او و خضر دریای بحر بسوی شکند یعنی از خاصیت
سخن من که حیات بخش مرده دلانست بسوی بحر حیوان بشکند و سخن من اختیار کند یا بسوی طبان از عزت
بشکند و روا ندارد که کسی از ما اهلان از این چشمه آب خورد بیت بر همه شاه ما زیبا این جمال قرعه زدم
نام تو آمد بفال نام تو آمد بفال زود نامو کاه مرد مستی بدو بهرام شاه آیا نزدیک ما کسی بر نشسته
و یا در از بحر زند الکیمیه آن بدر آورده بغیر زیبای علم و یا زده بر سلسله روس رقم بر همه شاه ما از شاه ما
عصر بشه این جمال یعنی از ارزانی زینت این کتاب یا برای جمال مدح کم نام که نویسم و عزیز زدم نام تو آمد
بفال زود نامو کاه یعنی دو شاه معظم یکی عزیز نام دوم روم که پادشاهی در آن عصر بهرام شاه محمود
نام در عزیزیه بود و کتابها بنام او در اول تصنیف کرده بودند و ام را آخر آن عصر بهرام شاه محمود
خواجه از ملوک روم است و بعضی در ولایت او و عزیز الوزنام او بر نسخه نامه موسی در اصل جبرئیل
علیه السلام و صاحب سر کوئید و با اصطلاح نامه موسی نام فلک کوئید و کاه جاری وقت میگفت
کوئید و از نامه کاه این جاری و صاحب وقار یکی عزیز نام جاری بهرام شاه قدیم دوم روم بهرام شاه که مدح
خواجه است و تصنیف قدیم را زد و کتاب جدید خود بود در میکوید که ترجیع عزیز که اخراز دارد
با فلک آنست که شبی بخوان پیش من آنکه قدر استخوان در مصراع اول در بیان علو مرتبه محمود میکفت
از صلاحیت و با عظمت یعنی آنست که تو مشغول بر از باش یار بر ش کرم بار آن و با فلک هم خوانا شوی از آن
نصیب من کی و انعام کردی و انعام خرمای امیر خسرو ترک الکوید در ترک و بجز بدی من و ملک بجز بدی و نیز بر
فلک زیر پا بود باز بر سر دوم حاجت آید شبی تکیه کاه نهم سر بر آنور عود بر شد و ماه که چه دریه دارم که
پایندگان زور ملازمت شاه کاه بینند نظامی ب ایستند اوه کرات و آن دکران کیستند در که
پایندگان یعنی مقیمان و ملازمان که اگر شوخ این در که اند پایندگشت از کثرت احسان و عدوح
و شایندگان مدآقان اند بینی نظامی ب ایستند التفات است یعنی ملازمه او نتوانند ایستاد یعنی
نظامی

نظامی ب یعنی در شمار نیاید که او دکرات یعنی نظامی در کمال فضل و کرات و آن دکران کیستند یعنی قاصد
من که در این منزلت ما آمدم یعنی در عصر ما و در دیار ما بدید آمدم مرحله بینش ترک رانده ام
در سلامت نفس و اوضاع طریق جدید ما سابقم نه متابع این زمانه تبع از اهالی زمان ساختم یعنی
از حدت و فصاحت هر که پس آمد سر شی انداختم یعنی هر که بدعوی با من ترجیح کرد البته او پیاده و قطعا
سر او انداختم یعنی بردم که در خور سر لوازم حجازات و مسابقات نبود بلاجرم مجلی نشدند و سر افکنده
ماندند کنتار در فضیلت سخن منثور و سخن در منظوم جنبش اول که قلم بر رفت حرف نخستین
سخن در کرفت پرده خلقت چو بر انداختند جلوه اول بسخن ساختند جنبش اول حرکت نخستین
قلم است چون ایزد عالم شد با مر کن فیکون و ایا سخن است که سخن عبارت از حروف و صوت است
اگرچه در کلام پروردگار تعالی حرف و صوت نیست اما معنی ایا دال بدان است امر خسرو ترک الکوید
ای بدر دیباچه عقل و سخن حرف نخستین شده در خط کن و یا حرکت اول که قلم بر لوح محفوظ با مر الله تعالی
بر کتابت احکام کرد ابتدا از سخن کرد یعنی از اقوال و افعال عبارت و قول و فعل نیز در کتابت سخن است
یعنی الفاظ است چنانکه خواجه ابو هم در ایشان کفته است پرده خلوت بر انداختند یعنی پرده عدم
بر انداختند و وجود هر چیز موجود کردند هم هدایت از سخن شد یا پرده بر انداختن عبارت از ظهور
و پنهان پرده باشد که بر اشیاء دارند کفت که پرده کشند پس جلوه دهند در لغت عشق سخن جاه ما
ما ظلیم ایا سخن ایوان ماست در عرب هر قبیله عاشق است در لغت عشق ای لغت قبیله عشق یعنی
اهل وجد یعنی جان حالت یعنی زنده کانا ما سخن است بد و اعتبار یکی آنکه بعد فناء وجود از سخن ذکر
صاحب سخن باقی ماند کوئی زنده است پس زنده کانا اصلی ب سخن از سخن باشد و دیگر آنکه جز زنده سخن نکوید
پس سخن جان ما باشد چنانکه بر زنده کوید سخن کرنه جانست بلکه بهوش چه اوبه مرده ماند خموش تا جوان
تا جوش خوانده اند و آن دکران را دکر خوانده اند تا جوش از سخن صاحب تاج خوانده اند
از عظمت آن امور جهانیان سخن منوط و مربوط است و آن دکران اهل دانایان دیگر دارکر خوانده اند
بسبب آنکه حکم به حجت کنند و حجت سخن التوا است پس دارکر سخن باشد که بلوار تلخی بر کشند الوا علم
بزرک و العلم نشان که اندر بیابان بود و کوه بلند و علم جامع و ایمی از لوا علم بزرک مراد است و آنچه علم باشد

ضمیر در علمش بر سخن است یعنی کاهی علم بزرک در جامه سخن زد و بر کشند یعنی کشیده یا جر کنند بر آن استغنا یا علو
و کاهی بظاهر تاج سخن را در کشند یعنی کتابت کنند غرض علو مرتبه سخن دارد و این بیت ذوقا فهمیده است و علم بزرک
علم دولت و علم حضرت کوئید جز سلاطین دیکر بر عرش سیه نباشد آن زعلم فتح نمانده تر یعنی آن سخن از علم فتح نمانده
تر است که در حرب علم اکر که بر بلند تا باشد فتح اوست و علم اکر نکوف رشد علامت انهزام اوست
و در بعضی نسخ است از علم فتح نمانده تر یعنی سخن از علم نصرت نمانده تر است و از قلم اقلیم کشا نمانده تر
که کار اقلیم و حساب از ثنا عمات و عساکر اقالیم بر سر قلم است و از قلم کشا نمانده و سخن از قلم اقلیم کشا نمانده
تر است کتب اقلیم که به شمشیر نتوان کشاد که یعنی بکن بدکه در جهان قول و قلم معتبر است والله اعلم کر حرص سخن
خود نشاید جمال بیش پرستیده شتی خیال تا که نظر بر سخن افکنده ایم مرده او هم دبر و زنده یعنی از آنکه
فصاحت و بلاغت ندارند و از نوت نعمت سخن و مغفور عرض اند و خیال پرستیده اند عوض سخن در نظر ایشان
جلوه نماید تا که نظر بر سخن افکنده ایم یعنی با شواد سخن و روح سخن دانیم و نظر بر عوض سخن را ایم مرده
او هم یعنی عاشق و مبتلای سخنیم زنده که با سخن است امر خسرو ترک الکوید زنده بجز آدمیان نیست
کاهی از ناطق زنده است بس و آن دکر ایم جمله که تا زنده اند از ظرف ناطق تا زنده اند بس چو سخن است
سخن جان ماست و الکه بدو زنده ام بود جان ما آن ماست آن را کلاه قدر و قیمت کلاه دانند و تاج
با نعمت از حظ سخن عروم و از دیدار باشد بیت سر دیبا آتش از دو با نعمت کرم روان آب در دریا نعمت
سر دیبا آنکه طبیعت ایشان طالع علم معانی و بیان تی و افروده بود و دانا سخن ندانستند و خاصه
بعد اند آتش را از سخن یا نعمت یعنی از سخنان سخن و کفتار کرم در ایشان ظاهر شد بس آن فرد که دل
از ایشان نه رفت یا از آتش اندوه سوختند و حفظ از سخن نیافتند و کرم روان سخن و دان و بالکاه صاحب
دل و صاحبان خیال اند مصراع زد کرم در دریا بلند سخن تر باید آب در دریا نعمت یعنی آب در سخن
یافتند سر سخن رشته جان یافتی جان را سر این رشته کجا تافتی رشته یافتی عبارت از سخن یعنی رشته است
این سخن رشته جان بود یافتی جان را جان در آن خفته و امتزاج نکرد در جان این رشته کجا یافتی یعنی زنده کانا بعد
فنا چنانکه بالا ذکر رفت رشته کجا یافتی یعنی با حظ نعمت سخن که آن نیکه و اینند همچو آبکینه است
از کجا یافتی ملک طبیعت سخن بر رده اند حد شریعت به سخن کرده اند ملک طبیعت از آن سبب شوالا

صاحب

صاحب طبع کوئید و شریعت سخن کرده اند یعنی بحکم قرآن قال الله تعالی و خاتم النبیین و این سخن آنست
و سخن از اعراض است و العرض لا یبقی زمانین و بعدم اما حکم آن با ما نماند در کلام ربانا حروف
صوت نیست و معنی قرآن دال بر آنست کانا سخن ما و از خویش داشت هر دو بعراف سخن بیش داشت نر
سخن تازه از کهنه کفت چه به کفت سخن بسخن حکایتی موضوع است از اشعار و تصور که کانا زر بعض
تصور کرد و سخن را حاصل بس آن سخن را باز زر نوین بیش حرف سخن یعنی شاعر فصیح و بلیغ و حکیم نماند
با بصیرت بر ارا معنی نا پرده سخن تازه یعنی با معنی نو وضع جدید که آن الذات چنانکه بر زنا کوئید معنی
نو به کم باشد در سخن لفظ خود نو نیست کی را خبر کهنه و زر کهنه یعنی کهنه تر در دو
کدار آن باید بخته و خالص تر شود و استاد ابو عبد الله نیشابوری در کتاب خود که در ربانا یا پارسی فرهنگ است
آورده که در ربانا پرسیدند نیست جز در دو لفظ یکی از یعنی ذهب دوم پر یعنی پر طایر المقصود کانا زر کفت
از این هر دو کدام بهتر است حرف کفت سخن به و تکرار زر را بر اقرار است فان الکلام اذا تکرر تقرر و زر لا بقاست
و بر کس پاینده نماند و سخن تا بقیامت باقی است کنتار در مرتبه سخن منظوم و آداب نظم چون که سخن
سخن نیز آن است بر کوهر یا ان نکته نکهدار و به بهی چو بود نکته بخیده که موزون بود سخن
سخیده موزونست و سنجیده ناموزون یعنی نثر و سر کلام ظاهر و آشکارا که در دو عبارت خوب و فصاحت
و صنعت نباشد و کوهر یا ان و جوهر یا ان مراد صاحبان سخن و سخندانند و کس را اعلی که قدر و قیمت باشد
و نکته بخیده موزون حاصل معنی آنست هر کاه که سخن نثر کفته و ظاهر و از صنعت خالی نباشد آن را نثر
سخندانان موزون و قیمت است نکیف سخن منظوم که با نکته بود و النکته من الکلام هی الحجة المنقحة المحررة
الفصول یعنی منقح و محقق و متقید باشد قافیه بجان که سخن بر کشند کنج دو عالم بتمام در کشند قافیه سخن
شاعر کامل کوئید چنانکه شاعر سخن و سر بر قافیه بهاکه سخن بر کشند یعنی موزون و منظوم کشند کنج دو عالم
یعنی اسرار و حکمت و نصیحت و مقصود دو عالم بنظم در کشند یعنی منظم در کنج آرند و قافیه از سخن کرفته اند
و فصول از بی در آمدست و قافیه نیز در پی اجزاء بیت آید و در قافیه شعرا را اختلاف است نزدیک بعضی یک کلمه است
و نزدیک بعضی دو کلمه است و نزدیک حرف و متاخران یک کلمه کفته اند که حرف آخر بیت در کوئید نمی
کلمه در کنج راست زیر زبان مرد سخن سنج راست زور عز النبی علیه السلام ان من البیان لسحرا و ان من العلم لجهلا

السنة الشعراء زیر زبان از کتب الله شعرا موجودات و شاعر را سخن بنیاد از آن گویند که قید کند و موزون را
از ناموزون و در رواند الکه تر از سخن سخته گردد تر از سخته گردد تر از سخته گردد یعنی شاعر
گرد و گویند اول شعر آدم النبی علیه السلام گفت در مرثیه پسر خود شیث علیه السلام و آن شعر اینست تغیرت البلاد
ومن علیها فوجه الارض مغبر قبیح و اول شعر پارسی بدام گوید گفت و آن اینست منم آن پیل دمان و منم آن شیر ژیان
نام من بدام گورد گنجینه بود جبلة اما خواجه مقصود آن داد که اول بنیاد شاعری بدام و گور داد از آن پیدا کرد
بخت و آن را سخن سخته گرد یعنی ممدوحان مقبل و سخن از ممدوح مشهور گردانیده و یا از نکت و آن مقبلا
بند بدیر مراد باشد که این ان را از نصایح نیک گفته و کامل گرد روا باشد که شعرا نکت و آن را گویند که این ان
بخت در و سخته اند از سخن اند و صد تو انیست که الشعر کلام دقیق موزون مقفی پرده را از کسی
پرورد راست سایه از پرده پیغمبریست پیشی و پس قلب صف کبریا پس شعرا آمد و پیشوا انبیا سخن پرور
یعنی سخن گوی سایه از پرده پیغمبریست بر تو از آن نور و فروغ از آن اصل است از آن است که انبیا معجزه
دارند شعرا کرامت در شاعری ساحر نمیکنند و اینجا ان موزون و یا معنی هر از دیگر که مطبع ناظم دارد
نیابد اگر چه او را وفور علم باشد در باب این معنی چنانکه آمیر خسرو ترکی ساقه گوید ملک سخن کان صفت بر رست
نسخه زیبا جمله پیغمبریست هر که سخن را سخن باز بست معجزه گر نیست کرامات هست پیشی و پس قلب صف کبریا
خلق در آنشکر بلوی کامکار پنج محل باشند یکی مقدم دوم معینه سیم میره چهارم قلب و ایشان و تیب امیر
باشند پنجم ساقه و در عقب ساقه دمدار باشد و کبریا صفیع حق تعالی است و آن ترفع از انبیا و اولیا است
و کبریا تعوذ عظمت است حاصل آنست کبریا را صف و قلب تصور کرده و در صف اولی مقدم و آن صف
انبیاء است دوم صف پس و آن صف شعرا یعنی هر دو که صاحب عظمت اند این دو طایفه اند و قوت دیگر
قلب صف کبریا اهل هر دو صف اند یکی مقدم که صف انبیاء است و دوم صف آخر که آن صف شعرا است یعنی
هر دو صاحب عظمت اند چنانکه بیان ان در ابیات دیگر کرده اند این دو نظر عرم یکدیگر اند
آنهم مغز آمد و این پوست اند این دو نظر از آن بر انبیا و شعرا است و از نظر منظور مراد است و در اکثر
نسخ است آنهم مغز آمد و این پوست اند آنهم مغز آن بر انبیا است و این هم پوست اند آن بر شعرا و در بعض
نسخ است این دو پیغمبر اند و در پوست اند و این ظاهر است هر خواجه نظامی رحمة الله که در مبالغت در ثنای
شعرا

شعرا و سخن دانا غا از آن میگفته که صفت مصطفی صلی الله علیه وسلم شعر و شعرا دوست داشتی و البته بنظر
شفقت و رافت بدیشان دیدی چنانکه حدیث صحیح است ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا و صاحب
کشاف چنین گفته میگفته که از خلاد احمد روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم شعرا را نعت دوست داشتی
کان الشعر احب الیه من کثیر الکلام و در مشارق و مصابیح است که ترمذی از شعبه رضی الله عنه
گفت در صحبت رسول علیه السلام سوار میرفت رسول علیه السلام فرمود هیچ از شعر امیه یاد داری
گفتم یا گفت یا گوان یک بیت خواند گفت دیگر گوان آنچنان میخواندم و یکی بر فرمود دیگر گوان تا صد
بیت او گوانیدم و پیغمبر علیه السلام بر غیبت می شنید چون کعب زهیر در آن او قصیده نعت پیغمبر
علیه السلام بدین بیت رسید ان الرسول لسیف یستضاء به مهند من سیوف الله مسلول بر دیبا که
بر کتف مبارک خود داشت بکعب زهیر عطا فرمود و معاویه در وقت عمارت خود ده هزار دینار
برآورد و آن بر دیبا بر کعب کرد که کعب قبول نکرد و بعد موت کعب زهیر آن بر دیبا معاویه باز
در خانه بیست هزار دینار رسید تا غایت همان بر دست است که متوارث خلفاست و چون کعب از آن شاء
قصیده خود فارغ آمد رسول علیه السلام گفت ان الله تعالی لیعطیک بها مقعدا فی الجنة و مدحا و حفظا الجنة و مدحا و حفظا صفت
پیغمبر ایشان را حسان بن ثابت و عبد الله بن رواحه و کعب بن زهیر رضی الله عنهم که بارها انفار ایشان را
بر شنود و همه تحسین و بر آن پیغمبر گفتند قریش بارها حسان بن ثابت را فرمود که آنچه ایزد که اهم بروح القدس و قصائد
سبعیات که در جاهلیت گفته اند و بر در خانه کعبه آویخته بودند پیغمبر علیه السلام آن را و اتمام مطالع فرمود
و در هر بیت گفت ما اقطع و این ما قلب است و چون بدین بیت رسید فمنتک جبل قد طرقت و مرضع فالجنها
عن فرنباع مجرم گفت ما اقطع یعنی بلبوله خود بریده و قطع کرده است اما نزول آیه حوله تعالی الشعراء
یتبعهم الغاوون در شان شعرا نازل گشت که ایشان بیهوده گو و هرزه گو را همچو میگفتند که خود در آن آیت
استثناء است الا الذین آمنوا الآیه پس در حق مومنان نباشد و این روایات در بعض تفاسیر توان
آورد و لیکن خواجه نظامی را هم نعت آن شعرا کرده است که حکیم و صاحب دیوان بیشتر اشعار در نعت و صفت
و صفت کعبه و نصایح و مواضع و مواعظ گفته اند و حکمت بیان کرده نه مدحا آنچنان که عمر در مدح
در دوغ بر برده و گزیده و کسب خود کرده چنانکه برزنگ گوید شاعر ایزد پیدا کرده اند بیت کاندر دکان

بیت

بیت و خواجه صفت اشعار ایشان در ابیات دیگر میکند هر طبعی کنز سرای خزان بود آن گنج
پاره از جان بود جان ترا آنده بمنقار رکل فکرت خایده بیدان دل طلب غزا و تر و آن خوان خواره شاعر
بر سخن منظوم است که نیک بشرح و بندیدا است نظم از لطافت آن جان بود جان ترا آنده بمنقار رکل باز
صفت آن جان میکند چنگونه جان ترا آنده بمنقار رکل یعنی هموار کرده و آراسته بمنقار رنا فکرت
خایده بیدان دل یعنی بفکرت فتح کرده که در اصطلاح علم سخن با تامل و بیهوده رنا خایده گویند
چون سر زانو قدم دل کنند در دو جهان دست حایل کنند این چند بیت در صفت مراقبه شاعر
حکیم است که در مراقبه بنگر تو در سخن حکمت و موعظت گو بدقدم دل کنند یعنی در مراقبه کوشند و دل در
سر کوه و جهان کنار گرد یعنی بقدم دل در دو جهان توانند چنانکه پنج شرف الدین سعدی گوید یا قدم
از دل کنیم در طلب دوستان راه بجان بر شود هر که با قدم رفت کاهر از آن حقه فیروزه تلک بر
بدر آورد بیک بیت یعنی وقتی چنان باشد که از این حقه آسمان فیروزه رنگ که در چنگ آورده است آن ماه است
و بدانکه در هر آسمان که کواکب سیاره است و سیاره دیگر نیست در آن سه آسمان زحل است و در آسمان دوم
عطارد و در آسمان پنجم زهره و در آسمان چهارم شمس و در آسمان پنجم مریخ و در آسمان ششم مشتری و در
آسمان هفتم زحل و مجموع ستارگان دیگر که مرئیه در رنگ هفتم الله و آسمانها شفاف اند از آن هر هم هفت
مرئیه حاصل آنست که از حقه فیروزه رنگ که آسمان یک مهره است و او وه در چنگ آرد یعنی چون از آن
بر زنگ اندر رسد ده معنی همچو کوکب مقرر است آرد یا از یک مهره ده تصور کند و آنکه اعلم چون سخن
شود و مکنی جان بلب آید که بیدر لشی یعنی چون آن فارسا بلاغت را در میدان خاص صفت سخن
ای با نیکفت یعنی هر کس نکر کرم شود معنی بدیع که همچو جان تست روان را بر لب آید تا بر لب او بوسه زند
و یا از غایت فکرت و انگیخت معانی جان بر لب آید از بلاغت که بر آرد نگاه رخنه کند بیضه هست
آسمان یعنی از بر آرد که ماه جواهر معانی که همچو کاهل لعل کاهل است از معدن دل خود بر آرد و باز بر صدف
تمت العرش که در آن جواهر کاهل بسیار است بر آرد بیضه هفت آسمان را در رخنه کند هر از فکرت که آسمان
گردون است و ره همچو بیضه بیضه هر که کار نه جان نیکوست سر سخنش زد که سخن پرور است نیکو سخنان
یعنی هر که از شعرا کار زده آنچنان نیکوست که صفت کرده و در آن شعر گفتن فکر بسیار در مراقبه می باشد

قطعه

بیت

بیت

بیت

سیمرغ ای مداحان مطلق مگر این کار مارست برخاست لاجرم این قوم که دانا ترند زیر ترانه ایم که بالاتر اند این قوم
اشارت بر شعرا و دانا صالح است که بالا مدح ایشان کنند و زیر ترند یعنی در اسباب دنیا از شعرا مانع که ایشان را
بگیرند چنین جمع نموده و از سلطنت و ملوک و مواجب و وظایف معین دارند و آن شعرا که دانا اند اوقات خود را در اوضاع
جهود و صنایع و فلاحت مشغول میدارند و از کسب مال محترم و تجارت و تعزیر دیگر آنکه این قوم اشارت بر جنس شعرا باشد
آیا آنکه دانا ترند آنا زیرا سبب که علم چیزی دارند و ترجمه ایشان از مادان دنیا دارد و فرق است حکیمی را پرسیدند لم لا تجتمع
العلم والمال قال لان العلم اکثر الا انه معنی اول بهتر است بدلیل بیت دوم

الکمی برش در کرسی سلطان کشید بدیدی
نقره بر اهل کشید و آنکه جیبی بی غم نرخ خورد نقره شد و آهی بی نرخ خورد زر کرسی سلطان کشید زر کو جلعت زر دوزی
سلطان باید جار سلطان عظما کشید و در کرسی تخته آهی با مواضعات که بدان تا زر کشید باز بسیس نقره بجوی جنبید یعنی
عاقبت کار او هم بنده زر زر را کشید هست شواد مسمع مدح میکند که بسا مدحان مقرب سلطانی که عمر او انجام و خاتمها
می برد و بنده معاقبت و بنده زر زر دنیا نگرفتار شده و از سبب غیرت سلطان سلاطین که مدح غیری گفته بیاد و مدح شخص
محتمل القصوی واقع شده چنانکه ملک الکلام خاقانی مدت دو قید بند نماز و فرود سلطانی از بیم قتل گفته و تاج زرین را
بیش پیلانو انداختند و پیلبو را برادر کرده و چنین بی شاعران عالی شعری فرزند زمان تلقی نشده و یا او هم از سبب بیتاب
کتب بسیار در عذاب کرده و بیت بیتر مبتلا کرده و آنکه جیبی بی غم نرخ خورد و آن شاعری که در مدح و هجا گوی شعر خلاف
بسلامت ماند همچو خواجه خاقانی و خواجه نظامی و خواجه دینار و مولانا جلال الدین و امثال ایشان تخصیص بسیار گفت
که کبیه کران چون تا عقد بسیار کنند نقره کرده و زیر سیمابی بی غم نرخ خورد بجز در انکه خورد خاقانی او صاف کرده بلند
و تخصیص کرسی سلطان تجزیه آن که او مخزن دان و مدح او دست بود و شعر بسیار دولت که کرسی زر و نقره نشستند
چنانکه فردوسی گوید بیت نیکان تجزیه و بست دست صدر و شصت بر کرسی زر نشست و سلطان بجز سلطان که تجزیه تزوی و
کفتی نقره یعنی اعتبار ندارد که نگه از اسایه تا کنند شرع از اهداء نام و شعر مشهور بهار یعنی عالم تو حدود
شریعت و انکه زمانی شعر بیاید که گفت که بنا بر خلاق شرع کو بود که مشرکی و خلافت ملک و نیز صحیح در اشارت
مرکبات که اما کذبه احسنه الاحسنه و بجو در آن مقام که از شرع مصطلح کنند شعر و ذبانه کرد شعر تو از شرع
شعر و از ره امیریت نام که الشعراء امراء الکلام شعر تو از شرع بر اجاع و کز کرت سابیجی از سر شعر تو از شرع
یعنی از تو اصحاب شرع علیه الصلوة والسلام و آن چند حدیث است در باب شعر که در بالا ذکر رفته و مرحوم آن من

البیان

البیان لسحر البیان من الشعر لحکمة و یا از گفتن توحید و نعت و مواعظ و حکم و هم مشروع که بیشتر ابیات مقتضی
معنی اخبار و آیات باشد چنانکه شعر الشعر اجر صور ترک اسم در مطلع انوار کوید در تر ابیت نام در زمان تحفه
پوشیده جهان در جهان بیشتر نگه شعر ما برما زاست و اخبار کرد کنی از این شعر و حات ما یا شعر تو بوی ای سید
که سایه کمر تو تجزیر رسید یعنی از رنگ متحد که اصل نظم شعر و ثابتات است بالا ترند هم از این شعرا اصلک الطرح و اهل
الکلام کوشید پاسر کسی علی ابی کشته تر با زده بر کسی ای زنده را سفره انجر شیل صفوه ار کس هم رفع اهل این خوار
پاسر پایمال است یعنی ای خیل کم کنیسا مرتبه فکر سکور از علی ما پایمال اهل کس ملک دان یا از تحقق اهل را
باده بده باز زده بر کسی الدر شه شو یعنی جوهر الاهر خانا را کم کنید بی فرقت در عقد نظم کنید و بدست هر کس فنا کس مده جز
بالاتر چنانکه یا در صور ترک اسم کو بده خسرو اور حق هر کس نظم خیالها طی از خاک برنیه چشم و از خیب او و تمام
قطره آبکه در دریا فتد کو و خود در همه قطره میان کل فتد کرد بلاب سفره انجر شد صفوه الدین سفره آه را
کو شد که براه طعام خوار و اینی در فت انجر و دات صفوه زر یعنی همچو صفوتی شدی از بکار صفوه بیانه بیان دعت انجر همچو صفوه از نیوه
زر یک مجان علاقت بر جا ل و چیز خالد است نو شار کان بر و یا در در بیاد قیمت با نیه بیان دعت انجر همچو صفوه از نیوه
نهی بود در کل ار زر و انجر زیرا بود که هیچ مرغ فاخ انجر نخورد بلکه از انجیر زر حاصل معنی آنست که ایها الاسخی
نیست و کفار ایرا کل قبول ندارد و ایرا کل لایق مدح نه اکر هم شعرا اهل بود شد عوام اهل علو مرتبه نبود
انور کوید شاعر را چیز بر باید تا کل اشعار در زر آید طبع و کصیل و فیض بر دنا ما که رانیست از نیز خاطر بر نمی
در بیاض مصیب آمد دیده از زد که خوب آمد در بیاض شعر و اشارت بر شعریت و مصیب علم ام زا علامات در آنکه
دادا احبت زیبا و مصیب کفتن یعنی بر شاعر از نصایح و حکمت و امثال صواب کفتن دیده آمد دیده از زد که خوب
آمد ای مادره روز ما از خوشه در اهل عبادت کاه زیبا دات امارد اصطلاح عبادت کاه زیبا دات شاعر
از مصطلح از دار شاعر از مصطلح و در زید مصطلح در اصل جایکاه عبادت بلغة بغداد و در اصطلاح
کوید حاصلات خواص در شاعر که پیشه اهل مصطلح بود شیوه اهل زهد و شعر اهل فرد و نفس خود مصطلح
جز در زیر حرب با علی تعریف و یا در صورت شاعر که نفس و علم و فضلا را دارد اشته اند زاهد و راهب بود شعر
خرقه و راهب نماز اند حاصل ارشاد کرد سرخ کلا غنچه شما هنوز منتظر هر شما هنوز کر بنیاد بخی تازه را

صورقیمت کنم آواره لا غنچه کل ناشکفته را کو بیند که غنچه از نهال و صبا بشکفد یا داشتال با خلاف
با کسر شین خوانند و شمال بفتح شین باد را کو بیند که از سوی شمال یعنی از راستای قبله بسوی جنوب آید
و شمع کنایت از بهر و جوانا و اغاز اظهار فضل خود است یعنی هنوز نشو و نما مع بیشتر است و نما و نطاق
بسیار در باطن دارم که بیرون نیاورده ام منتظر بوقت بیرون دهم و این بیت چهار کتاب دیگر در ارکان نوشته
خود که خواهد نشست و غزنه اسرار کتاب اول از مصنفات اوست و بعضی از باب خیال مدور کرده و حوادث
و در بیت دیگر میکوید که اکر معانی و اوضاع شعر تازه ای جدید بنظام صورت قیامت یعنی اکر نظم جهان
نشو نیز همچو صورت است و در صفت صورت بیتی ایراد کرده اند است بیت بابل من کنی ماروت سوزد زهره
خاطر ما کم فروز قصه ماروت و ماروت و زهره هم در ایران داستان کفته شده است و کفته تمام و مولد
منشا اصل خاطر است رحمة الله علیه کوید بابل من کنی است و ایزد رود که مسکن من است سوزد زهره
ماروت و ماروت است که ایشان سحر بالا می آموزند که بدان نوش را از نوش جدا کنند و میان دو دستان او
و شمنان عداوت یا محبت کنند اما سحر که حق است از توحید و نعت و حکم و مواعظ مبدل آن و حرکت
و خاطر خود زهره انجم خود فروز میکوید که زهره ارایده فلک و مطربه فلک است زهره من منطق
میزانه است لاجرم منطق روحانی است المنطق کم و کیف و المنطق کفتار و بدانکه متر صدران
از یک هزار و بیست و دو ستاره ثابته که در فلک هشتم اند و صد و زده و چهل و هشت صورت تصور کرده تو از ایزد
دو از ده برج اند که منطقه فلک یعنی میانه فلک اند از هفت سحر و شش صورت بیست یک شمال و یا زده جنوب
و از دو از ده برج بنده کور برج میزان خانه زهره است و اینی زهره کنایت از طبیعت ناطقه حق میکند و میزان
ترازو کوینده و از ترازو ترازو شمس حرارت میکوید که من بیچاره طبع حرارت لاجرم کفتند روحانیات
یعنی همچو کفتار و حالات و تحفظ ارواح از کفتار حرارت است سحر حلال سحر قدرت نه نفع کی نسیم ماروت
شعر ما سحر حلال کفت که آن من البیان لسحرا و نیز سحر حارق عادت است که بکر نسا سر نیاید پس کسی که اکثر نا
نظم کرد یا سحر میکوید و سحر حقیقی حرام است و شاعر انجام و شاعر سحر حلال است اکر خلاف شرع نکوید و سحر قوت
فکرات یعنی قوت وقت کشند و سبب اکثر کی وقت سحر کو بند بجمیده ترا آید که وقت نزول رحمت و انکار
خلاف معده است و اوا قوت فکرات و بیشتر شعرا شعر کفتن وقت سحر و سحر وقت نفع

کفی نفخه ماروت شد النفخ منفوخ کردن زر بیل کرد اینه و نفخه کرفتن و نفخه ماروت آن سحر است که طلسم از ماروت
ماروت سرخه اند و کلام من از آن نفخ کرد و نفخه ماروت کفته شد بیت شکل نظاق که خیال منست
جانفزا از سحر حلال منست اشکال مانند و اقبال صورتها که در آینه و خواب بینند و چیزی که بر ما کنند در حیات
کشت تا و غان بر سند شکل نظاق یعنی مانند ذات او از صفت و ریاضت خیال من است یعنی خیالی از ذات ما کشت
و باغ عبارت از زرد است که کفته اند از دیا هوا است از تجلو له اما و ایا صفت انفعات است که از فی طبه نعلیهم
رفته آید و یا از مغایبه بمخاطبه و اینی از مغایبه بمخاطبه حاصل است تا شکل تجلی از ذات من کم خیال
من است زنده از سحر حلال من است که قوة من همین است و یا با عتبار آنکه ذکر من بعد از نام از یا باد است
بی حیات من از این باشد کفتار در مطالب خیالی و شاخی دو چون سپر انداختی آفتاب کفت زنبل
سپر افکنی در آب سپر و صلاح انداختی عبارت از عاجز شدن است و اینجا مراد از آفتاب غروب است کفت
زنبل یعنی آفتاب را کفت سپر افکنی در آب یعنی سایه خویش در آب انداز و بدانکه سایه زمان شب است که افتاب
حائل می کردد و از آب نور آفتاب و یا در باشد یعنی در جهان شب بر سر کرد و یا از این سپر افکنی در آب تمکنی هر شمس حرار
باشد که در وقت غروب ساکن ساحل دریای غرب بنیان می پندار که آفتاب در دریا فرو می شود که در نظر ظاهر بینان
معاینه می بینند که عین کشی بعینه در عین حامیه در مرد و واج در تغییرات قوله تعالی اغروب ما عین حمئة
کشت جهان از نقش تنک تر و از هر تن معصفور رنگ تر کشت جهان از نقش این از جهان بی سبب
ظلمت شب که اهرمن تاریک است تنک و دیگر نماید و تنک نقش از لون خیال است آفتاب عورت حالت
غروب شخص که تشبیه میکنند که در شفقتها یا در لکرات موت باشد که مردم در حالت نزع روح تنکی نقش
پدید آید و این معنی تصور است نه حقیقی از پرتو شمس که عین همچو سپر است معصفور رنگ یعنی سرخ
نقش شفق پدید آید که آن معصفر است و جرم آفتاب در وقت طلوع و غروب معصفر می رسد و کرد
با سپر افکنده او لشکر شی تیغ کشد نه بنصیر شی کاوه که مرده رود در کشد بوکه بیند هم خود کشد با پر افکنده
او یعنی با عاجز شدن او از غروب لشکر آن لشکر آفتاب که خسرو سیاه است و همه تمار کار و روز و شب در طلوع و غروب اند
اما در روز از روش شمس نمی نماید و ظلمت این تاریک شب است در وقتی که تحت الشعاع پرده ما آینه و تیغ کشیده

کواکب بر افتد و اعمال این ماه است و به تبع مقصود از اعمال و نور شما بهت تمام دارند و در بیت دوم نظر از
مرتبه کواکب اگر چه اشکال آفتاب اند اما در حالت غروب تبع بقصد مراد میکنند چنانکه گاه و گه بار تنگ و خشه که
گلو در گردن و بالا را و بندند بر آن نیت و چون از بار بردن باز آید و از کار و فتاد بهمان طور آن که او را می آرند
خنجر قهر کنند و قید قصد دفع او کنند و خرد و جره بزرگ را کو نیم جو کیان آن را بنوازند آواز در نت تر دارد و ها
جره که بزرگ باشد آن را نیز خرده خوانند ۞ طفل شب آبجت چو بر دایه دست ۞ زنظار روز فراپای بست
طفل شب التماس از شب است اگر چه بعضی ماه را هم گویند باعتبار آنکه در اوایل خرد می باشد و تدریج عمر نوزاد
و بزرگ میگردد و آنچه بدو بر دانش و بر دن گنید مراد است و دایه استعاره از فلک مادر زمان است که شب سایه اوست و
طفل شب از زمان است و از نظم بر خرد و دانش و گره و نیز گویند چرک باعتبار آنکه بعضی مرض اطفال را کودکان بندند
تا باز از جری رفتن آموزند و جوزگره باعتبار آنکه در آنکه خورد کرها باشد یعنی بچه طفل در و بچه ده باشد و آب باشد
و معتقد است که اطفال ابلاء شرت اطفال در آنکه بندند تا راست بماند این تا بهمو نگردد و بعضی از نظر مرد
آن نیل را نشانه اند که در طفل و دست بار اطفال آویخته دارند ۞ دفع چشم زخم را و آیتی از نظم روز افتاب مراد است که چرخ
و جوزگره از زر و با زمس و یا از روی سازند و آن روشن است و یا از مرگ آفتاب آواز کردن افتاب مراد است
که در شهر جابلقا که آن سر صد مشرق است در وقت بر دن آمدن آفتاب آوازی عظیم آید و در جابلق چند بار از
دروازه است در هر دروازه وقت طلوع او فانکه بلند بر آید چرس و دهل و طبل میزنند تا از آواز کردن آفتاب
مردمان بیهوش و هلاک نگردند و در تفسیر میزات و در قصه خالد است که سر صد آبا را نه جهان چهار شمرده
سر صد مشرق جابلقا و سر صد مغرب جابلسا و در شمال و جنوب نا کجا و مشک قرابای بست ای دریای تنگ بست از
سبب که شمس از آن تنگ طلوع میکند و چنانکه قرابای که از فرود تنگ طلوع میکند و حاصل آنست که از زنبیل طفل شب را
زنگله در دریاست یعنی آفتاب در زرد سفت و جهان تاریک شده از پاسو داشب اندیشه تاک ساخته مجبور او مغز خاک
خاک شده باد مسیحا او آب زلال آتش سودا او شرب تر تکمیر هم ساخته خانه سوزنده پرداخته آسودا جهان را
و سیاهی و زرنی سیاه چرده و یکی از طلی است که اگر در عبارت اصرار خلط در دماغ ظاهر میشود و هذیانات کو بد مودود
از علت کاهش دانده و خود در دل کرد و خشک بسیار است و علت ابنی سیاهی شب مراد میدارد و مجموعا
نوع

از ظلمت فوکس کردن یعنی استهزا کردن است و باز شب چره باز و آتش باز و سرود آوردن صورتها است
و ایل را احتمال باز کردن یعنی و باز روز متعه باز و چرز باز و باز بیمار و بکرات و خاصه باخته باز شب است از باز بکر
شب و مراد از ایل طلوع ها و غروب و حرکت ستارگان و سوزنا تات که آن چهل دست صورتند و افتادن ستاره
و خلود و اختفای این ماه از جای آید و از بیرون نقدان نور در این است ۞ که قصب ماه کلا آمر گرگاه نف زاره
درم بر زگر را قصب خلک و نادعام که از کتان باریک سازند و زنان را کتانی پیراهن خوش کلک گفته کنند چنانکه
ایرخسرو گوید ۞ خورد که روا زنان که زرخ پاک کرد خوش کلکهای کتانی هم غرق کلاب شد و اینی از قصب ماه
چه ماه باکرد بر گرد او مراد است و کلا آمر بزن القال و قرار آن ستاره ثابته و سیاره یا مراد است گاه دف زاره درم
زیر گرگ هم اتفاق ستارگان با زاره که زاره روش تر از ستارگان دیگر است و زاره در فلک هم است و مبطنه فلک است
و صورت او همچو مطربی نوید دف بر دست گرفته از کلاه و رقص و از عادت زنان مطربه است که در مجلس طرب دف
پیش دارند تا غلغلی زنان درم بر زنند و نثار کنند و روا باشد که از درم جلاجل دف او مراد باشد مرغ کنان شب
چرا غرنده است ۞ بلبل آن روضه که با غرنده است ۞ خون جگر با نخی انجیم ۞ آتش و آب از جگر انگیخته ۞ با نخم چون نخی چند دفت
بلکه سم اندیشه بدان بند دفت ۞ خواجه خود را میکوید مرغ کنان شب که چرا غرنده است یعنی تاریک بود و ستارگان را در
مجوب زنده و خود را بلبل آن روضه میکوید که با غرنده است که آرایش بجا و ریاض است و آرایش باغ از
گلها و انجی و روشنا و آرایش شب از ستارگان و چراغها و بلبل چون گل چندان گویان نیلوفر نخی شرف انجیم گوید
۞ چو بلبل روی گل بیند زبانش ۞ در حدیث آید مرا از حیرت رویت فروبست است گویا باغ انجیم
آتشب که با چراغ ستارگان باریک بود و مرغ بلبل با باغ بود در فکرت گفتار خود با جگر با نخی انجیم یعنی در اندیشه تصنیف در نیست
آخر بیان در خلوت و وحدت و عزلت خود میگفتم که اندیشه وحدت میکردم در دریا بند دفت یعنی در تصنیف اندیشه بر دفت
مانند خلوت بم آواز داد ۞ وام چندان کی کم توان باز داد ۞ آب در ایوان آتش پاکست چرا است باد جنیبت کش خاک چرا است
خاک تب آزده با تبوت بکش ۞ آتش تابنده بیاقوت بکش ۞ المعاتف آواز دهنده م المهتف بالکسر و الضم آواز دادن
لاتف خلوت بم آواز داد یعنی هاتف غیب در مرغ فرود خواندای در دام القا کرد وام چندان کی کم توان باز داد
معنی با معنی دو تقریر است یکی آنکه امروز نیز چندان کی که قرار نرفته تا باز و جواب دادن توانه کم احصی الشعرا
اکثر است و ایا کشتن تو جواهر اندازه خزانه الهی و خرج آن الا حساب باید داد و تقریر دوم آنکه از قدت
نمار

نمار و خلک بیار کم الباب دنیا و نیز هوای است که باز باید داد پس هر چه اندک تر بهتر که موت الا غنیمت
قسرة آب در دو آتش پاکست چرا است و بدانکه عناصر اربع که آن را ارکان گویند که از اضداد و تنفیذ اند چهار را
معنی نه و تفاوت دارد صیوانا بحال قدرت خود یکی را نشانه آتش یکی آتش گرم و خشک است دوم بارد گرم و تر است
سیم آب که سرد و تر است چهارم خاک که سرد و خشک است اگر چه در اهلیکی تمام و ارکان نباشد از مقدار ترکیب
هر کی اگر یکی از این ارکان زیادت یا نقصان شود نزاع از اعتدال بگردد و او مریض گردد حاصل معنی آنست سوال
میکند این چهار عنصر را در ذات تو چرا ترکیب کرده اند تا تو قدرت خداوند خاک و درد عجز خود بدانی دیگر آنکه تا تو
بر احفظ صحت بدن باهم چهار بعد اعتدال دارد و بر این امر که آورده اند یعنی عبارت یکی آب دیگر آنکه آب در
آتش پاک تر از آن نهاد آمد تا با آبرو خود با آتش و آتش شهوت و اخلاق ذمیمه را بکشی یا بر آنکه تا آب
شهوت بر زر و آتش غلبت او لازم در قدر نفس کو شرو الله اعلم باد جنیبت کش خاک چرا است یعنی روح پاک
با خاک تو چرا مرکب گذارد از تربیت و الحاق او چرا در کش خاک تب آزده با تبوت بکش تب آزده از آن جهت
که هر چه خاک سرد و خشک است و هر چه سرد و خشک بود خاصیت موت را مرغوب دارد و الهی را که الموت تو و آذر با
از خاک تو خود و بیرون و چون مرده در تابوت کی کم موت و اقبال الا تو تو او آتش تابنده نور معرفت را کشت و یا
قوت روح بکش را میکوید بدانکه یا بالکه میکوید بدانکه یا بالکه روح را یعنی در بعضی نسخه یا بالکه کی که آتش یا قوت ذرا
نور زد علم براقت در غنیمت تا یا قوت و عیار زر بیفزاید حاصل آنست از تهذیب اخلاق و ریاضت بر نیست
جان و قهر تو کی تیر عقلی که هدف را در تست مقرعم کم زنان که فوکی پار تست یعنی تیر بدانش و معصیت
سینکی که هم بر تو آید هر میکرد و قرعم کم زنان یعنی ایزار کی ملی و در طلب حاصل خواهی تا چون کی که کمر آن باد
و مقرعم تازیانه را گویند حاصل آنست برای کی بدهید ترک حاصل کن و از کس مطلب و طلب ما مرغوب ملی
که بعاقبت زبان تو در آن است غافل از اهل خویش نباید نشست ۞ بر دو دل زیر کی آفت است ۞ در ره
از راه زنان خواص راه تو دل دارد و دل بدقتای ۞ غافل از اهل خویش نباید نشست که خلاصه عمر گذشت و بر بیغم
اقتدا نباید کرد و موت و قیامت از نیک رسیده استعدادی و آب بر در زنان فوت ندو عنان است و یا بر مطلق
مقام بود و یا تعظیم صاحب منزل حاصل آنکه غبار دل فوز زن و رست در مرغزار سلطان دل زنان که منظر جاه است
و راه زنان تو خواص خواند که هم راحت طلبند و از کار اصلی باز دارند ابی معنی مستقیم و درست است و بعضی گویند

کسانی که راه از زاد حواس اند از این راه و در این صورت که حواس ظاهر و باطن را از کار افترت بعطل میدارند و راه زاد
حواس نفس اماره و نیایش طلبی و هوا و هوس و ملاهی و مناهی و نزاعید بنابست که بواسطه انبیا از دکم نفس حواس راه
تو دل دارد یعنی راه وصول تو در طریق مستقیم دل است دل را شناسی و راه شاه مطلب بر تو نیز گویند و هم ابدال
مزار مرده خوانند مطلب شاه بر تو نیز گویند و این لطافت ضمنی است عرش برانا که زنی رسته اند شهید بر مطلب
بر تو بسته اند و انکه شما از دو جهان نافت است قوت زر دیوزه دل یا قست عرش بران مقربان درگاه اند
که عرش بر سر و طیر تو اند که کبریا علیه السلام بر و یعنی بر دل بسته اند یعنی قوت پاک ملکی که بر ان باش ما از
ریاضت نفس و مکارم اخلاق بدیدا آمده است طیران میکند در عبارات جبرئیل و جبرائیل بر سر دست
و در این چهار ده لغت آمده است و معنی جبرئیل عبد الله است که جبر عبد و ایل پروردگار است و بدانکه در انسان
نفوس است یکی نفس ناطقه که آن را قوت عقلیه گویند و دوم سبعی که قوت غضبیه خوانند سیم نفس بهیمی که آن را
نفس شهوانی نامند و این نفوس متقابله است و آن دل را در هر قوت تصرف است با عتبار خواه بر درجه
نفس ناطق نازل شود تا از جمله ملایکه گردد خواه از درجه نفس سبعی تا از جمله سباع شود و خواه بر درجه
نفس بهیمی تا از جمله بهایم باشد و پوشیده نیست بر افلاک و ایاکی دیگر ممکن نگردد تا در جسد صفت روح از کثرت
ریاضت و مکارم اخلاق بدید نیاید و بیت دوم در صفت تجرد بجز بدات و مناقب است که علو مرتبه بوسطه
صفای دل که دل خنطر جان و موضع الهام است و اینجنین دل انبیا و اتقیا مخلص اند درگاه است
اللهم ارزقنا و آن در اگر پاره گوشت است که غنچه صنوبر گویند آن دل نیست بلکه تعلق بدل دارد چنانکه
صاحب دل گوید ایست عیسی که بکرد مجاهل خوانده شکل صنوبر بر دل دل یکی منظر بیت رباعی
خانه دیوار را چه دل خوانی زان همه کارات بی نوا کرات که زدل تا تو راه بر بر بود است انجنان دل که
وقت بیچاره جز خدا اند و نباشد هیچ امیر ضرور ترک است گوید دل اگر خنده آید کل است جز هم
از اقبال تو صاحبدل است زنده بجان خود علیه حیوان بود زنده بدل باشی که عمر آن بود عنان
از دو جهان تا فتنه یعنی ترک دو جهان کرده فتنه و در ریوزه کراشی کو بنید دیده گوشی از
غرض افزونی اند کار کر پرده بیرون اند نرگس گل جو چه پرستی بیاغ از تو هم نرگس و هم گل بدراغ
یعنی از دیده و گوشی جز غرض زیادتی که سیر و زیادت از ظاهر است حاصل نیاید که از حواس خمس

ظاهر اند

ظاهر اند که (عرض) ظاهر اند از انبیا دیده دیدن مقام است و گوشتار انکه بصر واقع شود و از گوش شنیدن مقصود که در ان
حد سامع بود و درون پرده بخیر دل عرض نیست که عرض اگر از است و زکی کتاب از پیشم و گلی از گوش است و بنا از
و بعد و بنا بنیا یعنی چشم پرستی اگر چه در مرحله اطاعت ایشان کن که هر دو از برت بدو توانند بدانی ان عیب را اند
غرض مناسب دل دارد طبع که با عقل بدو لگا است منتظر تقدیر جهل سالگی است تا بجهل سالگی تا بالغ شود چهره
لغزهای بالغ شود بار کنون باید تا فنون خوان در سی جهل سالگی افنون خوان بعد لگا است یعنی بر شهود است
منتظر تقدیر جهل سالگی است که عقل در چهل سالگی قوت پذیرد و قوا و هوا فتور پذیرد و البلوغ یا رسیدن و البالغ چیز بکلی
رسیده و انکه یا رو است یکی از چیزی که بلوغ کودک با حتلام یا با صبا یا با جنبه سال مقدمی در ان اختلاف علما است و بلوغ
دختر بکیفیت حمل و روز اقرار بشان اما تا چهار دوم بلوغ مردان که آن کمال عقل است در چهل سالگی است که بر جمیع انبیا
در چهل سالگی وحی نازل شده است چهره سفرهای بالغ شود بالغ تعقب بالغ هم از مبالغه است در چیزی غلو کردن چهره
یعنی چهره اگر نگر رسوا و در مقام ارمان بعد غلو کنند شاید یعنی عقل او بعد امور غلو کنند خاموش و مبالغ بلغ هم
هم خوانند جمع مبلغ و مبلغ مفعول است از بلوغ و استعمال مبلغ در زکر کثرت حال کرده اند و مراد از عمر کثرت
عمر است که از ساعتی و روزی و مهی و سالی سیاه و تنگ و سنزاد و مرحله است که قطع میکنند و بدان جهان نزدیکتر
میرسد یعنی مبالغ قوت بدن در این فنا و مزاج چهره میشود هم اعضا فتور پذیرد و عقل کمال گیرد و چون قوا پذیرد
مقوی پذیرفت و امور جهان امتی دا کرد عقل تنها مانده را یعنی تا بعد بعد جهل سالگی تا یا رکنت و از یا مراد
دل است چنانکه در بیت آخر گفت افنون خواه یعنی ایا تو پیر دیگر یکی و در سی جهل سالگی یعنی قوت و فنون خواهد
هر روز مطلب که برفت این روز یا رکن تو دار ای زنده خشک تر از حلقه در در اند بر سبیل تعقیل حواس خمس ظاهر را
میکوبد و نزد نفع نوا سر افکنده و نزد بعض نوه عملی و قت رسیده هر دو بعض قرب است و مستقیم اند خشک تر از
حلقه در یعنی کاندر تر از حلقه در اند در فهم اسرار باطن که در حلقه در اند همین خانه است که از آینده خبر دهد و این خانه
نیز اخبر بخبر ظاهر دریابند علم زنده است چنانکه خاصان متوانند گوشید و بس دل طلبیده او معین و مشکل قضایا است
چهره ملک الموت جهان از تو بملکت صورت جهان آفرینند و از بترتیب کرم ریزش صورت و جهان بالغ هم آخر نرگس
زیاد و هر اگر دل اهد بدیه آنا طلع کو بخلاف رسید دل که بدز خطبه سفاه است اگر نرگس جسمانی دو جهان است
در این مشویات سبب ظهور دل بیان میکند که مشاهده از کی است بعض گو بنیاد از اشتراع بعض جسمانی دو جهان

روح دل

حواس بدو دل عاجز شدند و خصوصا بقوت استظهار دل از دور مند گشت در رنگ زان راه بنزل شدم
تا ریاکت بدو دل شدم از ان راه پیش از ان میرفت بنزل دل شدم تا بعقل رشدم در رنگ آن راه مقلوع الاضافه است یعنی بر سرعت آن راه
و در بعض نسخ است در رنگ آن راه دو منزل شدم در رنگ آن راه مقلوع الاضافه است یعنی بر سرعت آن راه
کنان شدم در رنگ آن راه مقلوع آنا یا نم مرد منزل زنبا آفرت یعنی قدم بر هر منزل نهادم و ملک شدم و بدو دل (بسیم)
و الله اعلم تم سور دل رفیق و جان کلو لب نیم عمر شده تا بی شب بر در مقصوره رو تا بم کو شده قانت
چو کانم منم عبارت از روح است که الروح هو الملک و بعد الملک یعنی منور دل مقصد کرده و جان از کثرت نکات
و تردد بر لب آمده و در مراقبه نیم شب از غایت انتظار کر بار عجز شده از رفته بدر در مقصوره و جانم
یعنی بر در دل کم مقصوره رو جانم است کو شده قانت چو کانم یعنی در مراقبه و در بعض نسخ حلقه شده است
یعنی یا است اما کون از سبب چو کانا انب بود و مقصوره از روی لغت مقام است که اما در نماز استیه
و مقصوره بر در خانه و زیر پرده و کلا ناحیه منم الدار مقصوره و در عرف سلطان خانه و ملکه خانه را
مقصوره کو بنید و کو شده و حلقه شده یا حلقه شده عبارت از مراقبه است و هر دو کر من باشند صورت مراقبه
هم بدان ماند کو بدیه است آمده چو کانا منم قانت مراقبت کر سیاه بار زیر ساختم کر کو صفت کشته
چو کانا نامی کو بدیه است آمده چو کانا منم یعنی کو حرف مراقبه بر است آمده از جا حلقه شده یعنی چو کانا قانت منم
یا از چو کانا منم از از چو کانا منم و یا کو دل و دولت آمده از چو کانا مراقبه منم کی قانت منم کر جان منم
کشته یعنی در مراقبه منم خورده و سر بر انو و قدم متصل شده چنانکه در بیت دوم میکوید که کو صفت یعنی
مدور کشته قد همچو کانا مرتبه همسفرانا جا بدو منم تو سوی عرشم از سکنیم تا بخ تر ره نه کز اندر سوای
کشت پای در اندر نه سر باز کشت همسفرانا حواس و عقل و حقیقت نفوس از سبب نفوس تحقیق در ملک
دل میکوید و عبارت از سبب اکثر با عالم ملکوت یا با ملک باطن خوانند اگر چه با همسفرانا بود
حکایت در تذکرة الاولیا است بزرگی در خلوت مشغول بود ناگاه زنی از در بیامد و در بیامد و در مقام
نوشتها گفت آری تنها شدند تا تو آمدی که هر که در عالم ملکوت و جبروت انس یابد از نفوس خود نیز
وحشت کرد که منم انس با همه الشوق منم عجز ره در بیت دوم بیان واقع خود میکند که نه جان یار بود در
شهر دل عاجز کشت چو دل نقب زنان کرشت عشق نقیبانه عنان کرفت حلقه زدم

نفس ناطقه در شده بعضی کو بنید از اشتراع جسم و جان است و این قول را خواجه نظام اعتبار کرده است بر خلاصه
و نیتی هر دو دل باشد و هم از ایشان بعضی شایخ دل را بر جان تفضیل دهند که مراد از روح تبرات و بعضی روح را بر دل
ترجیح دهند که دل از اشتراع روح و جسد است پس از یک جانب بخشا باشد و هم اکثر یعنی از روح و جسد آن خلق
یعنی دل که او بخلافت رسید دل که بر و خطبه سلطانی است یعنی منظر حق جلوه علامت و آن بواسطه دل است
و حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم میکوید قلب المؤمن عرش الله تعالی و قال علیه السلام ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم
و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم و قال علیه السلام ان فی الجسد مضغة اذا صلحت صلح الجسد کله و اذا فسدت فسد الجسد کله الا و هی
القلب و در مناقب دل احادیث و آثار بسیار است و اکثر فرزندی که نبینید که از دو اصل مختلف متولد شود از دو
چنانکه پدر ترک و مادر هندو و یا پدر حبشی و مادر حبشی و این را در خواهم کو بنید و این کم از ترک و هندو یا شان عام
از غول کو بنید چنانکه در عرب اکراهی از ان ترکیا باشد بجنس خوانند و این چنین است نیکی اصول باشد و دل را اکر
از روح میکو بنید که از اشتراع روح لطیف و جسم کثیف متولد شده و از دل لطیف ربانی مراد است نه مضغه صنوبر
شکل که جایگاه نور سینه است نور بوست رشمهیل دل است صورت و جان هر دو طفیل دل است الادم
پوست یعنی نور بشره تو از طلوع و فروغ شمهیل و دل است و شمهیل متدارک است که در آخر شمال چون آفتاب در
یازده برج اورد دریای طور کند و در ان شب که طلوع او باشد پیشتر از قیامت بعد از آن همه خوش کرد و هی دل
اهل القصان شود و طلی دو هم دیگر کرد اند و شب بیرون شدن کرد و این استعارت چنانکه از شمهیل پیشتر خوش شود
کرد و همچنان از نور شمهیل دل بشره تو منور است و صورت و جان هر دو طفیل دل مناقب بسیار دارد و در کلمه
دل را از صفات و صفات مالک است در دو جهان ای کامران باشید کوش در ان حلقه زنان ساختم دل بدرد
با تقصان ساختم چون ساختی دل بدرد با غم رسید روغن مومیا بجراغم رسید یعنی ذکر مناقب دل بسیار رسید از
استماع این بشارت روح من تازه کشت روغن مومیا عقل از خاصه آدمی که جراغ روح است عمر دو نور روح من رسید و باطن
مرا منور کرد اند کوش در ان حلقه زنان ساختم حلقه انجمن باشد که بنیند که بلکی حلقه کرد نشیند یعنی زبان دل را در شنید
و بصدق ارادت کوش نهادم کسانی که بر ایشان دل بدرد با تقصان ساختم آن تا تقصان که خلقت جان را و آواز داده
بود دست بر آورده از ان دست بنده راه نشان عاجز من زور مند دست بر آورد دل عبارت از بیرون باشد از قیدها
که دست بند قید و گرفتار است یعنی از قید حواس بیرون شد و راه زنان همان حواس و دو راه زنان هوای و راه زنان

حواس

حواس

گفت در بیع وقت کیست گفتم اگر بار دهی آدمی است العقب سوراخ و راه میان دو کوه و انبی مقصوره دل
مراد است زبان گرفت از بحر از سخن باز ماندم تعبیر ام غمنام گرفت یعنی جنبه تو تو آورد و غنا نام گرفت پیوند
سر از پرده دل کنید که ملوک در طلب غنیمت راه و تنه نادر حال بعضی بیارد و حلقه زدن عبارت از استغناء
آن و ایا مقوله جواهر است گفت بدین وقت کیست مقول یا بشنو ایمان اوست و مصراع ثانی جواب خواهر است
بیت پیش دران پرده هر انداخته پرده ترکیب دران انداخته لا جرم از خاصه تر اسرار باکنی هر آنکه نظاهر دل
پیش دران پرده آه یعنی پرده داران وجاب در بعضی نسخ پیش رهاه است مراد حواس عقل بود پرده بر انداخته
یعنی درکش دنه و پرده ترکیب کنایت از جسم و نفس است که روح نفس فتعالی و جسم نیز تا از تهذیب اخلاق و ریاضت
سعت روح بگر باز نیاید و از جسم خاص تر مراد دل است که صاحب آن بیدار را مثل جرم دلست گفتا ما فقد بالنفی و دلا
خاصه تر لا جرم آن در شدم گفت از دل آی درون تر شدم جرم منفعل است مر الجرم و آلوم بالنفی و اسکان
و فتح را لام و الف است جرم و الجرم مصدر کردم بکسر و صورت آن را جرم است و جرم از جرام و صورت آن ذو الجرم
و در شریعت جرم کسی را گویند که بار ایدا نکاح جایز نباشد تا محرم باشد از کسی است که واجب احترام باشد و اقوی و
سر بر و ایدا حرام است محرم آن در شدم بعضی محرم اسرار باطن خود شدم چنانکه بیان آن خواهد کرد بدان که باطن آدمی
چشم بدان در دیده آن دو چشم هفت خلیفه بیکخانه در هفت حکایت به یک افسانه در بار که باطن آن را
میگوید و آن دو چشم و آراسته یعنی چون لا جرم باطن خود شدم چه دیدم بار کهی آراسته و هفت خلیفه از خلفای
روح و آن هفت عنصر باطن اند یکی دوم شش پنجم چهارم زهره یعنی ظلم پنج پیر و شش معده هفتم گرده چنانکه
فرود تر خود بیان خواهد کرد و بعضی از این هفت خلیفه روح حیوانی و عقل و حواس خمس مراد داشته اند و بعضی هفت
عضو ظاهر که بجه کاهست و این هر دو قول درست نیست هفت حکایت به یک افسانه در نظر خرد یا بد یعنی از این هفت
خلیفه این یکخانه باطن چنان پارا داشته است که آن هفت حکایت یک افسانه در نظر یا نظر تربیت در
سامع بیننده چنانکه در کلیه دمنه است و هفت هفت خاد اشعار ملک از آن بیش که افلاک راست دوست
آنکه که آنکه راست زیرا که دو جرمی از عالم عنصر است و آنچه در عالم کبر است در آن عالم افلاک و افلاک
یکی از عالم کبر است چنانکه زیست افلاک از کواکب سبعه و ستارگان دیگر است همچنان وجود آدمی از این خلقان
سبعه و قوای روح و حواس است و چنانکه در زمین دریا و چشمها آب بیشتر و شوره تلخ است همچنان در

وجود

وجود آدم سر چشمه آب است چشمه آب بیشتر در دهان و شور در بینی و تلخ در چشم و رگها بمنزله چشمهای روان است
و نباتات و گیاها موی عضو و اثمار مرغ چندان که صفت نتوان کرد و بیان آن بتمام در نیچ مختصر نگنجد بلکه افلاک
و زمین روح و معرفت نداریم که جارات اند و این در انسان زیاده تر است فتعالی الله خالق کل شیء و رازقه در نسخه دیگر
دم نیم سوز صد رنجی گشت شرح نیم روز سرح سوار یا دب پیش او لعل بیار طوطی اندیش او تلخ جوانمرگ در شکار
زیر تراز سپهر دود خوار قصد کهی کرد مگند افلاکی نیم زده خاصه روی تنی بیان اعضای باطنه میکند از
رئیس و بعد رئیس که اعضاء رئیس چهار اند سر تجب شخص یکی دل که مبدا قوت حیات است روح دماغ که مبدا
حس و حرکت است تیم جگر که مبدا قوت تغذیه است و عقد چهارم که کبد بقاء نوع و اش است خصوصا ایشان
المقصود اینجا بیان اعضای باطنه میکند که هر یکی را شانه مخلوق است و ما چیزی بر سبیل اختصار بیان کنیم و تنی باز
دم نیم سوز اول شرح اسپیکوید تنی یکی باعتبار آنکه آبا را نه آواز تنی است تلخ بعض دم است بدم که مردم تازه
شانه بر شرح بر سد و شش آنکه دم همان دم بود میرساند بر ان تو و او چون بدل زیاده از حرارت گرم شد باز
بیرون آمد نیم سوز از آن گفت یا از نفس تازه بدل میرسد و از شان وی آنست میانه سینه پیش دل است
بر مثال باد دلرا یاد میکند تا حرارت طبیعی غریزی باعتدال باشد صد رنجی گشت شرح نیم روز دل اصلی
میگوید که لطیفه ربانی است و تعلق بدین مضغه دارد و شرح نیم روز دل اصلی میگوید که لطیفه ربانی است
و تعلق بدین مضغه دارد و شرح نیم روز از سبب عظمت دل گفت و بعضی گویند از شرح نیم روز روح حیوانی
مراد است که آن پادشاه و حیوانات اما قول اول مراد است در تراث سرح سوار یا دب پیش او
از هفت خلیفه اول شش گفت از سبب قرب خدمت کار روح آن را اسپیکوید که عنصر صنوبر است
و تعلق بدل اصلی دارد و جایگاه در سینه است و خونها اصلی بهمه اندام از وی رود
بچهار رگ اصلی که هر یکی دو شاخ شده تا اعلا و اسفل تن میرود و هر رگها چندانکه آن اثر ابدی گویند فرد خرد
لعل بیار طوطی اندیش او سپیکوید که جایگاه روح طبیعی است که آن را روح نامی هم گویند و جگر خانه خون است
از رگهای تن بهمه اعضا از وی روند است و آن هفت رگ اصلی است تا هر یکی سر دو شاخ شده اند هم اعضا و جمیع
رگهای تا جسد که آن را آورد خوانند از جگر خیزد و جگر مرغ طوطی اندیش دل از آن گفت که آنچه از ضوء لطیف باشد
جگر براه رگ که آن هر دو ریه بر دو انا گویند بدل رسانند و آن رگ از جگر خوانند است و بدل پیوسته تلخ خوانند زیرا

در نظار چارم زهره ترک میگوید و بیرنگ چند بوار چیده است که مرا از محافظت لشکر خود تجسس لشکر خصم بیش فرستند و زهره
یکی از تلخ منسوب او میگوید و گره خانه صفرات و اخلاط نیز در دو گره آید و تنده و تلخی از اوست و زهره دو
دهانه دارد هر یکی سر جگر که بدان در هر خون خود بگر نیز کنند دوم بسوی معده که بود از آن دهانه بسوی معده افکنند آنچه
انتها را بنویسد و نهار زهره بر دو جگر است زیر تر او سپهر در خواند تلخ پیر زهره میگوید و پیر زهره خانه بود است و گفت
او مانند در در خون است و نهار پیر زهره از جانب چپ است بر معده بر جگر نهاده قصد لیمن کرده کمند افکنی
ششم معده را میگوید و معده جای طعام و شراب است هر چه بخوانند در حال بمعده رسد هم از این میگوید که لیمن کرده
بند از دو دهانه است و معده بر پرده جانب چپ نیم زده ساخته و دهان آنچه تنگ کرده میگوید و گره دو دهانه
بر معده تنگ نهاده اند زیر معدا آمده یکی بر مثال دوم بود چپ و زیر گرد دل غلاف پیه است و پیه پیه همچو نوره
بود هم از آن نیم زده خشه تبارک الله احسن الخالقین ایضا هم پر دانه دل شیخ بود جگر پر آکنده و دل تلخ بود
ایضا هم اشارت بر اعضای سبعه جگر است بر دانه بعضی در کار تلخ دل در خدمت و نگاه بود و دل اصلی لم
لطیفه ربانی نیست تلخ بود دل بزبان گفت که ای زبان مرغ طلب بگذر از این آشیان آتش مرغ ای دود نیست
این ترک از تازه تلک بود سایه از سایه تو نا تراست پایم از پایه بالا تراست بزبان گفت ای زبان حال گفت
که ای زبان بعضی از غایت بحر سالک خانه مرغ طلب بگذر از این آشیان یعنی در راه حقیقت بود عوت خداوند
تعالی جور که ایشان بمنزل آشیان است و چنانکه از آشیان خصوصا مرغ است همچنان مطلوب آن نا معرفت
حق تعالی است که قوله تعالی و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و در بعض نسخ مرغ است مرغ صفت بر از دو آشیان
یعنی در نیچ تعلق کما آتش مرغ ای دود نیست یعنی تو مرغ ای دود نیست که دود موضع است و آتش نیک
لطیف دم از لطافت مرتبه آتش بالاتر از هوا و آب و خاک است و دود دود اگرچه آتش نیست اما از رقت اثر
آتش عروج بالا دارد نیک بود کباب قدید کو نیند حاصل آنست مرغ دود اشعار نیست سایه ام از سایه بالا
تر است یعنی از آنکه تو دیده پایم یعنی پایه مرغ و علی مرتبه بلند است از این دود که منظور نظر شاه دود ام بلک
اشعار اتفاقا گوید دو جو بود چه صلح بن نه بند دهان دل که نظر شاه اوست جای صلح حاصل آنست که ای
و جمیع تعلقات دارین ترک ده تا بور عوت یابا مرغ ای یا نفس گرما و پر زبان گرفته از ترم او مرغ دم ای عقل
و نگاه تیم از آنکه پیر شیخ دل پر زبان گرفته و پر گفتن عبارت از علوم که ای پر دیده باز ماند یعنی از ترم دل زبان نیم

نه

شد و از سخن باز ماندم و بالا گفته شد که در بار جز در دو لفظ شد بدین بیت یکی بر دوم از تو خواجه دل عهد و میثاق
کرد نام نظام فلک آوازه کرد چون که بدوم در بار صحت گرز کنم از آن خواجه ریاضت پذیر خواجه دل عهد و میثاق
تازه کرد نام نظام فلک بلند و مشهور کرد اند که زیر چار است یعنی چون از ریاضت پذیرم ریاضت بگیرم
علوت اول در ذکر ریاضت و اول ذکر ریاضت راضی شدم چون ادب آغاز کرد از آنکه نه فلک باز کرد
گره گره و در گره آن بود چار بار بر گرفت از آن رشته پای را نفس کش را گو بند که گره تو کی مطلب داند و راه و قرار
کرد انه نفس مرا نفس من چرا ادب آغاز کرد از اینجا ریاضت کرد هم از آغاز بتلفظ و ذکر نفس من قرار ناخوش شد
از گره نه فلک باز کرد و گره بدین کاف و تند بر دا اسپ خور زهار تا ملا و گره با تشدید بگو و گره فلک را از سبب دور
میگوید که تنگ اندک کرد است یعنی هم که از نفس با گره نه فلک هم طویله بود مرا باز کرد یعنی زهار تا ملا گرد انید گرچه
گره در رسن بود چار یعنی چار رفق گره با تشدید گره النوار گره در گره بسته بودند و اسقی تا گره قرار آنست
در رسن که از موی عانه باشد حلقه کنند و گره زنند و گره اسپ بگر دانند چنانکه بر انیقه زنانه تند زده پای را
حلقه بر رسن نهند و آن بگر دد و دانند که رام شد و خرام نه گشت و هم از این اسپ راست دور انگو بند که
راست بر خط میدود و اگر زود با زنانه زنند تا زنانه راست بر آن حلقه در رسن بگذرد و این راست روی شش
مراد است در طریق مستقیم با مرتبه فرخا و ولایت بحیث رسد اللهم از شاه بعضی خوانند از گره نه فلک باز کرد و طلب کاف
و راء بعد فلک مراد طلب یدی و مقابلها خود بلکه همان التوار تبه بود و همچو خود تو تنگ با تراش و بیرون کرد انیده
و مامور و منقاد خود کرده خواجه دل چنان قرار کرد انید که طریق مستقیم راست و درست رفق گرفت خواجه
القصه که در بند مات گرچه خدا نیست خود و زعات گشت چو مرغ ادب علم آداب آموز مرا کرد نام خواجه
بعضی بر دل گفته اند با عنبار تربیت و جود و حکومت او مع القصه ظاهر را از اضرار با روح و بدن با بعض
روح را گو بند مع القصه تا آن قصه منقول او که مشهور است از خلقت و عهد آدم علیه السلام و در آوردن روح را
در بدن و نفرت روح از آن بسبب طبع ظلمت او و باز در آمدن با کراه و مع القصه در عمل گو بند که ای زود اختصار
مطلوب باشد که آرزو بمات اگر که در رسد و جود ما و صحت ما است و معرا یا نا در قول اصلی بدین است که آن نا
روح را مخلوق میگو بند و از نزدیک اهل سنت و جماعت مخلوق و معنی قوله تعالی و نفخت فیه من روحی است که در
آوردم در وی جا از جانها آورده خود بعد مرتبه ادب بلا تعلق با تراش را میگو بند علم آدم مطیع بعد الکه مرا خوش شد

مرا آرزو هم از دریا خو و مطیع و در بعض نسخ است مرا کرد زمام از زمام آورد کرد و مشهور کرد روز از زلیخا مصر یعنی بنا
بوستان کرد بروان شد از چاه مصر شهر مصر بعطر و تنهار است و زلیخا عزیز مصر بود و در مصر پادشاه بود عزیز
میگویند چنانکه در روم پادشاه را قیصر و در چین خاقان و خسفرو مر خاقان و در شیراز اتابک و در عراق
کسرو و در ملک عرب ملک و سلطان و در هند پادشاه و یوسف پیغمبر پسر یعقوب پیغمبر علیه السلام بود و در قصه
یوسف زلیخا که اصل القصص است مشهور است و اینجا مراد از زلیخا ارکان و قوا اما شهوت و هوا
و از چاه سینه مراد است یعنی دل یا روح از جسد بر کشد در حالت ذکر و فکر بدین و زلیخا و چاه و مصر سبب
تناسب است بیت چشم شب از خواب فرو دوخته چشم و چراغ لحو او فروخته صبح چراغ فلک افروز کند
کحل شب قیر زر روز شد صنعت سحر صبح میکند چشم شب از خواب فرو دوخته یعنی شب در خواب شد از شب
رفت و سحر بدید آورد چشم و چراغ لحو کواکب اند که در وقت صبح روشن تابند و کحل کوت سرمه رنگ یعنی سیاه است
و قیر زر سرخ و روشن و هر دو رنگ ثابت است و سخت نفیس و رنگ میان رنگ کحل است و قیر زر روشن یعنی
سیاهی شب بسر صبح و طلوع شمس بدل گشت و بعض مفسران بر علی گفته اند چشم شب از خواب فرو دوخته
یعنی بیدار داشتند بی شب شد و چشم و چراغ لحو کواکب اند و کواکب در شب تابند اما این معنی درست
نیست زیرا که صبح میگوید چشم و چراغ لحو افروخته و تاشار بلغا در صبح و روز کنند نه در شب و ابیات
او قرآن را اشارا که میگوید سبز تر از برگ ترنج الحان تا آخر و ابیات که مخلوت دوم که در آن قصه
خلوت اول تمام شود و آن برای است که صفت سحر و صبح است خواجه گریبان چراغ گرفت دست مرا
دامن باغ گرفت خواجه دل یا روح گریبان چراغ گرفت یعنی دست بگریبان عقل زد و یا نور از انوار
معرفت بدست آورد دست مرا یعنی دامن خلیق مراد دامن باغ گرفت مراد عزم باغ خلوت کرد و آن باغ
سحر و از سبزه فلک و از آب آنک مراد است چنانکه صبح در آخر بر دو خلوت مرغ گفته است و آن ابیات
سبزه و فلک بود زمین آب او باغ سحر بود ز آنک آب او و روا باشد از باغ بوستان الی عذب
و از آن کلها بود معرفت و از سبزه انزاه باطل و از آب آنک مراد باشد لاله دل خویش بکل بر سرد کلها کرده
بیانم پرد دل خویش الی صبح خود لاله آن مطلوب است و یا بیاهی که در بیان لاله بر باشد و آن دلیل
سوختگی است که در عشق سوختگی دل مقصود است و آورده اند که امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

چنان

بود در خلوت مشغول شد از مشغول سینه مبارک او چنان نداد که بوی کباب بوخته خاستی که بر خانه بوی آتش افتی
از خسرو ترک اله دریا یعنی گویند ساغ بیماری که چنان لوخت دل زنشتی گر از آن کباب بر خانه بوی رفت
یعنی لاله دل بوخته بیدار می شد و کلها گرد یار یک دارد بیاه بدر یکان ماند از آن یار کرد و گفت که چوبی آورده
بخون آدم که چو گل از پوست برون آدم گل کلها شاخ از شتاب میشدم ایدون که شوم کوی آب می را
آورده خون گفت که آخر شمع و خرابات و خمرات و خمره انگور بمعنی خون است که از درون جدا می شود
چنانکه خون قاقا گوید حبیق جنابت بر دلانک استام گر ز فرقان از بعد صهبا مرتضی مولانا علیه فارسا
گوید بیاده است میالار کان هم خون است که قطره چکیده است در دل انگور آورده خون آدم یعنی
خون شیخ و ملوث بالایش دنیا و معاصی دیدم یا اگر بر غرق خون شدم که چو گل از پوست برون آدم از آلایش
دنیا یا از غایت خوشی امید و صال چو گل بشکفتم یا از خوف شعف برون آدم و بیت دوم در عزت بیرت که در آن
باغ علوی بر عزت شاه فتم تا بو گل از مقصود یافتم و ایدون بمعنی اکنون است بیت تا عام عشق بی رسید گر
طرفه بود و خار رسید بود و خار کنایت از امید و قرب یار است بود گاه محبوب یعنی بود و صلی تمام بخت مرا رسید
که روان بود فرود آدم تشنه زبان بر لب رود آدم رود عشیه روان انکار بحر معرفت مراد است و بعضی گویند
نیز گفته اند و تشنه زبان یعنی مشتاق و طالب معرفت بر لب رود آدم گل بلبل میان گل گر بجان خارکت داشتم
گل زیر پای یعنی گل از وسط گیاه که نسترن گیاه است بر روی آمده و معاشران گل در گریبان کنند و گلها بیشتر
در وسط بوستان شکفند و خار سر از گل بالاتر کشد چنانکه دام گل زیر پای آورد آهو و روباه در آن مرغزار ماند
گل اراده بیشتر به خار مشک در ناف آهوست و نیشتر پوستین روباه آهو نبند یعنی آهو نافه گل را در بوی مشک
خون گلها بود و روباه پوستین خود که نرم و رنگین بود بخار دار یعنی خار مازنی و زنگی گشته که خار دار است
سبزه نرم و رنگین صنعت لطف و نشر مرتب است که آهو نافه و روباه نیشه زند و بعضی نافه بگل اراده بگر کاف خوانند
یعنی گل مرغزار که از بوی گلها بوی خوش بوی گشته گویا که آهو نافه بگل اراده است و گویند که در هوای بهار آهو آن نافه
مشک را از ناف بر افکند یا نافه در بیخ جمع مرشد و این بیتها جان بیمار را عافیه دیده اند چنانکه انوری گوید آهو نژ
سبزه حکم نافه بنهاد خاک گر خاک چمن آب زده عنبر باران تازه گیاه نیز بیرنگ بدست آهو گاه از رنگ نژ بر تربت
یعنی سبزه که در بیابان تازه از سبزه و تربت بهم پیوسته بر تربت سبزه بوی مشک بر نهد که هر گیاه را که شاخی بشکند بوی از بر روی آید

و آهو از خوردن آن گیاه مشک گیاه مشک بر نهد و ضمیر در نشر عاید بگیاه تازه است و آهو گاه تصنیفات آهو گاه
جمع آهو گاه مرکوبند و بعض آهو گاه با ضافت خوانند که هر چه از غلط خیز داد و بعد یعنی کاه اکثر گویند
چنانکه در کتب فقه است از حیوانی آب و آب پر آن باشد و بلند گر داند لاله تا بعد شیخ شرف الدین سعدی
گوید هنوز عنبر بعد از خیز ز شکر از مصر و سعدی را اثر از جلوه تو از جمله کلها شمال گلشکر از شاخ گیاها
غزال خیمه و سر بیش مرکب شده الجلیه پرده جلوه گاه عروس و خانه را پیش و شاخ
بفتح شین باد را گویند از سوی شمال آید چون باد روز تعدیه آرد و جلوه گر از آنست که کلها گرفته و خوشبوی شد
گلشکر یعنی شکفته کلها چنانکه گویند بچ جان شکر و خوان آهو بره و پهلو شکر برگ هم گویند جرد
نرم نشین مرکب شده بسبب قرب و کثرت اوراق کلها هم پیوسته و مروحه عنبر شده یعنی رسانده نسیم خوش و مروحه
باد سبزه را گویند و عنبر دو نوع است یکی اشهب که بسیار در مغرب و آن عنبر از دریا باشد بر ساحل
مرغند نیکو خوشبو و نافع است و نوع دوم عنبر لادن که سیاه است و آن از کاز دست و در بعضی نسخ
و جرد منثور مرکب شده منثور کنارهٔ نام گویند و کلها را بر سر بسیار و تو بر توات همچو مکتوب مرکب
نماید سرمه بینندهٔ چیزی نمای سوی افعی پیوند تر گیاهی سرمه بینندهٔ یعنی روشن دیده بینندهٔ
آن سبزه که سرمه و سبز و آب روان و در دو شاه و جمال نیکوان آفت گویند بینندهٔ بینوا بد
و نگار او فرو و یا بد دلات یعنی با تو دگر و افزود که آن باغ یا آن سبزه که مرا طراوت است و سوی افعی همچو
گیاه که باغ است یعنی بهتر از سوی دات و افعی مار زهر دار است در بلاد دینی کلاب و بزرگ سوی ابا مارس
مانند از دو از و گیاه از غایت سبز تر مرد گفت و زهر قوار خاصیت است که چون نظر ما زهر در افتد در حال
چشمهای مار بترکند و در آنجا زهر نیز است یعنی سبز گیاه آن باغ از طرافت شکفته طراوت سوی بود یا آنکه
سوی بغایت سبز می باشد قافله زد یا سکی و کحل هم قافیه گو مرد و سلیل هم یا سکی کحل آن مو شبو یعنی
یا سکی کحل از رنگ و بوی لطافت و تازگی خود قافله زد یا سکی زند قافیه گو مرد و سلیل هم یعنی هم هر دو
شتابان هم و رنگ در اختیار بود نه که نوال سلیل و مرد گاه خنده گو سلیح گویند از سبب آنکه آواز آن با هوا
و کلها باشد چنانکه در اشتقاق فضلا مقصا است که الیق نکته در اندازند و نظمی بر آن زند نخست یکی از شاعران
بیتی در بحر یا قافیه گویند بر این معنی یا طبع که ابیات دیگر بدشوار آید و یا قافیه انگیزد که هم یا چهار

آن بنزهل نیابد و چون دیگران چاره نباشد هر دو از جنس هزل گو بود و هم نگفتند سوی بر روزه چو
عیسی زبان داده بصبح از کف موسی آن تا عیسی علیه السلام بگرد زر حدیث نخی گفته و از نه معجزه موسی علیه
السلام یکی بدیبا بود که چون دست در جیب کردی و بر آوردی نور لایح شدی و موسی را یکی روزه از آن میگوید
که هر روز کلی از در شکفد و هر که او مشابهت بزمان دارد از در از زیر تیغ و چون بوقت صبح بشکفد گوئی
بدیبا مشک از صبح فرا نهاده بصبح ادیبه بصبح ادیبه وقت صبح که بهار می آید بهار آمده
گل بشیر تار چون گلها از عنصر من باشد در بیابان که در آن انواع گلها و ریاحین بود و آن را بهار
لطیف تر گردد که سلام چی آید بهار یعنی از تر بیابان آورده که بیابان آمده گل بشیر تار آنانکه کسی خلق و صورت
از هم که چنانکه با او فرا گفتند و بیابان او گو نیست چنانکه تیغ سعد گوید بدیر بر سلک شمل باشد جز آنکه در
آخر آن امام آن او اهل دل نیز در حالت وجد و تواجد قدم گفته اند و مریدان خود بوشند و در بعض نسخ است
که بیابان آمده گل بر وقت خار یعنی که در هوا زمان که برگ ریخته بود از شاخ خار می شد و چون در بهار آنا
هم خار و برگ و بهار آنها گشته از آن لطف گل شکر و بیابان آمد ترک سمی خیم بصوار زه خیم سه تو بنیز تازه
ترک سمی آنها سمی را میگوید و سمی دو نوع است یکی سمی سیمه که در هند آن را گل چنبه گویند و نوع دوم سمی
زرد است و اینجا سیمه مراد است که برگها سپید پوست باشد خیم بصوار زه یعنی در بیابان و گلزار بشکفته
که در خزان بنده در گفته بود و از جمله بیت داشت خار زار تر شر یا است که او را بهاری پر دار گویند و تخصیص
ثریا از آنست که آخر برج حمل و اول ثور است و غایت قوت فصل بهار بود از شمس در آن منزل است و در ربیع ثور
در جمیع قمر را نیز شرف است قوت کواکب است و شاید هم در این منزل اجتماع نیز را نیز شرف لطافت بیشتر
بدید آید و معنی آخرین مشغول در تنها با انواع مختلف افتاده اند از آنکه نسخه بر دو جمله بود لاله باغ که از
آمده چو باغ هند و بخار آمده هند و گ لاله ترک سمی سهیل عرب بود و سهیل بیم در ادوان ربیع چون گلهای
شکفته از کثرت گلها لاله چون آن چنانکه تو خایه که آتش زده اند و آتشکده گو گویند و اینجا مراد لاله
مراد است و معنا آن هند و آن آتشکده گو گویند و در بیت هند و گ تازه زیر شی است هند و گ لاله ترک سمی
هند و گ تصغیر هند مراد است و لاله را هند و آن را گو گویند که در باطن سیاهی دارد و هند کافر سیاه را
بود و سهیل عرب سهیل بن سعد رضی الله عنه را میگوید که از یاران علی بود و عابد بود و بعض شیخ المشایخ

سهیل یا عبد الله ستر رحمة الله علیه را گویند که بر یمانیست و عبارت مشهور و مذکور است و سهیل زیبای انوار
خلاف کوه و چون زحل را گویند و سهیل ستاره ایست در آخر شمال طلوع کند و از طلوع او آبها بشود و مکس
بشر نقصان گیرند و مردم را شبها آغاز شود و بیماری از آن گویند که تحت و زمین طلوع کند بعد در حجاز پس بوسیله
و فارس پس عراق پس در شام و موضع سهیل در یا وقت در بر هر مسافت هفت درجه و شش دقیقه و چهار ثانیه
و در یا وقت اول طلوع او در بر ربع از مسافت که پانزده درجه آفتاب در اسکندر شده باشد و در آن شب
شتر ها بسیار و بکر و بیشتر طلوع کند و لاله را به سهیل عرب که زحل او را بجوزا گفته کرده و سهیل را سهیل
از سهیل رود و شتر و ذکر عرب و یمن و هند و ترک و سهیل و سهیل از سبب تناسب و اشتقاق است آب زمزم
شده تا تمام نماز ظهر بعد قائم بتمام تا آن قائم بیک نرم و سپید و سرد رم و سیاه و سنجاب اند که بسیار
میزنند و شتاب که آبها فسرده و یخ بود سپید میشود و در بهار چون باد بلند افت و آبها روان شد کوه از
قائم سنجاب زاده که در اول بهار آبها از آمیزش گرد بکدر و دم مایه چنانکه او صاحب الابنیه آورده گوید
که ارغام نشسته است جعفر از یک ریا چیزی از گرد چرا از یک بهر آب روان است سرخه و زرد باغ از علم سرخه و زرد
بچه ها ساخته بر لا جورد روزن باغ آنا و صلاح الاسیکوید که چنان شاخها بر کهار باشد و تا بش آفتاب
و گلها را اعلام سرخه و زرد میگوید کوز بیچه ها متشقق بر لا جورد ساخته اند و بخره متفق و موضع دیدار
برشتی است و در بعض نسخه است روزق باغ از علم سرخه و زرد و آب چون زوق و خوش بتوبیت اصل
تر سیر تعال نیکی بر شدند باغ را بکوی تصور میکنند و زود تعال او در شتاب تازه و شکفته و اعلام
آنا ورق گلها سرخه و زرد و بخره لا جورد سرخار در شتاب ایا بعض نیز بر است شاه
نور فلک انگیخته از قدم سایه درم رنجیده انور بنفشه نور تا نور فلک انگیخته بعد از قاع در شت
میگوید که شکوفها تازه نیک بلند بر آید و بعض بر آورده و از قاع گویا از فلک انگیخته اند در
قدم سایه درم رنجیده بعض گلها در سایه شمار کرده و خشخاش انگیخته بر رنجیده باغ است و نور فلک انگیخته
بضم نون خوانده اند و ایضا بعضی آفتاب مراد باشد که از بیاض او اوراق انجی بر زمین مرا فتنه و در شتی
او گویا بر قدم سایه درم رنجیده اند سایه تحتی گویند که آفتاب زنده شده ریک بوسیع آب سایه
در شتاب او وضوء شمس بوقت اتصال در غایت است گوئی سایه از آب آفتاب تحتی میگوید و در گلها

خشک

خشک که بمنزله ارض حوات شده بود از جریان زلال و جولان شمال تازه و زنده شده و تسبیح آب از هر یا ابوات و جبر ابات
و مجاوات هم در تسبیح اند و ایضا در نعم اخبار و آثار است نسترن از بوی سنبل نرخ از مزه عنب لب کلا نرخ نسترن
کلا است که آن را نسترن هم گویند و سنبل بیخ گیاه است خوشبوی که نیز زار در سنبل را هو سیاه به نسترن میزند و لب نسترن
از آنها اعلی زنده که گلها رنگ تو آورده بودند و نسترن از سنبل نازکتر است و مزه عنب غیر غنیه بود میگوید که بیش از شکفتن
در بدایت نرخ هر باشد و گلها نا شکفته نازک بود و عنب کثرت گلها دارد چنانکه بزرگ گوید لعبها لعبند بر سیب و نرخ بر نسا او اند
گلها و لالها بر پا بوس در کنار گوهر زده بید بلرزه تشنج بجز لاله شده و در انگشتی برگ بید از آسیب اندک بلرزد و در مرت
باشد بر طریق لرزه و محرر هم در لرزه بود که زمان مرتزید و سحر زده بود و در عطارت دود و بلیته تعویذ و بعض ادویه
ناخه است و واقع بجز لاله بود و در انگلی از آن گفت که لاله همچو آتش او و خشتر تا بید و از عکس تابش و تعرب آفتاب
خیلان در نظر آید که در دو بر مرآید بیشتر از برگ نرخ آنکه ناخه و تاریخ بدست از زمان صفت بیشتر از آنکه میگفتند
در وقتی که تاریخ بدست مانده یعنی آفتاب هنوز طلوع نکرده که آفتاب در حالت طلوع همچو تاریخ نرخ بیشتر که نرخ تنگ بیشتر
هر باشد و بیکوی در بند و آنکه تا پیش از طلوع آفتاب همچو از من باید چون فلک آن علم از آنکه سبزه بشقق بدان خواهد
مزه از رشته آن سبز خوان جاجا زبان بود دل آنکه چون فلک یعنی بر گاه که فلک در آن باغ از آنکه سبزه را شقق بدان
خواسته یعنی بر در او شقق از خار او ساخته شمار کرده مزه از رشته آن سبزه خوانا یعنی هر سبزه و مزه زار که از آن سبز
خوانا رشته و لفظ سبز را در علی تر زمان ما و میکوی صرف کنند و ایضا مزه مقدم بعد بیارات چنانکه خواهم نظر هر گلها در جاجا
صبح و گلبند و خاقان در صفت آب و سرا خوار میگوید یعنی تازه علف برادر و مزه آب تناسب خوانا آورده جاجا
زبان بوده دل آنکه جاجا زبان سبزه و میوه و گلها است که زبان با مزه و ع را حوات گوئیند و دل آنکه بجز ساعد گوید
بسبب آنکه هم مرکز فلک بود یا فلک از غایت لطافت او را نظر الشه بود و ایضا معنی تصور نیست نه صبح و بعض نسخ است
از مزه از رشته آن سبز خوانات رشته آب سبب تناسب کرده آورده است در جمیع نسخات که همه یا شد که آن نسبت برای گلها است
مرغ زنگی بود سلیمان تنبیه نالها داده و داران بر کشید بود سلیمان تنبیه یعنی بود در کلام شعرا و معنی بسیار آمده است
و استعمال مشهور گشته و در باشد که تنبیه یعنی بسیار در صفت یا بعضی صفت یا بود یا نالها داده و از آن بر کشید که بود
و بود و خوشحال خاقانی از نور فرزند مفرح باشد چنگل و ترنج گوناگون سلسله رنگین در چار سرو چنگل از آن سرو
هر باشد تا در بنده الیت بنگ نگلین صورت تر از سرو بر تر از ترنج و بادرنج در افتد چنانکه از هر دو خوش رو آن نخل

نسترن

سلسله نسرین

که از سهیل فهم مرآید بر گلها گفته شده بود کیمیت زبان عادی ساخت و در آن وقت سهیل طلوع خواهد کرد پس استعمال
پیرانه رو در صحرا اتفاق بل مطلع سهیل مرآن زنبور طلوع سهیل بادی که بر آن نوشتها بر آن خوشبوی مرآن
و آنها بلغار میکوید و ایم در اصل پوست است و کیمیت نیز پوست است اما آنها در باشد حاصل آنست از نسیم
بهار که بر گلها میکذرد هم و در زبان خوشبوی میکردانند لاله تبعیل که شکفته از نفس دل بشکفتن یافته
لاله از قدم بهار فیجل شکفته که بسبب بر گلی بهار دارد و پیش از هم بشکفته از نفس آرزوم زدن لاله دل لاله
شکفتن یافت که هر که تبعیل شکفته بهار سبب عشق بر گلی بهار دارد و پیش از هم بشکفته از نفس آرزوم زدن لاله دل لاله
گل بمنزله دم زدن گل است چنانکه شعر گوید بر پیش نطفت مشک دم مرزنه چرا خود از رشته خطا میکند
و شکفتن طبیعت لاله است و بیمار از اندوه و سوز دل و تعب بیاریدید آید و شکفتن لاله لبهای دل لاله است
و آن را در خرمی تصور کرد سایه شمشاد شمائل است سوز دل لاله فرو بست زبان شمشاد در حقیقت
کثرت اوراق بسیار سایه است که از حبب آن شاخ هر تر آنند و شمائل خصلتها را گویند جمع شمائل است و فرو بست
است عبارت از سایه شاخهاست که بر لاله مرآفتد و لاله نباتی است یعنی گیاه است و ساق ندارد بعضی
شمشاد از اخلاق نیک خود بر لاله در شکفتن دیده است شفقت بر دل او برادر دلدار و علامت
فرو بست و در سایه است خود داشت تا از حرارت او حضرت زند که دل لوخته را که مرهم تحت حرارت است
ناضی کیمیای شمعی صبح فام برده رشب ناخنه گل تمام ناضی کیمیای شمعی برگ گلها را کیمیا میکوید
که در هند آن را بهر چنین میکوید برگ گلها و ناخنهای شب تمام دارد و شمعی از سپید از میکوید صبح فام
همچو صبح سفید فام از آفتاب تشبیه است برده رشب ناخنه گل تمام گلها صبح را میکوید و ناخنه از
سرخ بر یا مطلع شمس یا شمار گلها از نور شمس محو خواهند گشت و گل شمعی و برگ او ناخنه و در تشبیه که از
غلبه صبح باشد نافع است صبح که شد یوسف زر یا شمعی چاه کنان با زر نرخ یا شمعی صبح را از روشنی یوسف
مرکوبه و زر یا شمعی بیاض صبح که در اطراف عالم متفرق میکردد یا شعاعات مطلع شمس و در بعض نسخ
زر یا شمعی است و زر یا شمعی گفته که گفتار یا را اعتبار کنند از اثر میزدن صبح هر گاه که صادق است
عبارت و چاه کنان بر نرخ یا شمعی گفته که مرا باشد آن را چاه نرخ گویند و چاه نرخ نور آخر که
میان گلها است و آن وقتی پیدا آید که گلها شکفته و وقت شکفتن گلها صبح است پس چاه آن چاه

در ایام تندرو و دریا چون بلبل ناخنه و قمر بر درخت نشینند بلکه زیر درخت خواهند و اثر نشانهای آن را که در زمان
شاک باریک ناک که از زیر درخت بکردند چنانکه سلسله است اوراق ایام در خت تا پای آن و بر شکوفه
در خت است رات اقدام قدر بدان تشبیه کنند و میوه ندارد چنانکه نخل معروف گوید سرو نخل میوه چرا نرسد
دارد که آزاد کاران تاکی در شتند عمر منثور نویس باغ مشور عمل نشره بر خود را باغ المعمر حاضر آمد باز
کشتن و منثور نامه کشتن هم المنثور باز کردن نامه و در اصطلاح منثور نویس نویسنده را گویند که هر روز حاضران درگاه را
تولیه باز سم آن هم حاضر شوند و او را نامه را بر آن هم گویند و عمر نشین قبالها را هم گویند که در آن کیفیت بکفور
جماعت و نشانها را تن کو نامه بنویسند و منثور در اصطلاح و عرف دو جمعه سارات و مشاق و فرمانها پادشاه و خلیفه را
هم گویند و در اینجا فرمانها مراد است منثور نویس دبیر را گویند که مثال پادشاه و خلیفه نویسد چنانکه امیر خسرو در نعت
پیغمبر علیه السلام گوید دو منثور از دیبا نوشت از هر آن دارد که اقطاع اجر در دو عالم کرد تعبیست و اجل
عمر حاضر جمع شدن طیور را در باغ میکوید و منثور نویس بعض از آن را تصور میکنند که آن با منثور شده منثور
بلبل در گلشن زاغ علم کرده الله که زاغ را به القاء ورشت آوازات و پیغمبر علیه السلام گشته زاغ و خلیفه از هر دو مرکب
سیاه فرمود و در این باب چند صفت میلیح در خشان تیت بوم کز آن بوم شده بلبل سر قتل گشته قضا سر کش
ابوم جعفر زد آن جانور خسی است شوم که در دیر آبادان باشد و هر جا که بگیرد خیر آن نبود آن خراب شود و هم از او است
که او را بلکند شور ابا بوم قد عشت فوق عشاء از زغ تنی عیان حلق نقطه نها رایت خراب العمر تنی قرر تنی و ماوای
من کل الدیار حرا بها و نیز بوم روز کور است و شب بینا بود و شکار مردار در شب کند چنانکه امیر خسرو گوید
بوم نیست طلع خورد در دوار باز در طبل ناله در شکار شده بلکش شکسته بعض رفته است و خیر در بلکش و سر زنان
بر بوم است و سر دل بوم که قضا را کشته بعض بر آن شتن او شد یکا آنست که بوم شوم است دیگر هر کجا که باشد البته آبادی
مدفون بود چنانکه خواجه نظامی هم در بیان کتاب در علی دیگر گفته جغد که شوم است باش نه در بلبل گیاه است بوم را در
گفته اند که او بوم را اگر در عالی مدفون نهند بالا تلف نور بی چو بوم در دیار او ایا بر باشد سبب دل او بر بلبند چنانکه مولانا
ظهیر گوید ای در بعلاکه بر عالی تو سرشت زمانه در بجار شو باد شمعی تو بام شبنم تو گفت سر دل بر باد
قضا را تو باد یا نازه سهیل نیم ساخته کیمیت زبان اعادی باد بیانه و بعضی هم گویند باد را از سوی عراق آید
و یکی از بلاد غربت و ایضا از باد یا نسبت بهار سرادات در سهیل نیم صفت نیم میکنند و انسیم باد خوش از نیم چنانکه باد

صبح باشد و یوسف وری از سبب تنایج آورد زرد قصب خاک بر سر جهود کتاب چو موسی بدیدند بعضی
خاک منش کشته و دانا صحت هر صبح فروبرده بر انداخته خاک را زرد قصب از کثرت گلهای زرد و نباتات
نورسته میگوید بدون ان جهودان آنست که قطعه جامه زرد بر کنند و روزند و آن را غبار خوانند و بعضی جامه
زرد پوشند و الجهود منکر و کافر خاک بر جهود از سبب پوشیدن تاج میگوید که در بطن خوف غنی دانست
بعضی کتاب چو موسی بدیدند نموده آب باران بهار و سیل از برف گداخته آمده همیشه نمود و در روز بهار
تاج و بشکفتن غنچه و گلها بدیدند گلها را نگر بالا کرده شده است خاک منش کشته منش طبع را گویند هر گاه که
از غرا خالی باشد و دل طبیعت از عادت قدیم بگردد رضی پدید آید و او را منش کشته خوانند و دانا خاصه
جهل یعنی شکر بران صلاح مزاج دوا ساخته یا از علاج آن اخراج فضلات است و این را استفراغ
گویند یعنی قی و اسهال و عرق کردن و حجامت و غیر آن نیز باشد بعضی علاج بقی کردن را هر چه فرو
برده بر انداخته یعنی از معده تا تخم یا تخم چیزی که بعد خاک آن که بعلاج آب بر انداخته و خاک بعد از آن
بسبب هم ایما گویند که تخم را که چه صدف در بطن خود نگاه دارد تباه نکند و بوقت ابتدا بر داند و در بعضی
نسخ است خاک بدان آب دوا ساخته و آن را قی و استفراغ کرد نور کوه یافته میدان فراخ سایه مرد
بصبا داده شاخ میدان فراخ عرصه جای گویند سایه روز بر بصبا داده شاخ از این روی که در وقت
سحر گرما را قیاب نمی باشد و از سایه روشنی تیره بباید بصبا داده شاخ یعنی نور کوه شاخی و تیره
صبا را داده که در سایه سحر تا وقت طلوع آفتاب صبا با سایه آن خوش خرامد باد گزیده لب خورشید
شاخ زده باد بر بعد سحر باد گزیده یعنی باد صبح گزیده لب خورشید تا طلوع کرانه تشنی باد صبح
در روز زیدن بعد سحر گاه کرانه خورشید همچو لب گزیده نیک طلوع کرد از هبوط مانده از گزیدن
همین مراد دارد شاخ زده یا از گشت وزیدن باد نگر شاخ بعد بید جهود و مجموع شد گوی شاخ زده اند
نبه عود شد آن خال که مقصود بود آتش گل بجز آن عود بود و دخان بدیر برگ در گلبن خار ما تو دیده
عرض نمی گلی نفع در بهاران همه خار عود شد یعنی هم از آن خار گلهای خوشبوی شگفت و چمن بو
معطر گردانیده و مقصود همین بود و آتش گل مقطوع الاضافه خوانند یعنی آتش بر آن سوختن

عود گل لعل شد گلهای لعل همچو آتش افروخته نماید و مجمر بکسر میم اول و فتح میم ثانی چیزی که بر آتش افکنند
آن عود بود که از خاوند عود حقیقی بود و سبب بوی خوش گشتن نظر و حضرت مظهر و حضرت آن عود
پاک نقاب از طرف برگرفت خواجه سبک عاشقی برگرفت گل نفسی بدید و شکر خنده بر گل و شکر نفس
افکنده گویند خواجه نظام علیه الرحمه در باغی مشغول بود در آن صورت دید و آن صورت روی بود و بعضی
گویند صور بود اما درست تر آنست که صورت اخلاص بود که در خلوت دوم خود گفته است پاک نقاب از طرف
برگرفت یعنی نسیم عنایت الهی نقاب پنجاه آن صورت برگرفت خواجه سبک عاشقی در گرفت دل
خواجه بالا آن صورت عشق بنیاد نهاد یعنی دل بدو مائل گشت و سبک نیکو پیراخت اخلاص بعد
صحت ارادت طریق سلوک قدم میزنند تخت نور یا صور آخر بیند بعد از آن از قفا حرمت میشود
و گل نفسی بدید شکر خنده فرو دم زدن است یعنی از نفس او بوی خوش محبت می آید چنانکه بزرگ می گوید
حق آن فرشتی هم بنفخ بوی خلق او بخبر کرد و شکر خنده یعنی پیر خنده بر گل و شکر نفس افکنده یعنی
از نفس افکنده او گل و شکر خوشبوی و خوش طعم شده فتنه آن ماه قصب و حقه خرزه و چو قصب
سوخته لب طرز خوش طرز دبوات معتر طرز خوش بطرز دشکت القصب کلک و نی جامه
که از کتان باریک سازند و فتنه عاشق و مفتون او گویند و قصب در مصراع اول یعنی جامه کتان
ده حقه است و در آخر مصراع ثانی بمعنی نی و بجنس تام است حاصل آنست عاشق آن ماه قصب پوش ماه فلک شد
و خرزه مرا همچو ناوخته در ناف زود گرد خیالک بشخ سعد گوید تو ان نگه ناز زدن و در گذرد که نه خرزه در سینه ماند تر
و کتان را خاصیتی است که چون بر جامه کتان در شب ماه افتد در حال سوراخ افتد و هم شاخ سعد گوید تر آنکه گفت
که بر شاخ بر انگلی از کتان ماه که ماه روی تو بار الوخته چو ماه کتان اما این ماه قصب پوش هم اسمان بود
و خرزه ماه دایره را گویند که در گرده ماه شود لب طرز و از طرز خوش بدست لب طرز از لب و طرز است که شکر طرز
دارد یعنی همچو شکر طرز شیرین است و طرز را همچو شکر است چون پوشیده نبات نغز طرز در شکت طرز فرو نباتی گیاهای
سرخ رنگ طرز خوش هم گویند گرم و خشک است مقوی طرز خوش ای خاصیت و رنگ او به طرز که سرد و خشک
نرم است شکت خالی بود و رشی که جلد لوز بود غالب بر صوف بر زیبد و رغ آن دانه خال سیاه جلد تر خال
شده روز ماه از عود خوش عود تا بر دانست که آن را هند بتیله گویند در غایت بوی خوش و ماه می باشد

دغالیه روغنی است مایل بسیاه خوشبو نافع چنانکه پیش از این گفته شده و از صدف روز آفتاب مراد است و عطر نافع
در صدف مرسانید و در غالیه میکنند زرع آن دانه خال سیاه یعنی ماه و زرع خال آن صورت نوشته و علامت سیاه
زرع در سید آمده و بدانکه در سیاهی مرهم ماه اختلاف اقوال است بعضی گویند ماه همچو نیکی مصقول است
عکس پذیرد و آنرا گویند در جرم ماه عکس آب هم روشن است و عکس جسم سیاه نمیاید و بعضی گویند چون اجسام
صقیل و صلا و انور از غایت روشنی جرم قمر در میان شب و در از فرق نبود خلق در شبها نیز بکسب مشغول گشتند زرع
شبه جرم بجلی علیه السلام تا جرم ماه بر زند و چیزی از نور و نقصان کند روشن ماه نیفزاید و لکن ظاهر ما روز و شب
فرق شود بیشتر از محققان گویند هر چه حق تعالی آفرید در هر نقصان ندارد تا کسی ضعف نمی نگند و لکن ظاهر حق تعالی را
نباشد در ماه آن سیاهی و انوار نیز کاملی ایمان زرع در صورت شد بلکه نوترین لعل و مقتاح نسب انور و زرع زرع
جمع مدوره نباتات و مورد بمعنی و زرع بفتح جمع رنگ ابرک و آن رنگ است سبز زرد مایل و زرع بکسر جمع کردن رود و مانند
و زرع بفتح تحقیق مصدر است یعنی فریاد کردن و این زرع بفتح جمع دوره نباتات مراد است و آن گویند سیاه آنکه
بسر خرزند حال او زرع میگویند از سیاهی و براقت و بی تعلق کنایت از جمع دانسته اند و لب را العلا از ماه شب افزون
میگوید از خرد و از و این صفت تناسب است ذکر خورشید و ماه و زرع و لعل زان بنده دل که بود تنگ دانست
راه چو جوید ان تنگ دانست بنده و بنگاه طبع و رحمت و اسباب لشکر را گویند یعنی بنگاه ای سلطان خوبان که تنگ
دانست راه از دلها بود که دلها مراد اهل دل آنکه او بودند و یکنه که جمل یعنی سرکرده بود و هر کرد چنان از کام
و هر کامی یعنی کز دا اقول مولانا آخر دل از آن و از آن فقیر است راه چو جوید ان یعنی راه و بیع خلق همچو جویدان
بود و ماه تنگ او دانست یعنی از ماه تنگ و کس را راه خبر نبود بسته چو حقه و مهر دار زاه گذر نماند
یا چو حقه و دار بسته چو حقه یعنی دهنی از نظر بسته از نگر یا کسی نمی گفت و دهان مهر دار کنایت از دهان است
راه بگذر ماند یا چو حقه و دار از این حقه نمی مراد است یعنی دهان او و بنان تنگ بود که کس نمی و راه گذر نماند
عشق چو آن حقه و آن حقه دید بوالعجبی کرد لب لعل گشید کسی صورت زنجیان تنگ طوق و زنجیر از گردن
جانی گشاد بوالعجب باز بلعجب یعنی عشق چون دهان تنگ و حقه دهان و نمی او را دید و بیاز بکشید یعنی در
انشقاق خلق شد که باز نگر حقه و حقه باز زیرا که کنون لب طرق از کنند و پرده بند و باز کنند و معنی بیت دوم
آنست که هر دم خلق است چون باز بیان محبوب بینند هر یکی که از میان باز پدید و منعقد اجزا رید بهند و چون

بوالعجب عشق الجمال باز از شیب کشیدن کیسه صورت از جان کشادم و طوق تن خود از گردن جان بکشادم و بدو
دادم یعنی تن و جان جدا جدا بود و از عقل و زیرکی کرد که افسوس خواجه نظامی علیه الرحمه آن صورت
دید و دل و جان بسوی او کشید و انست رحمانی است باز تعقل کرد و تر رسید نباید که از وسواس شیطانی بود و عقل این را
القا و دیو قصور کرد و بعضی گویند از پرتو میل دل بدان صورت مراد داشته اند نقره این کار ای کار ریاضت و مراقبه
و بلکه از آن ابتدا ارتقا در تعبد بود تا همین کشیدن یعنی بخوف جنت کشید که ملک بالا رسی است جنبه نزاز السلسله آهنی
کشنده از او دید معنوی اسلام در بیش جهان شد و علامه تر بر سر بلند نه آنکه نزدیک بگو شود و بنز دیوار آهنی بگیرد تا جان
این قصه فکلی است چون کسی در طریق سلوک شروع کرد و ریاضت و بی اندوه بخلوص اعتقاد و ارشاد و پیر مرشد پیش گرفت
نخست چند گاه نوری بیند بعده صورتی اگر در نهان ماند است تحت بود اگر آنجا بر پایه از آن نزد بانست اما عقل
از هم چیزی دیگر تصور کرد علی هذا خواهد ارتقا در مرتبه طلب کرد ای تفتش ما چیست از زاغ من بخیز از سبزه و از باغ من
سبز فلک او و نظر باب او باغ سبز بود بر رنگ آب او و آنکه رضی پردگی خاص بود آینه صورت همه اخلاص بود
نفس کریست و ما چیست بیانی و از داغ اندوه و درد باطن جدا است یعنی ای آنکس که کوش بگفتار من داری
و گوش سخن من در تو مؤثر است از زاغ و سبزه و بی تجربی کنایه از زاغ و سبزه گلها و طیور و رنگ کردم چه بود باز خود بیان میکنم
سبز فلک که رنگ سبز دارد و باغ سبز بود که وقت ثمره لب بیداران سحر است قال علیه السلام من اخلص لله اربعین صباحا
ظهرت له ینابیع الحکمة من قلبه الی لسانه و در وقت سحر بمقصد رسد کلها نجاح بسنگفت چنانکه خواجه نظامی
و حضرت شیرین میگوید چه خوش ملکی است ملک صبحگاهی بیابی هر چه اندر وی بخواهی و از آب روان سرشک
یعنی آب چشم مراد است و آنکه رضی پردگی خاص بود رخ آن صورت و پردگی پرده دار را گویند آینه صورت
اخلاص مرا بمن عنوان اگر چه بمقصد وصال نرسیدم صورت راه مقصود در آینه اخلاص دیدم بس که سرم بر سر
زانو نشست تا سر این رشته بیابد بدست اما سفر از راه بعیدی رفته بود راه چنین رفته بود غرض
این راه نه تنها کار نظامی منظومی نیز بسی بسیار را گویند یعنی برای حصول این مقصود بسیار در مراقبه
نشسته ام و مراقبه بر زانو نهادن و در فکر شدن است این معنی از اهل سلوک از راه بعیدی و اخلاص بعیدی
که اگر که متردد در کار گشت اگر بمقصد نرسد و این بگذشته نتوان رفت و اگر هم این راه نه تنها و مقصد این
راه مکن که دشوار است و کار نظامی کند از رخت و خلوت دوم و پیروان دادی و از لب نه

خواجه نصیب بتمنای جنس زد و دوم بادوم انبار جنس یافت نبی چون تحیر آلاستی خود التهالل بدهاخواسته بیان حلاوت
دوم آغاز کرد که باز از شب دیار خواجه نظام و یار چند در خلوت مشغول الموسی الکلا حقیقت الله در بزم راطع تیز است از
غیرت دیگران را با خود بزم خلوت بخواهند اما مجتهد رحمت بدیه پیر مرشد و یا یکی از یاران موشه بخلوت شغول کرد و قدم در
راه زندگانی غلط نیفتد آورده اند از خواجه احمد غزالی رحمه الله علیه در خلوت مشغول بود ناگاه در خاطر او گذشت که خدیجه
شاگردان ام در وقع فتوت داشته اند و خدیجه از او دیگر علم دین هر آموختند آن نیز نفع زیاده بود همان لحظه بر ایشان در خوره
آمد و گفت از وقت ایشان این وسواس شیطان است زنهار در خاطر مگذر اما بتمنای جنس خواجه یا شب بتمنای جنس خواجه دل را میگوید بتمنای
جنس لو طلب همدرد و یا بتمنای آن جنس که در خلوت او دیده یا دوم انبار جنس یعنی بادو سیاره ماه ام خرقه ام جنس
و یا از انبار جنس روح و قوای عقل مراد باشد و اسم اعم در بیت دوم صفت آفتاب میکند که شب قدر او بود و کدام شب
و راه آن تو اند بود که عاشق بود در کوی شب جمال گوز باشد چنان که مطلع کلام خاقانی گوید شب بزم اهل خوشیات
کوی زلف یار است ای شب است ای یا غلط کردم که عید روزگار است ای سخنه شب خوان عیسی تخته بر سر کشیده
ملکی رکیته نصب شکنه بر ایجاد غلط شده عیسی را در تارک در شب کرات و هر دو منصوب یکدیگر اند و از شخصیت
غیرت او انتشار یافته چنانکه زرا گوید ما بهم گشته از میان هیچ تیز کرده زنگوی انتقال خود از کرامت دو
بیار و با ما آویز و زنه بر خوش کرد و بکر بر بر کرنی غیر عابد بر معشوق است و شکر و صال اوست بر ملکی با خود فیت و منقطع
خود نده اند با خود یعنی بیدان شکر وصال معشوق بر یار ملکی رکیته با طالبان با الهوی از سبب آن اجتناب نمی بیند و در
بر یار ملکی در یکی بر زر هر دو در دو هیار زهر است و ایمان در حدیث صحیح است تا که زنان هر فرق کرد ایمان زهر و صال روز اهل شرف
اعالی که بر ملکی متقطع الاخر خود خواهند از ملکی عشاق مراد باشد یعنی عشاق طالب بر دبال خوش بیدان شکر رکیته از کرامت
بر دبال طلب پرده شناسان بیدار شکرف پرده نشینان بوده در شکرف پرده شناسان در اصل مغنیان اند
اما بیشتر خود اند که آن پرده را شناخته در تو آگاه و شکرف بزرگ و باز گشت عجب بوکر نیند و پرده نشینان معشوق
و وفا در شکرف یعنی در وفا دار یکی عالی انسانها طالبان صادق بس پار سهیل بر نطع ادیم لعل فرش ان بر در تخم
بیان بوکر رفق ادیم اطلع سهیل در خلوت اول گفته شده است و سهیل از ثابتات است در فلک مختم و از نطع ادیم
فلک سهیل مراد است که سهیل بر آن فلک است لعل فرش ان از زنگ سهیل معروف نمودن او در تیغ کواکب اند گویند اما
که ابر نیسان در اصداف جمع مرتب از طلوع سهیل منجمد میکرد و اسم اعم در طبق عجز علمی در دز عود میکرد

شکر عود لو

شکر عود لو را المجو آتش زدن یعنی عود لو زد و در بزم عیان ان را کار عود لو زد بر طبق نهاده آرند تا شرابی از ان در ساغر ریزند
و هر از نشاط آرند و عود شکر یعنی با شکر ساز زنده از سبب آنکه بر ان قصه عود قاری و صندل و شکر و گلاب با هم آمیزند با بوی
خوش زهره و شکر عود لو یعنی عود لو زنده عود لو که عود را با شکر می سازند شیشه گلاب شکر فرق اند شمع بدر تا رهه زر فرق اند
شیشه قوارهه میکنند موی هر خدیجه تا است باعتبار تعلق بدست شراب بود و نیز زر اندهی از شکر و گلاب می سازند و آن را
عرق گلاب میگویند چنانکه مولانا جمال استاد گوید بنوشم از کف خوبان دلبر اشرابها انجنان دار دل جگر خور و الشمع موم
و شمع از موم سازند و قطع جامه در دو زنند تا بموم دست نیالاید و بان رفتار رهه از عجلی بر گرفته و نوره و شمع را با انجیر از
شمع در حالت کو خوش هر چگونه از فرش نوش گفته است از چه تعلق آن شمع بر سر خیزد چشم و زهره شکر و باد ام بر زر شکر و
باد ام هم نکته ساز زهره مرتع هم عشق باز می خورد کان موفق با سه و آن کباب و شیشه و باد ام و فرهاد شعاع و اشعال از وجود
و چشم عجوب را باد ام و دهان را شکر هر کو بدیدن دیده است شکر و باد ام هم نکته ساز یعنی لب و چشم معشوق موافق و در خور
یکدیگر اند زهره و مرتع هم نکته ساز یعنی لب معشوق عشق باز زهره مغنیه فلک و صد اصوات و مرتع ترک فلک و عکس
اصوات اند الشاه معشوق غمزه زدن و کشتن عشق است و کار لب دهان او فوا خفته و راحت رساند و جهانها اهم خرد
کو بیه هر کش و جبیر ان مرا زیاد و خنی که از زمان جعد تو دل اسیر دلعل تو باز امید هر بس چشم را از غمزه زدن مرتع و لبهای
بنوا خفته زهره نشست است و هر دو اخر نکته هر بس خفته اسیر است و عده بدر دوازده کوش کمه خفته بدر بود زنو تا ده
از عده و صال محبوب بدر دوازده کوش بصبا تا کوش آمده یعنی قریب شده و خفته از فرصت نوش وصال آمده که از معشوق
بگیره در خواسته شده در پیوزه کر بکر دن است و نوش خلاف نیش و انگیاست چنانکه بر زنگ فرا بدنگر در سوال بوسه اهر کز
کوار دوام اگر بر ان نوکر اس نیفزود بر جعد پلنگی بر زمانه آهو شد هر بجز تیز نیفزود بر هامت و آن پلنگ زهر هاش
در دو بیت دو تیر است یا انکه اگر چه طاعلی از زر نیفزود رواه بود اما از بستر اوز انتظار و صال همچو پلنگی خورد
فرانه آهو شده بر بجز تیز یعنی بجز نیش سنگ یعنی بود و صال و از تیز نیش کرش مراد است که مرا بر یا عشق و انتقاد در خند
بود و صال معشوق بجز شیر و اگر شد تو در یکی انکه شده و راه را بسته را بنیند و از قطار هم بکنند و از قطار هم
زنگ گرفته است و منقطع اهمچو پوست پلنگ کشته نیز را بنیند هم اهمچو نافه آهو نقطه بجز شرابه یعنی شراب منکوب
بجز گرفته و قصه بجز بر شده است که وضع شراب انکه در دوزخ بخشند را هو پلنگ شده بود بدره و صبح و بدون
مستی بیهوش بود در تماس دیده که زاغ هیوات ساده او را بجز رسد شراب منع کرد و هر شراب مرخورد او عرض شتند

بنگشت و آن بدی

بنگشت و آن بدی

بنگشت و آن بدی

ناشر از قید رهانده بود و خلق را هلاک میکرد جرا عاشق محو بود بود غصه ها را کشت بیدو ناخوشی شراب خورد و مست بود
در آمد و هر دو کوش نیز بگرفت و خبر را از بکر کرد آنگاه و نیز دو نوش از شراب آنچنان خرید که شیر خوید و چنان با خواط
گذر بدیه که زاغ چشم شاخور روایح قصه مطلوب و مشهور است یار کر بیان کش و اشتی از در قص هوا فرش
یعنی یار کر بیان را گرفته نخود میکنند و راه کش ره بر تخته میخواهید و استهلال از در قص این خوش جواهر فرش ند و اگر بیان کش
و راه کش ان نبود و عطف و اضافت خوانند معنی آن باشد که یار کر بیان کش و راه کش ان بود و راه کش ان اصلی بود جد
مراد باشد که در قص تو اجد تخته خوانند پر در کار زهره در ان پرده جست از غنچه شکسته یار ان بر دست از غنچه آتش است که بر ان
رباب زنند و در بعضی نسخ نغمه است و النغم آواز و زهره مغنیه فلک است مغنیان و مطربان هوا هم غیر نسبت بود کشنده و در یکی
پرده دار را گویند زهره پر دیگر با اعتبار پرده هلال صوات مرکوبه کمر یکی پرده است و زهره در آنگاه است و یار زهره را پرده
آن عطلی کرد و در ان پرده اشارت بر پرده سرود عشق است و زهره یا نغمه یا نغمه شکست اند غایت جرت زهره و آرایش
آن عطلی غمزه خدا کش رهانیده بود چشم بکی کمر بر ان بسته بود غمزه حرکت چشم و ملک است یعنی غمزه معشوق خدا را
رهانیده بود یعنی ترا ما حال میکرد نه بلبل شغال و نهنده چشم او بکی کرد بر اگر چه صوا و بکار از بکی میکرد اهر خود
ترک کو بود تا چشم بکی کو بود و آن لب خاموش با غمزه خدا را و رهانیده خلق بسته بود چشم بکی کو بود از ما یا نیه خلق
کرد یا فتنه از نغمه داود و سازی قصه محمد عدیث ایاز النغم او از ایاز الحان داود و پیغمبر علیه السلام و آن مشهور است
زبور را از خوف بهش شر هلاکت در ما کار در صحرا و بیابانها اندر و در جهان نیز و هر کش و طیور از هر طرف ایاز و بعضی
هوش رفته شد و بعضی هلاک مرکشته و آب روان نیز با تبار یعنی از ان عطلی مغنیان یا در نغمه داود کو ساز یافته بود
جهان ساز غرار و قوف پرده را اهم و قصه عشق سلطان محمود سبکتکین و انا را اهم بر ماه و ایاز مشهور است که عشق ان
از جانبین بکمال و بطبع هوا و شهوت بود از قصه عشق در نغمه و رود تو اجد بیشتر حاصل کرد و شعر نظامی که زنی باشد
در زغرانان غمزه ان شده شکر افزای عاشقه از عقاب شیرین فصاحت و بلاغت و التفصیل عشق و التوان آهو
چون در حرکت آید و از یار غزالان نخی داد ان و اصلی ب و صد و شوق مراد نه و رواه که خوبان مراد باشد که سماع
نظم از ایشان خوش گر آید و بر غیبت توان تشبیه و خوبان یار غزالان گفته اند که آهو پره خور در لطیف و مانند صوت و اصوات
نیاز جز بر بیان صحیح علی سعد غزالکو بدیر بر بیان غزلان در بیت تقدم و زمانیت تقدم و زمانیت علم بر ان نوش از ان یافته
آنچه شده باز شریا یافته و بر زاغ غزلان از ان نوش علی عمر از ان یافته نظامی است و از آهنگ و بانگ بر ان نوش ثابت کی یافته

تا نافه اهلا

بعضی عمر نظامی

بعضی عمر نظامی و بیا از ان نوش از ال اشعار خود و از ان دارد که نهر لطف بقا و نام در بیت اول ذکر شوخ میکند تا کانه
از آنکه از عمر او رفته و کذشته باز از سر یافته اگر که در کوی عیوب یار یافت عمر ابد یافته که معسود بدر کت انکو بنیز سید
رسیدش اهم از آن کت رسید کار یار یار ماه جاهت است دیده در ان مجده بکیات خوان کوش در ان کام
تخت رسان دیده در حالت و صول بر عجوب که بجو کرده التقید در در یار شاهی یعنی بر نور جمال تخت خوان بود
و کوش از انتهای جبر وصال و شاهت سلمی بیغو علیه العلم میکوید که بیغو در ثب معوا التفات خوانده بود نکه از
غنچه و کان شکر سر هر از چشم غزالان نظاره بسمه و صیاد کان با ریک باشد از غیرت و بر بیغو بسمه از کان شکر بیک بود القوان
آهو بره آهو کان بسمه و چشم مرا شده مر بسمه از چشم غزالان نظاره مرا بر دیده بعضی چشم خوبان بره مرا تعجب
مر انکه چه راه کردن ما بر قصب زنگاه مرکب قصب پوش معشوق خود میکوید و ایا هی ناصورت است که
خواهد کرت روم دیده و قصب جانه که از کتان با ریک ساز زنده و بر کتان هر کاه که روشنا راه افتد سر را خوار نور و قطره
کرد در شناخته عکوبه لا تعجبن اهم بلا غلالة خدا ذرا از دار ه هما التغم از ایا معشوق را ماه و دل خوار نده کتان
کفته که از نظاره او باره نه که شده او بنزه ام خوبرانات که شده خار او و آفتاب شیفته خوش بود
عشق هم صد از پیش بود بنزه و خار از آب بود و صبح کار کار زد آفتاب تا از آب نماند بنزه خشک کرد و روا کر
آفتاب نماند و تا به جام سپید و ورش نشود و دنیا و چه که کل نرود و عاشق دایم در دیده شمار معشوق است و چون ما عشق
کار کرت عاشق و معشوق اهر دو کرد در دو تا نه و هر یکی عاشق و معشوق باشد شعر رفت از انجا و رق المرفت تا
وانت کلا الا فرق کلا کانا قدیم و کلا کانا قدیم و ولا تحر خواهد نظامی نیز در لیلی و مجنون کوید در خود مخلط که نه خواهم معشوق
عاشق کدام و معنی دیگر آب انکه آب در از یار سوی عاشق بنزه بزر آب خوش کو عزیز یار معشوق تصور میکند بیت دوم
اول است و ابیات دیگر در صفت و تشبیه و ظاهر نه من نده خار غ که زراه کج تیغ زنا ما صبح در آمد زرد
انی خور شید زنگان من آب روان کرد در ایوان من اهر بیاغ آمد از ان کنان جام خور شید نماز کنان الغراغ
والوداع بر اصلی و بر داشته اند نا و نی کردن و الوداع علی هر ما احد هما الوداع من الغلو و ان کنا القصد النیل
من شرح خارج یعنی کمال و صال آن صورت مشغول شده و از انند تیغ فارغ که زراه کج صبح که در کمی عمر عشاق
تیغ زنان از در آمد و تیغ عبارت از طلوع صبح است مولانا ضیاء تخلصی کوید تخلصی تو است نا بود و امشب
کوی خوبه که زر زخوبه کوک صبح از تعشق بشد فانی دکمی عاشقانست صبح خوردی و چون صبح دمید آتش مهر شب

نور نگاه ام یعنی از فراق او آن صورت که بر دیده بد آمده و هر جا که آب میخورد باشد آن را حرارت بگذارد و روان
که رانده و از آتش حرارت شد صورت نور دل از آنده فراق مراد است که آب در چشم روان کرده در حدیث است
قال علیه السلام یجرد القلب و تدمع العین الحدیث در ایوان نمی بر اندام و رخسار من و سوز آفتاب زیر دل
نیز آب از چشم روان کرد و تغیر بدیگر آنکه آتشت چهره خورشید تابنده وصول درگاه جلال را مانند بدیدم از هم
تمام شدم بدان صورت مشغول بودم ناگاه جمیع علامت تیغ زنان در آمد از بر آن تیغه هر که مرتبه او ظاهر
را فرشته که انوار الهی طالع حرشید و بعده از غایت فرحت و مسرت در گریه شدم و از آتش خورشید
ظهور انوار الهی از چشم من روان شد تیغ زنان که بر که از نار نیز بود حاصل آنست از چشم خود بیکبار آب
اشک باغ دی را و جامه خورشید طاهر از نور را با طلی چرا که خورشید دل را پوشیده است و اکثر فضلا علما را
گفته اند و هر که عاشق نیست دل را و مضطر نیست و با آنکه انیه دل از معاصی زنگ گرفته است و هر گاه که تائب شود
و از معاصی گذشته توبه آرد و از خوف عقوبت بگرید دل منور گردد و تر و پاک شود از ضرورت
گردد و در بعضی نسخ است ابر ریب آمد باز گنهان از حلق از آب و اوراق ظاهر است و بعضی گویند که جامه
خورشید برگ درختان و بعضی زنجیر گویند که خورشید را می پوشد و بعضی شعاعات آفتاب را گویند که
جهت المساکین است و ابر اهل اقوال در شب خواب ربایند و دماغ از دماغ نورشناسنده چراغ از
چراغ نزل و گفته دماغ نار ما تیغ بر نور دل بدل و جان بجان خواب ربایند صبح را مرکوب
که بالان کرکند یعنی صبح تیغ زنان در آمد در حالی که خواب ربایند و دماغ از دماغ بود یعنی ربایند از
هر دماغ که نشان خواب دماغ است و در وقت صبح آدمیان و حیوانات دیگر البته از خواب بیدار شوند
نورشناسنده چراغ از چراغ یعنی همین صبح نور از هر چراغ شناسنده نور که در شب چراغها از نور صبح
باشند و در صبح فروزان شوند نیز همچو چراغند از آخر هیچ نور نشناسند طالبانند که در طلوع صبح و آفتاب
شمارگان را گویند چنانکه بزرگ گوید کلاه گوشه خورشید جهان بیند آمد شمارگان بحقیقت
و بعضی دیگر آنست که خورشید علیه الرحمه با چند دیگر آن شب مشغول بود چون صبح صورت مطلوب نه دید
اگرچه همه شب بیدار مشغول بود اند هم خواب را از هر دماغ در ربوده و ذلک بشارت که از روش چراغ نور بقتال
شمار از دهان بگذرند یکی میگوید و آنکه بعضی نسخه اند خواب را خاصیتی است چه نگاه یکی را بیاید دیگر را نیاید

نشی فازه

نشی فازه و از بگه چراغ چرا غما او و مشتری نور دریا علی سایب هست که در کرم صبح است نه شب نزل و مشتری زمان تازه
نزل و مشتری زمان تازه که آن وقتی است که وقت حق است بر مستقبلان و مجرد خبر از ما نزل میکرد در تی هر بعضی مستقبلان ظ
بر آنی و بدر دلها و بهر جای از موقفهای خاصه آن صلی که خواب او مشغول بوده اند و مرغ طرب نام بر پرانیست هفت پر
مرغ تر نگشت مرغ طرب اگر با خاف خوانند همه طرب مراد باشند که جمع وقت طرب بدلها جز اقاف طرب
نام بعضی بطرب بر تبه و بعضی از مرغ طرب معنی مراد داشتند که در صبح علل مالک کنند بر بازیست که مقاد داشت چون ملکی را
مطلوب در بالفق چیزی بتعجیل باشند و در میان راه آیا زراف ناگ باید مسافت کبوتر پرانیست یکی با مسافت
رفتن و ماه را بر خود دارد بجرد وصول قصد مقصود را در نام نوید در بار کبوتر پرانیست بدیدن را کنند کبوتر از آن بعد
مسافت یک روز رسد و از رسید طرب نمیتوانند و وقت پر مرغ تر نگشت یعنی تر پرنده تا مسافت رد و تر پر را
کوبند او مرغ قصور میکند و در مرغ تر قبول می باشد که نوبت آن پر ما در زد از آن رسد بر وقت تر باشد که شب میکوبند
که بنزد آنکه از آن پر بنده نتوانند بر بید و چهار روز دیگر مضطر باشند و رفت بس هست پر تو بس تر و پر بنگ تر زنگ با فاخته
است ضعیف اند و زیا بتحقیق نشان ستاره اند که حکما رصد کرده اند و بعضی گویند هفت است و هفت ستاره تیغ
کاباد است که در نظر آید و اهل شرایت اما تخصیص زیا از آنست که زیا در بیان عرب و نور خانه زهره و زهره در طرب
نشان بی را طرب الف است و حاصل آنست که مرغ تیغ تا طرب سیرت و بیکار و دیگر آتش مرغ کوا از باب زنان بر جلد موش
تلک آب زنان مرغ و خوردن است که در وقت صبح با تلک گند و باب زنان مرغ را گویند که بیان کباب بریان کنند و اهل صبوح از صبح از
خلال آتش و از زنده صبح کباب سازند و بگلو خوش تلک آب زنان مرغ با کباب تلک آتشت بیزند چون از آتش میکوبند و بر آتش
می افتند تلک آب دگر بیزند و در بعضی نسخ است بر جلد طوق خوش تلک آب زنان از خوش تلک تلک در ماه جلیع الکلام مراد با شنند
یا اهل روز از آتش و مرغ و باب زنان تلک آب از تیاب است مرغ کران خواب تر از صبح گاه یا زنگ بسته تر از وقت ماه
مرغ کران خواب تر از صبحگاه از مرغ خوردن مراد است و کباب سبب آن میکنند که چون صبح زود طلوع میکنند و مرغ آتش بلک
میکنند و او وعده طلوع صبح شده و شب منتظران دراز باشند چنانکه خرف ادبر سعد گوید خفته خر نار در سر در سنا جانان
کان شب دراز ما نور در صبح یا سنا تا با تلک بسته تر از وقت ماه از سرعت رفتن بسته تر اگر بطلی البر نزده و بال فلک
بسته تر از وقت ماه است که نیک آمد بود حلقه گره بیکی از زلف بر حلقه دو لکان باز زلف میکنند که مرا شب
کاه بسته و بیکان در خواب بودند و حلقه بر بیکان خواب بود میکنند که در تخته در حلقه باند جوا آینده یا بیه

دل را نقشه نشه

دو بر حم

خوش تلک آن

بر تار را

دیگر بیاند خم خانه را خبر شد که کسی آمده است و حلقه دیگر درون در باشد که در شبها بدان در استوار
کنند و بجنبیند میکوبد خواب حلقه در بیکان نه که با ایشان در را استوار بسته و در خواب بود
زلف بر حلقه دیوانگان حلقه جمعی را گویند که یک جا باشند و دیوانگان عاشقان شب بیدار را میکوبد که
زلف معشوق سلسله حلقه ایشان کشته و ایشان نزاز حرکت داشته بود چون شب آن زلف را بر بید ایشان در
وجد و جنبش آمده در غم آن حلقه دل مشتری تنگ تر از حلقه انگشتری آن حلقه اشارت
بر دیوانگان یا بر حلقه زلف معشوق است و مشتری خریدار را گویند یعنی دل طالب خریدار در غم آن
حلقه از آن مده و فکر تنگ تر از حلقه انگشتری بود ناخنق آورد بری زادگان بجهه بری بر دل افتادگان
بری زادگان خوبرویانند که در صفت جمال بجهه بری زاده بجهه بر بری گویند و افتادگان عاشقان دل داده
و بری افتادگان ترسنده را میشنو آیت رسانده و بعضی از بری زادگان خواب مراد داشته اند بیت
بر در دل شاخ سمن کاشته خار بنوک مژه بر داشته بر در دل عشق و شاخ سمن خیال قد معشوق کاشته
ای نه پا بشیه و حصور شده و در دل سرشته که خیال در دیده و دل بگذرد اگر چه نزد اهل حکمت جای خیال
دماغست اما در دیده و دل نیز گذرد چنانکه امیر خسرو ترک الله میگوید شعر خیالت در دلم بگذشت پر سها
چه میخواهی گیاه دیده گفتا کز بین بیرون نمی خیزد بکشم رچشم دیده زیرا که جانان چه کنم
چنین گلوی بگذر که خیالت خار بنوک مژه بر داشته ای خار فراق و گلهای او بتعظیم بر داشته که
باز بگیران و بیای که بان خار و سوزن را به بلک بر میدارند و تقریر دیگر آنکه دل که مقام دلبر و راه گذر اوست آن را
آراسته و گلهای کاشته و از راه گذر او خار بنوک مژه بر داشته یعنی راه گذر او بدیده و مژه رفته بیوه دل بشکر و قند
گلهای جان ما روان قدر شان بشکر قند معشوقان خط مرغوب شکر میکوبند از سبز و بشرین گلهای خار است از سبب
تقاضا و لزوم ذکر میوه و شکر و گلهای و ماوان و قند و شکر کرده قند و شکر و بادام تنگ سبز خط از سبز قند
رنگ قند نیز بعضی میوه الیشکر و ترنجا و مزاج پر دارد لبهای بدان تشبیه کنند و لبهای قند و شکر
گویند از غایت شیرینی و بادام تنگ چشم و چشم مژگان تنگ باشند و سبز خط از پسته و من او که پسته تنگ دهان
بود و خط بر لب عناب رنگ او رسته و عناب میوه الیشکر کرد و سرخ قبال کنار بزرگ و شیرین است اما
خسته در آنست و از پارسی بجهه میوه گویند و از انگشتان محبوب معدن بدان تشبیه کنند و در خطاب ساخته

ولزوم امر

بلغ

بجهه

بجهه جمال

بابلی غمزه اند بر خال هر نقش از غمزه خال جمال کشته جمال بابل هندوستان در خطاب
یعنی خطی که بنده است ساخته جمال یعنی که محرم است که از بی سبب که باشد و من خنجر جلاد
اما محو خط است تنگ او جمال از آن است که بمدد بی دنیا یعنی نیست غمزه و خال او محو کرده اند و بابل
شهریست از اقلیم سیوم که زمان ماروت و هاروت را در چاهی آویخته از خلق از آنکه آموختند و آموزند
چنانکه شیخ سعدی گوید ماروت را که خلق جهان سحر آزمایند در چه فکنده غمزه خوبان بسحر و قصه این را
پیش ایشان گفته شد و در هند و تمام بزرگ سحر ایشان و سحر ایشان است و غمزه حرکت مژه را گویند از غمزه پیش بود
صبح بر گشته تنگ جمال بگر که لشکر کشیده چون نظر صید پسند بدیده رفت دل بزمان که آن دیده رفت
منظور آن صورت بود که خواهد نظر در باغ دید و نظر پسند بدیده آنست که از لوث شهوت پاک باشند و هر چه
با صفا نگرند آن بیشتر نظر پسند بدیده است و هر جا که صید نظر دیده شود لا محال دل بدیدن آن رفته گفته اند
هر که در چشم فرو آید در آن نگرند بدیده و نظر او فرو رفته جمال بیت و از نظر در باره دیدن پیغمبر علیه السلام منع
فرموده و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت لا تتبع النظرة نظرة فان لک الاولی و لیس لک الثانیة علیک عینانک مرآتک
گوید دیده بتی عهد بدیده پسینه گرفتار کرده از دیده بتی سینه گرفتار چیست نشست گرفته چون گلهای از آنست
نیز نشیند آنچه در کار نشد چون صبح از تنفس در دیده آب حیات از دیده آمن گل چکیده گرفته حرکت چشم و از آنست
و گر شیر و آب از آنها را از مقصود کرد یا عقیق از تیر مژه گلهای ابرو که نیز بنشیند اصرام از حرکت چشم دلها را صید خود
کردن کرت و بادی صبح ام عیسی علیه السلام است بر هر کور که بدید صدر قبیح دست شوی و بر هر مرده که رسید زنده
شد کی غمزه خدا نه غمزه جهل و مجرد در تنفس عاشق بر محبوب است که از آنها نیز نفس دمیدن او گویا آب حیات
آن گوهر جان بر دراز نهاد گل چکیده و با نسخ محبوب بر آب حیات میکوید که از دهان آن محبوب گلها چکیده
عالیه بر نور داشت هم چو فلک عالیه روی داشت غالیه و عنبر آنست که فام و خوشبوی است و عطریات خیال غالیه
و زیاده زنان در مو غالیه و گوش پر کنند و انبیا از گلها عارض و از غالیه خط مراد است هم چو فلک عالیه روی داشت
غالیه بر روی شکستن عبارت از اطاعت و انقیاد است یعنی ماه نیز همچو فلک با مور و منقاد است و ماه از سبب آنکه
صبحها با گلها است با گل مناسبت تمام دانند و الله اعلم چو ماه و آب کشور و ماه را بر رکیت گل کباب بگر در کشت
از بهار ماه خوش بار ام مراد است که صاف و بیدمر باشد زرع را نغز بار و آب و لب را شکر گزیدن و شکر است گل کباب

به شکر در گریخت کلی بحکایت شکر لب ادا شده که شکر را با کلی امتزاج تمام است تا کلی شکر گردد
والله اعلم غیغب سمیهن که گریبان زاب قوس قزح شد زنقف آفتاب الغیغب
پرتو آن تحیه از ظلو و پرت کلمه غیغب بعضی زنان قرنه همچنان آویخته مخ باشد که گرفته
آب یعنی بمحو آبی مخلد گشته از غایت صفا و آب را بسبب دگر کرد تا توجیه کلام باشد
که در مصراع ثانی ذکر قوس قزح و آن جز بهوا ابر بلند بسبب ظهور آن است هرگاه که آفتاب از حجاب
ابر بزرگ مانع مشک آبدار بهوا از عکس آن قوس قزح پدید آید و آفتاب گر مغربی بود ظهور وی
از جانب مشرق شود و اگر آفتاب مشرقی بود ظهور وی از جانب مغرب و غیغب و بعضی گفته آب
نسبت کرد و خ که آفتاب از عکس آن خط مثل قوس قزح در آورد و برنگ سبز برسری پدید آید
و در شرح ادا دلالت که در اجال حسینی است قوس قزح نام شیطان است ولیکن قوس الله اما علوا
انرا کمان رستم دستان خوانند زلف برابیم رخ آتش کرش چشم سمعیل و مژه خنجر عشق آتش از
دسته ریحان شده خنجر از آن ترکس خندان شده زلف را ابراهیم علیه السلام گفت که نمرود لعین
آتش افروخته بود او را میان آتش انداخته بود و آن آتش بروی بوستان گشت رخ آتش کرش از تابش
درخشش رخسار چشم اسمعیل از غلطش و نازی که اسمعیل علیه السلام خورد بود که برای ذبح غلط شده
و چشمان بسته بودند و خنجر بر گلوی او رسانده که ندای او از بهشت رسیده این مشهور است
و در بیت دوم بیان میکند آتش از این دسته ریحان شده آتش رخ را میگوید از بنی آتش از ابراهیم
و ریحان زلف را گفته خنجر از آن خنجر را میگوید از آن ای از اسمعیل و ای خلط بندن چشم را گفت
ترکس خندان شده صفت چشم است بوسه پوی عایه افکندگی لب چو مسی بسبب زندگی
عایه افکندگی بدو معنی دارد یکی آنکه میخوارگان از خوردن می تواضع و تملق بسیار یکدگر کنند
دریای یکدگر افتند معنی دگر آنکه هر که مست شود البته بیفتد پس عایه افکندگی باشد همچنین
عاشق در طلب بوسه معشوق عجز و زاری بسیار میکند و لب را میی یعنی بعیسی علیه السلام
تشبیه میکند از سبب احیاء اموات که معجزه او بود همچنین لب معشوق بسبب یا بسبب

عاشق

عاشق مرده فراق را زنده گرداند مولانا محمد ابو بکر نقیبی گوید جان مرده مرا بسوسه شد از بهر مسیحا لبک
تا چشم مستان ترا کارت کند قوی که برخ چو گل نسرین شده خرمن مه خوشه پروین شده
صفت عرق بر رخ محبوب است و قطرات عرق را بر رخ خوشه پروین میگوید
و خرمن مه کنایت از رخ و خوشه پروین کنایت از قطرات عرق است و پروین یعنی ثریا
و ستارگان ثریا نزدیک یکدیگر خوشه اند و ثریا از منازل قمر است در آخر برج حمل و اول ثور
شرق ماه در ثور است در درجه سیوم باز شده گوی گریبان خور خط سحر یافته طغرای
نور جان خواصان و دل عامیان شیفته زان نور چو سر سر میان گوی گریبان خور کرده را
گویند یعنی چون کره گریبان معشوق کنده اند از روشنائی سینه او روشنائی مخطا را کرده و خط سحر با
طغرا بود نور یافت جان خواصان یعنی عاشقان و نور بادی عاشقان و دل عامیان از عامه مردم که دلهای مردم
که دلهای ایشان را میل بظاهر باشد شیفته زان نور اند بر نور سینه اوست که عاشق را شیفته گردانند و سلام
نور از هیبت دل است که از اضراق خوف و رجا پدید آید و سر سامر و عرق بر سر در سر زند و در گرانه آب
و از زبدن آتش تابان و نور هم علت میان از نور هم آرد که بهوش بینند و چون ماه زاد النور بود علت مذکور زیاده
گردد و زاد فعل النور بعضا خاص است حوصله آن چشم که خورشید است چون ثمر دو چشم سهو است گشت حوصله
رخساره محبوب و آن چشم ذات او حکم منوع لطافت و ظرافت و نازک گریه است میگوید که خورشید جمال او
با نور او بنیه چشم سهو را شکست یعنی چشم عاشق طاب را هلاک و تلف گردانید شیخ سعدی گوید فروغش در دیده و طرفه شی هر از
گوهر از او گشته برگزار سهو از دیده ام کیو رو وصال زر رسنگ ملعنه نقش سهو جرم ستاره زده از زاب زر طلا بر ورق
آفتاب جرم ستاره کنایت از قطرات عرق و زر زاب از براقه قطرات عرق مذکور و زاب چیزی خالص بود که با چیزی
دیگر آمیخته باشد زر طلا صفت آن از زرات و اوراق برگ درم زده و پوست تنک که از آن کتاب بسازند و انجا از ورق آفتاب
رخساره محبوب مراد است حاصل آنکه قطره عرق بر رخساره او همچو ستاره از رخسار آفتاب بود و روا باشد که جرم ستاره
از آن بنیات عروس بود از زر بر روی عرش نشاند چنانکه مولانا محمد قلندر گوید زن زده بر مهتی مشاطگان
سیارگان زر فلک زیبا ماند چرا خمی نداه کهی سالق جمع گران خواب لبک طرز زده دسته بدست ارباب خوان بر زند
منی زر مصاف کبر انداخته جمع گران دسته او ساخته جمع گران خواب یعنی آنکه در شب بود و طلوع نمیکرد و از مطالع

کهی سالق نمی

تو سینه معشوق هم که از مطالع گریبان او طالع نمی گردد آن گشته صبح بیک غیر شد یعنی نور طلوع کرد و روشنی آفتاب را
میگوید یا باعتبار اعضاء او و زبان از روی شق عاشق او از خوف زرد عشق شد و صفاف بنفع هم یعنی چار صف کشیده
ای ضام حرب الست یعنی کرد حرب جمع پراندا خم و سپر انداختن عبارت از ترک جنگ و جرات یعنی با جمیع عشاق
نشد انم و از طلوع با بانشد انم و دانست عاجز شدم خور سپر نشسته یعنی ذارم از ای جام کجا از جور حیست نشسته
کنی کرد و بر دیا گشت در بیت بیت خیالات سحر میکند که دشمنی جان خاص شد و از جور ظلمت شب جست و نشد زلال
کشت بر دل گذرانده و شکست یعنی صبح نمانیده و بیل شب شکسته که شب بیل بود و برابر وصول مقصود را بانگ برآمد و خرابات
منی کار سحر انیست کاخاتم زخرابات منی از ازل خراب منی و دل منی با سحر بزبان حال گفت کار سحر انیست که کاخاتم
منی ای مکاخات بیدار شب و برابر قرآن بود که نوکر در کی پیش از وصول مقصود صبح و ما نبیند بیش در آن کرد از
نوش ضرورت نیم و در آن کنی که ترا پیشه کرده نوش ضرور را از زه حظی گرفت و بعونت تو بوصال رسیده و نوش آگیات
و چیزی شیرین و لذیذ را هم گویند و نوش مخالف نوش است و نیش مخالف و نشستن کردن پیش است برابر اثر را و پیشه کردن
خاطر نوش و دعا جز گردانیدن است یعنی برخاستن او عاشق که فراحاکت و دعا جز گردانید خاص کشتی که خواب ما
سوخته الوخته آسان بود یعنی همچنین مکاخات با خاص کشتی که سوخته الوخته سهل است و کار سخنگان نیست خرام
یکی معاذ رازی رحمه الله گوید اگر حق جل و علا در قیامت حساب خلق بمن حواله کند هیچ عاشق را نرنجانم که این تاریخ
بنا خوش سوخته اند و سوخته را دوباره نسوزانند ضایع کنند که رنگ میگوید منم سوخته ام مرا مسوزید مرسوخته کار مرا مرنجید
اما سوخته کار عاشق انجنین را صد بار بگذرد خوانند رنگ گوید قدر سوز تو چه دانند ازان خنجر که هم مرا نسوزد
که صد بار گر سوخته ام الوخته صف آتش زند یعنی صف چنان که گوید که در آن آتش زند گر منفعل چون شفق
از شفق هم خون گریست صبح چو در گریه هم بنگریست چون از شفق در شد شفق در سرخ رنگ از شفقت هم از
ترحم بر هم و خون گریه صبح همان شفق باشد با هم از هم رنگ امید داد کار شیم مدد خورشید داد صبح اگر چه تیغ کشیده
آمده بود اما چون ترحم کرد بیاد او میکند با هم از هم ریا هم نیل بهر آن که بواسطه صبح حاصل آمده بود فلک ابد
دارد و ماه ریا هی شب که زهر دارات عهده خورشید داد از عشق و خون او که در سر بعضو از یاران که گلبرگ باشد
عهده یافته و این عهده پای زهر از دارات و مارش عهده خورشید داد که این رافع زهر دارات ای مهره شبانی
در دفاق آن صدوات چون از نور سحر یافتم بیخبر از غیر یافتم نفاست سحر بیاران وقت قبول توبه
و استجابت دعا و وصول مقصودات و این از اثر نور سحر از نور باند و دارات بیخبر گرچه غیر یافتم بیخبر

از غایت

از غایت شادی گرچه آن نور یافتم و بعضی گفته اند اثر نور سحر مهره مار شب یعنی آفتاب است
که از خوردنی یافتن آن مهره بیخبرم هر که درین مهره روان راه یافت پیشتر از نور سحر گاه یافت ای زحالت
اهل شبهای تو رسیده از زهر طبهای تو مهره کهواره و محفه زنان از دیدن مهره بشارت رسیده و ارکان
وصال است و راه بمهره سحر از بیدار رسیده شب یابند که شب بیدار یافت در طلب آن بوده باشند و در بیت دوم
تو بیخ غافلانست رو سیه از روی بیدار تو آن روز را که در معصیت و غفلت گذرانیده و از شب زنده و صاحب عزم
مانده منی که از آن شب صفتی کرده ام ابا صفت از عزم کرده ام شب صفت تنها است شب زنده و کوه
بیمثال است عود و گلاب که بران بسته اند نالهٔ اشک دو دیده دلخسته اند از آن شب اشارت بر شب صفت است
که از آن خلوت مطلع اسرار گشته و عود و مار را گویند و در بیت صفت دلشرات از عود و ناله و اشک
گلاب اشک بر آن بسته اند آن سر آن شب وضع کرده و از دلخستگان سالکان و عاشقان مراد از ناله و گریه
شب کار است نخست محرم آن پرده نیخ کوره کیست دریا پرده زنگار خور در محرم آن پرده یعنی پرده شب
خلوت که از آن شب قدر دریا بند نور بخش را گویند و الق چو بهار نبرات شعوبان را که در آن شعر همچند
و پرده زنگار خور زنگ عود می بود از سبب سوزن کهنه یا بعضی گیست در باغ و زنگار در پرده زنگ
صبح که پروانگی آموخت چراغ از آن شب بنور دست است کوش کران شمع بدانی که تا چند نظر مرا
الصبح پیش از سپیده دم و شمع آفتاب و روشنی پروانگی آموخته است یعنی کار پروانه کردن و آن پیشتر
شمع و سوختن خور است یعنی زود رسیدن صبح و روز را بدیده شده هر شعر از آن شمع از شمع آفتاب حاصل
معنی آنست که هیچ صبحی خورشید از صبح ندیده است که پیش شب قدر بود کوش کران شمع بدانی سر و داغ
علامت است یعنی از آن شمع دل یا از نور شب قدر علامتی در نه بدید آید که داغ محبت در نه مانده تا چند نظاره
بجز اقرار سر از شب قدر تا بمقصد رس شاله اول در صفت آدم علیه السلام اول کین عشق پرش بنود در عدم
آوازه اسمش نبود خلقت عشق بینی از آن بر آنکه اول ما خلق الله العقل و عشق مقصود بشر و در بیت اول پیش
از بشر جان با جان و بریان بودند بوده ملائکه با ملائکه بل بعضی با ابلیس بودند بعد از آن خلافت آدم رسید
و از روحانی معمور زنده بود جهان پیش از خلقت آدم کاملا عدم بود که کل عاشق نبود و عمارت مزار در عدم اولا عشق نبود
از آوازه عشق نبود بتقیع آن نیخ عدم سازگر پیش از جهد آمد در بازگرد بتقیع یعنی آدم علیه السلام از نیخ عدم

سازد یعنی وجود او موجود شد بفرمان خدای عز و جل و در جهان آمد و در وجود و بازگردد باز بعین طفلی بر
زادگان بیشتر بشر آزادگان الطفل که در بر زادگان یعنی بر بیان که از نسل جان بن جان بود و نقد
قوله جل ذکره ولقد خلقنا الانسان من تحا و مسنون والجان خلقناه من قبل من نار السموم وقوله تعالی
خلق الجان من مارج من نار و در مصرعه اول تقدیم و تاخیر است ان طفلی باز بیشتر بر زادگان یعنی
الیث ان شده و طفلی از بسبب آنکه که قریب عهد وجود بود و بیشتر بشر زیرا که ابو البشر است و آنکه زادگان صفت
صفت بشر است آن بخلافت علم آراسته چون قلم افتاده و بر خاسته آن اشارت بر آدم علیه السلام است
بخلافت علم آراسته قال الله تعالی انی جاعل فی الارض خلیفه چون علم افتاده بود کمن بیت از زلت است
بزلت از بهشت در بلا افتاده و بر خاسته بقبول توبه علم آدم صفت پاک اوست خمرة طینته شرق فاک
اوست مقتبس آینه و خیر است قال الله تعالی و علم آدم الاسما کلها ثم عرضهم علی الملائکة وقال انبئونی باسماء
هؤلاء ان کنتم صادقین در تغیر ایام زاهد است حق تعالی آدم را بیا فرید و بیا موزانید او نام همه اشیا از آ
آدمیان و ملائکه و دواب و طیور و بهایم جمادات بجمیع لغات مختلف بر فرشتگان عرض کرد و این تقریر بر
نه امر تکلیف و فرشتگان با یکدیگر گفتند حق تعالی همه خلق را بیا فرید از ما فاضلتر چون این دعوی کردند
خدای عز و جل عجز ایشان و فضل آدم بدلیل ایشان باز نمود و خمرت طینت آدم بیشتر از بعین صحابی و اکثر
کسی بیند قدرت صنع خلقش بشر است پس کمال شرق او باشد آنام بگهر هم گذر و هم صفی هم محی
زر و هم حیرق گهر ذات و حسب مردم و الکمد تیره و الصفی دوست برگزیده و با صفی و المحک
سنگی که بدان امتحان عیار زر کنند و العیر فی صراف آن بگهر ذات است بر آدم علیه السلام است بگهر
ای بذات گهر از بسبب ذات پاک شد تن که تن از خاک تیره است و صفی از پاکی لطافت روح و
و از خطاب صفی الله یزدی محی آنکه عیار اطاعت ملائکه علیه السلام و عصیان ابلیس لعین ظاهر
شد و وجود بشر بر زبان امتحان و اختبار است قوله تعالی ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع الآیه قوله
لیبلوکم ایکم احسن عملا جز از بسبب آنکه خلاصگی ذات و اخلاق او که بی خبث بود و صیرفی از بسبب آنکه
حق تعالی آدم و اولاد او را عقلی داده که بدان حق از باطل و دوست از دشمن بشناسد شاهد نو
باده افلاکیان نو خط فرد آینه تا کیان تا شاهد گواه و در عرف شاهد محبوب و خوب صورت
گویند

کویند باده تحفه است و صفت شاهد است و افلاکیان ملائکه در بعضی نسخ است شاهد خوش فتنه الامتحان
البلاء و در تفسیر است چون فرمان خدای تعالی بندگان اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفه در رسید
فرشتگان گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک فرمان شد
انی اعلم ما لا تعلمون از آن روز باز تا قیامت خداوند ستار جنایات بندگان خود را در نظر ملائکه هفت آسمان
ستر میکنند و حجاب در نظر ملائکه فرود می آیند و هر گاه که عمل نیک میکنند بر دو ماه و هفت یک شمع نامه ملائکه میکنند
از بنا حجابات سه آفکنده و شرمسار مانده اعفا نوا علی الاما علمتنا انک انت العلیم الحکیم و روا باشد که افلاکیان
کواکب مراد باشد که کواکب نیز مقتدای آدم علیه السلام و ذریات او بند که بر ان مصالح آن ان در حرکت اند نو خط از بسبب
آنکه از او صفت که آفریدند چون آورند و خاکیان بنزند که و صفت خط در آن بنوزات او ظاهر دیدند یاره او شاهد
جان را آنکه زاعدش از بهشت فلک بر زنده تا آن یاره است و سر بگو و بوسیدن آن سلطنی ماضیه را مقتدا بود خدا آنکه
عره کوید است زمانه یاره شاهان بنگنند در باز در که او نگنبدت باز نیز بر عدیجان العاره از جان است
و نظر آن بر جان مردم از آدم علیه السلام که ابو البشر است و در مصراع ثانی فلک بر یاره تشبیه کرد از بن روی
که او عدو است و ساعد تن آدم علیه السلام از هفت یاره آن را از عطارد تیره تر و با از بسبب آنکه تاثیر کرد از هفت
فلک از روی و در زیارت او هفت زوات با مراد تعالی ان زود کهواره بر آنکه تغیر زود عالم بهم آمیخته شد زاید
آدم علیه السلام است زود کهواره یکی خاک که زان ذی آدم سرشته الله دوم روح که زان از پرورد کار است
و نفخت فیه من روحی و بعضی گفته اند از زود کهواره آب و خاک مراد زاده اند تغیر زود عالم از خاک و دعا اورا
داد نه که بنزد خلاصه زود عالم است و در بعضی نسخ است تغیر زود عالم بهم آمیخته زود کهواره و جسد است و تغیر
آدم را بخاصه از زود کهواره بنزد امر کوید هنگی علت زندانیان عجب و ساقی روحانیان را زندانیان
آدمیان را که میکوید که در بعضی عدم بود اند و یا باعتبار حبس ارواح در زندان قوالب زندانیان گفت و عجب از
اعتصاب است و الاعتصاب زر حبس داشتن و در نگاه داشتن و امر معروف کردن و ادم لا محبت گفت
باعتبار آنکه فرشتگان از کجا فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح
بحمدک ونقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون باز دانست و ساقی روحانیان ایشان را نام
خود و اسماء دیگران نمی دانستند و بعضی محبت ساقی روحانیان باضافت خوانده اند بغیر واو

نشانه امک

زنده کیان نه خرش فتنه

اسماء

بلا بیخی

کویند

عطف بر لفظ ساقی پس از ساقی روحانیان ابلیس لعین مراد دادند که اورا از آن مرتبه مانع و از
اقاول اول در بیت طفل جهل نو زنده بیخ زبان بیر جهل ساده بر و در بی خواف طفلی از روز
آدم علیه السلام بسبب آنکه طینت مبارک او چنان روز بخمر بر رخسار نکه بیخ عبد السلام گفت حکما یعنی
الله تعالی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و بیخ زبان طفل را گویند که نخست در سخن آمده باشد
و خرد بیر جهل سال عقل را میگویند که باعث عقل تر بجهل سالگیست و ابلیس لعین را که بر پشت او سالها
بیش از آن موجود زنده بودند و در بی خوانان از آنکه بتعلیم و تلقین حق تعالی اسماء همه آموخته عقل بر او با
ملائکه از او امر خستند و در آن حیران ماندند و نیز چون روح در قالب مبارک او در آمد عطسه زد و حمد گفت آن نیز
وظیفه الهامست زنده مخالف فلک نه چنین زان بهر آمده بر زمین مرغان فلک ملائکه علیه السلام
چنین بسبب سجده آدم علیه السلام که مرغ را حاله دانه چیدن سر فرو کند و از فلک للملائکه اسجدوا الآیه و خرسیک اسماء
اشیا از او امر خستند از دانه چین نه و خط کرفتند او بیکی دانه زراه کرم حله در انداخته جبینهم بیکی دانه از بسبب
بکی دانه گندم که بغفلت بخورد و زراه کرم که بر او لاغر کرد و باز کرم حیا مراد داد و الحله اگر زر داد او جبر و جامه را
حله نگویند که فانی الصحی و اینجا از حله مراد حلها بهشت است و الحلیه برابر و اراینی و از آن تاج و در تاج و از اینی
جنت مراد است آمده در دام جنان دانه کشتن از آن دانه و شکر آن آمده ای آدم علیه السلام در دام جنان
دانه بعلی دانه حقیری با جنان نعیم جنت و از آوازه زلت او بعضی آدم ربه تعزی الآیه و شکر از فنا بالله علیه
بر در آن قبله هر دیده سجده بر سجده و با خود بر دیده کشته طاق نشانی ای از بهشت تاج بر هر کل بر گرک بر ابلیس تاج
قبله هر دیده اشارت بر آدم علیه السلام است که هر نظر بر او داشته بود و شر دیده ابلیس لعین است که او از ملائکه
مقرب بود و با من عز اسمه چون فرمان شد اسجدوا لآدم سجده کنید مر آدم را همه سجده کردند مگر ابلیس نظر داشته
بود تا که سجده نکرد و تخم اهمه کرد که مطرود و خوار بهشت و خود بهر سر از سجده کمر در دیگر انا همه سجده کردند اما
دولت تراکنت کذا از کبر ابا و دو از جمله کافران کنت قرد تعالی قبول الا ابلیس ابی و استکبر الآیه و گفت من بهتر
از او که او را از خاک آفریدی و مرا از آتش و مرتبه آتش بالاتر از خاک است کلا فتن و من اضافت و مقطوع
دولت است اضافت با عنبار آنکه و کلا فتن بر آدم و بر همه از طلب باغ بهشت شود در حفظ و الاضافة فاعل
آدم بر دو کار اول آن کشت از آن است باغ ای بهشت بهشت الجنة البستان و بر ابلیس و راغ کمر و طرد و لعن از حضرت

کویند

زنده بهانی ان نهاد و راغ بیت فی شیطان نهاد این روز جان ملعون از کبر و خود بینی آمد که گفت انا خیر منه
زود زدی ماکر شده تو بر و کنده خوردن تیر کی جو بر و زار زدی ان تذ خوره ظهور در بیات خود بر جای تازه کو او را
گفته بود نه بعضی کویند و بر او فرود خواند نکه تر از دنه خواهند فرستاد و از نسل او چندین هزار شیوه خواهند بود
و جهان از تو آباد خواهد شد و از علیه این تذ و تلوث کنند خوردن انسان خود اما قول در است ترا آنست که تمنا
خود در رخت بلغزانیدند شیطان مکر و دوا بود و ذلت قبل النبوة بود زیرا که آدم در بهشت بود و آنچه مراد خواهد بود
و بیشتر بعد شده یکی چه چیز را که بنده از آن چندان التفات باک و تردد نباشد کو بنده بر من یکی جو بیانم چو بعضی از این
باک نیست تا آدم علیه السلام دانست مکر نیم از این یک درخت کنند منع کرده اند نه برای حسد این و الله اعلم تا نکنند نه در بهشت
آن آمده تا نه نشستند نه و سجده تا نکنند نه در بهشت نکنند نه در تغییر ایام زاهد است آدم صلوات الله علیه چون
بهشت اندر آمد جای خرم خوش و با نعمت و راحت آراسته یافت از روی خلد آمد شیطان ابلیس تا بلیس آن قدر تخشیت کرفت
و هم از این و ترسه کرد و گفت هل ادلک علی شجرة الخلد با بعد خلود و از درخت کنند خورد و تا از بهشت بیرون نیفکند
ابد خلود و جنت قطع نکرد تا که نشستند تا ابد نداشت و قبول توبه نشد و سپید بعین سیاه طلت از روی نرفت و در بعضی
نسخ است تا که نشستند و سپید بعین تا ابد خلود و قطع نکرد نه و از جنت بیرون نیاورد و نه کنند را نیز بشکسته و اگر کنند
سپید کرده و در نعمت بعد قبول توبه نیز سیاهی اندام بدار که وی بداغ آمد از جبرئیل علیه السلام پرسید تو بر بیعلی کیست
گفت روز ذی الحجه علیه السلام چون روز اول در رات شنبه ایام وی بسید شد و در روز دوم شنبه و در روز سیوم
تا اندام بدار که وی بر قرار اصل سپید گشت ایام ذی الحجه خواند کنند کون گشت ابلیس گواه
و آنت از او دانه چو گنجشک ماه الاربع بوت و اینجا بشره اندام بارک علیه السلام مراد است و گاه نیز رنگ کنند و از دو یا فته
از روی از قبول توبه و گفت آن دارمی بالله و ایم نعیم از بود و از گنجشک ماه الکمال مراد است و دانهای و سته کافران
بعنی ایم بهنور رشد آب رسانیدن کل پرورده از زلال اندیشه سیراب و پرورده را آدم علیه السلام از بهشت و در کسب بسبب
اقتدا و اصفیا بدیع بعضی علی السری و حسنی علیه السلام در جنت کرانه دریا فتاد و اصفر فرنگ از کرانیب و بعد و بیست
سال بکنه بکم بیوستند آب رسانیدن کل پرورده را کل وجود او که بر جنت طینت آدم پرورده بود از کرم
آب رسانیدن در کل پرورده چون آب زند بکذارد بعنی وجود خود را بکذاشت که توحید و زاری بکر و بیتان
بکریست که چشمهای آب از چشمهای او روان شد روی سیه از کنه ابی کریخت بر سر آن کشتیها بر بخت از

از زلت گناه تمام اندام مبارک او سیاه شده بود چنانکه گفته شد لیک در سیاه بیشتر را گفتن از نوع ادبست بر آن خاک
این خاک بر آن ادیب سیاه ما زلت بر کیت و بر آن ادیب جزیره سیلان از قضا و اندازست از اقلیم اول منسوب بر حل کوه ند هم
از این کیم بر دماغ بر آن ادیب سیاه چرده باشند مدتی از نیل خم آنکه تا نیلگر کرده باشند و تنها از نیل خم آنکه تا نیز
نخواست خلعت نیلگر کرد یعنی در محنت و ماتم توجه کرد و میکرد و در نیل نشستن عبارت از توجه و ماتم است
و آدم علیه السلام بسجده در سر آن ادیب چندان بگریست که از زیر قدم مبارک او نیل دست آن از توجه و ماتم
راست و کو بیند آن گیاه نیل بوجه خوشه کریه نیز منجمد گردد کبود و بوسیله نجاه خاید چون گفتن از نیل فلک
شد نیل کبود رقد مش راست شد از نیل فلک اثر تیرات نحوست فلک داغ ذلت که ظاهر شده
و داغ زخم کبود نیز باشد شسته شد ای محو شد از زیر قدم مبارک او نیل دست هم از این است که
که در مصیبت نیل و سیاه پوشند هر چه بر و خازن فردوس و او جمله برین خانه نه در نهاد عزازیل بهشت
رضوان الله علیه السلام است یعنی آدم صلوات الله علیه هر چه از اثمار و نعیم بهشت از گندم و دیگر
و جزان حاصل کرد یا از خواید دیگر جمله درین خانه نه در نهاد و خانه دنیا را گویند که زمین را و فلک
محیط اند و فلک نه است و در هر فلکی دری است چنانکه در حدیث معراج مذکور است یعنی آن هم
اثمار و نعیم بسال تو در دنیا وضع کرده و یعنی خانه نه در وجود مردم را گویند و نه سوراخ دارد دو
سوراخ در بینی دو سوراخ گوش و دو چشم و یک دهان و دو سوراخ مقعد و بعضی دهانی که
دهم سوراخ باریک در تاریکست که بدان ادرار خروج برسد اما قول اکثر نه سوراخ است درین خانه
نه در یعنی بلیس مردم نهاد بر آن خانه در آن بدان مردم نهاد نالهٔ معهود از لفظ مجرمیت ریخ خراز
روحت پالان کرهست کار ترا بی تو بسر داشتند نامزد لطف ترا ساختند کشتی کل باش بوجه
بهار تا نشو لشکر بستان بجوخار العود چوب و مزمار و نالهٔ معهود آواز که در وقت سوختن از
چوب آید و از ناله عود همان سوز و ساز اینجا مراد است یعنی عود میسوزد و بوی خوشه
بجرم میرسد الجمر عود و سوز حاصل آنست که آدم علیه السلام را بسبب تو چندان رنج رسید تا
از وی چندان راحت در وجود آمدن از عدم و نعیم دنیا و اول و مصراع ثانی تاکید آنست اما
سلطان آنست کار ترا بی تو چه بر داشتند یعنی بغیر واسطه تو که در وجود آمده هم بنو دهک

کبود نیلی

کبود زنیه

زمانه فلک

فنعوذ بالله

تکیه باز رزق حق ساختم الطرح چیزی افکنده که بر آن افکنند حاجت نباشد ذاتی جمیع اعمال خود بعقاب
تو نمیرد اند غم یعنی چون جزای ظلم خود بر نزاز آتش دیدم امید از اعمال خود بکلی قطع کردم و تکیه بر رزق حق
کردم که آنست کریم است و گفتم یا الله بر نزاز بکلی یا بخلاف هم کار بکلی بنزار اعمال شر از آتش یا بر آن دنیا
نزار بکلی و بعده عفو و مار و یا بخلاف هم خلوقات کار کی که این ثابت قدرت از عزم نگذرند و جرم از کی
عقوبت بر لبا رکنند و حق سبحانه و تعالی کریم و عفو است که بعذر نبخشد و بر ذاتی رحم عفو در کشد فیض
کرم را بخم در گرفت بار بر افکنده را بر گرفت الفیض بخشش یعنی فیض پرور کار کریم بر سخی خم در گرفت
و بار گناه ما از دوش خم ساقط کرد و عفو و نعمت مرا از آن افتاده کار گرفت هر فتی گاه بندلت بود بخشه
عفو غلط ثبات بود یعنی هر که از معصیت خود نادم گردد و مستغفر شود همان ثابت او بخشه عفو غار
ثبات باشد از عقبات عقبی بسلامت رسانند و قال علیه السلام التوبة ندم و قال لا صغیرة و لا کبیرة
مع الاستغفار جمله تنها من توان بار بیخ کبل زیا کات ترا زور رنج لیک زبا سال و مهلت بود گیر
و ایام مه و ایام سال به پیموده گیر مانده ترا زور تو یا نشک در کیل تهی گشته و پیمانه پر جمله تنها من تو
از بار بیخ جمله گناه ما من تو جواز برای عرض اصحاب نیست و از گناه ندامت نه همه باد بیمار است و از پیموده
باد صاحب نیست و کیل پیمانه است که بدان غله و غرفه و جزان به پیمانه کیل زیا کاد و در بعضی نسخ کند زشت
و حاصل معنی بالات یعنی کیل زیاده پیمان در پیموده و لهو و طرب سال و ماه عمر بود گیر و سال و ماه پیموده
از آن چه که ترا زور یا در مقصود از عمل جمع مانده و کیل از حسنات تهی گشته پیمانه عمر پر شده یعنی عمر بنفقت
بسر رسیده و باقی قدر و قیمت به بازار قبلت آمده خاله دوم از عطا و انصاف از ملک جانوران بر تو
و از کبر با جوران یار تو گر ملک پایه شاهی طلب ور کهر رنج الهی طلب ملک جانوران از حیوانات مراد
ناطق که آدمی بر هر قوت دارد و خاطب انسان باشد و از جوران حیوانات دیگر مراد باشد که بر ضعف
عمارت دارند مثل زنبور و مور و مار و غیر هم کهر خواهی یا ور بار تو از علو و رتبه و شرف گر ملک پایه
شاهی طلب یعنی ارتفاع منزلت طلب کن و با دنا مرتبه قناعت ملکی و اگر زور لعنت ملکی یا دون
یکی است اما در اصطلاح عرف مرتبه شاهی از ملوک عالم است که ملوک پیش یا دون شاهی اند

معهود است طول و عرض یک چیز چه باشد و مرتوان دانست که تو از جمله آن کنند چه قدر باشی چنانکه خواهی نشان گوید
زمین در جنب آن نه شفت مینا چه مشتی تر بود در دریا گر تو توان مشتی از چند سر برابر خویشتن بیهوده مندت
با عطا آمده باش ای با فاطه تقدیر و برابر ملکی نیز تیغ پیشه آتش بود که آتش لطیف و ضعیفست اما بر عنصر که نیز تیغ کند زور
بر در پیشه خاک سکون و انتقال است که ثقیل و کثیف است حاصل آنست که سکونت و مسکنت و از کر نیز تنگ زور مانده
شد و بعضه زور چنانکه تیغ بعد گوید بخشم خویش ادیم در بیابان که آمده بیش هر گز شتابان سمند باد پا از تیغ
فرو بانده شتر بان همچنان آمده مراند که نه تر بنده رنگ چو خار رنج چو بنفشه بوی عود بیار عاشق خویش تو صورت زیست
زیرا که چو سپهر آنچه والا بدست خاک که مایه آزاد است بر نگ گل و بنفشه نوازد و عشق بدان بیار تو بر دیدار اگر چه
خاتم همچو خار نه گر نگ مردم راهی بر بیند نظر در خود ملکی یعنی خود ملکی و بنفشه نگ گل و رنگ و نوشت
و اگر تو مایل بخویش تو عاشق جمال و یا جانب یا مال و جاه و یا جانب خود ملکی یعنی ملکی و بنفشه نگ گل و رنگ و نوشت
آرای شیوه زنان و شکر است نه پیشه مردان عاقلان و سپهر را آینه دار از آن میگوید که شفاف و روشن است و زنان
در آینه جمال خود نگرند و خود بیارایند چنانکه خواجه عبید گوید بگردان رو از آینه جهان تا در خواندت که زن
چون آینه بیند کند عزم رخ آرای گر تو چو تیغ تیغ چشمی راهی از آن یا ملکی در کش تنگ تنگ است یعنی
تنگدلی تنگ از چشمه داغ و این معنی تصور است تو نیز اگر همچو تنگ تنگ دلت یعنی بیغ چنین تنگدلی
و تنگدلی شود در بعضی نسخ است که چو تنگ یعنی اگر بوزن یک چو تنگ یعنی ظلم و ملکی بوقاد در تیغ خلق چه باشد
تنگدل در تیغ تیغ کا او بیرون و بدان حال بر بیند تیغ او از کی ظلم ملکی یعنی بر خود بر عقل ظلم ملکی و صور بر تنگ
ده بوفاد گر نیز یعنی وفادار کی و خود را در پناه وفا کی گیرد از کر یعنی [illegible] و مضمون بیت دوم آنست که هم
یکی از اندر ارغو و بیلق و بدان از نفس خود دان قال الله تعالی ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک
پس با اعمال نیک و تکذیب و اخلاق کو تنش کی که تمنقوا با خلاق الله تعالی و بر بیند خویشتن را و از کی و مستغفر شو
والله اعلم [illegible] داد کر دید براه صواب صورت بیداد کر بر کو خواب
داد کر با عادت بیدار بر صد در خواب دیده ای بیدار کر چه در خواب دید اگر چه ظالم [illegible] اما خایف و امید
کنت ضد ایا تو ظالم چه کرد در پشت آن روز ظالم چه کرد با تو ظالم چه کرد یعنی با تو از ظالم چه کرد در پشت از رنجت
ظلمت کور تو و ظالم هم ظلم است و المظلوم یعنی از آن ستم که در روز قدرت کرده بود تو چه کرد طرح بنو فاب در اندام

واطاعت کنند و کهربای کنج الهی طلب یعنی اگر کهربای ذات و صفات قصد آن کن که نشیند
کنج خرابهٔ الهی آستین یعنی اولیاء الله تاج معرفت و ولایت الهی بر سر دارند کوشش دل دان کن
که ولایت حاصل کردد زان سوی عالم که دگر راه نیست جز من و تو هیچکس آگاه نیست ای ظلمانی
عالم ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت است و ناسوت آنرا گویند که در وعالم و ملکوت زمان
فرشتگان و ملکوت باطن مکونات را هم گویند و جبروت بزرگواری و لاهوت لاهکان را گویند از زمان سکان
جز من و تو یعنی جز جنس خواص بشر که علما و عارفان و پادشاهان عادل کسی آگاه نیست و آگاه
همان مقدار است که پیغمبر علیه السلام بران اسرار اطلاع دارد زان ازلی نور که بر وی رسیده اند در تو
زیادت نظر کرده اند نقد غریبی و جهان شهر تست نقد جهان یک بیک از بهر تست مرتبه
تربیت نور ازلی ایمان در معرفت است و اهم از زینت انسان زبدهٔ مخلوقات است که اشرف انسان انبیاء
و بر افضل ملائکه شرف دارند قال الله تعالی ولقد کرمنا بنی آدم ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
و یعنی از نقد روح مراد دارند نقد غریبی ازین رو که آدمی در دنیا غریبست که سفر خود بدو کرد
و چیزی که نادره لاهم غریبست و جهان شهر است که مولد و منشأ او مسکن تست و نقد جهان یک بیک
از بهر تست یعنی اسباب و نعیم دنیا و خواص اشیا هم برای تست ملک بدین کار کیان تر است
سینه کنی سینه کش تر است آینه دار از پی این شد سحر تا تو رخ خویش به بینی مگر آینه سحر
سحر استغفار است یا از آفتاب است یا آنکه آن وقت روشن است از سبب زوال آفتاب
رحمت و صفای باطن از خلوهٔ معده و هنگام فکر است تا رخ خویش به بینی نگهی آینه بگیر و
بدانی که بر چنین صورت برای چه آفریده اند و در تاریکی شب کفر یا جوانی و یا نادانی آنچه کردی
اکنون در آینه آفتاب یعنی در روشنی روز در جمال خود فکر کن که باحسن التقویم ترا
برای عبادت و معرفت آفریده اند نه از برای چند دیگر در شب ظلمت هر آنچه کردی
در روشنی روز بیان نتوان کرد جنبش این مهد که خوش خواب تست طفل رهی از
خوش خواب تست از مهد زمین مراد باشد که بر قول بعضی حکما زمین هیچی فلک است
دایم در حرکت و این قول نا مقبول است بانواع دلایل پس ازین مهد فلک مراد است
که در حرکت

که در حرکت آن اتفاق حکماست و حرکت افلاک نوعیست آسیا و دلالی و حمالی و
در مهد اطفال می جنبانند تا از حرکت آن خواب خوش آید و از گریه باز ایستند و فلک محراب
تو با اعتبار آنکه قبلهٔ حاجات خلق است و در دعاست بسوی آسمان بر دارند تو از طرب خوش
با اعتبار غشای حرکت فلک ذوق فتن بسعادت ظاهر آنست سینهٔ تو رشید که بر آتش است
روی بتوی بنید از آن دل خوش است مه که شود کاسه چه سر موی تو خنده زند چون نگرد روی تو
یعنی چرم خورشید که از حرارت خفه در سوز است و خوشی دل از دیدار تست و این معنی تصور کن
و از عکس حقیقی مه کم شود کاسه ای نقصان چون موی تو از تنگی و ضعیفی و سیاهی که از محاق مثل نظر
آید بعده اجتماع بیرتین تا شب چهاردهم هر شب ماه در افزونی است و خنده زدن روا نیست و
گویند بسبب افزونی نور وی آنست که در شب چهاردهم سجده میکنند بر پروردگار را بامید آن افزاید
و یا استقبال بیرتین ماه از بهم آنکه سجده کردن بعد میشود و میگاهد و هر روز نقصان میشود چنان
که ایام خیر و بلا بیخبری میگوید بخندید از روی نیز و بهوس لاف چون شبی چند بدیشت آن لاف
زدن کم شد تا بدو هفته ماه که بر ملکت کند جمال خفه باز بکاهش افتد چنین نگرد جمال تو حکایت آورده
قیس بن نوح ملوح که او را مجنون گفتند او خطا لیب و در صحرا مدهوش افتاده بود و در خواب
بیهوشی خوش خفته ناگاه لیلی را بر وی گذر افتاد از مهد ناز فرود آمد و سر آن سرور عشق را از
مرقد خاک بر داشت و بفرق نازک خود بالین او ساخت خاک نمناک از آن نمناک پاک
میکرد و در بن حال روی او را کل نازک دید افرخته چون آن مه بهوش آمد چشم کشود لیلی
بر سر خود دید همان لحظه بشر داد او زرد و متغیر گشت لیلی آن کنیز اب بطال تا غایب چهرهٔ تو
چون گل نار افروخته بود از دیدن من چون سمن زرد گشت مجنون آن لیلی تا غایب امید وصال بود گفت
آنکه از فراق مبرم المقصود و نزدیک حکمی نور ماه از آفتاب است و آن مقدار که مقابل اوست
منور می نماید و این کیفیت بیش ازین شرح گفته شده است مرو از جوهر این کهربا
کهربا هر که بیند کیمیا سنگ بیند از کهر مستان خاک زمینا مرده زری سنان برود احتمال
دو تقریر است یکی مرو می از رود و رواج دار دچنانکه گویند ابا سکه در فلان مقام برود

از جوهر این کهربا از اخلاصی و نفاست این دین اسلام که موءمن را هیچگاه بخود میکشد و چون سنگ
وزن یک جو را گویند و هر دری شش دانگ است و دانگی چهار تسبیح و تسبیحی یکنیم حبه و حبه دو جو
باشد یعنی هر جو سنگی از جو هر دین اسلام ارزش کیمیا یکن کیمیا دارد خود کدام کیمیا هیچ دین اسلام
تو اندیشه و کهربا زر دیرا قست که گاه لاغر میکشد چنانکه مقناطیس آهن را از آن حکمت
بمشقت بسیار جسد کهربا در رنج کشند و آنکه زان بکه به بسیار مس طرح کنند زر خالص شود
و تقریر دیگر آنکه آفتاب به بسیار مس طرح کهربا رنگ هر روز می آید و فرو میشود هر یک سنگ از
یمنی کیمیا زر دیعنی بر لطف و طاسی از زر و دیگر آخرت صرف کنی که هر یک عزیز است
باید که صنایع تنگ دار از زر اگر چه چون از کیمیا می زر شده از زر ده چو سنگی از عمر که در رضا
حق صرف کنی یمنی کیمیا سنگ بینند از ای مال دنیا که سنگ است و گوهر اعمال نیک بستان و
خاک زمین یعنی اسباب دنیا وی که هیچ خاک زمینی است و خاک شو خود الصحابی ده که
فانی همت در جزای عقبی که کیمیا باقی است می ستان چنانکه شیخ شرف الدین سعدی گوید بدنیا نوازی
که عقبی خری عجب جان من و رنه حسرت بری آنکه ترا نوشته ره میدهد از تو نیکی خواهد ده
مقتبس این آیت است قوله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها اما چون مردم با اعتقاد
نیک و اخلاص تام احسان کند بدل مال و نفس در رضای حق تعالی داد امانت خداوند
تعالی کند یکی بهفتصد جزا یابد و حدیث متفق در مشارق بروایت ابو هریره رضی
الله عنه اذا احسن احدکم اسلامه وکان کل حسنة یعملها تکتب بعشر امثالها الی سبعمائة ضعف وکل سیئة یعملها تکتب بمثلها یا تلقی الله روی بدین نیکی قول پشتی است پشت بخود رشد که
زردشتی است رو بدین کن که قول پشتی است یعنی تو جه بدین اسلام کن که ظهری معنی پشت است
پشت بخود رشید بر تنگی دین زردشتی است ای اعتقاد بر عجم و قول کاهنان کهن و خبر شید پنهان
را ترک ده که دین زردشتی است و زردشت دین مقرر است که در وقت کشتاسب پیدا شد
و پیشتری در عجم بزرگ والید و قول مغبچگان وضع زردشت است حاصل آنست صحبت بد نیکان
و مغبچگان و عبث کو ترک ده تو جه بشت و جماعت کن که آن ترا در دنیا و آخرت ظهر و معنی قول

از زمین

در شت

مغبچه

از جو هر این کهربا

لعبت زرنیخ

لعبت زرنیخ نه آن کور زرد چون زن حائض لب لعبت مگرد هر چه در بر پرده نه بینی آن بازی لعبت
زرنیخی است باد در دم چو صبح از دماغ بازی ماه او صبح خود بنما چراغ کور زرد که آفتاب و لعبت زرنیخ از
زرد رنگ او میگوید و لعبت بازی کار زنان است خاصه در حالت حیض که از طاعت و عبادت و تلاوت و کار ناس
دیگر باز مانند دنیا باز نرسند یعنی باز کرد دنیا مشو که ترا بر اکار آفریده اند و پرده نه بینی نه فلک را میگویند و منع
افلاک دو قطب اند شمالی و جنوبی که و چگاه و فلک بران بگرد الفلک چه بدان چرخ گردد و نه بینی از ثوابت
کوکب و دو قطب میگویند که هر هفت کوکب در هفت فلک هر کوکب نگاه نفس نما الخ و بر قول بعضی کالسنگ نگاه ندهد
کردن چاشت کردن و باز بشب که لعبت باز بشب لعبتان زرنیخ رنگ کنند تا در ظلمت شب زرد و براق نمایند و هر چه
در زیر رنگ است بعضی از تاثیرات شمسی است باز آمد تجا در اثبات روشنای او مرتوان دید اگر چه دنیا در آنست باد در دم
یعنی در کوکب پرده نه بینی یا در باز آن لعبت زرنیخی و باد در بدن کنند چراغ است یعنی آن را فاعل بدانند و هوان
و ما در مرتبه نما و مرتبه ماه او بان بلکه بمیران یعنی مرده انکار که اعتقاد دیوان از عیب است و کنز او در و نمی
عود در باز ماه روغن خلاصه شیر است و خلاصه مردم عقل و دین است عقل را از زن تعلق باز ماه که این اعتقاد
عقل و دین بود زیاده میکند پاره کو این پرده عیسی بران تا بر عیسی بران هر که چو عیسی بجان تو اگر است
از سر انصاف جهان را گرفت پاره کران او در بدن عمارت از ترک دادن است و از پرده فلک مراد است و گر الید
و فرا سیدن و میل کردن یعنی ترک اعتقاد ظلمه و احکام از تاثیرات فلک ده که با مرغ دار عزه بلا و از طعام و شراب
نقصان کن تا بر عیسی برویند بار چون عیسی علیه السلام را حق تعالی بر داشت با جان او را بر ماه داد بهمان تو آنا
پرشانیده و قوت طعام و شراب از او بر داشت و این در ظاهر نیز ثبوت افتاده است یعنی همچو عیسی علیه السلام بر افلاک
طیران نتوان کردن تا جان را گرفت یعنی ترک جان و آن بر وی داد جهان را گرفت بعد از لوح و شهود شد و اتحاد و اتصال
تو نیز و آن عادل باد و زیر بر بیدم از کفتار روان و پرانه صید کنان ماه کرکب نیز نیز روان دور شد از کوکب خسروان خوش
خسرو انده و دستور دانش خسرو دستور دگر همچنین نوشیروان در اصل نوشیروان است و نوشی خلاف بیش و اکبات و اصلح
نیکو نیز و دگر ارات و روان جان است و نوشیروان مصطلح شد و لو از یاد بان باج بود و پادشاه عادل و بیشتر
علیه السلام در زمان او تولد شد و زمانی او نامزده و لوت و زوج الملک العادل یعنی نوشیروان و گو کهه لشکر بیشه پادشاه
بنشینند و در عرف دارات و هشت پادشاه را گویند و دستور بر وزن فعول وزیر را گویند اما دستور بفتح دال مصطلح شد

خسرو در تنور دگر هیچ کس بعنی دگر هیچکس نبود شاه دران ماجرا صید باب دید دهن چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در تنگ تر و از دل تنگ تر خانه تنگ تر انا صید گرانه و اینجی خواهد که از ابادانی بطرانه باشد و ادارات
زیرا که صید در خرابها باشد و هر که دشمنی کمی است از عداوت اهوار و اخراب باشد بر سبیل تفول میگوید تنگ دو مرغ
آمده یعنی از تنگ ظلمی نگشته و در دل در آورد و آن دو مرغ دو بوم بودند که ملکی بوم خراب است و البوم صید
و از دل تنگ قافیه شان تنگ تر از بیابانگه از لشکر و دارات پادشاهی خود جدا افتاده بود و قافیه آنست که بنا بیت
بران باشد و قافیه بعضی یک کلمه را گویند و بعضی نیم کلمه را گویند و بعضی بکوف میگویند و نزد قاصران یک لفظ است
و قافیه از قفو گرفته اند و قفو از پس در آمدنست و قافیه از آن گویند که از پس بیت در آید و جمع آن قوافی آید یعنی
دلانه از قافیه مرغان تنگ است که اگر لفظ مرغ قافیه نیاورند خواند دیگر مرغ آید نیز چون قافیه تفو یعنی عقب است
و هر عقب مرغ دوم است و بوم را دم نباشد الا چند پر خرد و الله اعلم گفته بدانکه چه مردم میرنند چیست صبور که
بهم بر نشند گفت تو خرواه وزیر خود بود که این جهان بایدگر چه میگویند الصبر مفتاح الفرج گفت وزیر از ملک روزگار
کم ام اگر شر بود آموزگار کهی دو نوا از یار امکر نیست خطیم از بهر زنا نیز هست و خرزاه مرغ بدان مرغ دار
شیر بما خواهد از او یا عداوت آموزگار آموزنده و نمود از اینی کرد و را مشکر سرود کون چه و این معنی گفتی کو شر
در نهاد دارات و الخطیبة بکسر الخاء الذی یعقد بها عقده النکاح و هو خیر الخطبة و هو الاموات ان کرد ما الاکار
بعضی معنی گفتی بر این نکاح پیر بیابان و دنیا بیابان را گویند مرغ که در خرد بود داده است از دوست بیابان
اگر از آن میطلبید کرمک نیست نه پس روزگار نرسی ده و بیران داشت صد هزار نه پس روزگار از نه در بیابان
یعنی تا بعد طول مدت که این ظلم است و از ظلم ملک خراب شود قال النبی علیه السلام الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع
الظلم ایاده و بیران از جنس این ده خراب است و الله اعلم در ملک ایی لفظ خان در گرفت گاه بر آورد فتنه
در گرفت دست بر سر زود لحنی گرفت حاصل بعد از نجز سر جیست در ملک ای نوکر دوان این لفظ خان
گفتن روز بر واعظ کلام است کلام هم میگویند فتنه مالم تحقق یعنی زمانه و نوشروان پیش از او ظالم و جابر بود
هم از او روز باز نرم ظالم تا تالب نه و عدل خان کرد که ملکی از نامی بعدل بانه باند چون نگر بهجت خانکیان جفت
فتنه بدل ما کیان ای خسرو نوشروان است خانکیان از صیرورات و مصراع دوم لفظ بدل را دو نوع خوانند
یکی بفتح با و دال یعنی در فتوحی ما کیان با بیفتند بدل آن صفدر فتنه) که ما کیان در ابدانی باشد و جفت در صلاح

یعنی از آن

یعنی در عمارت و استقامت خرابی میکنم و گر بیم با دوال خوانند یعنی جفت در دل ما کیان ای دلها شان شاهم
یعنی الهام مرغان را خراب کنم که بوم در خرابه بود یعنی بهتر از این در دلم آرزم باد باخودم باز خدا شرم باد بهتر از این
حالت و آرزم عدل شفقت است زین گمان نیج نه نتوان شمرد سام چه را داشت فریدون چه برد مشرالیه
خرابی با ملوک است ملوک ماضیه که هر یک در خرابی کرد آورد و فتحرشند و سام بن نریمان و زیر منوچهر و جد رستم دستان
بودند و فریدون جد منوچهر و انصد سال ملک ایران و توران داشت نام ملک آبران و توران از آن باج باشند
شاه دران باره از آنها گرم شد تنگر تعنتش نفی زمین دین نرم شد باره اسپ و حصار را گویند در بخالب مراد است
و آهن گران آهن را برای عدل در آتش اندازند چون تنگ سرخ نیشود نرم کردد و با همین دگر بیهوشند و با از آن چیزی سازند
یعنی نوشیروان از آن حیف چنان گرم شد که از آن نعلم اسپ او نرم شد مباعلت در کری آن میکنند
بجستجو بر بجز نشنودی دلها گذارد تا زنو خوشنود بود کردگار سایه خورشید سوزان طلب رنج خود
راحت یاران طلب سایه خورشید تابش و عکس او ست بر طریق مجاز و سایه حقیقی که آن نقیض
نور است بر طریق دیگر است چنانکه سایه درخت و دیوار و خانه و غیر آن و خورشید سوزان اگر با عنایت
خوانند بادشاهان یا مشایخ مراد باشد یعنی التجا بایشان و خدمت ایشان و هر جان ایشان کن اگر چه
بر خورشید نیز رشک برای الصال راحت اصحاب باشد اگر مقطع الاضافه خوانند خورشید سوزان
امرا و کنایه اند که بر خورشید سوار اند یعنی قرب منزلت پادشاه دارند اگر چه ترا از خدمت ایشان رنج
رسد راحت یاران ترا راحت رسد و الله اعلم گرم شوز مهر زکین سرد باش بهشامه و خورشید جهانگیر و باش
حاصل دنیا چه یکی ساعت ملک است طاعت کن اگر چه به طاعت است و در بیت اول صفت تشابه است
از مهر و کین و گرم و سرد و خورشید ماه و لازمان جهانگیر و میگویند که هر یک تا نیند و انجار و اولاق انجار
رافع رسانند و ثمره آن بعاد خلق رسد و در بیت دوم قصر مدت دنیا است و گر بعضی و تحریص بر طاعت
میکند که الدنیا ساعة فاجعلها طاعة گر به سخن کار میسر شدی کار نظامی بفلک بر شدی یعنی
اگر بجز و قول بی علی حصول غرض بودی کار نظامی از فلک بر شدی که منطق او بیم است و در سخن بر ساحر
میکنم و بر فنون گفتن زاد دهست چنانکه شاعر میگوید باطلی گر حق نمایم مرا گرد و مخفر و حقی باطل کنم منکر
کمر و بیچکس مقاله سیوم در جواب دشنام و نقد ایام یک نفس از شراب دامن کشاند

آستینی بر عالم افشان یک تخت خواجه از تکبر یعنی زمانه لطیف و دامن کشان بیخ تنیز خرامیدن است و آستین
بر هم عالم افشان سپید عبارت از ترک عالم است چنانکه شاعر میگوید ترک فتنه و فتنی شکست کرد و کاسه بین
بر دو عالم افشانه ملک سلیمان مطلب کان بجا بر نیست ملک همان است سلیمان کی است نشاط
عجله بجالت که عذر راش لبست بزم بجالت که دامن نشست جلبه و بزم اینکه و نشاط شده و اشتغال
افتاده و عذر اشتد سلیمان پیغمبر علیه السلام گفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی
ای ملک تعالی و تقدس ملکی خواست که نه کسی پیش از وی و نه بعد از وی چنان باشد
که دیو جن و شیاطین و جمیع حیوانات جنیان است دیگر جسد و چشمه آب بعد از آن مسخر امر وی بودند
و او را تختی بود چهار میل و هر چهار میل که با جمیع لشکر بنشستی و آنرا بار هر روز و هر شبی یک ماه
یک ماه آنرا بر وی بان چنان کمال ملک دنیا باوی و فانکرد و از کاه سلیمان تا این وقت دو هزار و ده سال است
هفتاد و یک سال گذشته است و جملت پرده که بر ای عروس بندند و عذرا و او امق عاشق معشوق بودند
و حکایت عشق ایشان مشهور است و در انیس العشاق که عاشقان عالم بیچ کس بود نه لیکن طرفا
زلیخا لیلی و مجنون و امق و عذرا و سعید و العا و عنبره و صفرا که ایشان بصدق عشق مشهور اند
و مذکور اند و مطلوب استیفا لذت و شهوت نداشتند حاصل آنست که دنیا بیوفا نیز با ملوک
کامکار وفا کرد نه با عشاق نام و کیف با دیگران چنان که بزرگوار میگوید دانی که بر تمکین اسکندر
چه تعلق بود دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد خرم شتی که حاصل عمر عزیز را باد و مان بخود
این زمانه کرد خاک همان تعجبی کردنست چرخ همان ظالم کردن زانست حاصل همان خصم سرکش است
از سبب آنکه هم در خاک شد و او القیاد چرخ همان ظالم کردن زانست که همواره در گردش و گردانیدن
و بر خلاق مشتمل و مردم رفته و در اهلاک خلق کوشیده است صحبت کیتی که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند کیتی و دنیا است در و مقام دوام نه که هر که آمد رفت و نفع پیغمبر علیه السلام
هزار و پانصد سال عمر داشت بروایتی بقدر عمر هفت کس و هر کس پانصد سال عمر یافته
و این در قصص خلاف است و بروایتی یکهزار و چهار صد و پنجاه سال عمر داشت و این آنست که در
قرآن مذکور است فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما این در صد و پنجاه سال که در میان قوم خود

دلیل

و ایشان را دعوت بحق میکرد از در رسیدند از نشیب ابنا دنیا را چگونه یافتی با خندیا طول عمر گفت همچو خانه دو در
از یک در در آمد و از در دیگر بیرون شد شیخ سعدی رحمة الله علیه گوید کلبه کاندر و نخواهد ماند سال عمرت چه ده چه صد چه
هزار هر ورق چه هزار ساهست هر قدر فرق ملک زاده ایست هر ورق از هر برگ کیا هر که بر زمین رسته است بر
کلبه ده زاده رسته است و با هر ورق زمین از هر صنفی زمین چهره زاده است هر قدر من یعنی هر جا که بر ورق زمین
نقد فرق ملک زاده ایست چنانکه ترف الدنیا سعدی گوید خاک را هر که بر افلاک میکند زر نشانی تو
که عیبونست و مغفولست و مطلوب و خود ما که جوانی بجهاد داده ایم پیر چرا نیم کرو زاده ایم سام کمر بر
بر کرد داشت بود جوان گو چو پیر پر داشت جوانی بجهاد داده ایم یعنی در جهان که زاده ایم کمر در جهاد
که زاده شده است پیر شده ایم ما و جوانان و جوان هیچ فتور نیفتد رفته و سام نریمان جد رستم دستان
بود او هم پیر تو نوشده دستان نام در گهواره بود که سیمرغ چنگال زد با گاهواره در ربود بجزیره برد و تربیت
نباتات و اشجار پرورد چون بزرگ شد بازام رسانید اما صحبت سیمرغ با هم مهر ایدام او و ایدام نیز پیدا
از او داده زال نام کردند و در آن ایام سامی زیبا بود زن جوان بود سیمرغ آب گرد داشت یعنی سیمرغ را
بر گرفت مرغ بنقد) و تا خبر نباشد و دستان را که گاه فرو آتش کم سیمرغ حاضر کرانند زیرا که سیمرغ را داده بود
برانش نهاد و سیمرغ از بر آن در حال حاضر شد این قصه در شاه نام تمام است کنید گر زون که پاینده نیست
جز کلاه تو گر آینده نیست کنید پوینده فلک را میگوید که دایم در حرکت است در هیچ حرکت پاینده نیست
که آرام ندارد و فنا است قوله تعالی یوم تطوی السماء کطی السجل للکتب جز کلاف تو از خلاف ارادت تو گر آینده
و هر آینده و مهیا کننده و فلک اگر در دقیق کمی را الهام دل رساند یا سر در فرو حقی بخشد زمانه دیگر آن را باز نشاند
پس میل او جز بخلاف ارادت مردم نباشد چنانکه ملک الکلام خاقانی گوید آرزوی از فلک خواهی نه هر زانکه هست
بجز راست لیک آن را داده بر نشیار و الله اعلم که بنگر بدهد که هر است و افضل العصر مولانا ظهیر گوید در بیتی و نت کو کرد
ماند بدهد زود زود بتاند گفته کرد هی کم بعلی او زند از خنگ آنها که بدیا ارزند و اشکم بر با در سخن کی آن است
نعل در آتش عبارت اضطراب است یعنی اضطراب که از گرمی بیابان و در آتش
بعثرت گشت دیابات و صحرا نعل که از سم اسب افتاده باشد در آن نام کی بنویسند و در آتش اندازند و گرم گشته
و عزیمت میخواند او را اضطرابا گفت بدهد آنها بر شخص که بر ارادت عزیمت میخواند نباید خود را نباشد و بنیز هر که کیا
مرکبی نقاد

کنت بدلک

کرچه بودلک

پوینده بدلک

مرکبی نقاد

و اتوق باید کرد باید مضطرب بود حاصل آنست که در دنیا کسی را خوش و آرام نیست نه در خشکی و نه در تری انتهی
یخلق ظلمه و یوم تمام ملک را که خورت دهد ظلمت این سایه چه نورت دهد یعنی تمامی ملک را در سر ما که
که ایزد غور در حاصل آید و این دنیا که خود ظلم است سایه آن را از آن ترا چه نور دهد که الدنیا کلها ظلمة و معنی دیگر آنکه
دنیا سایه است و سایه نایا بدار باشد او چه نور دهد و معنی دیگر آنکه ظلمت این سایه که خود را اعلام تصور میکند و از آن
جور ظلم و ترس و هوا و تولا نه بلکه ظلمت این سایه نه هر از بی ترا فراچه نور دهد که زمان خواهد رسانید سر ملکی از
صحبت روی دلاه دست مدار از کمر متعلمان خود که اصحابی کالنجوم غالبه در راه سنبل گفته روی دلاه عمما
و مشایخ و علما علمی عادلند که دلهای ایشان بنور معرفت روشن است و از زنگ جهل و معاصی ظلم پاک و متعلمان
اصحاب دولتند که حصول انوار خلق از این نسبت یعنی خدمت و مصاحبت این طوایف را اختیار کن که صحبت
مؤثر است خاصه که هم صحبتی کالنجوم غالبه و عنایت حق شنو چنانکه بالاذکر رفت و حارث دراه زرع بانی
و کلمه زراعه و سنبل تخم کیاهای است خرشنو و مرکو بند از سبب بوی خوش زمانه ان را و در اندازند و در اندازند
سنبل را جنداد خوش بر آید در بحار مار مذکور میگفتند و عقیده دور میدارند انگاه بوی خوش از آید و معنی حارث کل العلماء
الی کرده باشد سنبل یکی گفتند و چند دور بدارند بوی سنبل با کلمه آمیخته آید و مقصود بیان تاثیر صحبت دارد یعنی حارث
که در صحبت و پی ورث کل علماء باشد چون او را در صحبت سنبل خداوند سنبل را غالبه بود و بعضی خرشنو مرکو از حاصل
آنست صحبت نیک دهد از اثر میکند و از اثر ها صحبت کل خداوند سنبل را خوشبوی میکرداند نیز سنبل را خاصیت
چون کرانه دو باشد چنانکه خرشنو کرد که بوزن نعره غالب فرو شنده و این مسامان محرم معاینه کرده اند روز
قیامت که برات آورند بادیه برادر و عصات آورند از حلاوه زبان سلیمان آب جگر خورده دلخستگی زبان
آب حیات از کی بادیه و قیض فرات از کی سر یک زندانه که خون خورده اند ریگ مریز بدنه خون کرده ام بر خوانها
نمکی ریختم با جگر خندید آیینه با چهرام اغوی عیسوی را شنوم عرم دستبه حوران نوم شنوم حکم چو بر حکم شنوند
مطربه صلی الله منتقم کنند هر که کند صحبت نیک قیاس آید و رنج ضرورت نجات البرات بر ابرار و ابادیه بیابان
العوصه کن دکاهیان سرا و غرآن الفیض کشنده بیارند چنین انوار آب زیرین و خرش الغیوم مرد بار باشد
و دستوانه زکوی بشیر مار لود دستبه بر پیلور خیال و توفیق و خوش جمع صورات و الحوراء از غنایت بسیه بوت که بیاهی خشم او و نیابت بیاه
باشد الخفی لا باره و نجی از روز قیامت که برات آورند از خداوند سمی نه و تعالی بعضی را برات آورند از دوزخ و بعضی
از بهشت و در نقل است فرمود قیامت ملائکه بنوعا بر در کار قضا از بیم مالک در عصات قیامت حاضر کنند
ابلاد

و باد عتاب کنند که چندین مردمان بی جرم و چندین عاشقان و حجاج را که قصد حج کرده بودند بکرم
کرم در ریگها نقسیده و تشنه هلاک شده و بعضی را قطاع طریق خون ریخته که بنا بیج شنیده
بلکه سبب هلاکت ایشان کشتید ریگ بنالد و بگوید که از اندوه هلاک ایشان خونها خورده ام و تشنگی
و مشقتها برده در اهلاک ایشان سعی نکرده که جادو مجبورم ریگ مریزند بندون یعنی وقار من مریزند
در اکثر نسخ است ریگ مریزند نه خون کرده ام ریگ بحرف یا است بدیش از این رسوم سلاطین جبابره
بود که خون قاتلان ناحق در نظر خود بریختند و ریگها کرم در نظرهای انداختند و بانواع عقوبت
خون بالان زیاده میکشتند چنانکه خواجه نظامی هم در مخزن الاسرار در مقالات چهاردهم داستان
پادشاه ظالم گفته که نطع بیفکندند بر در ریگ ریخت قاتلا حاصل آنگاه ریگ گوید اجزا من با خون
جگر و وجود طالبان خانه کعبه و زیارت قبر پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمیخته است و با ایشان در ساخته
و هم اکدشو ایشان کشته سبب آنکه بطفیل ایشان از تف و تاب آخرت بیاسایم و از غلیان و
عاشقان و طالبان خانه کعبه و مدینه مراد اند پس رب فرمان رب العزت بیل جهه و بعز و جود در رسد
که چون این ریگ با جزاء حاج و زوار آمیخته است و صحبت کیرند کالنار و الجنة هم بر ایشان بخشیدم
و بطفیل ایشان رقم عفو در کشیدم آنگاه آفتاب ریگ را خشبوی تر از مشک و کافور و عنبر کردانیده
و در بهشت با خاک پاک آمیزند مطرب خیال بهشتش کشتند چون آن ریگ در بهشت با خاک خوشبو
و حوراء خیال بوشیده بران ریگ خرامیده از طنین خیال ایشان در طرب آید و این نظم تایید است کم
که اثر صحبت نیک منافع بسیار دارد صحبت نیکان ز جهان دور کشت خوان عمل خانه ز زنبور کشت
یعنی نیکان بیشتر از دنیا خرامیده اند و خوان عمل که شاخی و لذیذ و شیرین است و در قرآن مذکور است
الشیانه از زنبور کشت که عسل از مسکن زنبور بهم باشد خواجه جنید رحمة الله را پرسیدند مر
مسلمانی چیست و مسلمانان کیستند مسلمانی گفت منسلمانی در کتب کتابها و مسلمانان در
زیر خاک یعنی احکام مسلمانی و حسن اخلاق در کتب مکتوب مانده و مسلمانان که قدم بر قدم
صحابه و تابعین رضی الله عنهم می نهادند بیشتر در خاک آسوده چون فلک از عهد سلیمان
بری است آدمی آنست که اکنون بری است العهد و شفقت و پیمان و وصیت و عهد بعضی

این جواب بر زکر چیست عرق پشت مرا ای خورد و جود من یعنی رنج با عید کرم من تو ای مرم و رانم میکار خوار تعالی
رنج کس ضایع نکند چنانکه ذاعر کوید من عمل خویش کم نبنده و از آنچه خدا بیت برانم چه کار هر نظر را که بر او خوشند
جامه باندازه نه دو خوشند عرم دولت بنوعه اگر زر بار مسی نکند هر زر یعنی هر که را بر اسرار چیزی آزرده اند آگاه
چیزها از در و در وجود مرا اند که کل تمیز لا تعلق له کار دیگر از دیگری نیاید و عیسی علیه السلام را حمار بود و قول
بیکی که بدان لوا و کر در و توشه و رخت نبرم بر آن لبنی دولتی باید صاحب دولت کز قدر بار نیاید به تنگ
از نفی حوصله نازنیست هر سکی حامله بازنیست دولتی آن صاحب دولت کز قدر بار نیاید به تنگ یعنی قدرت
و بلاء منفعت دنیا کند و بوجود قدرت اعتمال جفا ر خلق کند و از بار فرو تنها تنگ بر نیاید ابر حرو تر کرا بوکوید
منزل مهمان بنوعه هر در بار عزیزان نکند هر سرای هر نفسی ارجو صاحب نفسی یعنی هر زنده و حوصله از سنگدلانه انتها
فرو زار کو بند غاله چهارم در حق رعایت بازعت بازنیست ارسر انکنده بر دایگی غول تو بیغول
بیکانگی ای مغالف در نصایح خاص الت و میکوید ای بالکه از اراء بیکانگی و عدل دعوت مرد ایگی کرده و لاف
جلادت زده غول تو یعنی دیو نفس یا فرمان تو غول دیو بیابان است که مردم را آواز دهد و هلاک کند
بیغول کوشه بیغش و کنج خانه یعنی تو لاف عدل و بیکانگی میزنی و غول نفس تو در کنج خانه تو از دزدان است
بیغوله بیکانگی یعنی راه بیکانگی را هم که هر ضلالت مزاید هلاک تو غره بیکانگی و خواهش بعضی زنده بعضی
تقابض بیت با کبر جرعه سیمرغ کاه دست خرش بازی بیار کاه مصحف و شنبر بنداخته جام و عراص
عمر تمنی ساخته غره ارمغرور و فریفته بیمک ارسیک دنیا با هم الباب با بانیده است فرانده بعضی
تقابض بیت که موت رسیدنیت با پیکار ماه است نور و ضایع کس هم کوید یعنی پایمال زمانه و ضایع
مصحف کاه ارما موز کاه و با انصاف کشته که نفوذ یعنی انتقال بنا اهلان کرده دست خوش بازی بیار کاه
دست خوش زبون را کوبند یعنی زبون و معتقد بسیار کاه نده که ظهور حوادث از تاثیرات آن کا
مرنیدار و در بعض نسخ دست کش است و دست کش قابد کوبند انکه اسپ جنیبت با جازه را
دست کرفته مرکند و ازیرا منع مراد باشد یعنی چنانکه منع مراند روز دست کش اوشده و کار با اختیار او
میکنی و شنبر بنداخته کار مغلوک شنبر زبر حکم مصحف کار کرده است آنا بعد بنداخته یعنی طرح داده
و جام و عراص عود مصحف و شنبر بنداخته رابع بازابع آن هفت جرد کیسوی عود بیشکه با جه کرد

زمان ملک دارا رحم استعمال کرده اند که در عهد فلان پادشاه چنین بعد و بیرا در مصراع اول بعضی بزرکیست
البرایا بزرکیست من البرایه بزرکیدن من حد سمع یسمع و بری در مصراع ثانی عیب است که البری عیب کذا
فی تاج الاساسی و شنبس تام است یعنی فلک بانچنان عهد که سلیمان علیه السلام دانست بزرکیست یعنی
انچنان ملک بکذاشت آدمی عاقل آنست که از آن پند کرفت و بری رست از عیب است
یعنی بی آلایش تعلق دنیا و معاصی عیب است و بعضی در مصراع ثانی بزرکیست خوانند بر آن
معجزه و این حسن معیشت مراد باشد داستان سلیمان پیغمبر علیه السلام روزی از آنجا که فراغی
رسید باد سلیمان پیغمبر انی رسید فراغی رسید سبب آنکه میکوید که سلیمان علیه السلام شبها در عبادت
و روز در عمل و پیرداخت امور مملکت مشغول بود و بعد از فراغ باد تلاش مرسوی تخت سلیمان
را با لشکر او بر باسداد و هر شبانگاه یکجا ماه راه بر در چنانکه در بالا شرح کفته شد و باز ماه مور او
بعد سلیمان پیغمبر انی رسید از باد با تخت او بیکر انی رسید یعنی کذر او بر روشن دلی افتاد دید بیوعی
که دلش تازه کشت برز کر پیر دران ساده دشت خانه مشتی علیه بر داخته در عمد دران
عدم انداخته برز کر پیر دران ساده و ساده اهواره و بی تکلف ساده دشت دشتی که دران چندان
اشجار و کیاه نباشد از سبب سوزیدن مواشی خالق یا بی آبی خانه مشتی عمد بر داخته یعنی از عمد خانه
کرده و بر داخته لا دو معنی است یکی ساخته و معنی آنکه و دیکر بر داختن یعنی نشر کردن و بر انداختن
است و استشهاد این کو دانستان مطالب حقایق دل آورده شده است در عمد دران عدم انداخته
یعنی در زمین مخالف و بی آب و زراعت کرده و معدوم کردانیده و در بعضی نسخ است در عمد
دان کرم انداخته یعنی در عمد دان کرم خداوند تعالی انداخته بامید کرم او تا از هر دانه
شعه بیل ندارد کل صحرا خار آب ندارد رحمه و هنقان مکار این سوال سلیمان علیه السلام
است از برزکر و بیل کلید آهنین را کو بند که بیلان زمین کشته هموار کنند سر بهن دارد و
راست باشد یعنی قوت بیل زدن ندارد کل صحرا خار یعنی مکن شاید با لوان نیارد و چون
ندارد تا از آن آب دهی پس آب ندارد رحمه و هنقان مکار یعنی مکن باز و با خشک مرا نیست کار دانه
پرورش کرد دکار آب من ابنک مرق پشت من بیل من ابنک سر انکشت من باز و خشک

ابی جواب بزرکر

رابعه بصری رحمة الله علیها با رابع آن هفت مرد را هفت مرد اصحاب کهف که اسم ایشان دانسته بود بعضی گفتند
اصحاب کهف بعدد رسم نظر بوده اند چهار ایشان دانسته بود قوله تعالی سیقولون ثلثة رابعهم کلبهم ویقولون
خمسة سادسهم کلبهم رجما بالغیب ویقولون سبعة وثامنهم کلبهم اما روایت قرآنست که هفت کس بوده اند هشتم ایشان
سگ بود و در بعضی روایتها پیغمبر علیه السلام و هم از هفت که در بعضی تفسیر است رابعه با شمار آن هفت مرد که ایشان
هفت بوده اند هشتمین ایشان سگ بود و قصه رابعه بصری رحمة الله تعالی علیها چنانست که روزی در هوا گرم در
صحرا تشنه بود و در طلب آب هر شیشه سگی را که دید که از غایت تشنگی خاک نمناک میخورد رابعه را
شفقت آمد و خود نیز تشنه بود رداء خود در چاه آویخت تا آب برکشید و پیرایه کشید تا آن خم کرد هم نرسید و از آنچه
بست هم نرسید کیسه‌ها را از دست تا نظر بر دید و بدان بربست آنگاه تا آب رسید و رداء زر بر روی بر گشید او آورد
ندا آمد سر و دران خود منتظر کرد و آب در میان آن بشکید و سگ خود را بنید تا سیراب کرد آنگاه خود خورد حق تعالی
ایمان او زهر پسندید و توبه‌اش قبول گردانید او را بمقام اولیا رسانید چنانکه خانه کعبه استغنا او کرده است و ایمان
در تذکرة الاولیاء است مقصود آن دارد که در راه دین کمتر از بیوه زنان نباید بود چرخ نه عمر نیک پسند
نیک دانند بشر چرخ بلند چرخ نه زنان قیامت بر کردار خواهد بود و چرخ در روح نیست که مواخذه و معاقب نشود پس
عمر نیکو پسندند یعنی عمل نیک و عمل نیکو باشد بعد از اختیار کردن و از دل چرخ نیک بیندیش که تو را پیوسته بر
یک حال و در صحت دنیا قدرت و قوت جوانی نگذارد الشب گاه کی از هفت مردم هر کس نیم شب از بستر نظام هر کس
هفت آورده آن یکدو مرد باتی عمر نگذارند چرکرد هفت چند بر یعنی بار عمار با تو بیهوده نا چرکند وقت کار
النظام داد فرا نیز یعنی از بستر و عاریه مظلوم ما و ضعفا هر زمان ظلم ترک ده که مظلوم را شبها خواب نباشد و دعا
نیم شب اسرع الاجابت است چنانکه پیغمبر فرمود که بر ضعیفان که کرد و از کار ما بیکدو مرد از نه پسر آنکه هفت الوه
آن یکدو مرد الوه کار است که بلوت کرد آورده است و آن قصه چنانست که وقتی سلطان محمود سبکتگین اقامت
بر ماند حصار را عمر کرد و کنار آن حصار مضطر نده چند نفر متوجه ما هفت بستند و در بتی نه نشسته
و هم بر آن کار گماشتند که تا سلطان محمود هلاک گردد ما از بی منی نه بروی نیاییم و منی بیهوده طاعت که از درگاه بر
هفت نهفته و هر روز منی آرند که این کار چندان خواهد شد و در خلوت نشیند و تا همچنان نگذرد ترک نکرده و آن مشهور است
المقصود ایشان ما همچنان ما کردند و سلطان محمود مرض صعب حاصل شده و صاحب ذاتش گشت چون آن حکیم از

تشخیص مرض و علاج او عاجز آمدند سلطان التجا بمشایخ کرد تا شیخ اصحاب نور باطن دریافت و گفت
متعدیان را بر این هلاک تو هفت در بسته اند و در خلوت نشسته اتفاق بر آن افتاد که طبل زنان در نیستند و صلای
عام در دادند که سلطان محمود را بتیغ مقتضی و آب صحت و عافیت بر خود بریخت از اشعاع الهی خبر در هفت
آن متعدیان قصد در پیدا آمد و ترک آن کردند و آن موجب صحت سلطان باشد پس هر گاه که هفت کار
از ذات هفت مؤمنان و بیچارگان و عیاران از بستر باشد چندین نفس با غبار النفس دم زدن از زندگانی
بیچم وقت کار ارزد و دنیا و آخرت راه رو انا که ملائکه الله در ره کشف از کشیع کم نشد راه روان ارسال
راه طریقت که صفت ملک گرفته اند و یا سر ملائکه میروند از عبارت و ریاضت و قوتی در ره کشف ابر در
کشف و کرامات از کشیع هم نیند کشف باطن را کو نبود و ما خود بیضه در کرانه آب نبود از جهان آب چشم بران نداشته
و همت کاشته مرنگر تا آن زمان که کیم بر روا آید چنانکه ابر خود ترک آن کو بید چو عمر غرض بر پیرا بهمت

بر بیچارگان را رآرد **داشتا پیرزنا با سلطان التجا و طلب انصاف از و** پیرزنا راستی در کرفت

راست بزرگ دانم تجا گرفت کار بیکار از زم توکم دیده ام و از تو هم سالم تم دیده ام سخنی بدرکرفت از طرکی بر ورد
رفت دشوار آمد و از زم عدل و انصاف و عفت ملک دانم گرفت یعنی در روزگار عثمان سلطان التجا بی ملک
نور الدین مرده گرفت و بدست سلطان محمود از ملاطین ملک مورد و عادل بیچاره ملک ده دیه شهر نسخ و بعضی دارالعلم
بر خدمت سلطان محمود نشسته بود در رستم آباد زنا تجار نماز کرد رستم پرور کام نماز در رستم آباد یعنی در حاله رستم و زنا
دارد عرصت دارد است در خانه نماز یعنی بر در خانه مرغ نماز حال بیچاره اند باز نیست بلکه در کار عارت
آبکار نیست بر پله پیرزنان ره مرغ بدار از پله پیرزنان بسیار نیست ایشان بسیار نیست و یا سارنیت و آبکار
مرضعیست که در آن زنان بسیار ساکنند و بر نهب و غارت و ظلم مشهور اند غارت این تا که مال نیستی تا ستانند
تکلیف تو بیارشاهی و مواضعی بر پله پیرزنان ره مرغ پله بضاعت قلیل و متاع بسیر را کو نبود و پله مور اطراف سر
میراث در صحرای اول پله یعنی بضاعت قلیل و در صحرای ثانی یعنی مور اطراف میراث و صنعت کشیدن است
دست بدار از سر بیچارگان نا کو زنان تجار تجار اطراف کار است ظلم از عاملان و بیچارگان بدار بایع هر کار نا بدار
بیزار کو نبود و سلطان تجر ترک بود هند نا بر بر کوشه حاجی از بیشه تا توشه یعنی چند بر ظلم بر ضعیف و کوشه
کشیدن زنا و بیشه بیابان و مکر و بتاع و بتاع را کو نبود و از بیشه کور داحوال قیامت مراد است و خطاع الطریق

عارت نسخه

ظلم صح

بایع نسخه

احوال قوم

توشه

و در زمان در بیشه بیشتر ره اند غافلان از این بیشه غافلند و عاقلان را بیشه آنست که لو توشه ان بینی اند
و در بعضی نسخ است که غافلان از تنبه با توشه با توشه مقرر کو نبود و توشه ایشان دعا مستجاب ایشان است
یعنی از دعا بدان غافلان که ایشان مستجاب الدعوه اند و در این دور بر انداخته است در سیمرغ و کوه
ساخته است داد و در این دور بر انداخته است یعنی در این زمانه یار نشده و در کوه شوره مانده و سیمرغ طایر بزرگ
از سبب آنکه پیغمبر سلیمان علیه السلام لاف زده بود که حکم خدای عز و جل را توان گردانید و سلیمان بر حکم اقتدار
جبرئیل علیه السلام او را جمع کرده بود که بیا با سر پادشاه مغرب و خسرو پادشاه مشرق حکم مواصلت رفته است
سیمرغ قصد آن کرد که آن حکم بدل گرداند خسرو پادشاه مشرق و پادشاه مغرب با کهسار بجنگی برگرفت و اندر هند دریا
بگذرانید و در صرصر رفت و آنجا مرد و تا حق تعالی این مال را مواصلت روز گرد و سلیمان علیه السلام کسی را
بی گناه عقوبت کرد پس او را بکشند و در هامون کرده خاک انداخت و آن قصه معلوم و مشهور است حاصل
آنست که چون این زمانه کسی را دل کمتر داد و عدل و داد او بیان او بیشتر داد و بیان سیمرغ یار پرنده و در سیمرغ
و علی الاقتضه بود شرم دریا طارم ازرق کاشته آب در این خاک معلق نماند طارم عمارت چرخ را که بلند
باشد یا رسوب است و ازرق کبود و از طارم ازرق آسمان مراد است یعنی شرم در سکان از دریا طارم ازرق نماند
و کره خاک یعنی زمین معلق است بسبب آنکه مرکز دایره است و دایره اولی محیط و بیا دایره انصاف نه
پس معلق ماند چنانکه از مغناطیس اگر کوه سیاه باشد و در میان آن پاره آهن اندازند معلق ماند
از سبب آنکه مغناطیس از هر طرف خواهد بخود جذب کند و در بعضی نسخ است دریا خاک مطبق ماند مطبق
با اعتبار نسبت طبق زمین با هفت اقلیم **نقاشی نیم در صفت شب و اعتدال عمر** روز خوش عمر شب خوش رسید
خاک بدار آب باش رسید صبح بر آمد چو شور مست خواب کی کرد بیدار کرد آفتاب روز خوش عمر خوش
شب خوش آنکه باشد عمر رسید که آخر روز شب است خوش رسید یعنی نیک تعجیل باشد خوش رسید خاک بدار آب باش یکبار
این صنعت از دم طبایع اربعه در یک معراج است یعنی عمر با خر رسید و زوال قریب شد و خاک و باد و آب و آتش
و آب آتش را بکشند و صبح نیز نقصان باشد یعنی قوای طبایع از انتظام و اعتدال متحلل شد و آتش شهوت
مرد که در مزاج پیران قوی غالب باشد و آب شهوت آتش عمر بر کند چنانکه ابر خود ترک آب کو بید هر زمان صبح
از شهوت بدان غرق آنکه در دل مورد از اسباب کنز بس بود طوفان ما صبح بر آمد از صبح پیر طاع نشد

جوانی

جوانی و کامرانی بگذشت چه وقت خواب غفلت است شیفته شد عقل و بدکشت رای آمد شد دست و دم کرد پای شیفتگی
چشم است و آن از ذهن دماغ و خود عقل عادت شده دور پیری دماغ فاسد و عقل نقصان کرد و در رای صواب کو بود
خطا ما افتد و کوشت دست چون بر زد پست بجو آید پیا دم کیر از نقصان حرکت و ضعف چشمه مهتاب
تو سری کرفت لاله سیراب تو زردی کرفت از چشمه چشم جاه با شار سبب نور او سردی کرفت یعنی از کرمزاجی پیری شده
کشاد دهد بر نقصان نظر که چون چشمه از بیخ خسرو کو دو مجوف شده و لطافت او برود که از جریان باز نمانده لاله
سیراب خسار لیکو بکه زرد شد و کلاه حالت بر خود کی زرد و دام میکرد موی بیوت زجیش طراز تازی و ترکی آمد در
ترک و تازی موی بیوت یعنی در هر جزوی از اجزاء وجود تو از جیش سیاهی تا طراز وجود پسیدی تازی یعنی عربی ترک تاز حواس
و امراض و ضعف و فتور بر اجزاء وجود مرد است پیر و موی کرنب و دو زنست روز جوانی ادب آموزنست دو موی یعنی
کمی پیر و موی کرنب یعنی از سیاهی شب و سپیدی روز است که در جوانی نور شب که میگذشت دو موی پیری مرگ خلق
که معاینه میکردم در روز جوانی قرار ایشان می آمد حسنت و قوتی پیشتر طرت نیکو فتی و در بیات دیگر جان آن میگذشت و اما
طاعات دولت اکر دولت چه طریقت موی سپید آیت نومیدیست عهد جوانی بر آمد غرب شب شد و اینک صبح آمد
غرب تخصیص دولت چه شد چون پیش مرغ نیکا انست بار شاه بس بزرگ مراد مقصود نوزده سال پادشاهی داشت تیغ
و جرش و خود جامه ابریشم و شراب اکنون در استعمال اطعیات او وضع کرده است نومیدیست ای شان ترک
و نومیدی حیاة است و آیت علامت عهد جوانی بر آمد گذشت غرب یعنی بخواب غفلت غرب شد یعنی جوانی و اینک
صبح آمد یعنی صبح پیری یا غار نزدیک است آن طبع تو چو کافور خورد مشک تر آن طبع چو کافور کرد کافور طبع
شهوت است از سبب سردی مزاج و مزاج پیران بجز حرم اعضا و معدن پیر سرد و خشک است و مزاج جوانان گرم و تر کافور خورد
یعنی تر کرد اینده و مشک حرارت از جوانی و گرمی است و کافور از سردی پیری صبح آمد یعنی ما فقر قوت و شهوت وقت طلوع
خوشی است حاصل معنی آنست که پیر را طبع گرم و خشک تر تر از کافور سرد و خشک کو دانید بزرگی کو بید اگر چه حرارت کافور
است کافور نام و لاحه جبا زدی بغایت خوشی است پی گشتی شهوت تر داشته است چه شهوت است کافور شهوت کرمی است
کار زنی از کمر زنی دو زنیست کلبه خورشید مسیحی یکی است رنگ حرارت این که لاجورد عیسی از آن دیگر زنی عیسی کرد
رنگ زرد دیگر نیز یعنی راست و کار زنی و دیگر زنی هر دو قریب اند از سبب آنکه هر دو جامه با روشنی میکنند و چه کار میزنند
کلبه خانه را میکو بند و عیسی علیه السلام و خورشید هر دو در آسمان چهارم اند چنانکه خاقانی کو بد چه حاصل مرغ عیسی را

زعیسی که هم سایه است با خورشید عذرا و آنکه در احادیث معراج است که در شب معراج پیغمبر علیه السلام
عیسی و یحیی را علیهما السلام که هر دو را در آن خالتین اند در المعان دوم دیده شاید با استقبال پیغمبر علیه السلام
آمده باشند رنگ سر است این لاجورد که بیشتر رنگ حمار یکسوار و سبز زند خاصه خر عیسی علیه السلام
که گویند بر رنگ کبود و کره لاجورد آسمانست یعنی بدرنگ است و از سبب آن عیسی رنگ
ریش پیشه کرد و در بعضی نسخ است رنگ سر است این کره لاجورد یعنی خورنده رنگ هما که از
سبب رنگ پیاه جوانی اول دو موی پس سفید میکند اند و بعد آن را هم خورد ای فنا میکند
از سبب رنگ خوری فلک عیسی علیه السلام رنگ ریش پیشه کرد و رنگ زرد عیسی علیه السلام
آن بود که جامها را بسیار در رنگ اند اخته و در یکی را بر سبد سر تا پیه رنگ مطلق است هر چه مطلق
او جه دارد و دادی و آن بر یکی از معنی ات او بد علیه السلام والله اعلم چه رنگ هوا را بجز رنگ
نیست جمله هوا را بجز رنگ نیست در کره زمین دو رنگ پشت بر بد است میان بلنگ چو ما
شب و چون روز دو رنگی میانی مدار صورت روی دل تنگی مدار تا تو از آن روشنی و زنگی تراست در
جهولی ظلومی تراست تا چو عروسان درخت از قبا تا کاه قصب پوشی و کاهی بلاس هوا را بجز رنگ
نیست هوا میان زمین و المعان و باد را هم گویند و هوا از نهایت لطافت هیچ رنگی ندارد که هیچ رنگ بر وی
کثیف باشد بجز رنگ نیست یعنی مقدار یک جو رنگ ندارد و این معنی دو معنی است یکی
آنکه هوا بمقدار جو ثقل ندارد که لطیف را وزن نباشد و دیگر آنکه هوا بمقدار جو جسم رنگ ندارد
یعنی وزن و مقدار ندارد و در کره زمین دو رنگ کمر کوه را کویند و میانه‌ها که ام
معدن جواهر و اشارات و هم مسکن بهایم و سباع و در کتاب جلایع الحجه آن است که چه بود
نه باشی باده بحت کند از وی بلنگ آید و در بین بیت دو تقریر کرده اند یکی آنکه در کمر کوه از جهت
دو رنگی بلنگ پشت بلنگ میان بریده است و دو رنگی او یکی آنکه بلنگ رنگ دارد و دلا و
همیشه با شیر در مقاومت خود اما بر یکدیگر ظفر نیابند و جز صید کرده خود نخورد و چون پشت خود دید
روز از مقام خود بیرون نیاید و بر چه از خود بزرگتر بیند او را بکشد و باد در آورد چنانکه امیر حسن گوید
کم خند از رنگ زبونان ذلیل زانکه خورد طعمه زد غدان تیز و قصد خورمندگان تکند چه حسد خود دیگر
خود را دوست دارد و کرد او باشد و این در جلایع الحجه آن است پس او را خوار دور تکیه دو کم با بعضی

چه رنگ هوا را

کم با بعضی

کم با بعضی در آویزد و بعضی را روست دارد و پشت بر بدها او آنست که لبنه و سر زن و پنبه نیک پهن دارد میان
سست باریک کو از پشت بریده اند و جدا کرده تو تیر دیگر آنکه در آنگاه کوه بعضی محلها و بعضی باشد که در آن میوه
و گلها نباتات روید و گاه باشد و صور در رنگ کوه آن باشد که گاهی آب نبات سبز و تر باشد و گاهی خشک گردند
و آتش هم گیرد پس آن دو رنگ کوه پشت بر پشت همچو میان باشد اما تیز اول بهتر است و حاصل معنی آنست که
هوا را و سیر بر یک حالت نماند که هر یک بهر حالی زوال است پس دو رنگ تمتع دنیا لا امید کجا تا آخرت
تر کرده تا بیدا این میگوید و چون آب و چون روز دو رنگ میانی دو رنگ نفاق است هوا نگذشت یا گذشت
و تو بر تلبیس منجمل که هنوز تمتع شهوات دارد و عمر ابد با صورت دو رنگی زنگ میانی که در ظاهر آن زهد و آن خلاص
و نیکو خواهی خلق همچو دو سپید در باطن بر نفاق و شهوتها همچو و طول امل همچو زنگ سیاه و تا تو همچو لاف
داغ خلود و جهود ما ترا باشد که ظلوم مبالغه در ظلم است و بنی آدم الا لاف امانت دار زده قوله جهول و کره
انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا
و این داغ خلود و جهود بر آنست که تا همچو عروسان درختگاه در بهار هوا و غنا قصب نکو و نداء و کاهی
پوشش و کاهی در خزان بر و خوف بلای بد برگ و پیال پوشی نیک خشن قوله تعالی انا عرضنا الامانة الآیة اولیا بالتمال آن
خود و آن پوشش چو بر دیبا کاه و در آن دو بهار همچنان در رفتاست میگوید که چنان باش که همواره بر آن تو
بود و زیاد طلب کنی که تیز و دیبا که همواره از نثار خود خورند و پوشند و بلا خود را دارند و از سبب هر کز خواری نکردند
به کم صورت خود هر صبی کیا از آنکه زنانان کان صلا یعنی بانگ و هر خشک قناعت کنی بهتر از آنست که
منت نانهای بر خود نهی و نان این نان را صلا و رهی یعنی از این نان تخم هر کز نان کسان همچو میکنند و صلا زدن
برای نان اتش رهی بدوزخ طلبی برای نان خود چرا خورم زنانان کسان در خود دو نان تفرقه انسان زنانان
اتش این خاک که خود نان کرد تا شد بهر نان بر آب مرد از اتش غصه و غضب مراد است و این خاک آن زنانان
بر همان است که خود نان باید کرد یعنی که خود نان خلق بر باد کرد از آن کشتی خلق و ملامت این نان باد باد کرد و در بعضی
نسخ اتش آن خاک کیا و کرد خلق فدک نظر میکردید یا دیگر با اعتبار آنکه دوام در حرکت است کو یا بر باد میگردد

از رعت و دوام حرکت نا بنزد آب مرد بعد نان و تجار و اعتبار و آبرو مردم تا گذرش از سینه خود کا
چو آب و زمان خود ساز هوا تش کباب خاک گردان بجلالا محمود خاکی نه زخم ذبلالا محمود زنانی از سینه
خود کی چو آب که آب بذات خود رطوبت دارد و نانی خود ساکن آب است و ماطی آتش کباب است
از سوز و تش نانک و ایا معنی تصور است نه حقیقی نانی بجلالا محمود که سبب خدمت و مطعون نیز است و در
خیرات طعام الفطیل دانه و زلبلا خوار است و زخم ذبلالا طعنی و تشنیع و ضیع منت نان ده است که ایا
از زخم بد تر است بر دل و رشت بهر خاریزن تن فرزند و رشت بخار زن به که بخار نگذرد رشت قوی نانکو
بیش کسی است کش خاریزن یعنی از کسب رنج خود بکو تر نابر دل و رشت هر طایفه نان خار زده باشی و خار
زدن پر چیلا کردن نیز است و پر چیلا عطر خارات که گرد گلزار با تعاد دیگر کنند هندو ریار کویند یعنی بر دل
و رشت بلان خار بزن نا و رشت این نان از دل کنوه نباید جو از آن نان داده کو از هر دو دل این نان خاریزن
نباشی و بعضی گفته اند از کرامی خود بگذرد و بر دل و رشت قواد و حوال خود خاریزن هم از مشقت و ایذا
بیداری تا در کسب و عمل مشترک نکنند و تو بر ایکه آنکه خار زدن از غفلت تنبیه کردن است یعنی دیگران را
تنبیه کنی و خبر نان در کسب و عبادات جلالا باش کم بر دل و رشت این نان خار زده باش و تنبیه کرده و این نان
در کار آورده نی فرزند یعنی تو نان بجلالا مدار و تو آسانا ملی و رشت بر خاریزن و بیت دوم ظاهر است
و در دستور الاخلاق چنان میگوید که ترا اسود دل است چنانکه او صد دل انور گویند امروز روز عید بود در
شهر تازه فردا ترا چه گوید و تنور شد یا تنگ آلوده بخار در دار بیشتر کی زانکه بماند زخار مرده نه
رشک ما رنج نا در تنگ تنه نو یا رنج نا و انه نا بر خشت زن در طرف تنگ بر بود چه یا رنج از حلق
طرفکر بود بیرون خود نیز کبا باقی خشت زدن و رنج از یا باقی تیغ زنان هیچو ابر انداختند در کلان
خشت بر ساختند طرف در صراع اول بمعنی کنت و کنوران و در مصراع ثانی بمعنی کوشه و کرانه نکبا
باقی از نشان درشت که آن را نیز کو نیند و از پوست در غنا نا و کر تیز کوت مر سازند خشت زدن
روز از آن یا قی یعنی قوت خود از کسب خشت زنا میکرد تیغ زنان یعنی نخاز نان و کاز زار کنند کا با
بر انداختند یعنی چنان شدند و از غم و ماندند و الله خذه و آن معروف است یعنی در مکه خانه
و مردگان و بلاد ان خشت زا بر مرس ختند یعنی خود او بلا بدان حر پر کنند و یا آن خشت بر کنت علی بیت
آن بر سر عذاب ان نا مرشد و معنی ابیات دیگر ظاهر است قال الشیخ و در اعتبار موجودات است

او جبا آنچه

باشی اسکه

شام صح

بیرون فلک

بیرس خود

تنه

لعبت بازی پس این پرده است ورنه بر و این هم لعبت که لبست از لعبت اشیا و این مراد نه از ستاره
و ثابته که در حرکت است و پرده افلاک را میگوید و لعبت باز فرشته افلاک خدای عز و جل
میکرداند [illegible] لبست یعنی کران سبب نیست که مردم باز کشت و بعالمین دیگر مخلوق
نماید از ظهور و اختفی و کواکب و مهر و روز و شب و در از سر و کوتاهی این نان و کردش افلاک و سیر کواکب
و هوا و مختلف و تاثیر آن از عمارت و خوشست و حوادث اینکه و این هم لعبت که لبست یعنی
هر چه لبست و هم آنکه لعبت باز الله تعالی را کو بیند و پس پرده او لبست اگر چه بنا و بل در سنت
دیده و دل محرم این پرده ساز تا چه پیر و لا آید از پس پرده باز کز پس این پرده زنگار کو نا خار بشاند
زغایت بیرون کو هر چشم از ادب افروخته هر کز خدمت دل دو خته این اشارت بر افلاک است محرم
این پرده ساز یعنی بتفکر تا مل در کردش افلاک و سیارات نکاه کن و وضع خدا را بنگر که
افلاک را چگونه معلق داشته است و کواکب را چنان سیر داده و آموختن علم نجوم هم از این سبب
بر ارادتش اوقات نماز واجب و مستحب است قوله و تعالی و یتفکرون فی خلق السموات
والارض الآیة ربنا ما خلقت هذا باطلا منتظر باش تا از این پرده از حوادث و عجایب چه بر تو
آید و مراد از بنات نعش آن کواکب اند که آن هفت اند و بیشتر نحس و بعضی سعد اند کو هر چشم از ادب
افروخته یعنی هر یکی از آن بنات که در فلک هشتم اند بعد و زبان اشارت آن تجاوز نمیکنند
و دلالت ثابته اند و سیارات که در حرکت فلکشان از جهت نکه میکردانند میکردند از مهر و انتقامت
و اقامت و رجعت همچنان چشم ادب افروخته محرم و منقاد امر خدا تعالی اند والشمس والقمر
والنجوم مسخرات بامره کو هر چشم از ادب افروخته و کو هر چشم بر کردن افروخته دو خته اند
و این لفظ بر سبیل استعارت است هیچ درین نقطه بر کار نیست کز خط این دایره بر کار
نیست دایره فلک است نقطه که مرکز زمین است و بر کار آنست که بدان دایره
کشند یعنی هر چه در نقطه زمین و خط بر کار و دایره فلک هم بر کار اند و یا کار بر آنکه
که هر یکی را خداوند حکیم برای کار آفریده است ربنا ما خلقت هذا باطلا و یا آنکه
افلاک را بجز آباء علوی اند و طبایع و عناصر امهات سفلی و نبات و کان و حیوان

فلک

بعلم

موالیدان پس همه در کاند با مراتب تعالی و همه یکی را معطل نیافریده اند ایا در سه مرکب که ایرا کرده اند
از ما بارت گزیده کرده اند ایا در سه مرکب غیر تقلید بر سبیل تقلید افلاک را میگردانند از ما بارت
گزیده کرده اند از سبب انکه تاثیر ایشان ناگه در عالم اکون و فساد دخل بر سبیل دوست [illegible] مرد و خیر
هزار زمان تیر است قوله تعالی الم تر انا السموات والارض جمیعا فانکه امر فرمود ترک الله گوید چرخ بدو دلا
شاخ جنت ابر بستار گشت است قوت چرخ زمان ابر دو بیکی نده تا جو تو یک میوه و میان شجره خادم
تو چندین ناک تو تو زرق روان چون احسان تو بعضی از ایزد دو سه مرکب غذا صرف دادند اند و دو سه بر تقلید
چاکر بندند که معدود مراد باشد گاه قوله تعالی و لبث السجن بضع سنین گویند آنا بیع روز عمر آدمیست و بیاد
دو هم روز چنین انکنم بیش تو از جنبش ای نازکان تو نوازان کسی و آواز کار یا بلکه عشق نه ما کرده ایم دست کنی عشق
نه ما خورده ایم ای نازکان تو نوازند بلا مکان و از ان بشیر از اند که تو نوازان از سبب انکه کرنو عدم تو موجود شدند کسها
آوردگان که ان نازان لوح محفوظ نشسته اند و در [illegible] آوازه دهد ان ان اخفه که انا جاعلک الارض خلیفه
یا بلکه عشق نه ما کرده ایم یعنی عشق نه ما وضع کرده ایم بلکه شیخ از ما برای ما وضع کرده اند و منکش عشق نه زد و نه کرد
عشق نه ما خورده ایم یعنی خدا ما خورانیده و بیشتر از ما بدیگران خورده اند در دو جهان عیب هر سه بنده اند هر دو بعضی از
و خوبیرسته اند عیب هر دو در ذات آدمیست که از هر اعمال نیک و بنگ مرتبا و خلاص عقبی مراد است و هر
با هر صالح و بد ما عمر دنیا و گرفتار عقبی مراد است و بعیب دهر آدمیست و صفات نه حیوانات دیگر انکه بیان ما عیب
هر یا حیوانات دیگر بگفتند تبع است و بعضی ایب را هر دو عیب اصحاب گویند چنانکه بزرگ میگوید نسبت زمین را و خوبیرسته
اصحاب نه مرغ زمین از تو برم دانه اصحاب نه از انکه عمارت و آرایش جهان از آدمیست و زمین را مرغ تصور میکنند و مرغ
دانه گر زمین آدم میخورد و در نکم فرو دیر بر بگذر از ان مرغ طبیعت خراش بر بر از زمین مرغ چه سیر باشی
از ان مرغ طبیعت خراش اثار بر زمین است که آدم خوار است و خلل از زنده طبایع است چون اصحاب است
مرغ بگذر و عزلت گیر عنقا مرغ چه سیر باشی یعنی عزلت گیر که سیمرغ ما در ان کوه قاف عزلت گرفته است و بهتر
از هم عزلت چنانکه بزرگ گوید تو عزلت جو و دور از انجمن باش حریف نفس خود هم خوبتر باش ز عزلت
شاه مردان است شیر یکه عزلت جو اند شیر بیشه مرغ فتنی بر که سیمرغ است زیر تو بر دارد و بالا است
یا ز فقص جنگل او کی جدا با نفس خویش بر دو کار مرغ کتاب از روح و قفص از قالب و مرغ روح از قالب

قفص

قفص قالب گفت باعتبار انکه میل روح همواره بعالم علویست و بر انکه قالب را گذاشتن و نقصان قالب بر دو
اتیام نیز پرورده است و بعضی مرغ قفص بر نقیض با خوانده یعنی بر نده قفص و آن از کثرت ریاضت و اخلاص
و تهذیب اخلاق است که در تصفیه اخلاق جسد صفت روح گیرد و روح با قالب تواند پرید چنانکه انبیا
و بعضی مشایخ راست و روح را مسیحا گفت باعتبار انکه بدعای عیسی علیه السلام مرده زنده میشد نوعی از خداوند
و جلال و اند تا قالب از روح است و دیگر انکه سبب صعود روح بر افلاک است زیر تو بر دارد یعنی در قالب
داخل است بغیر مکان معین و بالا تست یعنی بر تر و منزلت باز قفص جنگل او کی جدا یعنی تعلق که بدن را قفص
دارد از ان جدا کی و چنگل استعارة و معنی تصور نیست نه حقیقی سبب فنا سبب قفص و مرغ یا ز قفص خویش بر دو کار
یعنی باش بر ریاضت و اخلاق حمیده و ریاضت کنی تا قالب نیز صفت روح گیرد تا بنه چون الور و لایت بر دو
خوبیت بحکایت بر دو ولایت روح عالم علویست تا بنه و نگاه و بنه روح و جسد است با عتبار تعلقی که با آن
توان بر بنده و بنا خود توان دید و با اعمال صالحه بالا خرد و یا خرد با آخرت رود مایل بود [illegible]
و نیز از ان حفظ بود و نفع در گور و در عقبی نیز و حالت روح اینچنین است چون کندن زمان دو سه دهلیز
خاک لوح نیز از تو خوبتر پاک چون لوح از دهلیز دنیا خاک با اعمال نیک و با از تعلق آدم دو سه دهلیز
یا خاک یا دهلیز اعضا در دنیا و یا اعضا که سمع با طنه و حواس و ارکان و مراد است که هر یک بر ان شانا
آمد لوح تا تو تا چه گفتند و معنی دیگر انکه ترا از تو پاک کنند و در تو نقش آماده و خوف یعنی نماند
و پاکی شمس علو کردن و با چیز کرد اینده است صبح سپید و سیاه شب حرم اسرار الهی شمس سپید و سیاه
اعمال نیک بد که در شب صبح اعمال صبح عمر یعنی منقطع مرد جز ان چهار چیز علم نافع و صدقه جاریه و ولد صالح
و با از سیاه سپید شب هر روز مراد است که هر روز شب در دهد است و هر کس مراد و منقطع مرد در و ما انکه
جوانه و پیر و مراد باشد تا آن نیز منقطع گردد حرم اسرار الهی شود اگر با ایمان و اعمال نیک در گور در حدیث
عمر است الاثنان المرء و قوله تعالی انا عرضنا الامانه و خازن ایمان امانت ان ما است سهل شود و تقدم انبیا
اهل شور در حرم کبریا بسهل زمین نرم و اسانه است و از قدم انبیا زمین مقدس و شام مراد است که آن خوابگاه
انبیاست و بیشتر انبیا علیه السلام مراد است و ابی الوده اند و در نقل است هر که از انبیا مومنان پاک نقل میکنند
اگر چه در میان کفار باشد عذاب ایشان وقت مرگ با او عرض کنند در زمین شام و با تابان انبیا و با ر بقیع

بهشتیان

بهشتیان فرمان و مصلح جان و زنده دل است چنانکه در ابیات دیگر گفته نیز در ان طلبی بنده تر نافه صفت تر بدوش در راکه بقیعه
بوستیهای او رباه را گویند و آن نیک نرم از نیست و بوست نافه مشک از بالا مورد خوش است تر بدوش در راکه بقیعه
و الطافت در ان طلبی ریاضت بخشی نرم از نیست کاری و بوستی کلیم و جامه در دست خور کی الحبب صلاتی تو در ان را
چنانکه نظر آن مرغ باشد اگر که مرا به که خوش جامه نیست حکم بر از تو نیز با دام نیست بر ان ریاضت و قدر نفس بهتر از جامه
خوش پوشش نیست و با دام خبیث منقی را گویند که بر جامه ها زنان و بر کلاه زنند و چشمها ان زنند مثل بادام چنان که اجر خرد
ترک اسه گوید از بلکه بر کلاهی بر دو چشم رو دیده با دام است ندم بر بنه کلاهی و با دام نو بعد اجر خرد نیز است و بلی چو پروانه
حرام است و با دام آن قطعات خور و خور دجامها را نیز گویند که از خرقه دوزند و از خوش جامه بهتر و پسندیده و نیاز است
خنک بود در خوش آرام گیر کرده بر کنده چو پوشد حریر بوست نافه مشک از بالا خوش است و در ان پوشش تنگ مثل
صریر است که مشک میان الا باشد و هر گاه که آن پوست خوش از بالا دور کنند آن پوست تنگ باشد از خاتمه تنگ
پاره نوش و مشک منتشر گردد و روا باشد که از مرج آن خرطای مشک مراد باشد که عموات در مقابل اطلاق و باز
نیز بدند و از ان زود منتشر گردد بعد نقصان شود حاصل آنست تخلق بیاضت و پوشیدن کلیم و جامه درشت
اعتبار کی که آن بسبب سلامتی قوت و تنگ پوشیدن مضرات بنا که پوست تنگ و با جامه حریر با رنگ ممنوع است
گر تکرر با نفس تنگ سازد و در گور با صدف تنگ آن تنگی تنگ آنست و آنا مردم عوام زنده و مرغ و خرقه و نیز
تنگ قنا رکب هم باشد حاصل آنست که با خرقه و فاقه و تنگ عیش قناعت کی که مشکر در تنگ و آرامست و صوف از تنگ
بر دل کنند متفرق سازند و کوبند و تنگ جوال است مولانا بهاء الدین نا را گوید با یک و تیر هر دو با شیر بند عالم
آب هر دو با خرمه مغز دو بیل هر دو در تنگ اند شکر و آب هر دو در تنگ اند و گر بر از کند لعل مراد است و معدن
آن کوه و میان تنگها باشد و گهر در کوه هر اصحاب لو گویند و الصدف کوه بلند و گرانه کوه و خانه مروارید و این خانه
مروارید و یا کوه مراد بود یعنی با تنگی اصحاب تنگها رکوه سازند که مشک بود در سعه است و چون بر دل آرند بر آنند و نیز
کنند و در مضراب نیز اندازند گاه چوب لعل گاه باشد که چو بخوانم که گاه باشد انعمل لعلی و نعل اب و آنی
با تنگ باشد شیر و آبی اماج و زیبا در نشد و انعمل الوبل حرام الحال است بر نعل نخواهد گفت که اتصال با تنگ دارد
چنانکه نعل با با و نیز گاه از انقاب و قت اجل رسیده است و سبب از نکلت اند مرتبه یعنی وقت باد خرقه و خدمت
و بکوت خوش قناعت کی باز با عتبار در گفت که چو بخوانم که مراد است که مظلوما و بیوگان و تم رسیده گاه دور از مانده با

مدور است
سپید صح

در وقت سحر بنالند و آه زنند و دعا بر کنند و البته بر هدف اجابت آید بسی سحر خیزم که باشد یعنی
کاهی بالتفات وقت و قوة است استطاعت تحلیشند آید کن بار عنا کش بشب قبر کن
هر چه عنایتش عنایت فزون ز اهل وفا هر که بجان رسید پیشتر از راه عنا رسید منزل بلا
منزل بلا عافیت است بنیاست و آنکه مرا عافیت آید بلا است العنا رنج مشقت و قبر گوران
سیاه و آن صنعت شب است و از شب دنیاء مظلم مراد است که قبر سیاه است
و آن صبح درخشی است و در نواحی مصر از چشمه هیئت بزخیزد و دنیا تاریک است
که الدنیا کلها ظلمة الا العلم الحدیث هر صبح غنا بنی غمایت فزون که اجر بر اندازه تعب و مشقت است
قال الله عز تعدد الکد تکتب العنا فمن طلب العلی سهر اللیالی ترم العز ثم نام لیلا یعنی الیوم طلب
اللالی نزلا بلا عنا هر که بکار رسید یعنی هر که طالبان صادق بمقصد رسید بیشتر از راه عنا رسید بیشتر
از راه رنج و مشقت و ریاضت رسید و آنکه بغیر وان رسید نادر است نزل بلا عافیت اینبیاست که بیشتر
بلا بر انبیاء و الاولیاء ثم الامثل و الامثل فالامثل هزار مهان سازند اما دوام عافیت بلائی بزرگ است
از محنت و بلا خالی نبود که بمحنت یا محنت و راحت یا مشقت نباشد که ان مع العسر یسرا و ابو هریره
رحمة الله علیهما روزی که بلای او رنجی نرسید نمیدید که بارب چیست او در گنبد خود نابار نگرد که
زانکه هر رنجی بشارت صبر بدو از احتی و بلا بعنایتها و عفو نعمت نیز است سرور شود از شدت
ازادمانی شمع شود از خورد و خوش دلش سرور ازاد هم گویند از انکه بار ندارد و از تنگ و طنی مردمان
الکلبی است چنانکه تنگ سعدی گوید بر سر کنت کسی میوه نمی آرد جواب داد که آزادگان تهی دستند از
خوی آزادمانی یعنی از خود خوش بینی و شمع از خورد خوش دلست که در حالت سوختن اگر چه خورد باشد
میسوزد اما از فروغ و نور شب آت گوید بر آن نور میرساند و در بعضی نسخ است از خرد خوش دلی
که شمع از او خوش می سوزد و هر کجا بد حارس آن در ما کیج رالست حارس را حتمها رنج رالست رنج نیز
فریاد رس راحت است در عقب رنج بسی راحت است الحارس نگاهبان و الخازن خزانه دار و
و هر کجا که کنجی است البته مار بر آن نگاهبان بود و هر رنجی را بعافیت از عافیت راحت رسد چنانکه
شرف الدین سعدی گوید جور دشمن چنانکه گرنگند طالب دولت کنج و مار و گل و خار و نم و شب در هم اند
رنج نه زمار بر راحت است یعنی رنج از کسی که زمار بر راحت باشد موجب راحت است خاصه الله تعالی که بمقابله
آن جزا است که فریاد رس بعض مصلحت در رنج نیفکند چنانکه نشنید پدر و جرالتار بر تعالی و کسب هنر
و تکلیف طبیب بر دارد رنج و قصد در عقب رنج بسی راحت است قوله تعالی فان مع العسر یسرا ان مع
العسر یسرا که بمقابله عسر را حد دو یسر است چرخ بنشیند گر هر برکت تا نگشاید گره هر برکت در سفر
کاره از ادبیت شحنه غم بیش روشنی دیت چرخ نه بندد بغیر بنده مان خدای عزوجل تاثیر گردش چرخ
و اختر ما همچنین را در محنت و غم نیفکند که بمقابله آن راحتی و شادی در هم رساند و بیت دوم ما بیدا است
و شحنه حافظ و حکام است و اینجا شحنه غم استعارت از غم است و از سفر آخرت مراد است که موجب موت
از همها و شاید دنیا از او میگردد و شدت موت میکند تشبیه است مرشد و سفر مطلق نیز روا باشد که بمقابله
رنج سفر راحت و نفع و شادی بمقصد رسیدن است چنانکه بر زنگ گوید از خطر غرز خطر زیرا که سوزه جهل
بر سر بند و گر تر بدا از خطر بازرگان داستان صیاد و سگ و روباه صید گیر بود عجب تیز هوش بار به بهار حاصل
نقش تیز سگی داشت که چون بدو گرفت سایه خورشید با هو گرفت صید گیر صیاد عجب تیز هوش نیک هوشیار و دانا
در اصطیاد و البادیة بیابان و مراحل جمع مرحله است و آن مرحله یک منزل راه تیز سگی هست سگ است
که چون هو گرفت ابر بوه گردن است ای مبالغه در صفت سرعت اوست که در پویه آهو گرفتن تکلیف
ادراک سایه خورشید هر آهو گرفت و خورشید دایم در سیر است و به نسبت کواکب حلول یک ربع الیه است
که در زمانها نهار و تنگ را قطع میکند چنانکه روز بیعقوب علیه السلام از جبرئیل صلوات الله علیه پرسید وقت
نماز دیگر است هست گفت نعم لا یعنی از آن که گفت نعم وقت بود چون لفظ تمام شد آفتاب غروب کرد
و آفتاب رجعت ندارد و از سایه خورشید سایه حقیقی و یا عکس او را دانند بر طریق مجاز که در کتب
هیات سایه خورشید را تنگ گفته و جمع را نیز سایه آفتاب گفته چنانکه مسعود سلمان گوید مستحق سود
سنی را کف تو مایه شد مادر جهان عقل را دایه شد نور تو بر کل جهان سایه شد جاه تو بر دولت پیرایه شد
یعنی انجمن سایه سریع السیر آهو گرفت از عجب در سرعت او گرفت و ابن هبالله در پویه اوست کلام زده
گرگدن از گردش کور زر دندان گوزن افکنش سهم بر ات گرگدن از گرد او سهم زده و این صفت
النقاق است و در سامی نام الاسامی است الگرگدن و الجرنیش گرگ و در تاج الاسامی است الگرگدن گرگ بقال
انها تحمل الفیل علی قرنها و در کتاب طبایع الحیوانات در گرگدن مردمان را قاویل است و بعضی از راکن خوانده بعضی
خر صنعی و بعضی مردن یعنی گوزن و بدر مانیل قرار گیرد و بر بینی و سر دو بوه مانند شیشه تیز اگر سنگ زند یا دو پاره
گردد و سنگی بزرگ و تیز دارد و بر پیل حمله کند و پیل را هلاک کند و هر جا که گرگدن چرا کند هیچ حیوانی تا چند فرسنگ
از هیبت او چرا نتواند کرد و بعضی گویند که او را دارد که بر رگوه صحرا نشیند و بر پشت خار دارد و بجستها نهاد از
بالا نیک تیز تر است چه پیل را بمنقار میکوبد و بر ای خار را می افکند و می دوزد و در مقام خود فرود آید و یکان نیکان
میکشد و میخورد و گاهی بود که پیل را بر پشت سوار فراموش کند و کشد که دو کرم افتد تا سبب هلاکت او شود و الله اعلم
گور زر دندان گوزن افکنی گو رکاف پارسی سهم زده گور زر دندان گوزن افکنی و اوای سگ و بعضی گور رکاف عربی
خوانند یعنی گرگدن از سهم دندان گوزن افکنی و گوزن بیلنی شده اما معنی اول درست است و تخصیص گوزن از انست
که از شکاریان دگر بزرگتر و مهیبتر و بیشتر است و بسیار جهت شکست کم آن نیز سگ از تیز تر و بر دلیر و در دیگر نوع
گرت بران در دیگر که از شکار آنچنان سگ بدیر آمد و گریه کرده در بعضی نسخ است مرد بدان دل که جگر گریه خورد
یعنی مرد صیاد بدان تر دل بود که جگر گریه خورد ای روباه توبیخ کرد و این مقتضی قصه است جای چنانست
که در دیر اجگر برای سیخ کباب خریده بود و شخصی بگرد او را مزاحم شده آواز زحمت او اجتناب کرده و دیگر نداشت
خواست تا سیخ کباب کند که گربه بدان جگر بر دهان شخصی را تیغ باز رسید و کیفیت جگر باز پرسید گفت جگر
گربه خورد یعنی سگ تلف شد و ذکر شیر و سگ و گربه از سبب تناسب است گرچه دران عرض دلش از جان گرفت
هم جگر خویش بدندان گرفت مرد ان غم است که بر فقدان سگ است و خیر در دل پر بسته و از جگر جان گرفت
ای از حیات خود سیر شده هم جگر خویش بدندان گرفت بضرورت صبر کرد و جزع و فزع نکرد که چون دردی
سخت باشد چیزی بدندان گیرد تا بدندان بر دندان نهند و صبر کنند طنز کردن روبهی آهو زدو گفت صید سگ
بگو ای ناصبور طنز اهتزی یعنی سخن کردن و طعنه زدن است گفت یعنی روباه صیاد را دی که زمین تو بجز
تیزی کرده وعده گیر شو این بیت مقوله روباه است مر صیاد را به طنز و بجز خیوانیست بجز گوسفند بزرگ کردن
مقوله روباه
آورد که

آورد که خود را از کوه افکنند و ما را بکشند و دام ما را زو بگریزند تجسیر شکار را نیز گویند و بجز گاه و ای شکار مرا دارست
عدم گیرند یعنی صیاد تیر سگی که وعده کرد ای سقط شد ابلهی از وعده و اعضای ما دارست تراجی تو
سفر ای ما تیر بجز چون آن سگ کاری نیز بیش گوشتها و خربه شکاریان تخریج و از ای عفرا که ترا زحمت دادی نرود که مداوت
در گوشت چرب و گوشت شکاریان حرارت انگیزد و صفرا و در راه این چرب و فادار است غم نخوری
انچه جگر خوار است این نیز مقوله روباه است غم نخوری را غم فقدان او نخوری و جگر خوار غم و اندوه
خوردن و در باطن است امیر خسرو گوید غم نه در دل شب با جگر خویش خورم کاین خورش بیشتر ذوق
دارم صید گیر بش گفت شب آبستن است این غم بگو وزه بر آن منت صید گیر صیاد و ضمیر بر روباه
روباه عاید است شب آبستن است آن حامل است ناز غب چه زاید و در عرب مثل زنند که
الیل جلی و خاجه در خسرو شیرین گوید یکی شب محمد صبور گر زاید شب آبستن بود تا نو چه زاید
این غم بگو وزه یعنی امروز رنج نکنیم شاید حامله شب فردا شادی زاید که از این غم بر اسم
کرگ مرا حالت یوسف رسید کرگ شد ام جامه بخون آلام درید کرگ سند نشی زمین ال حیله ساز تا بجو
تو صید بیمن آرند باز این مقوله صیاد است بر سبیل تقول میگوید که مهتر یوسف علیه السلام
از یعقوب علیه السلام جدا شده بود باز سلامت و تنبیه از سبب تجرد دوستی است صیاد
سگ خود را گرگ گفت که گرگ از سباع دیگر دلیر است و از باران باک ندارد و دنباه بجوید که
حیوانات دیگر از باران بترسند و این قلت بزرگ هر که بیننده تصور کند که مورد تشبیه
و هم از بین مثلی زنند و چون در حالت غضب نعره زند از هر منقار آواز آید چنانکه امیر خسرو گوید
نعره سگ بیت بجز یک زمان گرگ نه رحمت بر آرد فغان گرگ نه ام جامه بخون آلام درید یعنی آن
طنز بیوفا بیمن میکنی که در فقدان سگ صبر کردی از بیوفا نیست بلکه صبر کار آدمی و مفتاح خوشی
است و دیدن و شغب کار کردن گرگ است گرسنگی گرگ بر سگ عاید است ارجله سازی طب
روباه است بخداع و حیله گری منسوب است تا بجو صید بیمن آرند باز روباه صید گفت اگرچه
مالا بدل لحم نیست اما باعتبار پوستین او صید کنند بزرگی گوید بدان من آمد مکر و دلش مسن
چو روباه را موی و طاوس را دم ادبیغن در که بر آید عنا گشت سگ از پرده گر دلش شکار

آمد و گرد شی دو سه جولان کرد گفت شیخ روباه بدندان گرفت گفت بدین شیر که در آمدم شیر به دانه که بو شیر
آمدم او بلغتی اشارت بر صیاد دست از پرده کرد سبب آن گفت که گرد او حایل شده بود و در بعضی نسخه
پرده غیب است یعنی در پرده غیب مستور بود والتعیین طی کلمان آمد یعنی گردن گرد روباه بود
و بیغه روباه بوده است و خرده بسبب گرفتن است طوق من آد بزرش دین نه شد گفته روباه یقین
نو شد این مقوله سک است طوق من شد یعنی من گم شده بودم صبر کن تو گرد آد بزرش یعنی نظر
یعنی کردن تعلق بدین کرد آن تعلق نه طوق من شد و مرا مسلسل بر قد آورد گفته روباه یعنی طرق
موجب از دیاد یقین نو در دین اسلام شد حاصل آنست ثمره صبر و یقین نو طی هر شد و روباه طناب
مقهور گشت پای بر فشار یقین کر شود سنگ بیند از یقین زر شود گر قدمت شد به یقین
استوار گر رود در یا نم از آتش برآر هر که یقین را بتو کل شر شت بر کرم الرزق علی الله شت
پای بر فشار یقین اگر قدم در راه یقین نهد سر شود یعنی از مرتبه و عظمت و برکت سنگ بیند از یقین
زر شود یعنی اگر ترا یقین صادق باشد اگر سنگ بیند از زر زر تصور کنی زر شود و اگر بیند از با
ضاعت خواهند معنی آن گفته اند سنگ اندر یقین را سنگ زر شود و گر در یا نم از آتش
برآید یعنی ترا اگر بکمال یقین است توانی که اظهار کرامات توانی کرد تا خارق عادت از
تو پدید آید هر که یقین را بتو کل شر شت یعنی بر یقین تو کل راضم کرد و کوشه گرفت و از رزق
دانست رزق او بی شبهه فاما نجا برسد چنانکه آن خرو ترکه الله گوید کسی که باشد بغیب اعتقاد
خورد روزی ار چه بجستن نبوید و گر از طلب ماند سست اعتقاد یعنی که توان بهر زمان
زمانی نشوید گر از دست موقوف کسب است روزی گیا بهر وحشی بصحرا نروید اهل الطالب
طایفه دیگر ند ما ماهم یابیم که ایشان سر تلد چون کسی سجاده بر آب افکنند زنگ عسل از کی
ناب افکنند اهل یقین مومنان مخلص و سالکان طریقت و حقیقت اند سجاده بر آب افکنند
یعنی بر روی آب قدم زنند و سجاده بر آب افکنند نماز توانند گذارد که ایشان را آب زور
غرق نتواند کرد چنانکه بزرگی گوید تو خدا را شو اگر جمله عالم دریاست بخدا اگر سر سوی قدرت
زنگ عسل دری ناب افکنند ناب چیزی خالص را گویند یعنی صرف اگر بدست گیرند

وزنا گانه قوله تعالی وصورکم فاحسن صورکم وقال عز وجل لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم چنانکه بزرگی گوید بین نگار و ثنا گفتن بصد هزار زبان بدان نگار که بر صنعش نگار کرد
رشته و جان بر حکمت بسته اند گو هر تن بر کرت بسته اند رشته جان کنایت از حالت و از بسیار
بستن دگر رشته کرد جانرا بر حکم تعلقی است که حکم از اعضا و ارکان است و از بر بدن اعضا
رایشم قطعا آدمی بمرد و حکم جایگاه روح طبیعی است که آنرا روح نباتی هم گویند و حکم جانه اخوان
که خون از رگها بهمه اعضا از دی روند و است و اعضا دیگر سبب بقا روح در تن اند گو هر تن بر کرت بسته اند که بر کرت
تن است و جای کلی بر کرت حاصل آنست ترا بجان و تن آراسته اند برای آنکه به که ضعیف تو در بن هر غزا کاهی
فربه نه و چون ترا ضعیف از طاعت و ریاضت که مرتاض ضعیف از فربه تمتع ریاضت و مجاهده بیشتر تواند کرد
و فربه زود مانده کرد چنانکه آنچه فربه بسیار نتواند دید و دانه چون ضعیف آفریده اند هم چند ضعیف خود باز
باشد قوله تعالی خلق الانسان ضعیفا جانوران که غلام توانند مرغ علف خواره دام توانند اجانوران از دیان
معطل و جاهل و جانوران دیگر مراد اند که بکر تنها از توانا دانی اند که از فرق اسلام و کوت عقل بعارس و هر غرکاران ن
جز خودون و خفتن نیست بزرگ است بروی از خورد و خفتن حیاتی است ان زانجانات زندگانی کی اجابر نیز
جان دارد هر چه بین زاغید و سیاه بر نگار است دین کار گاه سفید و سیاه نیک و بد طرح و مسی و خوب و زشت
نیک و امثال این هر چه در جهان مخلوق است از حیوانات و جمادات خلقت هر یکی برای کاریست در کارگاه دنیا جهان
که امیر خسرو ترک الله گوید هیچکس نیست زاینده و زاینده کسی حکیم از پی کاری نیست و هیچکس معطل نیافریده دنیا ما
خلقت هذا باطلا چند که نظم است باب زد بلبل تحیت بر بر آمد در این بیت تا بدید مستوی او نیست و جفت
بوم را گو نیند یعنی بوم که زاغ است که در خرابه باشد و شبها بر دیاف نه یعنی رخلاف تیمن ضرب مثل شده و اف زمثل است
آن بوم نیز برای کاریست که در هر ویرانه که باشد البته در حوالی آن گنجی جد قدون بود چکو بوم را در مال و ارزه البته تلف شود
پشتی یکی را گو گر بر اسرار یکی بقدر و تمکین جسم در بیشتر کم دانک و لیدار و قوی و ضعیف زاهد و فاسق هر چه در شهر آید
هیچ بقدر و تمکین ای دیت بقدر رنج او جسم او در دین مرجع تقدیر و تکفیر است و از دیت جزاء اعمال مراد است
بقدر الکد تقسم الغنائم کاه آورده اند در ویشی محتاج ایده و فاقه کشیده بشهری رسید در دکان طبلی زیبا دید
دید آتشی استخوان دیدا آتش تنور معده او را گرم کرده پاره کاغذ نشسته تر بدان نار کل منها و یطمئن بتلو بنا و طبلی

واو طباخ

واو طباخ چون خام طمع او بدید بخندید و بر ظهر کاغذ نبشت کل شیا لذیذ حتی تستقوا اعمالکم تجوز و بدرویش داد درویش
آب حسرت از سی چ دیده بیارید و جواهر بتقریر و چون رعد بخروشید و بیفتاد و بیهوش گشت چون بهوش باز آمد گفتند
شیخی ترا چه افتاد گفت بیهات نعمت فانی دنیا بی جنات نعیم باقی عقبی بی حسنات و طاعات چگونه
خواهید بود گفتش دهی یار دهند کلاه هر پرده در زی در نرد چو ماه هر پرده زنبور گل سور است
زان تو این هر پرده زنبور است یعنی مکافات حسنه یکی ده و بیفتصد است اگر گفتش دهی کلاه یا یا یعنی
بقا یا بی شی تیره در دنیا چرا او کشیر در آخرت یا بی بزرگی گو بد اهو و از اگر دهی تو فرق فردا بخدا تو با زیا با
پرده در پرده در نرد چو یعنی اگر سر کسی فاش کنی یا پرده حرمت کسی بدرد و یا امانتی عرضیانت کنی پرده
تو همچو ماه بدرند یعنی پنهانیات تو همه آشکارا همچو ماه روشن گردانند خاصه عرصات قیامت پرده زنبور
گل سور است که زنبور در میان گلها چنان می نشیند که پنهان شود و نیز چون قرب غروب آفتاب بر گل
سوری یا نیلوفر بنشیند باز چون شب شود دهان شکوفه بسته گردد زنبور در میان آن بماند
و پرده زنبور و نیلوفر گو شید که سیاه مظلم است و هر چه در ظلمت آن میکنی حق تعالی که ستار است مرتبه
و پرده است عزوجل که مکر تو به کنی و باز گردد فردا در میان اهل عرصات بی هر مو اعتبار کرد
اگر خرو گو بر باش پرده بر انداز جهان از روزگار آنچه مشب کرده فردا آشکار چند بر ترک
چون مگس از بهر قوت در دهن این تنه عنکبوت مگس قوت عنکبوت که دایم مگس
شکار کند یعنی تو در دنیا بکام حوی در طلب زیادت چند قصد کنی و یا از تنه عنکبوت تنه مراد
باشد و عنکبوت مگس صید کند و در تار ماس تنه خود آویزد و گاهی باشد که مگس خود در آن تنه
خود مقید گردد و زیانی بر وی هلاک شود حاصل آنست همچو مگس در کام عنکبوت موی و عمر در شکم
پرستی و شهوت میگذرانی و از کار اصلی غافل و در بعضی نسخ است در دهن آن تنه و تنه صورت
بار یکست و از زیر طول امل و گفتار بیهوده مراد است که گو بد چنین و چنان خواهم کرد و تنه
عنکبوت همچو بیت و ضعیف که ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت پرده کیانی که جهان دانسته
راز تو در پرده نهان دانسته پرده کیان پرده راز دانایان اند که بر اسرار تو واقف بودند و بیرون
نداده و از دل اهل کتاب مراد اند که پیش از پیغمبر علیه السلام بوده اند و جهان دانسته مخالف

پیغمبر علیه السلام و کرم حق تعالی و حق این امت بکنار بماند عزیز خوانده بودند اما از بیم آنکه هم بدو خواهند کرد ایدر تو
نهان داشتند و نیز ارباب جهالت که ذی القعده بپرده کن و یا سرکشی نداند که در وقت رفتن است که پیغمبر علیه السلام لا تسبوا
عبد عبدا فی الدنیا الا تنزه القرب یوم القیامة والله اعلم شعبده بازی که در پیش پرده است بر سر آن پرده بیانی بر نیست
شعبده بازی نیکو نیست و شعبده باز نیکو نیست باز یکی پر اکو نبود و انجا ملک مراد است که اگر فرما مرا الله تعالی علیکم و اعبدوه که
در آغاز مقالت شمه شرح گفته شده است حاصل آنست که در افلاک و کواکب حرکات و خواص حوادث که زاده اند
بیانی نیست که هر یکی برای شانی عظیم است قوله تعالی وما خلقنا السماء والارض وما بینهما لاعبین و ثبت حرکت
پرده بجای مزن خارج این پرده نوای مزن این پرده اشارة بر افلاک است یعنی در معلق الشق ایمن و حرکت این
و سیر کواکب و خلق این عجایب صنع خدای تعالی است نیکوست تفکر در خلق السموات والارض ربنا ما خلقت
هذا باطلا و قال عز و جل افلم ینظروا الی السماء کیف رفعت خارج این پرده نوای مزن یعنی بهدر بین فلک کن که بر زیر
بعد زیر است و صنع خدای تعالی بر این نواصوت است و هر صوتی که خارج پرده باشد باقی نماند قال الله تعالی
آن بی نیازی بلند بلند این پرده سیدار تو خلوتی پرده اسرار تو بسنوار این پرده یعنی حوادث صحبت زاهد غافله
کوه و عبرت گیر از خواب غفلت سیدار تو خلوتی پرده اسرار تو یعنی خلوت و عزلت اختیار کن تا محرم اسرار گردی
جسم طلب تا جان کن چرا که چهل روز بزندان کنی مرد بزندان شرف آرد و مدت توبه تا این روی بزندان گشت
تا که چهل روز عزلت کرد و با خلاص تمام در عبادت و صوم و تلاوت و ذکر و فکر مشغول گردد و شبها زنده دار
و بیدار باشد جسم از غایت تصفیه صفت روح گیرد و در حکمتها نیز بروی بگشاید موسی عن النبی علیه السلام
من اخلص لله اربعین صباحا ظهر ینابیع الحکمة من قلبه الی لسانه زندان گوشه و عزلت را دانست
که تنگنای زندانست اگرچه دنیا نیز زندان مومن است و نبی علیه السلام را چهل سال در زندان بداشتند در
هم و دفع علم فرد حاصل شد و هم علم تعبیر خواب و هم شوق زلیخا بیاوت تر گشت تا کار بجایی رسید که نبوت
و مملکت مصر یافت و در پیروزی آداب و عدل بر خود بپیوست قدر دل و مایه جان یافتن جز بریاضت
نتوان یافتن سیم طبایع بریاضت شد زر طبیعت بریاضت بسیار قدر دل ای مقدار و منزلت دل
و مایه جان ای علم و تربیت جان که روح علویست و در بعضی نسخ است مایه جان یافتن ای مدد روح یافتن
ای مدد روح و الریاضت رام کردن یعنی رام کردن نفس سیاه زبانه بی مدد سیم کلیات سیم و نقره است بعض
خلاصی

خلاصی طبایع که همچو نقره و زر شود از آتش ریاضت و فرلت غش طبایع بسوزد و همچو زر و نقره خالص گردد
تو سنی طبع چو راست شود سکه اخلاص بنام تو زند تو سی کره سرکش هر کو نبیند نا رانده باشد چون نفس
ریاضت دهی و رام عقل خود کنی سکه اخلاص بنام تو شود که از جمله مخلصان درگاه شوی قال النبی علیه السلام
الناس کلهم موتی الا العالمون والعالمون کلهم موتی الا العاملون والعاملون کلهم موتی الا المخلصون
علی خطر عظیم عقل و طبیعت که ترا یار شد قصه آهنگر و عطار شد کان زمیش ابد رویت کند
دین نفس غالیه بویت کند این ابیات تمثیل نظر آدمیست یعنی عقل و طبیعت که در تو اند مثل
آهنگر و عطار طبیعت نفس همچو آهنگر است که از صحبت او جز شرار بیجا نتوان دید که از اینجا
بدیهاست و عقل همچو عطار است که از صحبت او بوی خوشی بمشام رسد و بطریق مستقیم راه نمایند
امیر خسرو گوید چند چو آتش کند آهنگران دود شرار دمی از گریبان باش هر عطار که پهلوی او
جامه معطر شود از بوی او حاصل آنست که متابعت عقل عاقبت اندیشی کن و از پیروی نفس اماره
بپرهیز و در این بیت صنعت ترصیع است در بنه طبع نجات اندکی است در نفس مرگ حیات
اندکی است در بنه طبع یعنی از صحبت و اطاعت طبع و نفس نجات نیست مگر اندکی چنانکه در ولادت
موت اگرچه حیاتست اما در غایت قلت است و خلاف آمد عادت هر چه خلاف خوای نفس است
که عادت و هوس نفس راحت و طلبکار حظوظ دنیاست و خلاف عادت او ریاضت و مجاهده
پس هر که خلاف نفس کند کارش بسعادت کشد و سالار قافله صاحب غافلست که از صحبت او قافله
ایمن باشد سر زهوا تا فتی از سر ولایت بتر ترک قوت پیغمبر تست کز نفس نفس بغیر مان تست
ترک کفش بیاور که بهشت آن تست هوا خواست دل است و از کام دل باز ماندن هکار پیغمبر تست
و الولیست که ایشان را نفس مطیعست و از پیغمبر هرگز گناه در وجود نیامد مگر ذلت قوله تعالی
و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی کز نفس نفس بغیر مان تست النفس دم زدن یعنی
اگر از مانع و دمی نفس در کار را صلح مطیع تست کفش بیاور که بهشت آن تست کفش آوردن
بکار آن روان شدن جانی است یعنی بعمل روان شود بهشت آن تست ترا است حکایت
در لوامع الحکایات روزی امیر المؤمنین هارون الرشید در خلوت با کنیزکی مشغول بود

ابیات

هوا

دخواست از وی استیفا بشهوت کند یا از شرم آمد که این کنیزک ملک زنیست ملک زیده است از وی بیارامد و زیده
و زیده حرم او بود و او آن حالت از منظر دید و امیر المؤمنین همان ساعت برآمده آهی از غیرت که در نفس او رفت بر خود
گفت و در باطن آن زنی ای و زنی ماه و آن گفت اگر من دو زنی ام ترا از من طلاق و حلال هر دو از آن مقالت نادم گشتند بغداد
بغداد و راحی ظر آورد و زنده و همه از جواب این عاجز شدند که او مرد مطلق است خلیفه پرسید از کردن امام اعظم رضی الله عنه
کسی هست گفتند امام ابو یوسف است ابو یوسف را رحمة الله علیه در آن محضر علی حاضر آوردند و او در آن ایام شست
مقلد حال بود علی حضر نور العظیم نگرانده وصف نعال بنشست چون مسئله از وی پرسیدند گفت جواب این مسئله بر نیست
اما آن بر مسئله ابو حنیفه جای سایل است که من نشنوم نه میل او را و اصدق بنا ندند بس امیر المؤمنین هارون را
پرسید سخنها من از خوف اگر کنای از خوف حق تعالی باز آمده گفت واقعه حال ما خود چنین بوده که کنیزک ملک
زیده بود از دست دانیم ابو یوسف رحمة الله علیه گفت طلاق واقع نشده است و تجدید نکاح حاجت نه علما
گفتند چه دلیل گفت در قرآن است و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی
امیر المؤمنین هارون ابو یوسف را خلعت و افر و قضا بغداد داد و از آن روز قاضی بغداد شد آجرس نفسی بر او
عزیز بنده دین باشی نه مزدور دیو جبری زنگله از جبر نفس غلبه بر او یعنی او بر نفس عاجز و مقهور گردد
اضطراب و فریاد شود و مطیع و منقاد تو گردد بنده عیسی باشی ای ماهرو مطیع ای اسلام و بر طاعت
باشی که سبب نجات تست نه مزدور دیو نفسی که هر چه مزدور دیو الغرا باشد همان کند و اتقوا النفس و شیطان
هلاکت تست در هم دین یکایت کر تا ماهی کشی ملکی ستیز ملکی حرام و کرد بر کرد چیزی و انجا پناه
دین مراد است و المعایت نگاه داشت یعنی در دی فطنت و بناه این باشی امیر خسرو گوید دی چه خارت نیز در
هر چه کنی است نگر ترا کی ملکی کشی کشی و شد ایدرست و رستخیز قیامت آتش و دوزخ که چنان عالمست
بوی بی سخنه بوطالب است قوت حرارت دوزخ چنان غالب است که سنگ خاره و خاک راه بسوزد چنانکه
آورده اند چون آدم صلوات الله علیه در هند آمد مرا بی بخاص ملعا شراره از آتش دوزخ در دنیا آورد
آدم حوالت تا دست بگیرد و از حرارت آن نتوانست گرفت بر کوه افتاد کوه را بسوخت و لوا
کرد و فلسفه زمینی را بسوخت تا از دوزخ افتاده یعنی آتش دوزخ با چندان حرارت تا هر وجود ابو
طالب را نتوانست از سبب بوی پیغمبر علیه السلام که حضرت پیغمبر را هم از طفولیت مادر و پدر را از آن مدد
بودند

بودند ابو طالب عم پیغمبر بود پیغمبر را در کنار خود پرورد و آن در تیمم بود در مکه ابو طالب گفتند و بر چند پیغمبر خواست
او مسلمان شود نشد فرمان آمد قوله تعالی انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء
البغوی گوید ابو طالب روزی خفته بود حضرت مصطفی علیه السلام از غایت لطف و رحمت لطف بر جمع
تصحف او فرود آورد و گوید بزبان بلند جز کلمه بای او که بیدار شد از سبب آن فردای قیامت آتش دوزخ ظاهر وجود
او را نسوزانیده رخت بکرم بهار را که در آن دو فصل آتش بیشتر شد و باطن او را بسوزد اما نگاه او اسلام کرد از ابوی
پیغمبر علیه السلام حاصل آنست صحبت را اثری عظیم است امت حقیقت نظر مقبلان در بنا مندند و نظر دلان مقبلان
ای مقبولان حضرت پروردگار که نظر ایشان بر چه افتد سعادت در وی بدید آید و در چه وزه است چنانکه زره تیغ را باز
در رحمه همچنین پناه مقبلان مقربان درگاه در بانی از شر ایذا دنیا و آخرت نگاه دارد که در تذکرة الاولیا است خواجه
معروف کرخی رحمة الله علیه در راهی بگذشت و زردی زیر دار کرده بودند بکوه چشم دردی کمر بست و در خاطر گذرانید
خداوندا سزای گناه خویش یافت میتوانی که مرا بدین عزیزی بزرگی آن زرد را در خواب دیدی جامهای لطیف پوشیده
در بهشت خرامان او را بر سید که این مرتبه از کجا یافتی گفت از کوشه نظری که خواجه معروف از من نگریست
و آهو در نگار صحبت با دو سه اهل دین رفت جهود بتی شاه بروی چون بنگاه آمد در رعزار آهوی دید فریبدون نگار
اهل دین محققان و مقبلان که محرم سلاطین اند و فریدون پادشاه اهل بس بزرگ بود و سر پر دانست تو در سه ایرج
ملک توران بنام تو ملک فدیه ایران بنام ایرج پسر فریدون ایران و توران بنود و فریدون پانصد سال پادشاهی داشت
آهوی دید فریدون نگار بجز و نظر فریدون فریفته رنگ و هیئت او شده معنی دیگر آنکه آهو را فریدون نگار
بدان نگار دید که حقیقی از آن که نظر بسته بود از نظرت بیرون جسته بود نظر بسته بود ای نظر مقابله فریدون
داشت بود فریدون بر چنان نظر جنبانیده کاشته که گوی از نظر شاه بیرون آمده است تا فریدون دو نظر بسته بود
و او از نظر شاه بیرون رخشی و چون بگرش گرم کرد پشت گان چون بگشتی زم کرد رخش را اصل تا اسب تا
دست تا اسب و بر اسب جنبه غالب شده که اسب جنبه را رخش میگوید و بگشتی آهو است و گرم ترین همه اعضا بعد دل
بگرا است گرم کرد یعنی فریدون مرکب را بگیت تیز گان نهاد و قصد آهو کرد و پشت گان در کشش از خم در آوردن
تیز زم کرد و پوست و پشت آهو رشت و پوست نگم او زمی بالنه تیز بان پایه از دو کوشت رخش بدان پوست
بگرش نگاشت گفت به تیران برگیت بگاست گفت از رخش آن تک رینده بگاست هر دو دین باره نبی باره تو

خورد تا آن خود که خوارند تیر بال پایه بعنی بآن بلندی گویا قصد تیر انداز قادر دست تا هر تیر رسید و از آمد گرفت
یعنی خطا نرود الب ما چندان دو بدل تا هر نتوانست رسید گفت بر تیر آن فریدون با تیر و خشم عقاب که بر تیر گرفت آن
بر کیست که است یعنی بآن راستی نگاه التماس بیکان و هوای بر او قدرت قوت دست و کمان من قصد کیست تو کیا باشد
که بر نشان زیبدی و الب را گفت تا تا پیچگی در دالت و در چنانکه ترا پیش ازین بود چه باشد که تا هر نتوانی رسید
درین باره نه بس باره اب و حصار و حجره باشد و پاره رشت و قطعه اجنبی را گویند و باره باب ترتیب چنانکه
گویند از باره فلان مرحمت است یعنی از باب فلان هر دو درین باره یعنی در باب تیر بری و دو بدن بر رعت معنی آنکه
تکه درین باره ای درین حصار از این حصار جهان مراد باشد درین باره یعنی درین کرت نه بس باره انه یعنی بس
نیکو و گزیده نه اند بلکه مطعون و معیوب اند و خود را عیب را گویند و این خرده گناه خواره اشارت بر آمد است
یعنی مطعون اند تیر زبان گشت گرای مرزبان هست نظر گاه تو این بی زبان تو کنف مرغ تو جولان زند
بر سر مرغ تو که پیکان زند تیر زبان گشت ای گویا گشت بر زبان حال نه لسان مقال و فریدون را گفت ای مرزبان
زمین دار و صاحب ولایت را گویند هست نظر گاه تو ای منظور تو یعنی نظر لطف تو بر وی تافته است و این بی زبان
اثر رت بر آمدت که بجارات را از سبب عدم نطق بی زبان گویند و الکنف پناه و حرز و مرغ زده یعنی چون منظور
نظر تو شد در پناه و حرز تو جولان زدن گرفت و محفوظ و مرغ قرار اعدت که پیکان تو انفاذ زد خوش بود
بلطف مقبلان بر رف او جز کف چنین گران داغ بلندان طلب ما هو کنند تا نوی از داغ بلندان بلند خوش
شود ای نیکو نباشد بر رف او ای بر پوست آن آهو در بعض نسخ بر رف نیز بر رف شد است ورق پوستی را گویند که بر ای دوختن
پیراست باشند و از این نیز پوست آن آهو مراد است چرگف چنان گران ای دست مطربان و سرود گویان حاصل آنست
هر که منظور نظر مقبلان شد لایق لطف و طرب گشت زد خوش خرب و ادب داغ بلندان طلب داغ و کند نشان را
گویند یعنی منسوب بزرگان و مقبلان شد تا از نسبت ایشان شرف علو مرتبه یابی و از آنات و غمها ایمن گردی چنانکه
برزگی گوید بنده خاص ملک باش که با داغ ملک روز ما یعنی از تجربه و تبها و غشی صورت خدمت صفت مردی است
خدمت کردن شرف آدمی است گنج نشین مار که در دریش نیست از ترا دم کمر ایمن نیست هر که زمانی اهنری میکند
از پی طلعت کهن میکند صفت مردی است یعنی یکی از اوصاف حمیده مردم و مردی خدمت کردن است که خدمت
کردن شرف آدمی است من خدم گنج نشین مار گفت تیر اگر مار البته بر سر گنجی باشد و بسبب غنا و آن

قصور

تصور میکنند و چون دست و پائی ندارد همه کرامت برابر کرباس و خدمت بزرگان کردن هر که زمام هنر
میکند زمام مهار شرافت یعنی هر که هنری می آموزد او خدمت اختیار میکند از پی خلعت و مرتفعت مع
شمع که او خواجگی نور یافت از کر خدمت زنبور یافت الشمع موم و آن دعوی شهادت که ملک لان و زنبوران
سازند و در خانه ها بر شمع موم سوزند چنانکه مولانا رشید الدین وطواط گوید بروز زرگر جهان صبح خورشید
کرخی از فضله زنبور بر دو خیمه تیب اکنون همه بیت منتظم تا که بر آید شمعی که بهر خانه فروغی و صد از غیب
حاصل آنست شمع مرتبه خواجگی نور خدمت زنبور یافته یعنی عمل در صدر بساط اکابر از خدمت یافت
خیر نظاره کرنه بر بسته از پی خدمت به کر بسته بر بسته در پهلوی چیزی فرو و حمال بر هم کوبند و از این
خدمت عبادات و خدمت بزرگان درین مراد است **مقاله شمع در تعریف بزرگواری عقل و علم**
بیشتر از بیشتران وجود کاب تخور زند زیار جود در کنف این ملک بسیار زیبد در ره این خاک
غبار زیبد بیشتران وجود اظلاق کند که بیشتر از ایشان جهان و جهانیان نبود و عرش بر آب بود
قوله تعالی و کان عرشه علی الماء و موجودی دیگر نبود و موجودات از آن جود و آب تخورده بودند که هر
در وجود آمدند از باد وجود خداوند جواد آب خور یعنی نعمت و جود نعمتی دیگر هم بدو رسید و بدانکه
درین وقت که از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم ششصد و نود و پنج سالست از کاه خلقت آدم علیه السلام
تا امروز شش هزار و ششصد و نود و چهار سال گذشته بود اما خلقت جهان تا وقت طوفان بر قوم
نوح علیه السلام یک ملکه و هشت و هزار سال گذشته بود و این در تاریخ غلامی و نامری و غور است و ملک
از طوفان تا این وقت چهار هزار و چهار صد و نود و شش سال شده است در کف این ملک بسیار زیبد
و بسیار تو الکریت در ره آن خاک غبار زیبد یعنی زمین و آدمیان که از خاک اند بنده و حقه و حسد
نبود در که آن غبار است و عده تاخیر سیر نامده یعنی از پرده بدر نامده روز و شب آیزش بی زنانست
جان و دل آیزش هستی ندانست و عده تاخیر که و عده ظهور وجود در وقت موعود بود و آن هنوز نیامده
و لعبت عبارت از کوانست و پرده اخلاکست یا لعبت آدمیان از پرده غیب مراد بود آیزش
تعلق است در آن وقت روز و شب هنوز آیزش اختلاط است و جان و دل و اختلاط نبود که دل از امتزاج
روح با جسد بدید آید و بر قول بعضی از امتزاج روحانی حیوانی و نفس ذ والله اعلم کشی جود در اعضا

بیشتر کین ملکی عدل نه پیدا هنوز کاش ملکی باجبر کاش است در اعضا هنوز یعنی هنوز نبود و حاصل آنست که کشی
جود در اعضای ای در وجود جهان هنوز نبود و ملکی عدل هم نبود که عدل با بیان بعض امور فرماید و از بعض نماز دارد
و در بعض نیز نکی ملکی عقل است که عقل تیز پایه آن حضرات اشارت کند و از ارکاب باز دارد فیض کرم کرد
مولای خویش قطره افکند در دریای خویش حالی از آن قطره که آمد برون کشت روان الهی فلک سلکوا الفلک
لیبا راند لیبا چیزی الملوات کسی را چیزی بچو خویش کردانیدن نرمی کردن و فریب دادن و قرب دادن یعنی
فیض کرم خداوند اسواس کرد از دریا حکمت و قدرت خویش قطره افکند یعنی دری آفرید و در سراج الملوک است
که ایزد تعالی نخست دری آفرید و در آن در در کمیت اما نه بخشید پس ای دراز بیست آن نظر کید اختر آب زد و در
جنبش بود و غبار لطافت آن آب بالا تعلق کرد از آن افلاک پدید آمدند و از رکن قوت آن که فرو ماند
زمینها شد بعز آن خدای تعالی افلاک در حرکت آمد و زمین افلاک معلق ماند و این بیت رقوم افلاک و
دهریست که ایشان دهر را قدیم میکویند و افلاک را میکویند بجای حدیث خود میکرد و او را کو دانند و خالق نیست
و این باطل است که دهر و افلاک خلق الله و فرشته افلاک را میکویند چندانکه زنی چیز خدا را میکوید و این بیش
از آن کفته شده است آب روان کوهر پاکیزه جوهر کوزان عرضی میخیزند یعنی از آب در که در شه ماند خاک را
از آن آب آفریده اند و بشر را از آن آب و خاک ساختند و از جوهر تو تن مراد است و از آن عرضی ای از آن
خاک و آب چیزی پیش آمدن و این عرضی آن مراد نیست که بمقابله جوهر است ای بمقابله ذات که مقابله ذات که بر تمامی
عرض مستحیل است و عرض آنکه که موجود کردد در زمان دیگر قلاش شود و معدوم کردد که قیام عرض بنفسی خود نیست
الله اعلم ای خاک آنست که جهان پاک بود نفس تو با صورت و جان پاک تو در خاک در اصل سر ولیست و از این
خاک مراد و اند مراد اهل بیت علیهم السلام که کوینده خاک آنست یعنی خوشی جهان آن وقت بود که تو در جهان موجود
نبودی نه قالب تو بود و نه نفس تو و روح و قالب تو را آورده بودند که جهان الوث معصیت تو اند شست
تا تو درین ره تهادی قدم کرفتی ذات وجود از عدم باغ جهان زحمت خاری نداشت خاکی را پیه غباری نداشت
تا تو درین ره نهادی قدم تا تو موجود شدی وجود از عدم پس رنگ ذات که بوجود تو از ایشان معاصی تو سوده آمده
و خاک و شرمنده کشت قدر باغ جهان لاشت خارف و دیشی ادما و عاصی شود و خاک زمین غبار حقد و حسد
کینه و غیره و امثال این ذات و سرایه شیشه و دیوانه اکر بنده طاع ایزد آبستنی از و زنت فایده خیشی و طبع

آبستنی

آبستنی جامه و ماده قوت افتد اینده که نشو نما از دست و جنبش آنکه باز ان صحبت نتواند کرد و الغرب حربی زنان و الجمع
الاغراب والغراب یعنی جهان را از آسیب روز و شب و حیوانات و نباتات و معدن فارغ بود که آنها نقل یکدیگر بود و نه
قوله تعالی کانتا رتقا ففتقناهما و روز و شب نبود و تو آدم تا طفل نبود که ماده غیبی بود یعنی قوت تو الحیوان
و کان و نبات نداشت و قوت طبیعی که آن قوت متصرف است با عتبار رسانیدن غذا در اعضا غاذیه خوانند و با عتبار
نشو نما یعنی افزودن و بالیدن نامیه کویند و قوت نامیه در نباتات نیز است و قوت متصرفه که کفتم در حیوانات
از جهت اوزع و قوت است یکی نوع از قوت مولده که بیند از این روی که جوهر معنی را از امتزاج بدن جدا میکند
و هر جزو را از آن بهتر میکرداند برای عضوی مخصوص جزو را نوع دوم را قوة مصوره کویند از این روی که جزوی را
بشکل میکرداند از تخلیط و تجویف و این قسم حکمت است اطبا و حاذق دانند طالع جوزا که بر بسته بود از دم
آن که زدست رسته بود برج جوزا اکرچه بادیست و در برج هوای خصد روا است که خون فاسد را بیرون آرد اما برج جوزا
خصد مخصوص که صاحب جوزا عطارد است و عطارد مولد ریاح است پس حجامت در طالع جوزا قرار جوزا است بد
که بادا بکیرد و دوج کند و چون فصد بکنند از دم کرفتن رسته باشد و کر بسته از آن کفت که در صورت برج جوزا دو
کودک را مانند روی بمغرب نهاده اند یکی را تر و دیکری دست در کمر او نهاده و کمر باریک حاصل آنست که جوزا از سبب آنکه
بیت عطارد است کتاب و بیران و صحت تعالی و اهل فضل و حکمت نسبت بدو دارند و اهل طاعت ایشان بسته
و بنفع ایشان کوشیده از این سبب از کرد زدن یعنی رنجی و تشنیع نو درست و تقریر دیکر آنست که تا تو بیدا شده
بودی ایمن و سحت بحرمت برج جوزا کسی نهاده بود این تو کردی و کفتی که طالع جوزا قصد کردن و دم کیر دکو
باری بهست والله اعلم شهر ماروت بیابل ریخت زهره کوکبی است که در فلک سیوم است پارسی را نامیده که بیند هنوز
آب درین کلی ریخت یعنی اعتبار رو ابروی خود اندوکم نکرده بود تقریر دیکر آنکه هنوز آب با شرات خود در بن
کل نداده بوی ای ظاهر نکرد اینده و قصه خالق شدن ماروت و ماروت زهره و آمد خلق ای اسم اعظم
از ایشان و بر بدیل بر فلک و عقوبت بر ماروت و ماروت ریختن بر او و آویختن این نژاد جاه بابل مشهور است
و بیشی از این کفته شده است اما این زهره یعنی زاهد که نهر فلک است آن نژاد نجیب که ماروت و ماروت عاشق
او شده بود نه زنی بود و از بلبل طالبی که کوکب است در آسمان سیوم آفریده شده و بیشی از حد فرق واقع ایشان
هم بود ای دست بریده زهره می نهد کو این زاهد است که ماروت و ماروت از و مبتلا شده اند و یاد کرد ماروت

بکیر مرغ

تخلیط

نزهه هنوز آب
در بن کل ریخت

از سبب تناسب است و سعت تناسب است که بر زهره نهند آنست که مغنیه فلک میگویند و ملی منادی و اهل سفاح را
نسبت بوی کنند و رجعت دوبال و بر حالیها و آنکه دیگر که کنند این همه و کمت بر و بر نزده اند از بدن جنس تو کوکب را
کوکبه نهد کواکب شکست یعنی از کوکبی در فلک است آنهم زاست که یکی را سعد و دیگر را نحس یعنی فلکی کوکب را از نصف
و شش که از بیست و شرف و استقامت و وصل وجه و جزا آنست نیک حال با قوة خواندن و گاهی از اینجا و نیز صفت مثل
رجعت دوبال و هبوط و جزا بد حال و ضعیف یعنی و کوکبه در اصل سوار اند که با پادشاه سوار شوند و ایشی دبدبه
و اعتبار او را دارد و مرد کهواره است و مرد کواکب رجع و منازلست بوده مسالک و کوتی بیش تا قوه نگاه دیگر و نیز شرف
حساب سال صحه ماه و تواریخ آدمیان وضع کرده اند از برای معاملات و حساب جهان را و التوریف بر سیدن و خبر بیش را
شناسه کردن و تعریف چیزی کردن و اطلاع کردن یعنی پیش از آن این همه بنود و تو وضع کردی و ما طیلسان نیست روی
جهان لا کالبنیه پاک شد زین نفس تو حکمت حمل پاک شد روی جهان لا کنیت از اراد جهان است و آینه پاک مصقول را گویند
و جهان را روی آینه پاک از آن میگویند که آن ایش و جوی نداشت و در آینه چون نفس بر دمند مکدر گردد و در تکبیر و تعلیل
گویند جزع شیشه از ام گفت مثل صعیدا گاه تو تیره میکند آینه جمال من ؛ حاصل است از شدت معاصی تو و نقصها که کفار
بیهوده تا آینه جهان خلق پاک شد یعنی مطهر اند و بعضی در جهان آفتاب و ماهتاب را گفته اند و خلق پاک این را
کسوف و خسوف است و از دمکی در وقت کسوف و خسوف جرم ماه جرم شمس را حایل میشود که البته آن در اجتماع بر زمین باشد و خسوف
جرم ماه را از زمین حایل میگردد و خسوف و کسوف غلامی است که در ایشان برای انتباه جهانیان و نظر بکمال قدرت
حق تعالی از شرف منعطف صبح تو روی بشام صادق و کاذب تو نهاد و شرف شام منعطف صبح آفتاب تو روی بشام یعنی آفتاب
وقت را طلوع مشرق و وقت مغرب تو گفتی و بیان طلوع از تو کردی و روایا له که از شعله صبح روشن را و مراد از شعله صبح
صادق و کاذب تو نام نهاد خاک زمین در دامن آسمان و زنجیر پیش سپهر و بیان فلک را تشبیه میکنند که چرا بر اجرام
توجیان بنده و الوان نعیم بر اثیر و رود و اسباب معاش تو مهیا کرد و از پی امر الله تعالی است و تو بر افلاک و اهل آن
و تاثیرات آن چندان سخن میگوی و تشنیع کنی بر فلک تیره چندان گفته اند می شنوی کان زبان گفته اند تیغ تو فرض
که از کسر است جمله فرض تو بدر ها در سر است بر فلک تیره است غایب از نست بیوه جان ملایکه گفته اند که در آسمان ها گفته اند ان زبان
ثمرة الارواح بر بال گفته اند یعنی این چیز گفته اند نه بکنایت و در بیت دوم تخیل میکنند که فرض چنانکه مانی جاعل
فی الارض خلیفه قدر خلیفه ماده از طبع و شهوة بجهان نشدی بلکه کدای و فقیری شدی چنانکه خاقانی گوید تا چند زمان

که زنده باد

که زنده باد کاب امید عطا زبان نانش هو برق لیک سخت ای جوز مهر نیز زاده خلیفه بنا کرد بنا
حاصل آنست از بر این چیز آفریده اند نمیکنی و در دنیا و شهوات مشغول شده و تاج تو از سر به است
یعنی آوازه و سمت تو از تو بهتر است والله اعلم لاف بسی کنه که درین لاف گاه ؛ بر تو جهانی بجو
از خاک راه یعنی و عوض شرف از نیست و رفعت منزلت تو بسیار شد درین لاف گاه ارض و در دنیا و در
افلاک نیز و لاف گاه در اصل مقام مرتفع و در قربات مرتبه که ملوک و به آنجا نشینند و لاف زنند بر تو جهانی
بجو اسی نیز تو جمله جهان و بالفصیحت جمله جهان بجوی و تو مبتلا در دنیا شدی از خاک راه از انکه آدم
از خاک راست خود تو کف خاک بجا زدهی یک جو که کل جهانی دهی کف خاک اسباب دنیا و پیرا
میگوید یعنی پیر و از اسباب دنیا و بی بجا زدهی و اسباب و زر و مال بمنزله خاکست و نیز خاک خود اهل
چنانکه بزرگ گوید بزرگی بدست در مردی کوش کوشش که دولت کرد نامرد نکرد نه دولت نه بدبختان مشکل خاکست
که بزرگ کردیکی وضع کرده من دولت بود کت کاه بیش کلیم اندر نظر قاقم کرد چونکه محتمل دو معنی است یکی آنکه
در که کل بر کین می اندازد برای التواری راه در سر کلیم بیش جوی باشد آن جوانمردی دیگر آنکه کل را عمارت
کنند یعنی اگر کسی را مقامی یا عمارتی قلیل باشی پیر از اسباب عمارت دهی آن غایت بخت دنیا دی تنگ چشمی از
جهانی نبینداری روغن مغز بر تو که بسی بی است سر و بدین قندق لبی است تا ت چو قندق نکند خانه تنگ
بگذار بدین قندق بی رنگ مغز و ملوحت دارد و از حرارت بگذارد و بیچه روغن گردد و از روی بیضه و
سیابی رنگ سپید است مایل بسبزی و مرغ و قندق میوه است کرد بقدر کنار بزرگ رنگ سبز دارد و مایل بسرخی است
و طعم شیرین و مزاج سرد و از قدر روغن عقل مراد است و روغن از روی مغز گردد و دماغ مغز چون فرده
گردد ماخولیا شود و از پیر بر از المزاج خشک سفید و در عقل نقصانی پدید آید و بدین قندق اشاره بر
فلک است قندق از آب عذب فرض فلک بی آنچه بی از بنزی نا و بیش نقصانی عقل تو از گردش فلک بسیار آوث
او یا از بزرگی یا از غلبه دنیا عقل تو مغلوب شد و کار دین را ترک داده تا ت چو قندق نکند خانه تنگ خانه
قندق یک تکالیف یعنی تا تراخانه عقبی غیر دنیا هم چو قندق تنگ نکند یعنی موت قریب رسیده است امر است
دنیا بگذر یعنی با فتنه خود دنیا را ترک ده که موت قبل آن تو تو ؛ روز و شب از قاقم و قندز بهداست
این را لا بیشه بلک از داست که بر نه است و رازی مکن ؛ باد نه وه و باز مکن قاقم بید و قندز سیاه

یعنی امروز را بجو قاقم و شب را بجو قندز زندگی که از قاقم و قندز آن پشی در راحت تن در راست و روز و شب از برای نقصان تن
و حوادث و نوایب است این دو پیشه پیکنی از دست و دل جیوا سیاه داد و نیز کسر تر از کربه و سخت و پیر است یعنی این جهان را
بجو طلب خورد و سهل پندار کن که دو پیشه پیکنی از دست یعنی هم درنده و هم پیشی نشنده است و در مصراع اول صنعت اقتباس
نشتر است که بر شدت و رازی مکن گوید با چندان دلیری که دل دارد اگر کربه و سختی کوشتی از بیشی او بر و قصد او مکند
و از اله وه دل مکند و مراد است یعنی تو کربه نه کار از پیش دل فلک چیزی خواهد بود و او قصد تو خواهد کرد و با فلک بازی
مکن که عاقبت ترا هلاک خواهد کرد والله اعلم شیر فلک است درین ره لعاب ؛ مرجع کو زان چه ملی سوی آب ؛ حقیقت
شیر تهت در کنار آب راه گذر تا ریان از یک جانب لعاب انداخته رود و جانب دیگر خالی گذارد و خود را در آن جانب
که لعاب نباشد در پناه درختی یا کیه بهم یکین سه زد تا ریان از یوی لعاب شیر از آن راه اجتناب کرده در بیشه
آیند تا گاه از یکی بجهد تا ایرا بگیرد و همچنین در نشت گاه گاه تا ثانی نیز کرد که در لعاب انداز دیگر طرف خالی گذارد
و یکین گاه کنند تا گاه آن ابوی بعل لعاب از آن راه اجتناب کنند و در آن جانب که پیکین کرد بیرون آیند
یکی را بکشند ملک الکلام خاقانی گوید جو شیر از بهر صید کاوسان آن لعاب طبع کرد آن گودی تن تا صد ادات چون از
لعاب شیر ترا از زنان کاوست انجو تشبیه بر اعداء معتبر زندان قهر را حاجت میگوید که درین راه ملی لاعقبی
ملک و شیطان و اسباب دنیا همه لعاب انداخته اند یعنی دشوار نموده در راه هوا و شهوات خاکی گذاشته و خود
برای عمارت و نگاه ایمان تو یکی کرده اند تا از مکاید ایشان ایمن نباشی و خود را بر پیکنی و بعضی گویند لعاب شیر حیوانات
دیگر را مضرات شیر ران کاب فلک خورده ؛ آب دهن خور که فلک خورده ؛ اگر در حالت تشنگی آب بمراد خود نرود
تیر نظر بر نند و در اشکم و در دسینه از دو لب تشنه را بعد از آن آب بمراد اگر بتشنه بر اتنه باشد که رود و تیر قدر در حال
بمیرد آب فلک خورده یعنی تشنه مکن کام دل به تیر ران و عنان شهوات و هوا کشیده دار که داد فلک خورده
و داد او شور و مضرت عاقبت مضرت کند و بعد خوردن چیزی شور از لعاب فرو دمی بر نند شوری دهی را رای بر
یعنی آنچه اول کرده از آن بیش ن و تایب شود بر حوادث صبر کن تا تو مزاجی فلک منع کرده باشی تا شوری نشنه
تو بر باش ؛ سر شنه خرج چو تیر باش تا ای تشنه شهوات و نعیم دنیا دی نکوی در تیر برفع از زده و قید نفس
خود بجو تا بیشتر که تا تیر شور و شکین تشنگی و حرارت داد دارد بیت پسید وام و از نفع نیزه پیر به آید
میان نفع نیزه نزدیک کو هر باشد و از پیچه یعنی عیا نیشی هم آبدار تا تیر کهیر میکوبند و نوعی از تیر شیر سیاه

کهیر اصل

و سوخته نیزه باشد از سبب آنکه چون میانه نیزه آب در رود و حرارت کر مارسد بسوزد و باز
سبب آن خرمن سوخته میکوبند که فی نیزه لامعدن به تیر شیر است و آنرا پاره پاره کنند انگاه
تا شیر بیرون آرند یوسف تا زیر چاه بود ؛ مهر الهیش نظر گاه بود ؛ یوسف دلرا میگوید تا زیر
چاه بود وای تا زندان حرص شهوت گرفتار شده بود ؛ مهر الهیش مهر آفتاب است و از این انوار الهی
مراد است یعنی نظر بر آن انوار داشت تا نظر گاه الهی بود بتقدیم و تاخیر لفظ که ان الله لا ینظر
الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم و معنی دیگر آنکه از یوسف روح مراد باشد
و از چاه قالب یا دنیا یعنی تا روح در قالب تو یا در چاه دنیا نیامده بود آن مرتبه داشت و در
بعضی نسخ است مصر الهیش نظر گاه بود یعنی نظر روح در عالم لاهوت بود بر دنیا و مطلع لفظ
نداشت ز روح چرخ کبود آمدی چون زندان دنیا فرود آمدی از معاصی خفت زرد روی
شدی و از چرخ چه کشتی این همه صفرا تو با روی زرد ؛ سرکه بر ابرو ستو کاری نکرد ؛ بر تو چون روغن
صد ساله بود ؛ سرکه ده ساله بر ابرو چه سود ؛ صفرا از گرمی و خشکی و از خوردن بلغم و بسیار
خام و باقلی بسیار خیزد و از علامت صفرا زرد روی شدن و گرانی اندام و تلخی مزه دهان و تنگی
است و صفرا از جوانی تا کهلی زیادت میشود و سرکه مسکن صفرا است و سرکه در ابرو عبارت از
ترش رو است و صفرا کنایت از خصال نیکو بیده و مثل کبر و عجب و شهوت و غضب یعنی چون
از این خصال ذمیمه ترا صفرا شد از سرکه ترش رو ندامت و شرمندگی سود نکند که این خصال ترا
مضرت بسیار کرد و بعضی گویند صفرا کنایت از کبر است و سرکه از طمع و حرص و تکبر کسی
شاید که مطمع نباشد و مردم البته محتاج است و بیت دوم تاکید آنست که تیر و باقلا و ماستوها
چرب لغانی باکه سرکه خورد که صلح است خاصه سرکه کهنه که تر تر باشد اما چون بادهٔ وجود فراز
اتهان معاصی و خصال ذمیمه و کبر و کنده و ملح چون صد ساله کنده شده و روغن کهنه مهیج صفرا است
و از کنده کی اصلاح پذیرنه و لقه باین خصال ذمیمه چون کهنه شدن و از بیرون یا عدم استطاعت
یا حدوث علت یا الهی دیگر انون نادم شوی و سرکه کهنه در ابرو کیرد سود و کند چنانکه شیخ سعدی
گوید سرکه صد ساله بیارد کنده را مرشوی کرده لانبود و عیب دختر ؛ نیز نکه توبه النصوح کنی و آن

که سرکه و قلیا و چرب
و دلو متهما بر سرکه
نوالا خود را اصلا

لسبی تا

افتد قبول و در پیری سه و هفت استخوانها نیز نقصان و بوی ناک میشود چنانکه از جمله امات یکی معاینه است خوان پر ادیده
و بین هفت خوان آب سرزنش این هفت ناگه خوان بدرای خوان آدم علیه السلام و آن کنایت از بهشت و خوردن
گندم و از هفت خوان هفت فلک مراد اند صعوبت هفت خوان رستم و هفت خوان اسفندیار که در هفت مرحله راه دشوار
هر یک عقبه بیش آمده و دفع کرده شهرت یعنی حالت آدم علیه السلام از خوردن گندم و افتادن از بهشت در دنیا و
گریه و زاری او و قبول توبه دیده یعنی شنیده آب و زیبی آبروی و اعتبار خود از حرص و شهوت بر نزاز برای این هفت زنان
یعنی از برای الوان نعیم بسته دنیا و خرفات آدم بتو سخت جفا کرده اند زنان از سنت شست برما کرده اند همه تو یعنی
از فعل تو زنده سخت جفا کنانیده اند که ترا شست را کرده اند یعنی لغتیار کار ما را داده اند و ما غافل شده ایم تا کرا تو نه ما هر چه خوش
آید یکی و تو گسسته ما را میکوبی و کار ما را میرانی و جفا بر خود میکنی کنده شو پای و میان گشت کوز سوخته و دعوی خوش
همه زلاجرم انجی فعل مطبخی بود زخیامت علف دوزخی پای کسی که در کنده بود مستی نتوانند کرد یعنی و پیری از ضعف
پا بستو کننده توشه که از دنیا زاد نمی و میان کوز گشت و تو هنوز از زهد و کبر و حسد خود را همیشه زنی لاجرم انجی
یعنی در دنیا و لاجرم بعضی جهالت و این در تفسیر امام زاهد و بعضی ناجار هم آمده است والدغل عیب و فساد
و مرد معشوق یا رایج و هر موضعی که در آن هم گرفته زنی ناگاه بود و الدغل در حقان بسیار دارم بیچاره و دغل مطبخ
گاه دخان کن و خاره هیزم یا ریک است یعنی از افعال ذمیمه در دنیا بنام و در قیامت علف دوزخ گفتار و بعضی
عصاة باشند هر چند بیشتر افتد آتش دوزخ می افروزد و هلی می زند میگوید و قوله تعالی وقودها الناس و
الحجارة عقل تو با خود چه بار دارد الت حرص ترا بر این کار داشت عقل تو با خود یعنی عقل تو با خود در بسیار
و حرام و الوان نعیم چه بار از دست ای بیشتر داشت و در دانی یعنی آن دست اما حرص ترا در بن آورد
غرض ترا الغنی تن ترا عقل از سبب آن داده اند تا طعامهای بسیار و محرمات نخوری و از ممنوعات
باز باش و بدانکه عقل جوهر مجرد است در نفس مردم و یکی از قوای خاصه باطنه قوة متصرفه است و این قوة متصرفه خدمت قوة
و هر کند و بواسطه قوة و هم خدمت قوه عقل آدمی کند و جایگاه وهم در بطن اوسط دماغ است هم از این یعنی
عقل در سر آدمی گویند تا فرق عقل اختلاف حکما است و عقل را حکمی قوة ناطقه انسانی گویند و در این حکمی
بسیار است حرص تو از قسمت بود تا نکیب بکذار از بر کرگ خریب الحرص آرزو الغنیمة دانش بلا و آزمایش
حرص را از بلا نکیب نیست ای چیز نیست که میان هر دو ملازمت است از آنکه حرص البته مردم را در کارها تاکی کرده افکند
و از آن

در آن در بلا در دنیا و آخرت مبتلا کرده و الا ابله نادان و کم عقل و از ابله حرص و از زیرک عقلی
مراد است که عقل ناقصان را حرص مغلوب کرده اند ترسم از این نیست که بر لیست کنند زنگ پذیرنده
پذیرنده قبول نیست کنند هر بد و نیکی که در این محضر زنگ پذیرنده زنگ پذیرنده یک دیگر نیز این پیشه تا رفت بر
حرص است و چنگ زال گفت که جای دانگ است و بعضی بر خوانند بیاد پارسی و پیشه کسب و تجارت پیشه کند ترا در پیش
کنند تا کار تو در این پیشه کنند زنگ پذیرنده خوبت کنند یعنی چو خود کرد از بلکه ذات تو همه حرص شود و حجت را از ثبات که
این مخفر ندای در دنیا موجود نه و صاحب یکدیگر اند و در بعضی نسخ است در بین مخزنه الجر جای آزمایش هم در دنیا مراد است
قوله تعالی ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع الایة والبلاء الامتحان والاختبار و الاحنه رو الاستیلاء از مودن و در مقامات
حمیدی است اما جرگ و دا جرگ ای نصیحت تو این بود و جای آزمایش تو این یعنی و غلط پنداشتی میکردی و عقل این
زنگ پذیرنده گیت دیگر نه یعنی اهل دنیا عادت و خوی یکدیگر میکردند الشتاء فقال و رو و طرا میوه فروشی یعنی جایش
بود روبکی خازن کالانی بود چشم اب بر سره داشتی کلیه بقال نکهداشتی یکی شهرت از ابلا و عرب و ضمیر و جایش
بر میوه فروشی حمایت است چشم اب بر سره داشتی یعنی وقت دیده براه داشته و دکان بقال نکهداشتی و کلیه خانه
خور را کوبند و بقال تره فروش و معتاد ملک بالالت که میوه و تره و حوایج بقالا فروشند کبیه بری چند کشتی کوه تجو
قوابیش نکه کرد خفتی آن کرگ چو رو بر بدید خواب در آمده سر در تنند که بر آن خواب غنیمت شمرد آمده آن کبیه
غنیمت برد شکوف کار بزرگ و عجب است یعنی آن کبیه بسیار حیله و غریب انگیزی کرد باه سوئی نداشت و در بعضی
نسخ است بیع خواهش نیکو و بعضی چیل و در است و آن کبیه ای کار بیع او نیکو و تا روزی روباه بخفت و کرگ کفایت
از روباه نهت و روبه بعبارت از طرار حیل کری بسی حلاز خواسان روبه نشیمت شود و کبیه بقال را بر دو روباه و کرگ از
سبب تاب آورد هر که در بین خواهد گاه تا کند یا سر شاه ذلت کند یا کلاه در بین راه اثرت بر دنیاست که راه کذر آخرت
یعنی هر که در بین راه غافل خسبد و از امور آخرت با هوش نباشد هم مردم کلاه بیاد دهد یعنی بجنبش بهمه اسباب دنیا و
هم دنیا و هم دین مقالت نهم در ترک موانات دنیاوی ای زنبل عسل کرامی تر تو از علم صبح سبک سایه تر تو کرامی تر چیزی
نفیس بیش بهار کوید خود که چیزی و رای ثبت وصل تواند بود و از علم صبح سبک سایه تر در دو چیزی رفعت منزلت
و تابداری علم صبح هر چند رفیع و سیدار است اما سایه ندارد است و حرام نمارد که هوا در حرکت میدارد و طالب
آن نیست حاصل آنست هر چند آن از علو و تبرا شرف مخلوقات از کوه نامی عزیز چو سایه علم صبح که بهات سایه

پستی نشینی

سایه صفت چند نشینی یعنی خیز که بر پای کنی تو علم سایه نقیض نور است و آن ظلمت است و سایه مایل بر نشیب و کج بود اما
روی افتاده باشد و ظلمت دیگر بود همچنین هر علمی و متفکر و کرفته باطن که باشد البته در کوشه تاریک افتاده باشد و حرکت
تکلم او را خوش نیاید و در نظر شش جهان تاریک نماید و لفظ صفت در سایه صفت از لفظ تشبیه است
یعنی چو سایه ظلم چند و عزیزه و الباب معاش نشین که عزیز چو سایه علم انکرت و علم چند و کرد آورد و نیکو نماید و چند
بر پای کنند و افراشته نیکو نماید و چند بر پای کنند افراشته شود و نیکو تر نماید یعنی بر چیز و کار دین مشغول شود و زیاده از حد آخرت
بساز چون ملکان عزم راه کنند منقل بیشتر خود کنند که ملک عزم ره آغاز کنی زین بتو تر سفر بسا رکنی بیشتر از
خود بنه بیرون فرست توشه فردای خود اکنون فرست ملکان یعنی پادشاهان عزم راه کنند یعنی طرف عزم سفر یا حضرت
کنند و بنه که بنکاه است بیشتر فرستند رسم ملوک چون عزم سفر کنند پیش از خود بنکاه خود از
و هیزم بارگاه و اسباب دیگر فرستند خاصه وقتی که منزل دور تر باشد و ملکی از آن سبب میکوید که فرزندان آدم هم خلیفه
زاده کنند و نیز هر یکی ملکی است که او بر اهل و عیال و نفس خود است عزم ره آغاز کن یعنی عزم سفر آخرت کن و بنکاه اعمال
نیک پیش از خود فرست و توشه حسنات بردار که سفر عقبی دور و دراز با عقبات بسیار است از پا افتاد که پند پیش
پای نهاد تا زنبور پر از انکبین از زنبور پیش پای از آن که مرا تر قوت خود و فرزندان خود خانه از موم سازد و با انکبین
پر کنند تا کاه بنیه نهند تا بعد بخیه آورند او را تعب و کد نباشد و نیز چون خواهد از مقام انتقال کند نخست موضعی
لائق بیند و اختیار کند آنکاه انتقال کند و بعد انتقال باز پس نکرد بتمام قدیم رجوع نماید مور که مردانه
صنع کرند از پای خرد ای غافل کرد نیست آدم غافل اکر کوشیست مرد از آن هوشیست هر که جهان خواهد
کاسان خورد تا بتان را بر سر مستان خورد مور و مور و مور را عادت که صنع مطلق کنند و بیاد از زنبور ای خرد
کنند تا هوا را باران او کرما و سرما نشست بکار آید و از زنبور ما و از مور ما و از آنکه کیتی و دانا تر است و زنبان استوار
رستان کند و در زنبان استعداد حیات کنند و از آن کرم زنبور انکبین مراد است حاصل آنست عاقل تر از مردمان
کسی است که توشه فردا خود را در بسازد تا همچو مور از تعلق بلذات عمل صالح در سرای کور در آید و مستعد بهشت
جاودان فردا که چه چیز دنیا هر که در بهشت طاعت اند چه را نور انکبین عت اند مصراع اول مخلص دو تر از است
یک انکبین هر تو جنس بر از صیوانات کاه دیگر که در بین طاعت اند در دنیا اند و البقرة صراف بعضی حرف کوار
یک عت اند بعضی صیوانات دیگر نیاند بهمان ساعت اند که در آن اند و نظر الی الفقیر او مال کار و عواقب
امور

بر نداز جمله اعمر حسنه و کوید جاودانی کمت بیز آدمی معده چو پر شد بود بی یعنی آدمی اکثر سیری بود در سر علم سیری خورد
و تقریر دیگر اکثر جز من تو که معفور در دنیا و طول امل دارم و دیگر کار از احوال و عقبا و در دنیا است حیرتی حال است است
که دوست و از اغنیمت می بیند از و در کار آخرت می کذارد کذشته کذشت و در آینده اعتماد ندارد چنانکه ملک الکلام حافظ فی
کوید نیست زنامه جز ازم رفته حاصل حاصل وقت خویش با تا دم رفته نشمری منزل ما کز فلک بی بیشی است منزلت
از عاقبت اندیشی است منزل ما ای منزلت بشر با منزل رهنمت است که بر تر از فلکیات و امید و حصول بدان از شرف
عقل اندیشه با یان کار و استعداد آخرت زاهدی آمد ها را اثر و زشد نهان شده ها را جز مرا از آمدن و شد نا
اکو در کار دنیا صرف کنند مثل ربیع و خریف و صیف و شتا که خواهد آمد و کاشتن و درو و دانه و اراده آن معنیه خواهد
بود و امثال این و استعداد این عدد کر دکار آخرت صرف کنند مثل موت و بعث و صراط و حساب و منزلت
در بهشت و دوزخ در رؤیت و جنان که بکتاب الله و اخبار انبیا معلوم و تحقیق شده است خواند بجان ریزه از ریزه نا
الجوز نه مکتب از نوح حاکه کسی نه بدین داغ تو بودی من بلبل این باغ تو بودی من خوانده بجان ای
بقصد باطن چنانکه کوید این کار بجان و دل کنم و ریزه خود و یعنی که او کی و مراد آدم علیه السلام است اندیشه باطن
یعنی با فکرت و خوف و از ابجد اسرار و از نه مکتب از فلک است و از نوح تخته زمین مراد است و در بعضی نسخ مکتب
نه فلک است و از نوح اندیشه ناک از بر خواندن آنست که بغیر تخته و سبق یاد کیرند و مراد علم آدمی است که و علم آدم الاسماء
کلها الایة و در سبب وضع حروف الفبا و تفسیر این اختلاف علامات و آن بر سه لفظ است بر قول بعضی الله تعالی
و در قول بعضی کی شش لفظ اول ه م آن و زوزیت که خدای عز و جل بر آن آسمانها و زمین آفریده و لفظ هفتم تا
آن روز است که از خلقت جهان فارغ شده و استوی هم و روز قیامت است و کوینده جهان لفظ اول نام پادشاه است
اول و ایمان ابو جاهلیه و کوینده نام ایام شهر است که آن سرما ها در میان از آخر شباط چهارم که آذار است در بیا
سرما باز نکند که قوم عاد را درین ایام هلاک کرده بودند و معنی این الفاظ بسیار است هم درین مختصر توان
کفت کسی نه بدین داغ تو بودی من ای داغ اختصاص و عقبت که در جهان تخت جن بودند بعد از آن ملائک
و بعد ملائک آدم علیه السلام خلیفه شد تو بودی من یعنی آدم علیه السلام و در بات لوکه و رحلب او بودند بلبل
این باغ اثرت بر جهانست و جهان از سا کنان دیگر خالی شده بود و در بعضی نسخ است نو این باغ یعنی نهال
نو شمرهٔ نو رسیده و باغ دنیاست خاک توان روز کی بخشند از پی جمع دل آیخته خاک تو می بخشند یعنی

یعنی طینت آدم علیه السلام را خمر میکردند که خمیر طینت آدم بدان بعین حیات و امیزش جان و تن آن
مخصوص از میان ظهور خلاصه دل بود که زبدهٔ روح حیوانی و نفس نطقی و بازبدهٔ جسم و جانست در دو اسمان مطلع
گفته شده بود و دل نظرگاه مولی است چنانکه امیر خسرو گوید چون تو آدم ز گل آرد سند خانه جان بود دل
آراستهٔ آدمی آنست که در دل است ورنه علف خانه و آب گل است و مجنون آنست که چیزی را با چیز آمیخته
والعجین سرشتن و دل از امتزاج روح بین و جسم بدید آید چنانکه گفته شده است منزل حق بین
که کدامست راه ز آمدن و رفتن از این جایگاه ز آمدن این سفرت در جیست باز خوان حکمت
از این جایگاه چیست منزل منزل آخرت و راه دنیا که راه گذر آخرتست یعنی در دنیا هر آنچه آورده اند
از آنجا حکمت چیست که باز باید رفت پس عقبی حاصل آنست که برای عبادت و طاعت و امتحان
و ابتلای آفریده اند باز از آنجا برای جزا و سزا را اعمال نیک و بد تا مومنان و مطیعان را ببهشت و کافران
و عاصیان را بدوزخ برند قوله تعالی خلق الموت والحیوة لیبلوکم ایکم احسن عملا و قال الله تعالی
وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ز اول کین ملک نهایت نبود و این ده ویرانه بقایت نبود
نبود فرغار ملکی داشتی روح اموال فلکی داشتی مخاطب روح است و مراد از ملک و بیرون ده
ویرانه اشارت بر دنیاست که پیش از بنی آدم خراب بود و بعد آن نیز خراب گردد و بزرگی گوید هر جا
که عمارتی بیابی باشد پس و پیش آن خرابه فرغار از یمن ملکی که هیچ ملک روح در پرواز بود و بجای علیین
و در هوا فلک طیران داشت و در بعضی نسخ رست فرغار ملک داشتی و در مصراع دوم اج
هوای اصلی و از ی داشتی عمل از بروج اشتی عزیزیه است و در فلک هشتم یعنی مرتبهٔ فلک هشتم
داشتی و در هوای سرادقات از پی طیران می نمودی از آنجا در دو بنا فرستادند که چو بر عشق تو غایت
نداشت راه ابد بنز نهایت نداشت ماندهٔ شد قصد زمین داشتی سایه بر بنی آب و گل انداختی
باز چو تنگ از زمین تنگ تاز دامن طوبی کشی زیر بال مخاطب روح است بر عشق تو غایت نداشت
یعنی اگر چه طیران نفاز عشق در هوای اسوبت غایت نداشت از طیران شتوه آمد می آمد اما
راه ابد بنز نهایت نداشت که بدین طیران بمقصد تو اند رسید چون مانده شد از طیران آن اوج الحاد
قصد زمین کرد و در قالب در آمد از آب و گل عبارت از قالب آدم است باز چو تنگ آبی از دنیا

وشوق تو

وشوق تو بوی عالم علوی بسیار شود و قضا را اجل در رسد و تنگنائی در اصل در کوه السوانیق حالی که مراد است
دام خود شد کشی بر بار بعلی باز نعام علوی را در فعل خود نشد مقرر بار کشی و در فلک هشتم آرام گیر که در نقطهٔ تمام
ارواح موفقان است گرچه بار شود ار کش بر سرای نیز عالم بین خرمه تردد و کارت بیست بر یک رشته و ارست
نیست تجربه نهاد ار دل بجز رشد از ار کشی از قالب دار کاما و هوا الی ما و قول تجربه این نیز نامی بر آن تجربه در دفع
ارواح مردودند و بشمار جمعه در غار خود عزیزند و اهل خود حفظ میکنند و از آن دعا میخواهند و چون کسی
قصد زیارت میکند در مزار حاضر شوند و در بعضی نسخ شب باز در قالب در آیند بوی بار تو همواره تردد گشت
در یک علی از آرام نه و از رشته یک تمام مراد است ه فعلی با فعلی کشیده تو گاه جود تازه دیر نه تو در دو جود
فعلی از تجربه کما از هم مصاحبان بجود رود و هیچ از اسباب دنیا در خود نبرد و با کسی تعلق کلی آن زر و متاع نیز
معنی ندارد و بگذرنده از سبب علو همت روح و افاضت انوار و تازه از آنکه حیرت شهود است که در قالب در آمده
و سر نه از سبب آنکه خلقت او در روز الست بود و از اسما اسماء اعلاه است بلکه از روز مادر فرزند کشی آنچه پدر
گفت بدان دار خش مادر دنیاست فرزند کش از آنکه هیچ جود آنکه زاده نگذارد و آنچه پدر گفت یعنی آدم هر تشنه
علیهما السلام تصحیف کرد در زری طبع و صرحی مرا از غوردن کندم چه بینی آنکه متعوبات دیگر در مواعظ طاهر اند
زاهدت از آنکه حرا چون می است کاهدا هند ملاد دریا است زاهدت از در دنیا زنگ عرس است و ای طغیانی که
زاده شده و زنگ شرکت بود اگرچه زاده لیبای باشد بر خرشره چیست چون رفتنی است شک نه زیاد اند
که عدم هیچ نیست شک بوجود است که هیچ نیست العدم با تو نیک عبارة القیامی ناچیز نمودن و کم کردن
و خیر نمودن و تتبع یتبع المعدوم ناچیز قول اهل سنت و جماعت است که معدوم هیچ نیست اما می معدوم
علی اما در معدوم ممتنع اتفاق است که هیچ نیست و معدوم مرئی نیست زیرا چه هر چه وجود ندارد مرئی نباشد
و زیرا که متعینه ما طیه لعضهم العام مرئی امر توما بود قبلا لو وجود در ازل و ابد باطل است که عدمی بود
هیچ نیست و وجود نیز هیچ نیست از سبب آنکه فنا خواهد شد اگرچه باز بوجود خواهد کرد که الوجود بعد العدم
کالطین المتخلل بالدماء نیز مرهون بدرنگ آمد زود در دو بر کنگ اگر ظلمت از نور یافت کج فضا
و وجود نقصان کند و انواع مرض حادث گردد منلو رفته فنا آید و تنبع و لاغر و ضعف بود و لله و بر قانا و استقا
و سلته و دوران و انواع بادها و آن سبب زود رفتی گردد چنانکه ابر خود نرگس آمد گوید مرزبان آب الشهود خود

زیرا هم

سیلاب کمبرس بود که

مبادا غرق آن کردی که مومو برا ز سیلاب کمبرس بود طوفان و بیت دوم تائید این معنی است
آنکه ز ظلمت نادانی و زندان شهوت اثر نور یافت ای اثر نور عقل و حکمت یافت تخم چنانکه نود در تخم
چنانکه شهوت جامعت را نقصان کند و اگر کسی با فراط خود عنینی گردد عقنور را های خورد است در نیل
مصر و بعضی در ریگستان نیز متولد شود و خوردن آن قوهٔ شهوت را سخت زیادت کند و الفاظ ارد تعقی
صیاد نه بیضه بهنگ را هم عقنور گوید و آنکه عقنور را ماهی مقاتل گوید غلط است زیرا که مقاتل بیخ گذر شتن
بهندی سیانی و وهانی گویند شقاقل ماهی نیست و این اتفاق صیاد است و شقایق النعمان لاله کوی است
بنز عقنور گفت که عقنور ریح شهوت است و از زاندان آن مقرر است و تخم خاص قاطع شهوت است که از شهوت زاندان
بهتر است وقت بیامد که روا روز نشد سکه تا بر درم نو زنند تازه کنند ابع کل افکنده را با زهم آرند بر آکنده را
بانگ و دارات بانگ می کرد حالهٔ سواری زنند شاعر گوید چاوشان بانگ روا و عزیز نشد تا نیاید کس به پیش شاه تو
وقت بیامد ای بعث و وعید رسول صحو قریب شده قال الله تعالی اقتربت الساعة و انشق القمر در تفسیر امام زاهد است
و ساعت قیامت است نزدیک آمد قیامت و شکافت ماه نزدیک آمدن بدان گفت که هدا مشتان بیش از سیفوان خود می بر
که قیامت ما خواهد بود ان ابن ماجوب مرداند الحاکم بود سفر آخر از ما محمد از رسول الله بیرون آمد و قال علیه
السلام بعثت انا و ان ساعة کهاتین و انا الساعة بنو الوسطی سکه تا بر درم نو زنند یعنی قوالب ما که بود مرکب منسوخ
کنیم باشد حلیم تا در جهان عاله و نیم نو الهم از خاک قدم نو باز کرد الله و ارواح در اجساد جمیع ممنوعات در آرد باز
ام از نو بر آکنده را انعام منتشر کشیده باز نیکی کنند فرا هم آرند و قوالب سازند ما حرص صور از حکما مذهب و شاه
بود و وقت این ابیات چند گفت مردکا را بر شت کرگ را ز ز خوبرو زند کرگ و زاغانا آنجا گرفت دید در
شاخ دان آنجا گرفت دید در ویران یا تغیبها کی خبر زنده مرغ بنزد و ز رنج مرد کا نادان بیت اخری استغهام است
موطا نا خواند بر در جواب گفت هر بر آکنده جمع آوردن گرچه ماند و بود را وجود نیست دشوار تر از او بار تیر
در رنج نا حرص و الهی هم گفت که مرا بنی ماست این صبور که در دل رنج ماست مرکب این با دیده دری
پس چاره ای کار بیدار است پس ای هم گفت که و این ماست از سکرات معرفت موت و سوال و صفت
و عذاب قبر و بعث و احوال قیامت و سوال و حساب و میزان و صراط و غیره و غیر زاد فهست بنی الاسلام
رکن الحق الشرع و الدین ابو النقیع فکر اله روح صحابه دارد که از رسول الله صلی الله علیه و سلم منقول است بنی
الجنة و العبد ماته الف هول اهونها الموت فمن فرغ بهذا الدعاء اتم منها اللهم ارحمنا اذا عرق الجبین و نخر

ابن

ابن وشن الطبیب و بکی علینا الحبیب اللهم ارحمنا اذا التراب و دعنا الاحباب و فارقنا النعیم و انقطع عنا
النعیم اللهم ارحمنا اذا نسی الشجاع و بلغ جسمنا و اندرس قبرنا و انقطع ذکرنا و لم یذکرنا فاذکرنا و لم یزرنا فزرنا اللهم ارحمنا
یوم تبلی السرائر و تبدو الضمائر و تنشر الدواوین و تحضر الموازین و یرحم الراحمین ابلت صبوتی که دلرش
است یعنی نیست این تو دانست چنانکه رنعت گفته رنعت است در منقول است بنی الامت عشر نام مجزی با انجنین شد ابد
بدان که مار اصبوتی چگونه است مرکب این با که بر آبادیه بیابان شد ابد و احوال تو روقه حیت را بالا که گفت
را در بالا به نیز شد ابد و مختلف بود از صعوبت راه و آبی و سبع لبوا بجنین بود را با دو کب قطع نتوان کرد و مرکب آن
نکت بین السلام و شرایع است و الستان زاهد و تو بنگی مسجدش بسته آفات زند نماز و کوی خرابات نشد می بجنان
بر ره چو می میگریست کای می بیچی مرا چاره چیست مخ هوا و هوام کرد قوله اذا تسبح هوا و هام کرد و کعبه هواره را
آفات زند خانه السلام خرابات مثل مسجدش بسته ای ملازم مسجد و با یاد نسبت است و الا آفت کنند و این آفات و خرابات
بجای روحانیان اهل شوق و مخمور هوی میگریست که می در آب چشم از دو حاف اندوهی مرغ است یعنی چون میگریست
از دو با باند که آواز خراجی مراد بود که آزاد هم فرقه و هم گریه گفته اند و مرغ اهوا و شهوات و فکنا دل که الهوا شهوات
و خرات دل و از تسبیح و ای هر تاسیح مرغ اهوا و هام کرد و کعبه هواره زن اوقات نشد یعنی مزاران خانه کعبه را بیارات
نشد که دام حاصل آنست که غرور ملازمت مسجد و کثرت تسبیح و زیارت خانه کعبه بر اجتناب مغرور کرد اند که خود را از
اهل جنت قصور کردم و از بن بلاد خرابات مطلق بود بدا حتر نزدم نماز و کوی قلندر شدم که نه قضا بود
من ملاقات کی مسجد و کوی خرابات مطلق معقوله آن مسجدی است که بدخت را و اطلاع بود و خوشت کو اکه و قضا بد میکند
و کوی قلندر از سبب آنکه بیشتر قلندران از تزاشیدند ابلیس از ارکان ضیای روشن بر دارند ملات و منات و عزی
اصنام اند که اهل عرب این نزد جاهلیت پرستیدند همت از آنکه نظر کو قوم گفت جوانا که در آن پرده بود
کاین روشن از راه قضا دور از چون تو قضا در بجوی صد هزار بر در عذر ای و کنه را بشوی و آنکه از زبان
شیره حریق بگوی یعنی جوانا بهمت هما از اهل خرابات که بر گفت را و مطلع بود گفت این روش را بقضا خواست
مکن اگرچه تقدیر بیچی و بدی بارادت حق قضا است لیکن حق قضا بکفر راضی نیست و بنده را فاعل شمار گردانید
چون تو قضا را بجوی صد هزار چیزی که اندیشه و باک باشد که بنده بر منع نیم چو باک که بنده بر منع نیم چو باک نیست یعنی صد هزار بجوتا اگر در ضلالت افتد قضا را بجوی باک نیست بر در عذر ای و نه بکن و عذر گناه

تو ناامرزیده خود و حواله بقضا ترک ده که این قول بدمند همان و باشد سبزه بر بریدن از سر خاک ایشان
بنگر سبز تو افلاک سبز بر بریدن از عمر و خط بر جریده ایشان نفس گرفتن از سر خاک از سر زمین ایشان
و بعالم علوی ای که ترا آنجا باید رفت و اگر بمیل دل تو سبزه است بنگر افلاک سبزهٔ تو ایشان است
کتا تازه و شیرین و بهتر است ❊ خیز لطایف که ملک برنشست ❊ نیم شب آنچه شوی ای است
ملک برنشست یعنی خلاصه آنکه که بجوانی و ایام کامرانی بود گذشت و دریغ شب روانند و تو آنچه باقی
است میشمار یعنی هنوز تعلق بدنیا چه بیکبی معنی دگر آنکه ملک برنشست یعنی زمانه انبیاء با حضرت
صلی الله علیه و سلم و صحابه و تابعین و تبع تابعین رضی الله عنهم در سه قرن گذشته و وقت تا اینجا
رسید قیامت قریب خواهد شد و نیم شب تعلق بمصراع اول دارد **مقالات نهم در بعد**
ر علامت آخر الزمان و عبرت از آن ❊ ای فلک آهسته تر این دور چند ❊ ور زمین آسوده
این جور چند ❊ از بس هر شامی که ناچاشتی است ❊ آخر بر داشتن فرو داشتنی است ❊ ای فلک آهسته تر
یعنی چند خواهی گشت بیارام و ای زمین از جور گشتن چند آسوده باش چند چیزها در شکم خود
خواهی کرد و در بعض نسخ است ای زمین آسوده و زمین جمع زمانست و زمین روزگار است و بیت دوم
تاکید این معنی است که هر شامی را چاشتی است و از بس هر بر داشت فرو داشتنی و بیکاری در آخر
فرو داشت است یعنی هر آغازی را انجامی و هر حیاتی را مماتی است حاصل آنست که فلک زمین را از
فریب قیامت تنبیه میکند ❊ در طبقات زمین افکنده هیچ زلزلهٔ الساعة شیئ عظیم ❊ الطبقة گروه
مردم و الطبقة جماعت و طبقات زمین گفتند باعتبار هفت طبق زمین یا هفت اقلیم قوله
جل ذکره یا ایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیئ عظیم ای مردمان شما بترسید از خداوند
تعالی خطاب عام است ای کافر ایمان آر و ای مطیع استوار باش و ای فاسق توبه کن که هولی
فزیع و سختی قیامت چیزی بزرگ است و الزلزلة ای الشدة و آدمی را هیچ سختی رسد لرزه
بر وی افتد و دلش از جای بچند و ساعت نام قیامت است ❊ شیفتن خاک سیاست عمق خلق
زنجیر فلک راچه شود ❊ باز تن شیفته در هم شکست ❊ شیفته زنجیر بخواهد گسست ❊ شیفته دیوانه
و فریفته شده و شیفتن دیوانه کردن و فریفتن است شیفتن خاک یعنی دیوانه کردن خاک

دل اهل خاک

دل اهل خاک را از این آیت سیاست عمق که الزلزلة الساعة انه الآیة و یا شیفتن از فریفتن خاک مردم را
از رستنیها و جانیات دیگر که از خاک بدیدی آید سیاست عمق یعنی انواع رستنیها و مختلفها و روز
عمق و در قیامت بر نماید حلقه زنجیر فلک را چه سود یعنی با آنکه فلک بحلقهٔ زنجیر استوار است
چه سود که فلک و اهل را هم خلاص از فنا نخواهد بود و معنی دیگر آنکه با آنکه اهل خاک بزنجیر استوار
کنند و از گردش بدارند چه شود که مردم خاک آشفته و تن او شکسته شد و این معنی تصور بیت
در هم شکسته از حوادث و بر و بیم آیت مذکور شیفته زنجیر بخواهد گسست یعنی زنجیر حوادث
و فنا نخواهد گسست و از آن ایمن نخواهد شد یا بدین دنیا که ترک نخواهد داد و از دنیا دست نخواهد
داشت ❊ تا که کمر و است زمین در میان ❊ با تک بد کمر آسمان ❊ شام ز رنگ و سحر از بوی است
چرخ ز چوگان زمین از گوی است ❊ زمین مرکز دایرهٔ فلک است و مرکز نقطهٔ دایره بود
و گفت محیط زمین بس زمین میان فلک باشد با تک بد کمر آسمان را استفهام است
تا آنزمان که نقطهٔ زمین میان دایرهٔ آسمان قایم شده است و کمر با تک بد و چیز زمین از میان
رفت قیامت آید و کمر آسمان بکشد یعنی از انتظام مختل گردد کمر آسمان بیفتد و سیارگان
بر ریزند و تقدیر دیگر آنست که کمر بستن در کار شروع کردن است یعنی تا آنزمان که زمین در میان
گردگان است آسمان کمر بسته در گردش است و چون زمین از میان برود با تک بد کمر آسمان
شام ز رنگ سیاه شب و سحر از شفق و سحر از بوی شفق گلها و وزیدن باد صبا و آه اهل درد است
از چرخ چوگان ارزد و رخم و زمین از شکل گوی که بچوگان است است یعنی از حرکت و سکون خلاص
یافت و بقول ماضی ذکر کند تحقیق و قریب شدن قیامت را یعنی قیامت رسید خاک درین چرخ
برین بر زند ❊ چرخ میان بسته کمین بر زند ❊ چرخ برین یعنی بلند و عظیم را به مهلول برین گویند
عرش برین و بهشت برین بر زند فاعل آدمیست یعنی آدمی و سخن در اسماء و گردش افلاک و
کواکب و خواص و اسرار آن میگوید و میان بستن در کار در ایستادن و اقدام نمودنست
یعنی با تمام تمام قصد آدمیان میکنند حاصل آنست که مردم در افلاک سخن میگوید
و چرخ در اهلاک ایشان کمر بسته و کمین کرده است و ایشان غافل ❊ بر فلک خرقه بخواهد

دریده ❊ مهرهٔ گل رسته بخواهد ز بیخ ❊ فلک کنایت از افلاکست که دریده و کهنه است و از خلقت او
چندین هزار سال گذشته و خرقه بسبب شاسب پیر ذکر کرده و مهرهٔ گل زمین و اهل آن اند و هر که
که رشته گسست مهرهای منتظم بود منتشر گردد و بعض از رشته خیط البیض و الاسود جمع مراد
دارند چرخ بر بر آید و یکتا شود ❊ چرخ زمان خاک سیه بالا شود ❊ هم فلک از شغل تو ساکن شود ❊ هم
هم زمین از مکر تو ایمن شود ❊ ای آسمانها پاره پاره شود و فرود افتد و بیچید قال الله تعالی
اذا السماء انشقت قال عز و جل اذا الکواکب انتثرت و قال یطوی السماء کطی السجل للکتب یکتا شود
یعنی از ستارگان خالی شود و کواکب بریزند و گرد و کواکب بریزند چرخ زمان خاک سیاه ای کوهها و تلها را بار
بر اند همچو پشم زده باهم زند و ریگ گردانند قوله تعالی و یسئلونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها
قاعا صفصفا لا ترى فیها عوجا و لا امتا و بعد زمین را همچو آرد گرد کنند
و از آن نان سیه بر زند و باز بارت بگرداند ❊ اهل جنت گردانند و اهل جنت بخشی و جنت
ها را خورند و این در حدیث شارق است هم فلک از تعلق ساکن شده یعنی از حرکت باند و بکار دیگر مشغول
بود از اجابات و انواع نعیم و ثمرات و اظهار معدنیات و حیوانات بیاساید هم زمین از آنکه تو ایمن شود
از مکر و حیلهٔ که بر نسبت او میکردی و حیض و ابار و عیون و حنطه قرآن مکافی و برای ذراعت میرانند و عمارتها
میسازند والله اعلم ❊ شرح کرفته انجم افلاکرا ❊ چند بر رستند کف خاک را ❊ انجم جمع نجم است و انجم ستاره و ثریا
و ابی کواکب سبعه مراد است که در آن خواص و تاثیرات بیشتر است و کف خاک آدمی را میگوید که از یک کف
خاک که عزرائیل علیه السلام از روی زمین بفرمان خدای تعالی بر گرفته بود و از آن آفریده شدند و بر رستند
اطاعت کردن افلاک و سیارات برات از سبب آنکه همواره در کار و مشغول اند از ساختن حیوانات و کان و نبات
چنانکه شیخ شرف الدین سعدی گوید ❊ ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ❊ تا بکف آری و بغفلت نخوری ❊ با هفت
شاه فلک حلقه وار خاک خور و مار بر انجم کار ❊ مارها چاکر نشیند و فلک را ما هفت ای ما هفت بسبب آن گفت که در سبب
عین بحر حلقه و چون مار در زمین در آید و چند گاه بیرون نیاید و آنچه بدست خاک بیاید و خاک بیاید و حال
آنست بر آنچه ❊ قریب قیامت بالله بر حیوانات رانده گیاه مار فلک نخور روای بخت گوش او هلاک گوند بعد از
قیامت قیامت ❊ خاک را درین خرقه غم حرارت ❊ زنگی رخش از رخش نامی حرارت خرقه تصغیر خرقه است و خنب خم
مردم آمده است و تصغیر خرقه و خنب خم بره و خرو گویند اما در اصطلاح شعرا فضلا و متقدم خم و در حالت غیر تجرید از
خنب خنبزه

خنب خنبزه گویند چنانکه همه درین بیت ذکر کرده و خنبزه اوندر است که در آن سرکه و اجارو
شربت کنند خاک درین خنبزه یعنی زمین میان آسمان که مولد غم است حرارت فلک را خنبزه
سبب آن گفت که میان تهی است و زمین در میان وسط اوست و خنبزه ❊ غم از آن
سبب کردنیا بسجن مومنان و حبال مصیبت خلق و تخم نهاد نیز برسد و ازرق کبود است و فلک در
نظر کبود رنگ مینماید لباس اهل ماتم نیز کبود می باشد ❊ گر بشوند کمین ساختن این گل از زنی
خنبزه در انداختن ❊ دامن این خنبزهٔ دود ناک ❊ پاک بشویند بهفت آب پاک ❊ گر بشوند
یعنی اگر اینجم و افلاک کمین ساختن و این خاک از این خم بدر انداختن نتوانند دامن این خنبزه که از دود عصیان
و کفر مردمان بسیار آلوده شده است بهفت آب بشویند پاک کنند و شستن هفت بار مبالغه است در طهارت
رجس یعنی کفر را بر اندازند تا خیر مومنان کسی نماند و معنی دیگر آنکه حق تعالی در بال آفریده است
میان آسمان و زمین چهل شبان روز باران تند چنان بارد که گویا سر فلک آب گشاده اند تا چهل روز
زمین از مشرق تا مغرب بصار گردد و خاک هم حیوانات که متفرق شده جمع شود هیچ نوشی بر روز زمین
نماند خرقه انجم ز فلک بر کشند ❊ خط خرابی بجهان در کشند ❊ یعنی این خرقه هزار هیچ انجم که بر فلک
است بر کشند یعنی سوات را بپیچند و یا به تقدیم و تاخیر در مصراع اول یعنی خرقه فلک از انجم
بر کشند و فلک را از سبود خرقه پوش میگوید و انجم ثابتات مراد باشد که در فلک هشتم اند
که در هفت فلک یکانی کواکب ستاره است چنانکه پیش از این گفته شده خط خرابی
بجهان در کشند از اهلاک حیوانات خاصه آدمی که با بادانی جهان از آزادی است ❊ بر سر خاک
از فلک بر گشت ❊ واقعه سخت بخواهد گذشت ❊ تعبیه را که در و کار ماست ❊ جنبش اطراق نمودار ماست
نمودار ماست ❊ سر بکبد چون بکنخواهد گسست ❊ وین جهش امروز درین خاک هست ❊ یعنی
بر سر این خاک یعنی اهل خاک و واقعه سخت است قوله تعالی اذا وقعت الواقعة لیس لوقعتها کاذبة و در تقریر امام زاهد است واقعه قیامت را گویند این زمین در جنبدن آید بیک جنبیدن
همه خلق بمیرند و آنرا جنبه خوانند و در جنبش دیگر همه زنده گردند و جنبش دیگر را رادفه گویند
تتبعها الرادفة تعبیه را که در و کار ماست التعبیه لشکر بترتیب بداشتن برابر جنگ یعنی

همانا حرب به ترتیب لشکر و صفی اطراف لشکر دلیل صحیح حربست اهمیان نزاع زلزل زمخ دلیل واقعه گفت است
سر بجهد چونکه تکرار نوشت ابا مفتون مراد تا بیدالت و جهیدن امر بر دو نوع است یکی اضطلاح دیگر رعشه
و انجار رعشه مراد است و هرگاه که سر و دست و پای از رعشه در حرکت آید و آن علتی است که علاج پذیر و دلیل
تلف است و ابا جنبش امروز و ابا علامت جهیدن از مه یعنی زلزله در زیر خاک هست و آن دلیل قرب قیامت
و موت حیوانات است و بعضی بعض اضطلاج مراد داشته اند و اضطلاج جهیدن یعنی بر بدن اعضا است
و ابا معنی غلط است که در کتاب اختلاجات البدن است اگر از سر جانب راست جهد یا گرد بر گرد سر جهد
دلیل است که عز و جاه یابد و یا سفر یا ضعف کند و اگر جانب چپ جهد دولت اندر آمد تر یابد و یا سفر
یا ضعف کند و عمر تر یابد و اگر میان از سر بجهد یا دست ار یابد بی جهیدن اگر که اضطلاج است میوه یا شد
یعنی مرض دشمنی است ابی صدف نیشه زنگ • دیده پر از کوهر دل پر زنگ کیو صدف کوهر دریا ار است ابی
صدف کوهر بینیار است صدف معدن لالا است و بیاله عالم کو بیند و ابی صدف شیشه زنگ که بیاله فلک است
و دیده دل کو اکب سیاره و ثابته بیت امیر خسرو اگر صحیفه دار این زمان را ز دو مکدار شکر خنی گذار اد کرد دل
کوهر جهانبینی دیده دارد • دو مردم • مردم بیع دیگر بیارد • و کوهر از راقت و تلالا کو اکب گفت و دل پر زنگ
یعنی در نظار آن آنکه و ماطی و از تدو حیفار مردم علو و سبب تشبیه است که ثوابت فلک بیشتر تکمی اند
و سیارات نیز از کوت بیشتر است ابی نه صدف کوهر دریا ار است صدف کوهر بیا لا نیست بلکه ابی صدف کوهر
بینیار است یعنی هر نظر در کو اکب است که تا بیشتر ان ما چه ظاهر تو ابد شد و معنی دیگر آنکه ابی
صدف کوهر بینیار است ار شکر کوهر بینیار است که کو اکب بیار کرد تا بصر ساحر است خبر در سهیل حاجب
ناخته را که خاطر ناخته است چنانکه ملک الکلام خاقانی کوید چشم سهیل و ناخته چون آفتاب با
کاتش قند بود بیاد یا ار کوی بر که در دیده و ما عنی فرزد • دیده چرا فعی بر تر دیبرد • لا جرم
نور نظر بیشتر دیده هزار است بصر بیشتر بیت هر که در دوار از زنگ دید بعض نظر از تاثیر او داشت
و ما عنی فرزد دماغ عنز است و ز عمر تر که آن خلل نور بعض خلل دماغ نشه که رار ار خرد عمل
نجوم کردن نقصان عقل است که هم بنزاع خدای عز و جل مرتکب الا انکه در صنع او نکاه کند

دیده نظر

و افعی

و افعی مار زهر دار است و زهر دو خاصیتی است که چو با زهر در چشم افعی افتد دیده افعی در حال بترقد
و خیره لاجرم کی عالمه است یعنی فلک با چندین دیده که اکواب بصر دارد بدو معنی یکی آنکه بینایی چشم ندارد
دانا ظاهر است دوم آنکه بصیرت ندارد و یعنی چشم بصیرت انصاف نمی تواند دید چنانکه در مثال آن هر بر نرفت
و لم انصفت الدهر حکم لاهلک اهل بغیضه • دارم چنان ار نیو بنزد زیرا چرا خوش منظر ش کور ر کیوس کی نزدیک
عاقل کشی دولی پر دوش • راه عدم رو نه بسند بیده • راه آنکه چشم دکران در دیده • راه عدم موت که صبات دنیا معدوم
میکرد نه بسند بیده یعنی اضیار نکرده تا آنکه بچشم دکران دیده • یعنی حکایت از دیکران شنیده و اکر بعضی البعض بیند بدل
مرکه بر حیات میکند بر که موت تو تا قی تو تو است • کز فلک بر شوار از روز روز کور بود بهره بهرام کور • بهرام کور دار دمن
پادشاهی بود بس بزرک بود فقر صورتی بر ار اسب نشسته بودند و او بنک رادر و تیر انداز بود که باج از جهان و کشور
در ربوده و قصه او در نهضت پیکرات یعنی اکر بهرام کور در علو رتبه موت بود زیاده بر فلک بر شوار بر ار بر بر ار بر تر کند
هم بر اه ادای نصیب او کور بود بیتی پر دکر لول یعنی قرود روح خطاب بهرام است و عنصقت کنیتی نام است و ابا
مصرع در آغاز کتاب در مدح بهرام شاه نیز افتاد و در بیتی منثور آنکه زنده بهرام او وقت زور • کور بود بهره بهرام کور
در بیت غیر فصه از التفات خاطر اندازه و ملک است که شاعر و احداث در نتوان لیق ار ای کور ار بر نتوان
از بی بام کور که بر ار است ار ای کور کوید اخرت و آن قیامت و مرکی و بیت است و نتوان بنی یعنی باز نتوان داشت
و منکر نتوان شد زانکه فتح آن و از بی بام مراد آسمان یا علو رتبه اخرت که آن بنوت زود و مال بیابند چو فقار بیت از
کرم حق تعالی باز کی در بی خانه زند ابنا • روزی در رتبه چو روحانیان خانه زند ابنا • دنیا و بی است و بحران نام غصه منی است
که بیان طبیعت در حرکت پدید آید و آن شرط در تو جید کفته شده است و بحران در مرض مرتبا مانده و در آن التقوب نیز بود
و در بعض را در آن حالت او شمار حرکتی نیاید و در زمن در رتبه و قدر تا قدم تاریک نه یعنی در تنکدان دنیا عزت کرد و در آن
ار اختلاط و خلق بسته و اکر منی بکر انبیا • و در بعضی نسخ چو روحانیان است یعنی همچو ملائکه و حی کو ان ما خود بر مردم
نشانید و با از و خانیان ما نیکی در بی مراد باشند کرت ملائکه در آن است از فلک در اه بحرنی رخ کاه کشی را بکی چو
مسیح • بر بر از بی کشد سیاب رنگ تا ار بر از کرانی بکار زنگ • الجره راه کاهکش تا دان همچو راه پایمال است بر
افلاک همچو بر از کاهکشان جنوب و با فلک میکرد و خلق تا دان حاکمی چیز نه یعنی از فلک و کرت چو رخ کاه کشی را
بیکا جو مسیح نسبت و وزن کردن است یعنی او را وزن و مقدار مرتبه که هم با تو تا است که از فلک بر نرفت و سیاب رنگ

کثر روس

فرخی فلا

اما خوردن آب بسیار بلغم بیزاید و در زیادت کند و فقصاه الشهوا نور خاصه مطبوب را آب که آن بنی جانها در دولت
کشتی دانند چو زنانها در دولت • عیش آب بنی جانها که اکثر صفوات در آب و از آنست قوله تعالی و جعلنا من الماء کل شیء حی
اما در غرق کشتی بنا با جان و نعایی نیز است • خانه پر عیب خدایان کارکاه • خرقه کشتی همه بعیش لکاه • عیب نمائی ملکی
آینه دانا نشر نفس عیب دار • چشم دو بسته از عیب خویش • عیب کس ما را نده آینه بیش خانه پر عیب خدایان کارکاه
ارد بیاد خیر در عیبی کارکاهست یعنی همچکس از اهل دنیا خالی از عیب نیست • هر بی باش کر عنفت بجا نیست
و کر با عیب همچو عیدالیت • عیب حریص اخلاق عیب دیکران همچو آینه نکرد • طعنه مزن تا معیوب و مطعون نکردی
که تو هم از عیب خانه و در آن نیز بیش که عیب نمی پندار و آینه عارت که هر چند بینند در حال در رو بیزنا باید نفی
دم زدن است و آینه در دم زدن نیز کرد باید دانکی هزار عیب خویش یاد عورت هر چند دیکی و هنر ترک ده و معنی دیکر
انکه هم هزار خرقه بنمای و با عیب خود باشی آینه عیب خویش یعنی آینه نفس خود بنکر تا عیب دیکرانه بیند و عیب
خود نکند • دیده ز عیب دکران کی فراز صورت خود بیان و در عیب • خواز کردن لیق است یعنی دیده از عیب
دیکران بیند و در ذات خود بیان و در عیب نفس خود نظر کن تا از عیب مردان باز ایمن • هر نتوان دید شب چراغ ار
قنقس بر روز توان دید زاغ یعنی زاغ را بار و شناسی چراغ نتوان دید که شب زاغ ار هر دو سیاهند و قنقس روز کتابت
از روز است بسبب تناسب زاغ آورده یعنی زاغ در روشنائی روز توان دید حاصل معنی آنست که از زنگ بکرد حسد
چشم بصیرت تو همچو شب سیاه شده است از آنکه چراغ عقل زاغ عیب خود نمی بینند یعنی اکر بصیرت دل تو کاسه روز
روشن است در زاغ عیب خود یعنی دیکرانه تو عیب نکی • در پر طاوس که در پیکرات • سر زنش پای کی در صورات
زاغ که او هم اهرمن شد سیاه • دید سپید است در کوی کاه • طاوس را که هم پر زیبا است و آن هنر اوست و بیدار است
اکر پا او زشت است عیب اندکی است سر زنش بود در خور نیست چنانکه امیر خسرو کوید • طاوس خوبیکه اکر خوبیش
و بیکی و آهش بکی پای خوبیش • زاغ را که هم تو او بیاهست و تمام عیب است چشم بسیه دارد کاه هنرات اکر چه اندکی اکر
عاقل در هنر او نکاه کی که هنر نزدیک عیب خود بنزاید چنانکه بسیار نزدیک سیاهی که اضداد است در بیه صیقل بیشتر
ضد ان تعلم و اشتهرا حسنا و الضد یظهر حسنها الضد • دم بدین معنی خواجه نظامی در خسرو و شیرین کرکوید بدین چشمی
که دارد همچو جانوری • تو چشم زاغ بین نه پاو طاوسی • یعنی انکه عاقل در هنر ضدات عیب جو نکند و در هنر بندکار چه
اندکی است • داستان عیسی پیغمبر علیه السلام • پای مسیحی که جهان مرتبه • بر سر بازار همی کرد نشست • ابلیس

در خصیصه

اما خوردن

کفت که زنکی سیاب بسیار است مایل بسیر و در بعض نسخ دو لاب زنکی است و از زنکی خصلت مراد است و کو بند فلان چنین
زنکی دارد در خصلت دارد و کر زنی فلک سه نوع است اصرح دو لابا و حمایا و آن بحسب اختلاف اقلیم در نظر انسی نمایند
تا ار کرد بر کار زنکی نماز حوادث فلک و تردد و تاثیرات ابی خلاص یابا • هم که باریک تر بود رشته است زیرا راه
باریک قلی کنند است عاجز و هم بجی بود بیا • بوس بعود ایاره چون خود بر بر مور سر مور بکیر و از بر بر و تای چو نور
خیز • هم که باریک تر بود رشته است یعنی قوت و هم که باریک بیه تر بود رشته است یعنی قوت و هم که باریک باید و در
غور چنار عیبی رسیده است از مار باریک ابی راه بجی و متوان بتصد نتوان رسید جمال الدین کوید • راهی در
عرعه ملک بریده • هم کر دان نمایات غنایات و ار هرگاه که دام با چند بر اصاحت
عاجز و جی است باریک ای راه موبو بکر یعنی بنک باریک پنداره بتفرق عاجز هم و جی رو بیان بود و عطف خواهد
یعنی هم عجز و هم جات در خرد بیا از دراک ای راه اما معنی اول بهتر است بر مور سر مور بکیر یعنی اکر رشته
متصود بدست آرد انکس که بوده و تفی دین طریقت کی و در بعض نسخ است بر مور بکیر یعنی بر رشته آن راه مطلب
با بعد اکر مور تعلق بدین بکی و اکر نه همچو مور از ای خیر بود اکر که مور بزد کر خیر بصفا بر آید اکر خیر رسید
با نالد یعنی از خود خود بر آن آنکاه بر رشته مقصود بدست آید • هر هنر طعنه شهر در دولت • هر بکی بر حیت زیاد
در دولت • در نسخه بات بالا کفته که هر چه در دنیا است الله معیوب است و آن ظاهر ندا بی بیت تا بیدا است
یعنی هر هنر که هست مطعون شهر است یعنی جهانیان طعنه زنند و کسی در هنر کمتر نکرد • هر چه عیب باشد اظهار
کنند و ایا ایم عادت خلق است هر نکو را تحت زهر در دولت که خود فرمود شیرینی بیار مغز است خاصه صنعت او بر
و شکر از بکی خانها نه و بیشتر از هر در شیرینی تعبیه کنند • هم که چراغ فلک شفق است • زد بر دوده چراغ دو عشق
ابر که جان دار و بر زر دکیت • هم قدر بلغم افزر دکیت • غرض اظهار عیب اشیا دار هنکام چراغ فلک ذات او نشت
که در آسمان دنیاست و شهاب بدل دانکاه او جو دکی میدارد • در بوده کرار میکو نید روغن او یعنی نور او
از افتاب است که هر زمکانه تنکی مصقول • همچو آینه عکس پذیر است و نور او از شمس است و در بعض نسخ است که
هست در بوده ماه روغن ماش یعنی از سبب اشتغال ما آفریده شده اند و نور او بطفیل ما داده اند که ماه
بطفیل ما داده اند که ماه و آفتاب اثر پر نور خود عبد ضیا الدین بدل روشنی اند ابر که جان دار و بر زر دکیت
یعنی دارد بر زر دکیا جان حیوانات و نباتات آنست که کل شیء خلق من الماء حی در نباتات قوت روغن مانیه است

عیسی علیه السلام دالیع دو است وانکه زمین را مسیاحت کند وعیسی علیه السلام را مسیح گویند
که سیاحت بسیار کرد ودجال مسیح دجال بعین را هم گویند از سبب انکه یک چشم او مسموح است اما او دجال
دجال باضافت خوانند وبغیر اضافت عیسی علیه السلام ونوشتن در نوردیدن وپیچیدن از سست
وانچا نوردیدن مراد است یعنی جهانرا در اسفار طی کرد وباز ارچه تصغیر باز است یعنی باز ارخرد
کرک وسکی برکذار افتاده بود یکی سفتی از چه بدر افتاده بود بر سر ان جیفه گرد در نظار بر صفت
کرکس مردار خوار برکذر ره کذر ویوسف کنایت از جانست وچاه از تن وخبر در یوسفتی بر
هر یک از کرک وسک است الجیفه مردار ومراد از نظاره نظاره کنندگان اند ودر بعضی نسخ قطار است وقطار
شتر را کویند یعنی خلق جماعتی انبوه بر صفت کرکس مردار خواران بران کرک وسک نظاره میکردند کفت
کفت یکی وحشت این در دماغ تیرکی آرد جو نفس در چراغ وان دیکر برانه بس حاصلست کور چشم از
بلال دلست کفت یکی از نظارکان کیان وحشت نفرت است واین اشارت بر مردار است تیرکی
یعنی زیان کند چو دمیدن نفس در چراغ که کشته کردد وتیره میشود وبانکه بعضی بوی بهاد وبخار است
چشم ودل دماغ مضرت چنانکه بخار اسیه وبوی مردار وبخار تره زار مثل باقی دیکر وبیاز وبخار بعضی
درختان مثل سحط وانجیر وفیلان وبوی آهنک وبخار وعفونات وبخار هوا اینهم مضرت است
از بجله احتراز بایکه واین در موجز قرشی وذخیره خوارزم شاه وکتب طب است کور چشم است
وبلال دلست یعنی بوی مردار جهان بسبب نوشت عیسی رسید عیب رها کرد بمعنی رسید کفت که نفتی که
در ایمان اوست در پسیدن بود ان اوست هر کسی بقدر عقل وهنر خود سخنی میکفت چون نوبت
کفتار بعیسی رسید از مکارم اخلاق خود در نظر دید خود نکرد که کل اناء یترشح بما فیه بلکه نظر بمعنی
کرد کفت زنفتی که در ایمان او در ذات اوست چه کفت در در پسیدن بجود وندان او نیست که از
در پسیدن تربیت یابد طریق استفهام است که انجود وندان اوست وان دو سه تن کرده زبیم وامید
زان صدق سوخته دندان پسید وان دو سه تن اشارت بر نظارکیان است که در جیفه سخنی میکفتند
زبیم وامید یعنی از بیم مضرت وامید نفع وصدق سوخته کنایت از ان جیفه است ودندان پسید
کردن عبارت از خندیدن است وهر کاه که صدق بسوزند در دندان مالند صاف وسپید وروشن کردد

در دار اصرف

در دار اصرف بوضعه باعتبار آن کفت که بسیب فنده ابنا الله بوده تا مکند در توطیع روزکار خویشتن از آن مشغول
چون ابهاز تا مکند در توطیع روزکار که اهل روزکار مترصد بهار بکنند وچون ابهار رسید کلها بشکفت هم کلها بشکفته تا مکنند
بکیند ومیوها وشاخها بشکفته وای زمانا انجا بهار است ونیز بهار بر خزانا باشد در کاه کوتوطیع تا راضی بهار
بهار از زمانه در ذات توطیع کند برای زمان تراجامه عیب توتنک رشته اند زان بنوبه پرده وبنشته اند از جامه تنک بهار
اعقاب تا نماید وچه از افعال تبع کنند پوشیده نیست ونه پرده نه فلک است ودر نظر است چون باینده موم کنا کند
خداوند تعالی ستاره نه فلک را در نظر طالعکه جای شاهد کرد انه تا بدان مطلع نوند وچون نیکو کنند جای از نظران بیاورد
واز کفار رفعه که انجعل فیها من یفسد فیها وسفک الدماء بعضی کویند شرنده مانند چیت در ره حلقه انکشتر ثریا نور طوق نو چون
بنکر مراد از حلقه انکشتر در نظر است وطوق نیز مراد باشد یعنی چیت از اکر اعمال تو در زیر دور این فلک که بسبب کفتار
قوت دارای معنی تصور است کرنه یکی طوق ثریا ملکی ور خرمن بار معنی ملکی سکه بوقت طلوع ماه از دیدن ماه تا نک
کند وانرا بسبب اوج عاشق مکو بند چنانکه کفته اند کویند نه نورت ندسک بانکه کند نه هر اصبع غم زبانکه سک بانکه
وثریا از منازل قمر است وشرف قمر سیوم درجه بر ثور وهر منزل ثریا است ودر اهل داو اخرها هم چو طوق مرا بنند
بن طوق سک ثریا مانند بعد ماه طوق ثریا کفته اند ارسطو مائل است بعضی ان نجمی کفته اند اما درست تر است
که از جمله مازده صورت جنوبی یک کلب اکبر است که ان را کلب جبار دهم کویند ثریا طوق اوای قلاده او
تصور میکند که منزل ثریا تقابلات در منطقه بروج یعنی اکر سک نه طوق ثریا ملکی واکر خرمن بار معنی ملکی حاصل
آنست اکر ان نادان حیوانات بمرتبا طلق نه نمود منت کس شو هر چه او در صفت ما انچه عیسی علیه السلام معظم
باشد کیتی فلک پر شده بیوه چیست جهان زرد شده میوه پر شده در کنجی دور دکه که در بر سر مردم کور کرد
وخاصه سوه که ضعیف زنا فص بود جهان زرد شده چون زرد شد هر زند وخرما جهان وقت قریب است
متعالیه یا زدهم در صعوبت ابی عزل ووحدت از ور خیر بسلطنی فلک در نورد از انکه وفا نیست در ان تخته زرد
در نورد بر هم ونورد آنست چون ان نیرات که در ان جام ونوع بیند واز طاق جهان مراد است که نقش او بسیط
یعنی ترک جهان کیر وعزلت کزین دمعتاد است که چون اهل علمی بر خیزند بساط در بجنبند ودر ان تخته زرد کنند کتاب
از فلک ونور از تن رکان است والله اعلم نقش مراد از زرد علتی بمرض صلت انفاق نه فصلی بجوز خیر در وصلی
در فصلی عاید بر تخت است ودر از ور فلک است الحضلة حالة وعادة تبال نا فلان خصلة حسنة وخصلة

نبجه والخصلة کرو که در تیر انا خلق بندند ودر نزد پارس نیز کردکی کرد که او بوده فصل انشد اکر چه جرعه دهد
شانزده فصل شده باشد چون این بوده ثور بر دو واران او ضایع ورد نفی مراد بعضی مظنه مراد باغلق از سپوکا
فلک بود وخصلت انصاف از خصل فلک عزاه از خصل کواکب ثابته مراد اند وان را بیشتر کنند بس منصف نباشند
پای دریا بجر کهر دارد کم چه بار دریا بوجه آن دکه چه پای دریا بجران رب برنک وبیا جهان است وجه حوادث
وفوائد وبای نمارن در کار در آمده وشروع کرده است یعنی از جهان شروع کردن همچو پار در دنیا نمارن است که در
حال غرق کند وباز در موج کن دنبار غور تعلق کرده است باز بسط کفت که هوا خوش است کفت نیست خوش که مرا جا
خوش است این منفعلیات یعنی اکر چه جهان دار بلا وفنا است اما هر که بخیر رشتی است هم بدان روز خرند است
چنانکه ابلو مالیخا در اب وباز کاد صحرا که کل جنوب بمالد بهام فرح نی ایکه درین کشتی غم جای تست خوش تو در کردن
کالای تست کیتی دنیا وجه فلک است خوشتو در کردن کالا از است یعنی البته این کشتی درین بحر غرق شدنست وتو
از سبب کالا درین کشتی برنشسته این هم از سبب آن اسباب ومتمتع دنیا وخود را غرق خوانی کرد ودر عاقبت
عقبی در خوای ماند پس خوشتو در کردن کالای تو باشد چنانکه امیر خسرو کوید جان مکن اندر سر کالا کرد
باز باند از وسلامت برد چنان که خواجه نظامی در علی دیکر کوید ای بر چرخ ایمنی زنهار مکیر آب
کرده هشدار موج کرد ابها بدین زشتی تو چنین مست خفته در کشتی بیخ امان نیست درین خاکدان
صفر وفا نیست درین استخوان انچه بدین مایده خرکهی است کاسه آلوده وخوان تهی است اما فلک
است درین خاکدان جهان نیست که فانی است وخاکدان عبارت از دنیا واستخوان استعاره از افلاک
است که هر یکی کوی میان تهی است واز مقصود خالی انچه بدین مایده خرکهی است مایده نعیم دنیاوی
وخرکه فلک کاسه آلوده از انکه نعیم بینیکان خورد ند وکاسه آلوده وخوان تهی مانده وبا نود وکاسه
در الایشی دارد واز نعیم حقیقی تهی است که فانی است وآلوده از شبهات نیز نیست چنانکه امیر خسرو
کوید زوجه توان خورد که کاه نوید کاسه سیه یابی ومطبخ سپید وخرکاه لاسلطان محمد شاه بن
تغلق شاه نور الله مرقده خرکاه نام کرد بسبب کرایت لفظ خرکاه را از ان باز در دیار دهلی
خرم کاه خوانند هر که در دید دهانش بدوخت هر که بدو کفت زبانش بسوخت هر که درین
خوان مذکور بطمع خوردن دید دهان او بسوخت وهر که نام خوردن بدو کفت زبان او بسوخت

یعنی فلک

یعنی فلک خوان نکسترد اما کسی را بسر خوردن وبمراد رسیدن نداد از غایت غضب وکینه چنانکه کویند
از کفتن ان زبان میسوزد هیچ نه در بطن وچندین حرص هیچ در نه کاسه وچندین مکس هر که از این کاسه یک
انکشت خورد کاسه سر حلقه انکشت کر دهل از چوب سازند وبحمد دجامه کیرند بالان بر پشت شتر
باشد یک کز از بالان بلند تر یا دو چوب داشته وان نوعی از سه کژاده است الا انکه کژاده بر پهلو
عاریه شتر بود ودو کس بر نشینند ومحمل میان پشت باشد ویک کس بر نشیند ومحمل میان پشت بلند
بود ودر شتران قافله جرس می بندند تا مطایا از ان بپیوندند واهل دنیا نیز از سبب زمین از
جهان مسافرند وقافله دنیا است ومحمل او که تهی است کنو فانی است وچندین جرس بی نفع شعب طلبان
است وهیچ در کاسه دنیا چندین خلق هیچ مکس درین کاسه چسبیده هر که کاسه یک انکشت
خورد از یک چندان از نعیم دنیا وان متمتع کرفت کاسه سر اولا دنیا حلقه با انکشت کرد یعنی انکشت
در مغز او کردار او را هلاک کرد وبعد مردن بدن کوشت وپوست بر نیز د کاسه سر حلقه
هیچ حلقه انکشتر نیز نماید یا انکه حلق انکشت در انکشت تا کرد نیست همه سال درین
ره صواب فتنه اندیشه وعلما خواب نیست همه سال یعنی در دنیا که راه آخرت
است صواب نیست که پیوسته در اندیشه فتنه باشند که چندین عقبات پیش است
در نه غفلت وخواب یعنی در غفلت بودن پیوسته صواب است بین الخوف والرجا باید بود
والله اعلم زوزن این خانه ماکن بود خانه فروشی بدر آسر چه سود رفت روزن در خانه
بیران در آمد هوا در روشنا وبیرون آمدن دو دو عبارتند واین خانه اشارت بر دنیاست
که رخنها دارد دو دو عبارتند جهان حوادث ومصایب آن خانه فروشی تجرید از تعلقات
دنیاوی وعارت کنا شیدن خانه واسباب آن وچنانکه بعضی اهل ترک کرده اند یعنی
اکر بر ای ریا وسمعه وبه منفعت دنیاوی هیچ نمی اسراف نکنی چه سود که کلوا واشربوا
ولا تسرفوا ان الله لا یحب المسرفین فرمانست خط بجهان در کشد وبغم بنر دور شو
از دو رو مسلم بنر خط کشیدن محو کردن وترک دادنست ودر خط شدن مطیع وملهم کشتن دستکرم
کشتن بنرست وانجا معنی اول مرادست چنانکه امیر خسرو کوید خط کشیدم ابلق ایام را

تا ماند فلا و از اقلیم بیت یا اضلف موفلائی مبتر حاصل آنست ترک جهان گیر و بنده ترک جهان گیر و بنده ترک جهان از آنوده و ایمن باشی و در لفظ
دور و در تجنیس با حصات بسیط تخفی است راه تو در گمرهی و راز برگ ره آخرت منزل است راه راه نوای راه
آخرت که بعید است و ره تو بعید است و باید و برگ راه منتهی و بوده است و بوشه استعداد برای راه تا بافت ترتیب و اعمال
نیک است خاصه در این بادیه آن تا بر دنیاست که گوهر آن حیات نفوت و تا گذاب کور و بعضی است چنانست
در پیش است و دیو مار و مار از الفاظ تشبیه است چنانکه گویند دم سنبه و کاکل زردیه یعنی همچو دیو و اژدهای مردم
و دوزخ غول و شش صفت بادیه است یعنی در گرگ کننده و تشنه و خوار است ای تشنه را هلاک کند آنکه بود کاب طرحشیم حیوان
اوست چشمه خورشید نمکدان اوست صفت بعد صفت است دنیا چگونه بادیه است که آب جگر خلق او و خورد و تمزد آب
همچو آنست و بدانکه جگر همچو خون بسته و خانه خون و قسام خون است که خون بهم اعضا از جگر روزه است و چشمه حیوان
چشمه آبحیات است چشمه خورشید یعنی حرارت چشمه خورشید در هوا گرم نمکدان خون آن نمکدان است غرض بیان بادیه و صعوبت
شوره او بنمکان سراب شور تنگ دیده دران چون گیاب شوره گاه بادیه که بنمکان فاقد دنیا طلب بر سراب
و سراب زبان شور تنها که آنرا در راه همچو آب نمایند و آن آب نباشد شور تنگ شور است دیده دران چون گیاب یعنی چنانکه
گیاب تنگ بر بیند که در گیاب تنگ زنند تنگ شور دیده صفت صعوبت بادیه است آب نه و زبان تنگ گیاب گوش زهره دل
زهره خون لاله گون یعنی رنگ لاله تشنه دل دران بادیه آب سراب نمیرسد آب و دران بادیه از تنگ همچو آب زهره دل آب
که مردم را از هیبت و دهشت تیز زهره آب شود و بمیرد از هیبت آن بادیه زهره دل آب شود دل زهره خون گشته و در زهره
خون بینی تلخ چون تنگ انگشته همچو آبی مرگ کرد و در تعب این بادیه بلوغ خانه دل تنگ و غم دل مرغ دیو لاغ زمین سخت
که دران سبزه باریک رسته باشد و رسته و دیو ریزه گوید چنانکه تنگ لاغ زمین سنگستان و در بیابان فقرا از گره
تعشها بر می آید چنانکه در نظر را می همچو تعشق آتش می تابد یعنی از اندیشه بادیه و بنیاد خانه دل تنگ شده و غم دل مرغ دل
و گوه رو بیت مرغ تلخ گشته یعنی پیر زرده تا بود دایم همگی جای غبار جای بیابت پیر در روزگار از همگی بنای فتح است
و انجا مراد است و بیابان پر دل پایمال کردن است یعنی تو زنده صوارت سوانی از کار ترا پایمال خواهد کرد و تا خود
برای مرا در روزگار نزاید تهی هر زمان دختر نخورده یکی ساغر غم تمام دمام به پیش آرم جاغری حوادث زمین
نمکدار انکه هست یکی را سر اندازم دیگری زیر کف پای کسی باشی کو چه تو سود است بسی بر پای کف پای کسی بود
عبارت از خدمت و تملق کردن است یعنی با کسی تملق مکن که همچو تو بسیار را پایمال و بار کرده است یعنی دنیا کسی پایمال

در زمان

در جهان جاری شود همچنین این رقعه بیابان سر رقعه بیابان کاغذ و بیت طه و رقعه نطع نطع را کوبند یعنی همچنین دنیا
جان از بیابان مهلک جهان سلامت نبرد و همچنین بیت طه و بیت بیابان نبرد و بیت آخر و بیابان زیرا که مبتلا از حدت
کرد والله اعلم بی وجود مرغ قوت بیم کهن همچنین جای بیم افتاد بیقع الجیم جای است و در مقام گاه قوت
والمقام با لضم جای بودن است و بیرون شدن است و بیرون شدن است چه مقام تو باشد و جوی جای تو بود تو مقیم نماند بیم کهن شود
که در راه بیم نقل است یعنی کار لاله قامت چنگی بلاست خنور صحب نظر موجد ابهلوی و انشمند مخالف و اما را گویند و کشور
سوی بوست مار و حمله دیده منقش باط ممکنی باشد مرتد بلط موجد بهلوی و انشمند مخالف و اما را گویند و کشور
اقلیم والحاجه و یک منزل راه والمنقش نگارنده والباط جای نگر و در حد و اجرب کاروان سرای والتزیر آراستن
یعنی موجد از انشمند کفر نگرد و کشور و بوستان افتاد که در حمله بیرون صفت دیده بوستان نام ولایتی است یا بوستان حقیقی
مراد است بدلیل ابیات دیگر غنچه نخون بسته چو گردون بکر لاله گر عمر خود بیخ از چون انگشته گل تنگ تنگ و زنگ
آنچه ملا تنگ تنگ صفت بستان آن مرحله است غنچه بسته یعنی گل در اغاز خنی بخون شریر نار طران
همچو گردون بکر بسته و در میان غنچه یعنی گلها قطرات سرخ می باشد و یا غنچه گل لعل مراد باشد
و لاله کم عمر که لاله زود بژمرده میگردد و اندک نقاست یعنی بخون دیگران بکر بسته و از تلف
عیش خود بیخبر و چین گلزاری که در میان باغ باشد رنگ رنگ یعنی گلها و انواع ریاحین شکفته
مل شراب است نوعی از آن خمر است که از انگور و یا از خرما سازند و نوعی از شکر است که عرق
و ماء الورد اسباس دیگر هم بود از نوع و شکر و قند یکی است و از خنک خمره گلشکر مراد است
و انجا صراحی می مراد است و هنگ تنگ یعنی بسیار و مراد از بن ملی در لبات قطرات شکر آب
است که در گلها باشد و زنبور آن عسل سازد زلف بنفشه رسن گردنش دیده نرگس درم
دامنش گل بنفشه کبودی باشد و بعضی از غایت مایل کبودی مایل بسیاهی هم و زلف
از آن تشبیه کنند که در میان بنفشه بارها شکل موی می باشد و ضمیر دکر دنش عاید بر بنفشه است
و در دامنش عاید بر نرگس و نرگس را بدیده و درم تشبیه کرده اند بیر جبلی روضه
مینو گلبست بعد بهی چند بر اضعف کند شست زان گل و جلیل کرد دران باغ دید ناله اشتی
زغن و زاغ دید دوزخی افتاد بجای ابهشت قصر آن قصر شده در گشت از بیر تمان موید

مراد است و روضه مرغزار و مینو بهشت زان گل جلیل که دران باغ دیدی دیده بود و زغن غلیواز است
و آن باغ را بهشت گفته بعد کفر ابی دوزخ گفت و پادشاه را در رسوم قیصر گویند چنانکه پادشاه
را در مصر فرعون گویند و در ملک عرب ملک در عراق کسری و در هند سلطان و در
پادشاه خوانند و انجا از قیصر والی آن مرحله مراد است مکران و والی همه هوس بعض که جمال
او گشت گفت و گشت جان پر شنیدن جمه هوس آن است و جاگذار از آن گشت گوید سبزه
تجلیل بخاری شده دسته گل بسته خاری شده التجلیل لبسی بخاری و مانند و گذاختن و آب
و در اصطلاح حکما تحلیل عبارت از گداختن و آب کردن است یعنی سبزه آن بوستان از غرور
ماند کی دیر مرده کی بخاری شد از ناچیز گشته دسته گلهای نهال خار گل او شکسته خار ها بسته
پیر دران تیره روان نیکی است برهم خندید بخود دیر کسی است دران از بوستان تیره روان در حالت
تیره رفتن یعنی تعجیل رفتن یا در حالت رفتن دران بوستان تیره نیکی است یاران تیره روان یعنی تیره روی
رفتند و آن همه گلها ناچیز شدند نیکی است از نظر عبرت و یا معان نیکی است برهم خندید بدان
از برهم گلها و طیور که مدروس شدند تیره خوش گریست که مرا ناچیز باید شد گفت بهنگام غا
یندگی هیچ ندارد دسر پایندگی هر چه سر از خاکی و آبی کشند عاقبتش سر بخرابی کشد گفت
ای موبد بهنگام نایندگی از آن آلاسته کی همه نیکو نماید و هیچ ایکی از دنیا و پایندگی ندارد
و هر چه از خاک و آب زاید عاقبت خراب و ناچیز گردد چون نظر عبرتش توفیق یافت معارف
خود گشت خدا را شناخت یعنی آن موبد نظر از بنای توفیق یافت مسلمان شد عارف خود
از شناسنده نفس خود گشت و خدای تعالی را شناخت که من عرف نفسه فقد عرف
ربه کوش کسان خواجه غلامی زنی تا چو لطافی زنطافی زنی خواجه متعلق دو معنی است
یکی آنکه میان مردمان متداول است کاهی غلامی باشد و کاهی خواجگی بود یعنی کاهی فقیر و کاهی
توانگر و کاهی که از ریاضت قهر نفس کنی از این هر دو بیرون و بیت اول بتر بدین شخصیت
و آن ظاهر است و معنی دیگر آنکه کاهی دعوی خواجگی میکنی و کاهی غلام نفس خود کوشش کن
که از این هر دو بیرون تا چنانکه نطافی از نطافی از نفس خود خلاص یافت تو هم خلاص یابی

دلستان

مدح خداوند و اندر ذم دنیا و ایمن منزل و بجاره بر اختام جنس مقامات خبر دود اعرکلی ایام را در پس ذم
ملک ایام را مملکت بهتر از این سازگار بهتر شتر از این بجره در ایام بازگی و داعی کلی تا یقین دنیا را و داعی کلی از ترک ره
توشه آخرت بسازو ایام را اشارت بر دنیاست که دنیا شبانست و از پس دام نگه یعنی از دل اعراض کن و پشت ره
تا در ایام او نیفتی و صیاد نیز در حالت دام انداختن دام را از پس دام اندازد و پس دام انگی کند تا در تراند و از
کمین عنب ضد اندازد تو بیب ملکتی بهتر از این از این جهان و آن آخرت است و از بجره دنیا مراد است از تنگ تا در بجره
بجره گفت چهره دل را جست بره آورد تو نالهٔ دلسکی بره آورد بر تا بیکی تم که بوی گل زنا لاف و ما تعمق دل زنا چو
دل مصطفی مصفی زند چشم از کوته نظری باز افتاده و هر دو بر در راه مستقیم نهاده و بسی است چون از نور و یا از نفاق
بعید بیابند بر عزیزان و دوستان خود و راه آورد بر بندوان نه تکلف و ارضا خام کو نیند نالهٔ دلسکی بره آورد بر
نالهٔ از دل دلسکی از آب چشم که دل نعدات گناه بوزد و از بیم حق تو با آب از چشم رود و ایا دلیل قبول تو با
بره آورد و بره آورد تجنیس است و ذوقافیتین نیز است تا بیکی تم بوی گل زنا از بیم تنگ چشم که هر کس بر جهود نماز
صاحبدلان شوره ولایت دل پاک که بر ما از تنگ دل است کر شتر فرض کج اندر اصل ورنه میکنی ره در پیار
قبول از اصل کوچ کردن و عبور اصل از تعلق مع النوع و بوجاد در دو در از پس آید بار کران بر شتر ان
مست نهند و حادی شتر سرود میکوید و شتر میرانند و شتر از آن آواز چنان مست شوند که از مشقت راه و شکا
و بار بیاد نمیدارد و به نشاط تمام رفتن کنار مراحل و بوادی قطع میکند چنانکه تم شرف الدین محمد رحمه الله
ابهم بار اشتمال میکنی و همچنین اثر مت از نزد طرکم رود بر بر بار میگی نفی بر بر بار همچو شتر باخت ره تا در
زیر بار شتر در طریق مستقیم از جرم راه محمد و بعید است خوش و انت طرد و ورنه میکنی ره در پار سیل لا تکفی
آدم آموزند نکته یوشنام کاه به کاه بر کنند و آن را ره به کنند و آن را ره در پار سیل یعنی بر او فکنند
و براه در آرند تا بتدریج در آید کار پار براه بهند و کاهی شرط مرا اندازه و باز میکنند یا باز بیاموزند تفنی از نفس
بر باخت شتر نیز تا ره به پار سیل میکنی یعنی نفس را تفنی میکنی تا بیرون از بر بار باز نیفتی و ملکی که او خواهد
چه مکنند اهم بار کوه بیت جز بعد بار شد از دست طبع نوازان و طرفیان شدند با که تفنی چه جز فیان شدند
یعنی از اهم بار که او خواهد بیت ای راه سر مو باشد نماید و هم جاهان امید جز بعد باز شدن از دست شرب
یعنی جز عزت کرفتن و خوش نفی از دکان مردکان قصور کردن که موقوف قبول تمو تو ابیت دوم تا بیدا آنست جز بجود

کاه و بیکاه نفس

ابا تمر

تم

دل پر بترک روشن آب در آن تیره خاک یعنی آن بهتر که دل منتج روشنائی معرفت نه که در ضمن خاک است در تیرگی خاک
آلائی و بنیاد علوقت کونه که یعنی هر دو وصف در اهل دنیا کمتر مانده است تا از سر تو قرآن راه بیش نوشته کی حاصل معلوم کی
تو قرآن ره موقت که از انتظام جمیع امور تو قرآن هر اندازه تو قرآن کی یعنی منتظر کرداند حاصل خود بر باطن قرآن تو
سه کوه و نوع ره بطاعت در ریاضت ده بر فلک از طلب دل تنگی تا تو در این خانه چه حاصل کنی چون نشده بسته ایلا
داغگاه رضه تنگی تا تو از راه کنی خط پیوسته نام در چو صبح ره ندهد تا نکنند تو رنج چو در اهل دنیا و خانیت
بر فلک از همت بلند کی و علو رتبه طلب کر طلب طالبه تا نوا این خانه بهم حاصل نتوانا کرد که تو در این راه گاه مقید
این دام را ضه کنی و از دام دنیا بیرون آی این خط پیوسته نام در چو صبح سر حلقه صبح با همه همدم پیوسته باشد و خط
در آن فلک نیز با هم پیوسته است یا دنیا بهم در پیوسته است بتصور در ما صبح پیوسته تا دو نیم نکنند از ره راه ندهد
و خانقی فلک عبارت از رنگ دادن اوست و در رتبه او نکن بدو طرف همه مجلد مناسبت ترتیب و در ریاضت و در عبادت
صحیفه خط چنانکه ملک الملک تعالی تعالی تا گوید بصور صحیفه کاری رنگ خ صحیفه و در این ایام خضرا ترنج که چرخ منقط همه
از خط این دائره در خط عبادت کر خط و در ذات افزون شوی از خط این دائره بیرون آی منقط چنبر یا خط و چرخ
منتهی منقط با عتبار کواکب ثابته گفت و زنج که از سبب حوادث او کم بیشتر ثابت کمی اند و از خط این دائره اگر در ذات
او در خط عبادت در خط بودن و شرف مطیع و منقاد شده است و در صورت و فلک ثوابت از نبرات و ابنیه فلک مراد است
ظلمه دنیا با گوید در خط شوم زنبره خط تو از ماه تا ثابت چرا راه لب گرفت ذا نهال چنانکه اهر قبیه بخور گوید و مرصع
که در آن انهار خود و است در خط شوم از خط ایمان تمرد و بعضی میت دو ظلمه در ذات اگر در فلک و طلوع
آفتاب و ماهست و مردم را از آن او و ثابت و فلق باشد که بر تر از افلاک ثوب و گشت کرد ثوب این ثابت باشد و این دو
هند هر دو کوکب و ریاضت و تهذیب اخلاق که بر فلک توان رفت شرط بود دیده بر دانش خویش در آن ماه
دانش یعنی بینی عاقبت اندیش نزد است ناظر و از چاه بلا و معاصی و آفت دنیا در بقدر دلو نگاه دارد
و نیند و انکه شفقت و عطف فلک کاهد اگر چه بر جواب نباید نزدیک اهل خرد و عدد و باشد رضه کی کنی خانه سیلاب صبر
تا بود تر صحت راه کر سیلاب خیز فنا و خوی کو نید که در آن مقام سیلاب که بهار جنگال است سیلاب خیز و خانه
سیلاب خیز دنیا است و خانه که سیلاب خیز باشد در خراب کرد و داد از این سیلاب حوادث دهر است گفته بر دنیا این
مرکب است رضه کی یعنی تدبیر معاش خود بکن و در دیگر بار نما بوت سیلاب از راه راه بر دن توانا شو و غرق سیلاب
دنیا مشو

کیمیای ج

دنیا نگردی روبهکی چون ترفی سگ نشیند خانه دو سوراخ بر اخت گرید و الکیمی نه که تو در راه کیر دو ده ابی کنند
روباه کیر تا بیند آن مقصد را ول این قبل روباهست که روباه از این سگ خانه فرو رود سوراخ سازد تا اگر یکی را سگ
بگیرد از دو دیگر در شود و بدین حیله خلاص یابد اما چون آدمی با کان بسیار قصد او کنند این حیله هم سود نکند چیز
در اکیمیش بر روباه است ای روباه را این آگاه که در نقد عیار آدمی از یک در در او در کنند و در یک کان بعضی کان بعضی باشند
تا چون روباه از در دیگر خرد بسلامت کان کرفتا کر در دها حاصل است از جمله خود مردم روباه بدکه در کان را خرج کنند
اگر چه قضا در خرج بهم بلکه عهد چنان نه که روی تنگدل آی تو تنگدل آی تو تنگدل باز جای کر شکنی عهد الهی کنون
جان تو از عهده که آرد بیرون چون خلقت و حوا و آدم علیه السلام تمام شد روح بفرمان الله تا در قالب عبادت کرد او
در آید و روح بر عالم قدس انس بود قالب سفلی و آفلی تاریک دید بر میدید باز فرمان شد تا در آید نیامد گفت بار خدایا
قالب تنگ تاریک سفلی است باز از این مقام بیرون خواهم کرد فرمان آمد در جا باز بیرون خواهم در کو در آنگاه در آمد
غالب روح است که آن روز ترا در قالب در آمد و ترا خوش نمی آمد امروز از این مقام بیرون آمدن ترا خوش نمی آید و با تو خوش
وعده بیرون آمدن نه اگر خواهی بیرون بیاره و عهد شکنی نتوانی که عهد الهی عهده بس بزرگ است و بیرون خواهند
آورد راه جهان و که از جان دیده بر دو جهان از آن که جهان دیده و جان دیده اصل از جان دیده که ذوالعقول
و اصحاب تجارب بوده اند و بخرد و اشیا را در راه راست رفته بر دو جهان زیان یعنی بر هر دو غالب کم اگر جهان
دیده یعنی از اصحاب تجربه دیده و تنبیه عشر کوید مصرع قدم زنان هر دو بیرون نه زین جهان فانی
زیر منش نا نشود یار است پس تنگ نا نشود یار است زیر منش یعنی در کار دنیا ملازمت و جزم مکن تا بلند رتبه
نشود و پیار تربیت نکردد و در کار آخرت باد نا رتبه قانع مشو از ظاهر عشر ریاضت علو رتبه طلب پس تنگ نشود
او نا مرتبه از خود مبین که آن مرتبه ثابت است و مقام مثل مقام او نظر در اعلی مرتبه از خود کی مقام مثل مقام او بود
تا همچو سایه پست نشوی با آنکه چون دنیا را نیست دارد باز بکاب او بیدل تا همچو سایه پست نشوی هم بصد وده
کمد باکه باز ره باز رهکا خاکی را کمد پاک اشتهوا از روح است و صدف از مقام علوقت که از آن آمده و ذکر
صدف از سبب تناسب کو هم است باز ره مخاطب روح است یعنی از تعلقات دنیا و باز ره از این دو هم از
صاحب باز رهان دو رنگ چون تو نیست دست قوی تر ز تو بیمار کست بوالعجبی باز رهی دکمنی باش
رهانا به زمین افکنی چون تو از جنس ادیبان که قوت است ترا بعضی قوت و قدرت از تو بیشتر دانستند معاقبت

نه باشد قال الله تعالی افلم یسیروا فی الارض فینظروا کیف کان عاقبة الذین من قبلهم کانوا اکثر منهم و اشد قوة
و آثارا فی الارض فما اغنی عنهم ما کانوا یکسبون بوالعجب باز کرد است یعنی باز بیکر کی و صلیه سند باشی
دشمنی یعنی نیک از ما باز بر زیان افکنی مقلوب کردانند و تو از طاعت و ریاضت نرود و غالب آمی او که در این پایه هر
بینه است از سپر و تیغ و اندیشه است مار خوان کالیا کی پایه باکشتن عشق تو پیچ است پیچ اوراق ره زندگی است
در این پایه ارتبه در علاوت و علو رتبه و در جنگ تیغ او کتاب و سپر او آفتاب و ماهتاب و حوادث و نکبت
کو کاب و هر بینه است زیرا که با هر باشد با الکه اسلحه دارد اه از در عبادت و انتهاء از اندیشه نباشد مار خوان بیلکه
ر کرا پیچ پیچ دان و از در مرگ اگر در کار این انتوار و عاشق که ترا پیچ آفت نتواند رسانید در تیغ آن بینه چه باید شست
کشی یکبار تو از کشت فلک را از زنگ و صفا شیشه میکوید یعنی از کشت و حوادث او چه اندیشه باید کرد که شیشه است
یعنی از صفا و شیشه نازک باشد با سبب باد در شکند سنگ تر از زنگ و تجربه است و با سبب باد قیامت خواهد شکست
یعنی خواهد چیدن کن تا کانش نرنشته اند دشمنی خود بسنگ نرنشته اند کن تا کانش نرنشته اند کن تا کانش نرنشته اند کن تا کانش نرنشته اند
و صدف آن اموال باشد و هم از نعمت که قلندر و سلیمی کو نید که کریم از حال معروف رسانند چنانکه ملک الفواحا خاکبوس
از بی کیفیت یکی چیست بشهر نام ما در دکش ملاقی نیم کش قلندر آتش زنشته اند یعنی قوت خدای را بدزد و انفاق کنند
و آتش او هر دو زن نزده دشمنی خود بر سنگ کنند و از هر بخیلی زیرین زینت و از هر خوی زده کرده و التماس از دو حکیم نمازی
باد حکیم از ابرهی یکی شد مخفی چند زیبا یکی لاف منی بود نوش زیبا قوت ملک یکی بود دو زیبا قوت در طی آن
بود دو زیاد بر کز دو یکی خاص کنند زیبا ارزد و حکیم دو طبیعت مراد از که اطبا را حکما کو نید از سر ابرهی یکی
از سبب قرابت یا قوت حوار یا کثرت یکی قبیله با هم کار ارسال الفاحش لا یحب الفاحش نه شد تمنی چند زیبا یکی از زیبا لفت
دعی اوت لاف منی بر یکی بود دعوی راست بود که آن و طاغی صفت و فرزانه حکیم و دانا کز دو یکی خاص کنند زیبا
یعنی یکی باشد و دو در آن مقام نهاند چون ناخصیب یکی کو کرت خوجه زیبا داخل ابدا کرت العصبة و زیبا
ابو بیر لتوی فیه الواحد و الجمع العصبیة المخصة التی یجب لا العصبة و المتعصب خصوصت کردن کرت العصبة و زیبا
یعنی الله بعد کر در بند کیسه کش نشد و ابو بیر لرحم است یعنی زیبا زیبا داخل بچه یکی از دو زیبا کرت و الله اعلم
هر دو بتنگی نوار بر دند خانه خود و شاه صلاح از دند کز بر ما ساختی بلکه الله ساخته خویش خوب ترتیب خواهند در جمیع
فرهنگها دعات که بتنگی جمع السنوار زیبا معنی خانه کی کرد اند خانه خود شاه صلاح از دند صلاح زیبا زیبا و دو داده است
خلق عالم را چیز و خانه خود خلق عمارت از بجوع شرط و عمارت کنا بیدا الباب بلا خانه است چنانکه بعض
اولیاء الله در حالة ترک کرده اند و خرابات بیا باشر کنند یعنی هر دو حکیم بتعب از جاه و مال خود خاکشد و زیرا

قرار نداشتند

قرار نداشتند تا هر یکی شمشیر شربتی ساز زند و یک دیگر را دهند که بنوشند تا یکی از ایشان هلاک
کرد فحسم نخستین قدر از ترس است کز عفی سنگ سیه را کداخت شربت او هر سندان
شربت مرد زهر بیاد شکر آسان بخورد نوش کیاهی که بدو در نشست رهکذر زهر شربت پاک
است العفی و العفونت پوسیده بوده شدن از بم من تسمع لیسمع یقال اصحاب
الثمر العفی و هو فساد و الشرکن خاکرنی عفی صفت زهر است یعنی از پوسیدگی و فساد آن زهر
سنگ سیه را که سخت ترین اجزاست می کداخت شربت آن حکیم اسند و بیاد شکر از تعویذ
شکر یا از زهر یا آن خورد و نوش کیاهی که زنه کاذب است و تریاک یا از زهر است عربی تریاق
بلکه نا کو نیند و آن واقع عمل زهر است از چنین باغ یکی کل بدید خوانده فسوسه و بران کل دمید
آن [illegible] از نی خود زهر برد وین یکی کل ز توهم بمرد حکیم دوم چون زهر از نکرد
افسوسه خوانده و بر کل دمید بران حکیم دادو بیکر و بوئیدن هلاک شد که دارو افسوسات تاثیر عظیم
و بعضی کو نیند و هم است و هم تیک بوشرلت و لو توهم تحال بردن بر سه و خورشید مبادر و قوف این مرد
خورشید شکن چون کسوف میاد در وقوف ای در نور و ضیا تا بنشرات ایشان مکن
که هر بفرمان خدای تعالی میشود و چون در ایشان وقوف ای اعتقاد دکر دی کو یا که ایشان را تشکیک
والکسوف در کرفتن آفتاب و الخسف کرفتن ماه نزدیک حکما کسوف و خسوف بعقده راس و ذنب است از نب است نظ
در اجتماع بر بیش شود و آن روز بیست و هشتم و یا بیست و نهم ماه باشد و کو نیند چرا جرم ماه
آفتاب را حایل میشود و نور آفتاب ماه را باز میدارد و در وقت خسوف ماه از آفتاب است چنانکه پیش
از این کفته شده است کمانی سه زرین که زرین حریر است غول ره عشق خلیل الله است سه زرین
که رنگ ماه زرد است بمیدر مترند و صرکه ماه اکحان دنیاست که مقی قرار است و غول دیو که مردم
باده افتاده و تنها مانده را در بیابان آواز دهد و از راه برد تا هلاک کند و غول از راه خلیل الله از آن
کفت که در حالة حضرت ابراهیم علیه السلام از غار بیرون آمد شب اول کواکب را دید باز ماه
و هذا ربی کفت قوله تعالی فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لئن لم یهدنی ربی
لاکونن من القوم الضالین ازین سبب ماه غول او شده بود اشک فشان تا یکلاب زهد

بستر از لوح سیاه و سفید * اشک فشان از خوف حق تعالی که بر کن تا بدان امید لوح سیاه و سپید
کنی فان خود با آنکه سیاهی و سپیدی * و روز گناه کرده بستر ای محو ناک کنی که سترون محو کردن از است
بر علام مکر و نیکیش تا تقریر بی تحیران نکیسمش و پس علام از گمراهی و دیر نیکی نکی که در زندان مؤمنانست
و از اندوه مصیبت خالی در چیزون جهان تنگ نابد و ضمیر و نیکیش بر علام است و جوان نیکی او
چیز مال مزخرف او که در ظاهر آراسته می نماید و از درون ناپیراسته و بعضی سیاهی ظلمت او
چون زنگی گویند که هوا جمع انان سیاه باشند * بر کف افابیر که بر تا و شست * دست اکل میکن آن شست
آن پیر اشارت بر جسمانست و بر تا جوان و ظریف را گویند مولانا جلال رومی میگوید * زر و زور و صبر و بزرگی
بباید عشق را * عشق کار مرغی نباشد چون مرا مرغ چاه نیست * بر تا و شاه جوان صفت است از زنگ آبنوس دسته
کلی میکن بست از اسباب دنیا و آن که خادع و ناپاینده است آتش است یعنی در ظاهر همچو دسته گل نماید
و آن آتش است و با در آتش دوزخ انداز است و بعضی بر فلک لاجورد دست گل آفتاب * مراد داشته از
چشم سر است فریبی مخور * قبله صلیب است تا از شش بر سراب زمین شوریستان که از دور همچو آب
نماید و نباشد صلیب و چلیپا دان شرمنی است که ترسایان در گلو آویزند چنانکه پیرزنان
زنار را و سبب وضع صلیب آنست که چون عیسی علیه السلام را بر آسمان بر داشتند و دشمنان قصد قتل
عیسی علیه السلام کرده بودند چون او را نیافتند طرطیوس را که شبیه عیسی علیه السلام داشت گرفتند
و بر دار کردند و ترسایان که در دین عیسی بودند صورت عیسی علیه السلام و صورت دار بر آب خشبند و در گردن
آویختند آنرا صلیب نام کرده و به پارسی چلیپا گویند و صلیب این کنایت از افتابست و روز انشان
افتاب و آتش می پرستند و غاز پرستش حاصل آنست چشم جهان سرابست که آب می نماید بدان * مغرور مشو و آنکه قبله میناید غاز بر که صلیب است یعنی توجه بجهان مکن که ظاهر بنگ و آراسته
می نماید و در باطن بلاست * زین همه گل بر سر خار است * کرم است نه * زین همه گل یعنی علوقات
تو تعلق بخار اندازی و بر بغانه که در غایت کوتاهی عمر که گل تا آنکه بر سر خار * قریب خار در تمام
خود است تازه است و هر گاه که بر آن جمد کنند نزدیک بود که پژمرده گردد و با آنکه از همه گلها دورتر
تر اخار نیز حاصل نیست کرم هستند یعنی اگر هم در کار و عمل خود تو باران شریعت در کار اصل مشغول نه

بجان

چنان بتر از آنکه طمع کرده * آن بتر از خانه که آورده * یعنی چه گونه بتر از اسباب دنیا که آنرا در آن طمع کرده ملک خود
بند انشته * آن بتر از خانه که آورده از عدم که از شکم مادر مردم می آید تنگی آرد بس تهی دست رو که
بتر از تنگی گویند * نصرف نکردیم در ملک کس * کدا آمدیم و گدا میرویم * خانه داد دستند این جهان کاینا
بدهد عالی و بستاند آن که چه یکی کرم بر ابریشم کرایه * تا زیکی کرم بر ابریشم خود کرد * جهان خانه داد و ستند
از معاملات یکی بکار دنا خیر بدهد دیگر آنرا باز بستاند و عاقل آنست که داد و ستند بر آن آخرت
کند که الدنیا مزرعة الآخرة و بیت دوم بر آن تاییدست کرم ابریشم که پیله است بعضها پیله
آرند مثل دانهای خشخاش می باشد و آنرا در میان برگ درختان توت و کنار می پرورند از آن بچگان
آنها بیرون می آیند و همان برگ تا را میخورند و گرد خود را بر ابریشم می تنند و چون مرتب شد در حالی آن کرم را
میجوش تنند و بعد آن ابریشم می ستانند و اگر بجوش تنند ابریشم را که تنند که ده بر دو برد و اما
کرم بر ابریشم خواجه مراد کرمی دیگر است که در جامه ابریشم و شبینه افتد حاصل آنست یکی بمشقت
بسیار می افزود و دیگر از وارث و با خاصب آن را میخورد و گویند یا بفنجین ملخ خورد و بغیر بی چون
آن به پیوند و دیگان تا رو کند در زن سر از آن و اگر وارث بمعصیة الله صرف کند هر دو بنده مند گردند
پس مردم را همان کار آید که پیش فرستد * شمع کن این زرد گل جعفری * تا چو چراغ از گل خود بر خوری
یعنی همچو نور شمع نفع رو شنای مال بخلق رسان و زرد گل جعفری گویند از زر خالص است و شمع چراغ از روغن است * تن بشکن
و چراغ از گل از بسیار روغن افتد و آن بمنزله سطاره وی است و شمع چراغ از روغن است * تن بشکن
نه در رکوع میباش * ز ریگن شش سر کو میباش * تن بشکن از وجود خود * از ریاضت بشکن و از مردگان
تصور کن نه در رکوع میباش نه در تن مردم است که در تن نه سوراخ است یکی سوراخ دهان دو سو
دو سوراخ بینی و دو چشم و دو گوش و دو اسفل یعنی دهان سوراخ تارک را هم گویند که منفذ روح است
اما در آن اختلافست زر بکن یعنی صرف کن و بذل کن و شش سر زر خالص و کامل عیار است چنانکه
جعفر زر مغربی در دربار بند دوازده باقی است چنانکه خاقانی گوید * شاهد طارم فلک زد بوجهت
ریخته مهر در بچه را انچه زر شش سر * و سبب نسبت شش سر آن که سکندر فیلقوس صنی زرین از ملک
عجم آورده بود که شش سر داشته اند بگداخته اند زر خالص کامل عیار آمد شش سر را بدان منسوب شد

آنست

اولست وام ان فرض دهد از نور * خود جهان را باز چون آفتاب مغرب شام شفق از تابش
بخل اهل مغرب آن داده را بوقت غاز شام باز بستاند و جهان را تاریک گرداند و معنی دیگر آنکه
وام از الفاظ تشبیه نیز است یعنی لبه هر چه آفتاب مشرق انچه صبح روشن دهد یعنی از روشنائی
و نور بخشد باز آن را مغربی شام بشام باز ستاند هر دو معنی مستقیم است آن زر
رومی که بر سنگ دمشق راست بر آمد به ترازوی عشق * گرچه فروزنده و زینده است * خاک
بر دکن که فریبنده است * زر رومی گفت که رومیان سرخ و سپید باشند و روم زر خیز است
و سنگ دمشق گفت که محک از دمشق آرند و در کوه هم خیز د میگوید آن زر رومی باعتبار
مدخل سیم سنگ دمشق از امتحان در سنگ محک اختیار بر ترازوی عشق است بر آمد یعنی مدخل
و دخل او با امتحان معلوم شد که عاشق زر است گرچه زر زینده است اما خاک بر دکن
که خاک است بعضی را بجمع در ضلالت افکند و بعضی را از پیوستگی جدا کند و بعضی را
بکشاند و بعضی را سرگردان کند * داستان حاجی باصوفی خاین * کعبه روی عزم ره آغاز
آغاز کرد قاعده کعبه روان ساز کرد * کعبه روی حاجی و کعبه رو باعتبار آن گفت که هر یار در
خانه کعبه رفتی و باعتبار آنکه کعبه مشرفست و قاعده کعبه روان زاد و راحله مسافران و عمل
و جامه نو مالیدن طیب است و اگر تا زن یا متمتع باشد هدی و قلایده روان کردم و محرم شدن
در میقات الغرض این حاجی چون عزم حج کرده صره دینار زر داشت با صوفی با امانت داشت
والله اعلم * دست بآن صره دینار کرد و تلف بنان حلقه زنار کرد * حرفه اشیا نه شده شاخ تاج
تکلد ملی ماهنده و عذر از فراخ صوفی دست خیانت در صره امانت حاجی دراز کرد و با شاهدان
فاسقه در اسفاح مشغول شد و حلقه زلف ایشان را زنار کردن خود کرد چنان که امیر خسرو
ترک الله گوید * صره صوفی علف شاهدست * هوش نداند که چو زاهد است * تلف کرد از این سبب
خیز تنکدلی و عذر خواهی بسیار بسیلی نماند حاجی ماچون زلف گشت باز کرد بآن هندو خود ترک
تاز گفت بیا و رین از تیز هوش گفت چه گفتار زلفتش خموش * دکیم او بزرگی اطاع
کرده و بران چه بستاند خراج هند و مغلوب و عاجز بود و ترک غالب قاهر باشد صوره از عجز

پاکرم بر زر نه درست * تات نخواند چو زر بت پرست * از پیاله نخشق زر از زیر پا بر آر و پا بالای و اهجو خاک پا بر
تنها رات نخواند تا ترا نخواند چون زر بت پرست در دهان تقدیر از خرات و بلک قطع بر بت تعیا و زینه
مقدر است بعقل تا ترا از روشنی همچو بت پرست و زر پرست نخواند که ما شفک غیر الله قهر صنمک امیر خسرو گوید
گوید کافر از زر بت کند موم خدا بی کرد می * سنگ اگر بر راه زر خدا می بینی * زر که بر و سکه مقصود نیست
آن زر و زر تیغ بر نیست بگیت * سکه مقصود از حصول مقصود نیست و آن از جمع کردن زر و صرف فرع است و حصول
مقصود آنست که خط بدو و اهمال تنبع و کسب نیکنامی بر جه و زر را که بدو اند و صرف نکنند از زر و زر تیغ هر دو یکانند
که هر دو زر دانند و هر دو سنگ اند تا مقصود گوید * زر از بهر خوردن بود ار پس بر ان زر را چه سنگ و چه زر * سکه زر
چو لکه بانی برند پادشاهان بیشتر آنکه زر * هر زر و نقره با آن بالای سانند و آن دو قطعه هی است که در دایره
با نقوش و حجاب آن بدانند و از بالا گویند سکه راست * بر آید بی ملوک اهل کرمانند چون سکه را بانی و مرتبه ساخت
از هیبت قارون گناه از سران رخصه فرو شد بجاه * بار تو نوشد نامی سرت جاری * بار تیت تیر چو نقی زیر بار ساخت
از او از زر قارون کلاه و قارون از آفتاب دوشیزه پیغمبر و از موسی علیه السلام اگر بعوضت و چندان زر ساخت
که از حد و عد گذشت و در ان خاک بار بسر افتاد و مصری در گرد و کلاه زر خست او ضع کرد و بر سر نهاد تا بار او
کلاه و عجب * زر و مال زمین او در فرو برد بار تو شد بعجب کلاه زر بر سر تو بار شد تا بر سر تو * و اگر زیر بار آورد یعنی
بستگی و بخشی بمنزله بار گاه تو باشد و بار گاه بار بر رو گویند زر چو نقی روغنی صفوا اگر است چون کوس میوه صفرا
بر تست * روغن زیر داشته کهی و تباه شود و صرف روغن صفوا اینکه و صرف ام جراحت طلا و دیگر کمتر آید و زر چو خوره
کنی و نخورد بمنزله روغن کهی صفوا دو دیگر بالذات از نظری فقط و بیم تلف و العجب و دیگر و اگر آن خوره بود بمنزله
میوه است که واقع قوت صفوا باشد شود انار و لیمو و کشنیز و زرد آلو و ترشی ترنج و تر زرگه مشرق بدر افق نه داند
بجهان مغربش خوانده اند مغرب و آن قوم کنی در نشنند مشرق و اهلش بسی روشن اند هر چه دهد بمنزه صبح و ام
مغربیان ام تشاند تاج زر در دمشق بسته فرزند ام از کان و از برگ و بعضی جهان و آفتاب علا زر افق تا شعاع از
مشرق است که در مغرب آن قوت نمی یابد و اهل مشرق بکوه و سامت نیز مشهور اند و اهل مغرب نه بکل مذکور و زر
مغربی را از آن صفت کنند که در مغرب تا اهل حکمت بیاموزند که هم از زمانند و هم عیار افزایند اما از غایت بخل نه زر
کنند نه کیمیا آموزند * هر چه دهد مشرق صبح و ام مشرق صبح آفتابست و مشرق صبح گفت که قریب صبح دم طلوع

اولز

خیانت بهند و گفت و حاجی را از غایت طلب منی ترک تازه آورده خواند گفت بیاور قول حاجی را گفت چه
ای مقول صوفیه است گفت از قول حاجی است گفتش چون مقول صوفیه و غیر هر حاجی عاقل است و در کرم با او انبر
ارکاد بار مرم و لطف او بجا و ترک ده و الجاجه تیره کار غارتیا از ترک نبرد است کسی خانه بهند و نبرد شب
کسی غارتیا از ترک نبرد است کسی که ترکان غارت و نهب مشهور اند و آنچه در دست این ره افتد الحال گویند خانه
بهند در نبرد است کسی هند و انبه خالی باشد رکنی تو ترکی دیار را نگشت ضرورم از آن خورده که بر من نشست
دینار رکنی از زر خالص است منسوب بیار شاه دیار را نگشت از طلب آن دلم را از راه برد امانت را خیانت کرده
و بند بر خورشد و خورده عیب است یعنی عیب خیانت بر من نشست آنکه از آن حالی بر آن صوفیه است میم مطلوق و بیرون
و الف کوفیست ای مقول صوفیه است یعنی از آن حالی امانت که تیم صوفیه است بجمع و بیرون بعضی نیم است یعنی از آن حال
امانت با میم مطلوق و هر دو میان تهی باشد یعنی میم مطلوق و الف کوفیه است و این کنایت از عضو نداما است
که بخط کوفه الف دراز نویسند و خطه الف عیب باز گردانند بر عکس خط طاق دیگر و شکسته کنند شبیه آن عضو خاص
بر شکل میم مطلوق ضم کنند که میان تهی باشد که عیبی شبیه آن نشود و با میم مطلوق و بر مراد باشد که اعضاء در بلوغ
بود چیزی از عضو نماید که جز این چیز نیست و الف کوفیه خواص نظامی مثلا این معنی نمود بدیه که آن عضو اشتهار
همچنین بیان کنند اند و خواص نیز مثلا این بیان بنسبت چنانکه گفت چو در صفی پالوده انگشت را اند ز پالوده انگشتش
آلوده ماند مگر شب عضو پوشد از آب بیاهی که در آب صبات انگند ماهی و معنی دیگر گفت میم و الف و چون ترکیب
کنند نماند و این مانی است و تقریر دیگر آنکه میم از میان خالی است و الف نقطه ندارد و اعراب عار حاصل است
که از آن مال بر من چیزی مانده است میم خدا چون کند ابا گفت میم کنز کردان بر نرفت میم کش بضم کاف یعنی
حاجی از میم برخاست و او را کشیده و از آن دعوی باز گشت رست بدار چو ملک ارزق سازیر رانی گوته دست دراز
ای مقول حاجی است صوفیه مگر گوید از فلک ارزق سازان ما ای گدا نم بر نرگس بعد از آن دست از استیلی کوتاه بدار
یعنی گرت صوفیان پاپوش و دراز دستی یعنی خیانت و زور بکنی دین سره نقد است بر شیطان ماده تیاره مغفور بر شیطان
مده یعنی دین الهام نقد سره است باز شیطان ما کلی و تیاره دست و آنچه در قرون سالفه اسلاف ما ضبط آن
دیار تیاره مرصع و مکلل بر شیطان مغفور و پادشاه چون ملک بیند یعنی بر آن بدل طلبی کار بیکبار خشیش مده
و تیاره کنایت از دنیا و مغفور از اسلام و بیکبار از شیطان است منزل عیب است هنر نوشته لاد دام دنیا بیرا

و الا نیز

در بعضی نسخ طرح ماهی است و الطم دریا ماهی چو که آب بیشتر عیند قرار گیرد ماهی طلع کثرت آب که پناه کثرت خود
و اندا قات او کرده که دام مشت جای انداز ند که آب بسیار باشد و بجز ماهی حوادث مختلف را بیشتر رسد زان که ترا
نزدی نیاز نوشته فاتحه پنج نماز تو کند نیاز حاجت است یعنی که حاجت ما را برزی پنج و بر آمد حاجات از و میدانی
وی فطنت و بیار آن پنجو فاتحه و پنج نماز فریضه و سنن و نوافل بر خود واجب میدانی که لا صلوة الا بفاتحة الکتاب
پاک کن مرمی زره ای نیاز تا چو نظامی نشدی باک باز زره ای نیاز یعنی از نوت حاجتمندی دنیا تا چو نظامی
پاک باز نشوی هم اسباب دنیا و دینی ترک نه هر و چه زنگ کردی خیانت چهارم در شرط بیداری از غفلت
از زنده خوشنود بیکبار کن چون خود کار در یعنی خواری تا فارغ از این مرکز خواند که بر همی از این دائره لا چو
خشنود یعنی راضی شده چون خود کار در یعنی چون ایام بیخ و شهوت مشغول گشته و از کار اهمال که عبارت و حوشت
باز مانده قال الله تعالی و لقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن و الانس لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم اعین لا یبصرون
بها و لهم آذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل و نعمی بیت دوم تا بیدار است ای مرکز دائره فلک است
و ضرور نبیند که زمین را لا چو زنگ کبود زنگ است یعنی از فلک کواکب تاثیرات آن فارغ و غافل بر کار کار چه خشنود
کار چنان کن که بذیرفته چرا خشنود از چه در خواب غفلتی کار چنان کن که پذیرفته یعنی امانت حق تعالی قبول کرده
قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها الآیه و آن امانت اردو نمی است
بر سبیل ابتلا بشرط ثواب عقاب یعنی در ایمان او و امر باز بودن از نواهی ثواب و بر عکس آن عذاب عقل تو
بسر نو او نگاه تا تو بیار آرد باز نی بیار در بسیر از ضعف تو نیاید آرد عقل را از عاقبت اندیشی و دانش
بسر گفت و از سبب غفلت و خصال ذمیمه و از اندر شهوت نفوذ او نگار خواند و با تنفس از عقل کار نکند عقل
مهمل باشد پس عقل خود بار کند تا او در کار نام شود عقل مبین است از در مکن گر نه خرس خر بود حل در مکن
عقل مبین است از خدا که عبد علیه السلام بود صد اصحاب مرده و شمار از حرص و آنکه باز در الله تعالی استنباط
عقل از اثر شهود صراط مستقیم محیی بیت است و عقل در قوت علم ان نا گوید که نوت منفعت خاما
بینند مصلحتی و مطلوب و حرص مستقل باشد اگر چه ظاهر از رنج و آسایت بود عقل قصد و شتر زدن او دار و ترک
و طاعت کردن و عبادت کردن کنی حرص خر بود حل در مکن و حل جنبش ملا جرب بود گویند و بیوفا کسی در آفت
هر جنبه حرکت کند و قصد سیر و آمدن بیشتر کند فرو نرفت چنانکه بر آنکه گوید در و حل تر بیوکنی در نفس هر چه

کی جنبیده اند

که جنبیده و هم فرو نرفت و خر را در و حل بد شوار بر و ان توان آورد و در بعضی نسخ است خر بد غل در مکن و غل چه
عیب و فساد و هر منشی است و در غنا انبوه و هم پیچیده نیز یعنی اگر حجاز نه خلاف کار بکار مکن مکن
عقل ادب ساز تا علم کنی تا بدانه باز را حرم حلال آمد در هر مقام دشمنی عقل تو گر زان حرام است بکل عقل
بر خور زان و کار بهوا زان نفی کردن و خوردن حرم که قول ادب آموزان کجا عبارت از نفی است و باز از عبارت
عقل و عقل عادت کرده طعم کنی بیار دادن است و آن از غایت تصور است که حلال تو در هر مقام از دار
دیار بینی از نزول آیت حرمت و بیاد ما ضبه که خمر حلال بود و علت حرمت سکر است که بالب عقل است چنانکه
حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت حرمت الخمر بعینها و الکثیر منها و الکسر منها شراب و خمر از نظور حرمات
و هر چه جز این دو در رفت است آنکه مستی آرد بهای لا قدیه اخیره حرام است بر قول امام اعظم نعمی و بر قول امام احمد
و امام شافعی رحمها الله هر چه بیار آن مستی آرد اندک و بسیار آن حرام است مرکب کاب تو رحام است عقد
آن حشیشه که از مام است کاب تو ای اعتبار و آمد و تو در جام است تا نخورد که از مکر اعتبار و آبرو برود و چنانکه
ابو حرب ترکی الله گوید تا هر که بکام این قدح از مشقت رکیت آب ام از دو هم از نیست رکیت مرکب حلال آمد در جام
دشمنی عقل تو گر زان حرام زود کن بیاب تو از دو الست پشت چو بیاب تو نه مردی است و معنی دیگر آنکه کاب ترا
از اعتبار تو در جام است از سبب خوردن مرکب تو کن وقت گر عقل دیگر آنکه مرکب مرکب گوید
اگر کسی و ضاهه در مرکب و کنی عقل عقد نزد آن حشیشه از بیتو و فسرده نه که از نام است از
نام حرام است یعنی تنگ کن که از خود و حرام است اعتبار نزد و جز در میان اهل حق امر حرمت ترک الله گوید دل چو میان
گر ایدت ترا جز مرغ و مطرب که تنها بد ترا گر چه مرا نده جهان را بر ای مخمور از خواجه که آن در هر دو طرب افزا
و هر نده آن است و باد طبیعت و نیز اسب عقل است و سبب اندوه عقل و فکرت مرباند ای مخمور از آن است
بر حرام است که آن در هر دو از عقل و معنی دیگر آنکه آن در هر دو از اندوه جهان که اندوه خود در سبب پرداخت
امور جهان است و الله اعلم مرکب دان جلد آنچه بر جلد ایمان گشته مرکب دان یعنی در جلد است دان
که در حال با جلد آمیزد و در دماغ بر و دو ذکر مرکب جلد سبب تنابه است که از نیج کباب کنند و با نکهان مجلوب
و فانها نند که عمر در این بسر برند حاصل آنست ملاحت نفع او انکر است و زیان او اولیا رحمهم الله تعالی و یسئلونک عن
الخمر و المیسر قل فیهما اثم کبیر و منافع للناس و اثمهما اکبر من نفعهما آن منافع خمر بر خوشه و شجاعت و سخاوت

فرا گوشه رو یعنی تو مسافری و دنیا منزل عیب است و هنر تو نشه این ره در و نفتی عبرت ثانی دارد
بجنبه بر دامن دیبه کبر و در گوشه هر نشین و بدم از آنجا که جهان بیش است آفت زنبور شیرین کن
جیغ نه بر باد و ان میزند تا غله مهمانی میزند خود آدمت و آفات جیغ همه بر محتشمان است
که فقیر از افلاس و عدم مال المفلسین فی امان الله گفته اند و معنی بیت دوم آنکه بنظر عقلی دیدم
و تجربه کردم که آفت زنبور از شیرینی شهد است که در آشیان زنبور رود و کند بعضی بسوزند
و بعضی بگیرند و بچگانش هلاک شوند این سبب شیرینی شهد است و هم چنین آفت محتشمان
مال است شیر بگرگ تلخ بدلان گشت خود از بس مرگش تخت رد دام و در شمع زبر خاکستر خود
نشست مهتر زمان طلبید نا شکست تمثیل مثلا فقر است که فقر تلخ است بمنزله شیر گرگ گوشت
شیر و هیچ دد و درنده تخت سبب تلخی و بیوزشت و سبب آن تلخ است که او شکار کند شکار خورد و
و آن البته مایل تلخی باشد و نفرت طبیعی دارد و همچنین مثل فقیر است که بدو در دنیا و آخرت
بسختی بیند و شیخ از سبب برفاقتش یعنی هر بار فرو شدن خود نشست یعنی کشته شد و معنی است
که شبها شمع بیفروزند و در طلوع صبح بر تیغ زنند کار دیگر کنند هر طاهر گوید تا نه نشسته بود
مجلس ندانست نور تا بجله رو شمع چو نو ایستاده سعد گوید شمع تخت آمد نشست باز نشی
ای غلام رو بیتو دید تا روز بیتابی مقام و مه نیز از سبب آنکه در کمال خود بکوشند از آن مینگند و در مجاهد
افتد و این معنی تصوف است نه حقیقی تجلی محتشم نیز مال العقیدی و آخر بباد دهد باد که با خاک
بگرگ اشتی است ایمن از این راه زنا داشتی است باد بصد خاک گشت الیه خاک هر منتر گردند
و گرگ اشتی آنست که هر حیوانی هر طبایع اربعه است و گرگ نیز از اوسی در رسه بطبایعت در آید
آن تیکی را بر باید و همچنین طبایع اربعه است هر در هم حیوانات است اما گرگ آشتی نه باعتدال
مساوات جمع و کجا باشد که بار بر خاک زور آرد و پراکنده کند کاهی در مقامی جمع کرد اند و نیز بار
هر چه باید بر باید اما چون باخود چیز ندارد و درین راه از سبب ناداشتی بی شرمی گفته اند که ناگفت
باشرم است و بار از بیشرم هر چه برای باید اما معنی اول درست است هر دو ملک را مگر آن کار است
نگاه ماهی زدم ماهی است گوشت دم ماهی مقدم و لذیذ است همان سبب آفت ماهی است

وکاهنه وقوت است تا زبان آن او اهرام است و بلید همچو کوشک حوک و از عمل شیطان است و بغض عداوت آکنده
میان مسلمانان و از ذکر خدای تعالی و وصل باز دارند و لباس عقل است میکنی اجسام خیالات است شوی کنده نهای
خرابات تو میل ثلث فرنگ است که آن ملک کرده باشد و میل شهید از و آن علامتی است که بر تربت شهید دارند و
میل هر محبوب و در عرف خلق میل کشیدن کور گردانیدن چشم کسی است یعنی چشم خیالات خارج را میل کشی میل و
چشم و خیال از غایت تقارب است که خیال هم در چشم کرد و امیر خسرو گوید بکشم ز چشم دیده برای آنکه جانان
چکند چنین کلوخی بگذرد که جهالت و حسرتان حماقت و جهالت و فساق است یعنی پای که میل خرابات کنند و ان کنده
الف عاشق بالا چون الف تو با وحشت سودای خویش یعنی همچو الف که متکبر خود بین است و سرکش است
والف دوستی یعنی همچو الف متکبر خود بین رشته دوستی تو با سودای خویش و اضراعات به خویش است که اقتدی
برافکنده باشی تو نه چو با حرف برافکنده باشی مرغ برافکنده پر که از طیران مانده و در کوشه نشسته باشد و الف
فقط و حرکت ندارد اینه از حرکت ساکن و معطل است یعنی از اسباب دنیاوی چو باشی و اگر نه همچو مار
افکنده یعنی اگر از اسباب دنیاوی چو تو نباشد همچو مار افکنده باشی که در پا مانده است بفرو یعنی تواضع کن
که تواضع از ارباب فضا بهتر نماید چنانکه پیر خسرو ترک الله گوید بهستی به که خود را باشی که خود در نیستی
ناچار باشی هر کسی و کل را چو رستی بباغ ای زنه تا هر کسی و هم کل باغ یعنی رنگ و بوی کلها ای اسباب دنیاوی را
چند برستی و بدان بفریبی که آنهم از تو باغ است که در عقل حرف می کنی و ذره میانی و معنی دیگر آنکه از کسی
چشم و از گل و عذار و رخسار و از باغ روی مراد دارند یعنی خود را آرائی و وجود و یعنی و تکبر چند کنی کرایش ای هم
از تو بلغ اند دای بوسعت معاصی تو داغدار شده اند سایه پرستی چه کنی همچو بلغ سایه مکن مایلی چو نور چراغ
کمر تو خود سیه تو لاز بر عیب تو چون سایه تو نابدید سایه پرستی چه بدین سایه خود دار استی تن و خود
بینی و تکبر است بلغ از سر اراده عیب هوست کرسیه ظلمت است و هوا و نفس نیز تاریکی است و باغ راب پرستی
سایه انسی راست جایی معنی تصور است که تو خود سایه تعالی بر بد یعنی ظلمت خود بینی و تکبر و معاصی را از ذات
خود قطع تو لاز کرد و نور شوی و بدر تو عیسی نماند سایه نشینی نه فنی هر کسی است سایه نشین چشم حیوان بس است
الف کو نه از چیزی نه فنی هر کسی است ای در خود و کسی است جرکسی و کوله عزلت لعیاد دل مرده خود کند چنانکه
چشمه حیوان در ظلمات جمع الجوی در سایه حال و اسلی راست و هم که از آن نوش عمر آید یابد چنانکه خضر و الیاس
جهال
یافتند

یافتند و آنقصه مشهور است از زیر و زیر و سر و پایتو زیر و زیر تر زفلک را بتو تو نفی شر مرتب
است زیر فوق است و در فوق سیر است یعنی فلک فوق تست و زیر تحت است یعنی زیر
پایتو زمین است تا فلک زیر و زیر سر و پای تست گاهی زیر و گاهی زیر است که بر روی زمین و فلک
گرد زمین میگردد و گاهی زیر و گاهی زیر میشود زیر و زیر تر فلک یعنی بر یک غلط را بتو نیست همچو فلک
زیر و زیر است گاهی در کار دنیا و گاهی در کار آخرت جمع بدان مبدء هدت طشت از تو تا تو زخم طشت
بنی زنگ چو پله در دریا جامه کنی طشت کنی جامه تو آب از خم خورشید چون طشت زر التعارت افتاب است از
زردی و مدد قوی چون طلوع بود صحبت کو بیا جمع همه مبدء تا تو زخم بینی و لوث دنیا دست شوی
و ضو بها از اموات انجا لو و دست شبیه از چنین عبارت از زنگ گرفته آنست چو پله در دریا طشت باز
با عقل ارس گوید چو منور در طشت آفتاب با طشت فلک جامه لوث معاصی خود بینی آب از
چشمه خورشید بطلب تا از تو بر گردن از خم خورشید پاک زنگ در و کمال طهارت حاصل شود که لوث
معاصی پاک دیگر نتوان نشست قرصه خورشید که صابون تست تو بی جامه پر خون تست قرص خورشید
صابون گفت از دور و سپید لوده او روشنی و سپید کننده جامه خورشید است و هم از وی آفتاب سا
کاز گویند که نیز آفتاب جامه روشن و سپید نکرد و داغ و الا بی جامه نرود چنانکه شاعر گوید
زهد شیخی با تا به جامه و جلال تو فلک حوض است ضرر از زهد زنگ شکست و همه صابون و جرم آفتاب
صدد و تشت و نشی با در همچو صیدان زهد است بر فلک جاری است و از آن در نظر ما ضرور می نماید
شوخ بر بینی بر نده بی جامه بلوث تست و چون از آنکه است نظر طلب است از بس آتش که طبیعت نوش نه
در جلد عمر تو با نماند از بس که بر تو بستی شهوت راند از آتش عزیز تو تمام خرد مرد یعنی خلاصه عمر که جوانی
بود بمعاصی گذرانیدند و در جلد عمر تو با نماند که در همه عمر خلق فقرا را گویند که آب در جلد ندارد یعنی هیچ
چیز ندارد یعنی خلاصه عمر در گذشت و بر بقیه اعتماد نیست شیخ شرف الدین سعدی گوید جوانان را ره طاعت امروز
کم فردا مولا نیاید زیر کی نخی از باغ مختلف شرف مدة دوزخ آنکه الغصن در مرد یعنی از
همه مردمان از معاصی پاک و در خود بهشت باشند دوزخ از کل شرف و عدة خدا را تعالی که دوزخ از جمله
انی بر کنند قوله تعالی و تمت کلمة ربک لاملان جهنم من الجنة والناس اجمعین و قال جل ذکره ولو شئنا لاتینا
کل نفس هدیها ولکن حق القول لاملان جهنم من الجنة والناس اجمعین و هر خبیث خلق را در دوزخ در می آرند

و می برند و اهل استعداد فرا میکنند اهل مرتبه ناقص تعالی قدم قدرت خود بر دوزخ زنند آنگاه دوزخ
فریاد کند قط قط ارس بس بس بر شنم و الله اعلم که هر ترازو شده را انکار را تم و دل هر ترازو بر او ترازو را ترک کار
از آنست که ذره ای هر کار حال بدید آرد یعنی اگر نفاق و کم دهی و بیدار تنها ترک داده در ظاهر و باطن یک
شده را نیز خود بهتر ترازو برآرد یعنی بهتر ترازو امتحان اخلاص نیز و حسن معاملت با خلق با خلاص ورز
تا اگر ایمان هم دریک است و با خلاص نیت و ذره نفاق باقی است او در کار دو ایمان و نفاق بدید نیم شرف الدین
سعدی گوید بر قلب زر اندوده کنانند در بازار محشر خالصی باید که از آتش برون آید سلیم خود ملک ایمان قیمت زر
روان تو ورنه فردن بیده کم مرتبه پیش از این خلق عدیده عارت شده بود که در روز ازل وکیل در وقت
دادن کم میدادند و در حالت ستدن زیادت می ستدند تا این صورت نازل شد قال الله تعالی ویل للمطففین
الذین اذا اکتالوا علی الناس یستوفون واذا کالوهم او وزنوهم یخسرون ویل دوزخ مر بی پیمانه کان را
و کم کنندگان را انما کم خود بر تمام نکنند و تمام پیمانه و چون برادر دیگر پیمانه و باستنند کم پیمانند
و کم کنند از برای کسب اهل مدینه بصلاح و راستی آمدند و خیانت ترک دادند و تا امروز بدین راستی اند خلیفه
از عمر بن عبد العزیز رحمة الله علیه نصیحتی خواست گفت از خلیفه نزول این سوره در شان کسی است که حق خود
تمام بستاند و دیگران را وفا نکند و بذر ماچه کوشه بود و عید کس نیاند و هیچ ندهد حاصل آنست از صادق
و مخلص زیان کسی بیند بلکه زیان خود و نفع مردمان اختیار کند که انتباه و صلی ایکم خود بر خواهند دیگران
همان خواهند اما اولیا و مخلصان دیگران را بهتر از خود خوانند هر چه هر چه باز بیتو کم کند زیاده تر از او
تو هست بیابیک هم بر جان خویش روز پسین جمله بیارند یعنی باقی نماند نیست ملک کم دهی و بیش تا بیت
هر چه و هر چه کم در معاملات باز بیتو کم زیاده و بیش نیند بنگیل تا بیتر از و هست یکایک یعنی ایام هم یکیک
مکنونیت روز پسین یعنی روز قیامت که بدان روز و شب نیست جمله خواهند آورد و کم از خلق پنهان دارند
بود مردم نظر اهل عرصات بر تو عرضه خواهند کرد یعنی بعمل مثقال ذره خیر ذره و من یعمل مثقال ذره
شر ذره کلی کنز حار در اغوش یافت نشکر از آن آن نوش یافت کنار و بر بر کوشش هم اغوش هم بر سید
و نیشکر راست است و شکر خانه از خوش و شیرین نیشکر است دام تان پادشاه ظالم و زاهد
راست گوی هر چه تاریخ شب از جمع زاد بر در او در رس تو بر بداد یعنی هر چه از جمع تا شب در آن

شهر بامداد جزان لوی رسانید نوی و در بعضی نسخ است در رسی شدی یعنی کیفیت مذکور را در پیش او مخوانند تو
قطع بیکفند و تو یک رخت دیو در دیو اکنیش بگوخت مقناد ملوک جابره بود چون لیش تو حصلی
میفرمودند قطع فراز میکردند و بران ریک کرم میریختند و بران ریک کرم مجرم را میخلطانیدند
و هر چه بر شد بدیتمام میکشتند تا آن خون و ریک بر قطع افتد صحی تنالا بد گفت حنوط و
کفنش بر کشید غالیه و خلعت ما در کشید المنوط عطر که مرده را مالند و غالیه او خوشی است
خاشی بود چنانکه صفت آن گفته شده یعنی لا بر و کفن و حنوط با تو در برده که بر تن او و اشق
بعد و چون تنش را است پیر دا آمیر موشر خه آمد امیر گفت حنوط و کفن آن پیر بر کنند و خلعت
بپوشانند و غالیه مالند که حنوط از عطر اموات و غالیه از عطر زندگانی چنانکه ملک الکلام خاقانی
گوید بقطنطین برند از نه که کلکم حنوط و غالیه مو تا و اجا که سخن را است بعد جلد در
تلخ بود تلخ که الحق مر یعنی اگر راست بهجو در شیرین است تلخ و این حدیث را قیاس میکنند
که قل الحق و ان کان مرا مقاله یازدهم در حدیث آدمی و فضل طایفه بر طایفه
هر نفس این پرده چابک رقیب باز را زبرده برآرد عجیب این پرده اشارت پرده بیت
با بر افلاک و چابک و چست و چالاک و الرقیب نگاهبان و باز کردش فلک و طلوع و غروب
کواکب فصول اربعه و تاثیرات حوادث جهانست القطع بر از زخمه و زخاص تجربه
کو هر و غواص از قطع فلک مراد است و زخمه آنچی است که بدان چنگ و رباب بر بط
نوازند و زخمه طریق رقص نیز است و این طنین فلک با کواکب مراد باشد و زخاص یعنی
متلذذ و مدرک و در جد شنونده نی و بحر عبارت از فلک هشتم است و از کمه کواکب
و از غواص طالب و حکیم با تار منع نکرده و مطلع بر اسرار فلک مراد است والله اعلم
کمر ارسدت دم بدم جبرئیل نیست قضا ما همسک و قدرت بخیل زان بنه چند از اسرار
دیگر راست دو حل دل از خرج تو افزون تر است دم بدم جبرئیل یعنی از کمال قطع
قضا بیل و تهذیب او اخلاق منزلت او ملکی حاصل کنی و بجبرئیل رسی میتوانی که
قضا و خدا تعالی همسک و قدرت او بخیل نیست اما تو کم همتی زان بنه چند ایل

او نقصانی نیست و خلل یعنی بخشش ایجاد و خلقت افزونتر از نیست که تو خرج توانی کرد رشته
دلها که درو گوهر است مرسله از مرسله از مرسله زیباتر است راه روان که این راه بکر دگر نه طایفه از طا
یفه نزدیک درین راه ای ره حقیقت حلقه این در یعنی در کرمها و انعام او بوزن تا یاقوت ابواب اسرار
مفتوح گردد در بیت دوم صفت این راه میکند که در راه سنگ و گیاه باشد شروع درین ره
کسی بینی که سنگ این راه نفاست همه یاقوتست و گیاه این همه کیمیا سعادت اگر شناسی و بدانی و اگر
ندانی غرامت گرانست یعنی بر تست یار درین ره نه و رفتار این حلقه این در زن و اسرار بین سنگ
یاقوت و گیا کیمیاست چون نشناسی تو غرامت گرانست رشته دلها که درو گوهر است یعنی
سلک قلوب سالکان راه حقیقت که درو گوهر اسرار ربانیست و مرسله کاو بند است مرسلکی و از مرسله
از دیگر زیباتر است راه روان یعنی سالکان این راه طایفه از طایفه دیگر نزدیکتر است از عاقل تر بند
عقل شرف خبر معانی نداد قدر بپیر و جوانی نداد عقل شرف از علو مرتبه و شرف عقل کسی باید که
او عامل معنوی باشد نه صوری چنانکه شیخ شرف الدین گوید نه هر جا نوشته آدمیتی دارند پس
آدمی که درین ملک نقش دیوار نه و فرو منزلت از کار ما بمقتضای عقل گرفتست بپیر و جوانی نیست
که گویند پیر عاقل و جهان دیده باشد سنگ نشنیدم که چو گردد کهن لعل شود مختلف این سخن هر چه کهن
بر تر بند این گره هیچ نه خبر بانگ خبر بند این گره بر آن تمثیل میگوید که سنگ که قابل و اصلی است
چون بر و آفتاب سالها بتابد لعل گردد چنانکه بزرگی گوید سالها باید که تا یک سنگ اصلی
زآفتاب لعل گردد در بدخشان یا بعقیق اندر یمن یعنی مردم هر چند بزرگتر شود عاقل
گردد که بتجربه بزرگ باید اما این سخن مختلف است چرا که این گره هر چه کهن تر میشوند بد
تر میشوند و این خواجه لطفی کنایت از شعراء معاصر خود میکند که در سخن بزرگتر از خواجه
بودند و حسد پیشه میکردند در اخلاق گفتار خلق مولانا رشید و طواط گوید باخار نیست
ے لزرگ بد خار نیست گل گویند مردمان مرا استعوار نیست کاینک یکی دشمن او هست خارها
که دگل عقلقه لو هیچ خار نیست هیچ نه خبر بانگ خبر بند این گره یعنی او از پیش ن هیچ معنی نه خبر انکه
سخن ایش ن هیچ و انکه خبر بند که زشت ترین اصواتست ان انکر الاصوات لصوت الحمیر

انکه نزاده

و حسد در شکار بیندند که کوهها زیب نباشد و فصول آن نه مستقیم و باران بر وقت نباشد و آن چنانست که در مقام ضیع
چنانکه علما از آن قائم نباشد عمارت نباشد مثل منارهٔ بهن سازند بالا آن حکیم بر شیند و روز و شب در حرکت افلاک
و سیر کواکب بر بیند تا یک دور هم کواکب تمام بگذرد و دور هر سال سالیست و از آن زحمی بردارد که از آن هیچ منفعت بهر سال
از تقویم استخراج کند و چون سال منظوم گردد آن تقویم کهن شود و کار نباید بر ارسال دیگر تقویمی دیگر باید بنا تعلیم گویند زن
از نوکی از بار بر نوباره که تقویم بارنه باید بکار و این از تقویم کهن بر آن حاصل معاصر خود مراد دارد که مثلا این تقویم بر نوزده
بود و این ن بمنزله تقویم بارنه نشده پیر کهنا که هر سر آن خود که کرصفت آن غزالان در زند سنگ هیچ پیر گردد در چند بر زنگ
شود در غذا نقصه نباشد لما از دوبن تیر و از کار باز ماند چنگار مانده چه خرد نتوانا نگرفت و غزالی آهو بره و کار
پیر کنایت از حالات خود میکند و غزال از ضعف زخم پیکان زخمه پیران خوش است آب جوانا چلم کاتش است که چه جوانا
هم فرزانگی است هم نه یگانه ناخ زدیوانگی است زخمه آتشی است که بدان ارباب نوازند بعید نواد صفت کردن حکایات ماضی
از پیران خوش است و آب جوانا یعنی آب و قوت و نشاط و اعتبار جوانا آتشی است یعنی نو زنده است و در آن دانائی
و حکمت است و معوا یا نا مقتبس یا حدیث است که الشباب شعبة من الجنون یا سخن پیغمبر که پیر گفته در عمر و پند در
سپید کند تو که کم هر کلاغ فنا نا کم دعمر پیر کجوانا کم یا گاه سمی کلا سپید و خوش شور است و بید در رشی سایه دار است
اما بار ندارد و بید کنایت از بید بر همان است و آن چهار بید است در احکام بدتر بین این ن است اجر حرد گوید بر همی
بنه که کمتر شد بید تخته سیاهی بود و خط سپید هند و انه هند است و اکثر اهل هند سیاه باشند مطلقا که از هند و کافر مراد
دارند و کنار ملک مالا سپید پوست اند حاصل معنی آنست عمر عیا نا هم کم پیر نده عقول این ن فنون بند بر فتنه همچو یا سخن
از بید بود عمر بید پیر یعنی عمر میکنند و در ما هم قاصر نده و من کم جوانی با کمال فضل و دانش و کم فتنه ن فضل و عمر
پیر حکیم از ضعف و عجز میکنم هر علمی را که قضا نو کنند حفظ نو باید که بر او رو کند یعنی هر که را قضا حق نو انعقاد کند
و عمر و دولت و فضل او را تازه کرد اند باید که تو مدد او بکنی تا بقضا رضا داده باشی و نگر نیفتی حق نو بکجا آورده بر سنگ
هنوز ای رباط نو زنو شنند هنوز این لب لا غسب ضیع شود زنهار تا نگوری ره ابلیس و از رباط موضعی باشد
قرب دار حرب که آن نو را در قید مستعد باشند و مسافران را نگو میگذارند و از رباط نیفتی قضا خدا غرو و حکم مراد
ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء الآیه و از رباط دنیا مراد است و رو باشد در زنی طرکردن است غسب ضیع شود که ما ضیع الله
نهر خیز تا همچو ابلیس که کار عظمت آدم علیه السلام بود در ره نعمی و طرد حضور که ناخیر منه و اشاره الا پادشاه نو دولت

جامه خان

انکه نزاده بود شیر نو زهر تو زهر بود ناگوار هر که کسی را ضیع یا صغیر دیده باشد اگر چه دوست
او فایق تر اهل عصر شود البته آن بزرگ در دل نظر تصغیر و تحقیر کند و خاصه حاسد که از غایت
حسد خودی میرد و آن شیر خورده تو او را بمنزله زهر ناگوار کسی که زهر قاتل او ست که گویند ابن
بچه خاست و هنوز از دهان ابن بول شیر می آید و زهر ناگوار نگردد زهر را با دویه بکشند و آنرا
منصفان بکار برند بمصلحت نه بر جاسلان در کهن انصاف توان کم بود پیر هر خواهد جوان
کم بود دلگی نو آمد همه راحت در دوست خار کهن شد که صراحت در دوست نوان جمع نو است
کهن کنایت از شاعران پیر معاصر خود و از نوان ذات خود مراد است که خواجه در آن عصر نو
خاسته گوید و شاعران پیر حسد میکردند و خار نو خاسته کهن سخت باشد و صراحت کشند
از نوان انکو بود تو تبا و ز کهن مار شود اژدها تیره انکو تازه در چشم کشیدن نور بصر بیفزاید
چنانکه از توتیا در غوره انکور تازه سرمه حل کنند در چشم کشند در دچشم را تسکین دهد و بعضی
این را توتیا گویند و مار هر چند کهن تر شود بزرگ تر گردد و زهر تر شود چنانکه
گزیده او علاج نپذیرد در طبایع الحیوان است که عمر مار سیصد سال است و بر قول
اکثر حکما در نهایت دراز است و تا آنکه نکشند عمر دو گویند چون یک هزار سال شود اژدها گردد
و او دو دست دو پا بدید آید هم در کتاب مذکور است که مار چون پیر شود بنا دار که بدهان
فرو کشد تا نفع شود و قوت او جهان باشد و در قلب سر ماکه قعر زمین در آید از سبب تحقیق
خاک خود و عقل که نه کاسه سر جای او و مغز کهن پذیرای او جای قوت و هم در بطن او سط
دماغ است و قوت متصرفه بواسطه قوت وهم خدمت عقل کند ازین سبب گویند که
جای عقل در سر آدمی است و بیان این در آخر گفتار که در معراج است و در مقالت
هشتم ذکر کرده شد است و هر چند مردم پیر و کهن شود مغز نقصان گردد و بیفزاید
از آن نقصان در عقل پدید آید انکه رصد نامه اختر گرفت حکم از تقویم کهن بر گرفت حکیم
رصد بسیار بعد اند چنانکه افلاطون و ابرخس و بطلیموس و یحیی منصور و حکما و دیگر

اصحاب

بلغ

باخه مقاران پیر قصه شنیدم که با مقاص مرو بود ملک زاده جوانا بود و مضطرب از دولت او آن دیار ملک
بود شبنه جوانا و زکار نازکین لا کهنان هم نیز بر خط او از خط نیز خبر ابد و الدان نظر فضل خود نقصان حاسد بیا
کهن را میگوید که ایشان لائق قلع اند و مرشد نیست و انقصاص رصد را گویند که بعید باشد و ملک پادشاه است و آن
پادشاه زاده بود که بپادشاهی رسید و آن خطر اب تخت جهان شد و با یک یک نیز زرد ا و خبر در نازکین بر ملک زاده
عائله است و شبنه و دیوانه و فرزینه گویند و از کلمات امرا و ملوک قدیم پیر اراده مراد ندکه آنرا و عدم التفات میکردند
و از بی سبب کار مملکت او قرار نمیگرفت پر شور و نقل بود از خط نیز خبر که آغاز نقشه بود هنوز نقشه قائم نگشته الخط
قدر و منزلت مردم و الخط الشرف بر ملاک و در بیت مشهور مثلی آخر مراد است و شاعر در یک بیت بدو معنی گوید پیر را گوید
از خط خبر خط زیرا که بود جهان بر نه بند دگر بر تر از خط با ارکان کار مه نو بره گوان تو بگی و ز گل تو
شاخ کهنی در بر زند بر نگشند شاخ هوا ز نیع و آن پا نر نازکردن نقاشان کهنی بر به کهنی تو بگی بعضی امرا و ملوک قدیم
پیر شود قلع کنی ابیات دیگر با بید در خلد است و آن شاخ اراده همچنان کرد و ملک بر وی قرار گرفت تا تو برا
از تو در دیار و رست طبیع زنانک تصنیف کرد یک نفس آن تیغ بدار از علاف چند علاف کنی از یک علاف تا تو
برون از تو بغیر یار نیست و خارج حسد تو درون پرورست یعنی مرا تو مزه باطل نیست و او طبیع ترا نصیحت
یک نفس آن تیغ بعقل زبان آن تیغ هوا و نام بر آن خلاف او بکی تا قرار ملک تو نفس و بعد ابی ذکر کرده بعضی
بعد قلع الرا از تیغ بیت رعایا باید و بعضی گویند ابی عقل مراد است بعضی گویند روح مراد است که خارج حسد است
و روح را از نور و معاد تیغ میگوید نبا و معاد را نور ابی کرم از نور آموز و الله اعلم ابی شیخی علم افراخته پیش غبار علم
انداخته ده نه و دروازه دهها نازده ملک نه و گفت سلیمان زده الغنم بادزم و خوش و مخاطب آن داشت
بنیسی ابی شیخی بلیر که از دنیا و رست داده علم افراخته اظهار کرد و عمر عظمت خود و طول اعلی کرده پیش
غبار ابر خاک زیر او مراد متاع دنیا است که از قدرت و فنا همچو غبار است علم انداخته یعنی عمر فرو داده و چون
نفیس بداشته و گویند غالب روح است و مراد از غبار آن و این مشهور روی همچو بر است ده نه دروازه
دهها نازده دهها ما مقدم و صاحب ده و دروازه بگذار ابی صاحب ملک نه یعنی شرا پادشاهان نه و ملک این جهان
که پاینده است آنم نه و گفت سلیمان زده پیش ابی گفته نه صاحب گفت ابی جهان خاتا بمتاع و شر لیر کرم کرد
داده و عمر ملک دیگر و طول اعلی کرد نیغه نه و زخ با اندازه جیت کوی نه این هم آوازه جیت بعضی تو نیغه

جامه خان

از خدمت

وخلق را از این جراحت باندازه انسان زیان رسیست و کوی نه یعنی طبل نه چندین بانگ آوازه بیهوده
چیست چون دهی تیغ درم ریز باش چون تیغ کوی نهی تیز باش دهی تیغ درم ریز است که از بهر او تیز دارند
و با غیبان درم ریزند یعنی داد کنند و تیز چون درم ریز باش نه از بخش درم ریز و کوس طبل است و آن
میان تهی بود چون دهان کشمیر بر دهان ایشان کوی و خود و مثل کوی از اسباب دنیا و رو اندر خوار تهی بگیر باش
که شرف و منزلت آن دارای آنست مرگ تست دیو بر افکنده دست حده مرده نه زنده دیو شیطان نفس
اماره است که رهنمون بهار بدار که بدان هلاک و حیران مردم است دست حده ارطاعت شیطان و نفس
ملکی که زنده فاعل فتنه را بیش نفی دست صلیبی ملکی دعوی کشمیر خطیبی ملکی تیغ کبر است بر ملت ابراهیم
علیه السلام و از الشیطان و دنیا و مانع حقیقی و با مخالف دین مراد باشد و صلیب چلیپاست و آن
نصرانیان احدث کم بر ملت عیسی علیه السلام اند چنانکه پیش از این گفته شد و آن بمنزله زنار است و چون
دست بر دست نهند شکل چلیپا نماید و چلیپا مشتق است یعنی پس از این طوائف برای دنیا در دست
و از ملکی که عبارات یعنی ایمانی نفی و تیغ ملکی و کشمیر خطیب آن چه کشمیر است اما کاهی از نیام بر
نیارند و غایبانه زنگ گرفته باشد چنانکه امیر خسرو گوید تیغ خطیب آن چه که عبارت کند و بر افکنده
زبان آیت و کشمیر خطیب برای نمود ارات نه برای کارزار خطبه دولت بفصیحی رسد عطسه آدم
بمسیحی رسد الفصیح تیز زبان و المسیح عیسی علیه السلام از خطبه دولت سعادت و دولت دو جهانی
مراد است و آن با اهل سعادت رسد و در کار حق مشغول باشند و مصراع ثانی منقول قصه ایست و آن
چنانست چون روح در قالب مطهر آدم علیه السلام در آمد بر خوات و بنشست و عطسه زد و حمد
گفت فرمان شد جبرئیل علیه السلام را تا آن عطسه را بکف دست گرفته و نگاه داشت تا در نوبت زکریا
پیغمبر علیه السلام بر آن عطسه عبور داشتی مریم تن زد مریم آبستن شد و عیسی علیه السلام را از او بعنایت خدا
عطسه باری چنین کسی رسد که هر کس در خور این نسبت هر که چو پروانه در خوش زند یک تنه بر تنگ
آدم زند یک دو نفس هر کس زند جانا بگیر خرقه در انداز و جهانا بگیر دم خوش زند یعنی همچو پروانه
نفس از حلاوت عشق و علو همت آنند و سخن حق و بلند دیده شرح کرد یک تنه بر جهانیان و کاکا زاید
اگر چه همچو آتش باشد یک دو نفس خوش زنی یعنی چند دم معدود دم که از جانب باغ است بخوش گفتار زنی
معدود دم

و سخن

و سخن معنوی کن و جانا بگیر و از آن گفتار زنده و صاحب دلا دست گرفته از خرقه در انداز و جهانا بگیر
خرقه در انداختن عبارت از بذل است یعنی هر گاه که نفحی تنگ جانا بدست آر بیندازد کرم جهانا را
ایزد خود توانا کرد تیز شو از کرم مطیع مرکب خلق تو از آتش دوزخ مرکب شر شو از دیگر شو در کار دنیا
و در گفتار حق از کرم مطیع مرکب یعنی از مردمان منافق و مطیع که مجوکر به در لغت زبان اند اگر چه ملوک و در
باشند مترس و طلق یعنی تیغ از معدنیات است صاف براق هندوی ابدک گوینده آن دو نوع است سیاه و
سپید جوکیان از آنها دویه می آمیزند و میخورند نیک نافع است و کلمه موی تیز است و اهل حکمت در کار کیمیا
استعمال کنند بعد آنکه حل کرده باشند و طلق با آتش نسوزد و از اخلاص و صفای باطن همچو طلق مصفا شود
از آتش مترس که ترا نخواهد سوخت مگر دغا بازی را آتش حلال در زر و یاقوت آتش معانی چند غرور
و غل جاکران جند منی ای دوست مرا نخوانی الدغل عیب وف دو مهد منعوی نخ و در خان بسیار درم
بجیده کرد و بغل یعنی اگر کوفتار سلوت و عصیانی و از عیب معاصی خود کند دوزخی را آتش حلال یعنی در
دوزخ فرود آمده و الحلال خدا کرام و فرود آمده و اگر زره یاقوت یعنی اگر غلطی و مطیعی از آتش دوزخ
منال ایمن اندیشی که زره یاقوت را از آتش مضرت نکند بلکه در براقت یاقوت و عیار زر بیفزاید
و غرور خرقه است و جاکران نکنه و از این جهان مراد است و منی کبر و نخوت و انانیت است چنانکه
بزرگ گوید اندیشی جیستی تنگ قطره منی منی منی چه میکنی بتوانی وی اهل عقل با سگ هم نه چه زنی لاف
صدمتی گر تو زمینی ذره چه خورشید ماه پای نهی بر فلک از قدر و جاه گر چه از آن دایره دیر او فتی چونکه
زمینی نه بر او فتی ور ز مدور چه گر خود باشد گر تو زمینی خود گر تو زمینی فرق تو که ذره از زمینی
اگر چه المثل همچو خورشید و ماه بر فلک از قدر و جاه خود بر شوی و دیری انجا قرار گیری عافیت بر آن افتی
یعنی پیر که تو از خاکی و خاک قبیل و کثیف است اگر چه بالا فرستند هم بمیل طبیعت سوی مرکز یعنی
بنشین گراید تا گر خود را بری طره و از پای بر بری طره عبد از جهان طره اول بیچ است که زمان بر طره را
ببر مند و در عارض خود خم ندهند بیچ سازند برای حسن تا گر خود را از کمر و نخوت و طلب بری چه بر طره تری
یعنی خصلت ذمیمه ترک نده و خود را از جمله اموات تصور مکنی پای بر بام فلک از تیهار مند که نتوانی طره
تا ی منارة با است که بعد مرت زند تا بام از چهار جانب سازند و صنعت بخنیس تام است والله اعلم باده

نیز است

زمینی

بنشین

بنرس

تو خوردی که کسه از زهر چیست جرم تو کردی خلل در چیست در نیکوی کن از نیک مرد در
بیازمن و تو بد نکرد جهد بسی کرد شکر فی بسی ناکند از ما تکلف کسی چون من تو هیچ
کسان ادهیم گر چه برد در چه تا وان نهیم باده تو خوردی که در خور دنا باده نخست مستی و
بس خماریست تا اگر کسی اندک اندک خورد نافع است و همچنین زهر اگر کسی
زهر کشته را اندک اندک بوقت چاشت خورد نافع است و اگر تو مرد دو قاتل اند و در باده
خمار و اسراف مال و گرفتار قیامت نیز است در هر کوی مکن یعنی نکوشش در دست او مکن
که او ما مور خلق است و آنچه بتو برسد هم از فعل است قوله تعالی وما اصابک من سیئة فمن
نفسک و در وقائق است قال علیه السلام لا تسبوا الدهر فان الدهر هو الله ان خالقه والدهر
هو الزمان الطویل و تقلب اللیل والنهار جهد بسی کرد از دهر در تربیت تو با مقتضا الخاتم
کوشش بمنفعه اما تو قابل نبود ایچ نشد و شکر فی کار بزرگ و عجب است و تا وان غرامت
خار و سعی هر دو بنسبت کجاست این خشک دیده و آن تو تیا است سعی کلی سپید است
هند و چشمه گویند کحل و برگ آن بر چشم بدرد آمده بستی درد را تسکین دهد و کیاه نباتا
که هند دار باشد این خشک دیده اشارت بر خار است و آن تو تیا اشارت بر سعی تو تیا و لشر
مرتبه ملکت و تو تیا دارد و آن نیست که نور بصر بیفزاید گر دسر دولتیان چرخ ساز
تا شوی از چرخ زدن بی نیاز با دو سه کم زن مشو الکام گیر مقبل ایام شو آرام گیر دولتیان
ارباب حساب و دول و مقبلان چرخ سازان اگر دسر ایشان بگیرد یعنی خدمت و ملازمت
ایشان اختیار کن تا شوی از چرخ زدن بی نیاز یعنی از تکاپوی گردن مستغنی گردی و نیاز
حاجت است و کم زدن مدبر را گویند که اقبال یار او نبود و کوشش و اجتهاد او
خطا شود با او اختلاط مکن مقبل ایام شو مقبل روزگار شو و نام بر نیکی بر آور
در بعضی نسخ است مقبل ایام شو ایام گیر یعنی ایام دولت بدست آر بخت
شود طالع جدا برآن جو زشکن آنکه و بخت آن مان بدانکه در منطقة فلک البروج
دوازده برج اند و هر شبانروزی دوازده طلوع کنند شش در روز شش در شب

در شب بخت آن برج که آفتاب در آن برج آید طلوع کند و حکما در مواید و اختیارات
کارها این را طالع وقت گویند و آثار این بطول تجارب معاینه کرده اند و جدا خانه اعطارد
عطارد بدبیر و کتابت و حساب و زراعه تدبیر و تفاسیر نسبت دارد و این هم کارهای
اصحاب بخت و دولت است و هر فرزند را است که بدین طالع تولد شود دبیر و یا حکیم
و یا وزیر یا نویسنده یا قاضی شود و صاحب عقل و دانش باشد و همچنین راست کار کند
و جدا دوم خانه که از طالع سر گانست که بیت المال طالع عطارد و خانه و فرست هر کاکه قمر در این
برج رسد قوی حال باشد البته او را نفع و مال و غذا مال لطیف و منفعت از برادران رسد پس مولود
طالع جوزا بخت مند و مقبل باشد و بی تو انگر بعد جوزا بکی آنکه بخت از مان رسم یا از نامان و
ملوک باشد چون میخواستند از پسران خود کسی را ولی عهد کنند یا از امرا کسی را و اقطاعی
یا شغلی بدهند بخت امتحان بخت البته می کردند و از آنجا بعد در این چند جدا نموده میکردند
و هر یکی را از ایشان میگفتند تا یکی از ایشان بر گیرد و بحضور پادشاه بنشکند تا از جوزا هر کسی
که مغز تازه و بسیار بیرون آمدن گفتند صاحب بخت و اقبال است آن کار بدو مفوض
کرد اینجا ندی و جوز هر که کنده و یا خالی بیرون آمدن مدبر خواندند حاصل آنست
چون تو عاقلی و هنرمند از طالع جوزا بر آ بخت از ما مانی کن که البته نیک بخت گردی
و جوز بشکن و به بین گر در دولت زد افتاده شوی از کره کار جهان ساده شو ساده
دلیست آنکه دل خوش رسد از کره عود با آتش رسد گر در دولت زنی اگر طالب و لیکن افتا
ده شو یعنی تواضع کن و جوانمرد شو شیخ الشرف الدین العدل گوید بلندیت باید تواضع کن
که این بام را نیست سلم جز این بدولت کسی را سر افراختند که تاج تکبر بینداختند از کره کار
جهان ساده شو از بخشش و کرمی یعنی همچو جهان هیچ یاد کار اهل جهان هیچ و سلوه
بزرگ و کشاده دل و متواضع است که میل بخشش دارد خوشدل از آنست و عود هر چند
کره دارد خوش شبی باشد عود از کره یعنی از سبب کره دار سوخته شد هر کز این نانه
پیروزه زنگ بر تو فرا خست و اسند بشه تنگ یا مکن اندیشه بجنگ او رش یا زیک اندیشه

تنگ آورش مرکز زمین است و خانه پیروزه آسمان پر تو فراخست اگر در غم اندیشه جهان کمند زند
که ارض الله واسعة بر اندیشه تنگ یعنی بر صاحب اندیشه و متفکر تنگ است که از فکر دل
گرفته شود و جهان تنگ نماید با سکن اندیشه از روزگار جهان اندیشه مکن و بدست آرزوی ناچار
باشد و در بعضی نسخ با سکن اندیشه یعنی فکر و تدبیر مکن و جهان را بتدبیر بدست یار یک اندیشه
بهنگ آورش یعنی با یک فکر صایب مجد شود ترک جهان ده تا از تو تنگ آید و ترک تو دهد
و بتو تعرض نرساند معرض فی رکلی آدم خانه اهل دلی در هم عالم خانه در رگ آدم ال در بنی
آدم و این تحکایت تکاهلان اهل عصر است اهل دلی اندان صاحب دلی که در دل اصلی که لطیفه
ربانیست باشد در هم عالم خانه از قلبت که الفادر کالمعدوم درد هزار نامه این نه دیر نلیت
یکی معنی صورت پذیر درد و هزار نامه یکی روز دوم شب که اوقات هزار اند و هر بعضی اثار و
حرکات کواکب که در گردش افلاکست و بعضی گفته اند یکی هزار نامه کواکب اند و دوم آه
میان زمانه که تاثیرات کواکب در آدمیان موثر است و از نه دیر نه فلک مراد است نلیت
یکی یعنی اهل معنی یکی نیست هم صورت ایشان پذیرفته یعنی شود یعنی در دل جار گردد بنا
بر قلبت و در این صنعت سباقت الاعداد است دو ولی از دشمن معنی بجوی آب حیات
از دم افعی بجوی دشمن معنی اینکه اظهار دوستی کند و عداوت عنفی دارد و باد شمن دریا
که دشمن معنی است و افعی مار زهردار است بیشتر در ساحل دریا و زمین شوره ناک
باشد زهر آن در دم مردم هلاک گرداند از دم او طلب حیات جهل سال است دشمنی
دانا که غم جان نبود به از آن دوست که نادان بود که از دشمن دانا همیشه در غم و اندیشه
باشند اگرچه او دایم در پی خوشند بر قلب است اما خیر در محل ضرر نرساند و از دوست نادان
خیر زیان نباشد گفته اند عدوه عاقل یعنی صدیق جاهل داستان کودک مجروح
کودک از بجله آزادگان رفت بیرون باد و سه هم زادگان آزاده اصیل و بزرگ بوده
و همزادگان هم سن و همتا و با کودک در دویدن مجروح شد زن بدرش رفت خبردار شد
تا بدر شود چاره این کار شد زن سوال خصمی در بدرش عاید بر کودک که مجروح است خبردار کردان

ارعلم داد تا علاج آن کودک کرد شد فلک را که نواند کرد آنکه هر دو پاره تواند نهاد شد فلک را که نواند کرد یعنی خوشی را
از شد فلک که تواند زمانه یا عقده مشکل فلک را که حل تواند کرد آنکه هر دو پاره تواند نهاد یعنی بر فلک از ریاضت و تصفیه ذات
طیران تواند نمود یا روحانیت بر فلک برود و با حرکات زمانه تاثیرات او واقف تواند شد چون زلم در بینی فلک در گذشت
کار نظام بر فلک در گذشت که در بینی فلک کیوت و سعادت اوست در گذشت یعنی نظام بر فلک در گذشت بقیام قرینه مطرح
کار نظام بر فلک در گذشت از علو رتبه مقاله هفدهم در پرتو و بخردی و خلاصه از خدا غافل و از خویشتن در دریغ جان
مانده و در دریغ تن که طبیب است از خدا غرور جان غافل از معرفت ذات و صفات او و از خویشتن که بر ارجاء او مانده
که معرفت نفس معرفت ربه یعنی مغرور بالباب دنیا و عیش آن مانده و در دریغ تن بر سر زنده و صحت بدن مانده ایا
عمر و من کو که در دریغ قالب است هیچ ملکی هیچ نیست قوالب است مرغ و من کو مدت ایا تنگ و گفته اند الروح هو الفار
الیه تواند یعنی اگر مرغ کو بدکه مرغ میبیل گفتم و میبل گرم آن روح است و بعضی گویند نفس است و این هم چنین قوالب
گوراست تا آن زمانکه جان بلب رسد چون تخم گردون بجهان در هیچ اگچه نه آن تو به آن در هیچ
گردون فلک است که همچو دارد و جهان ملاحظه است و در گرد جهان پیچیده اگچه نه آن تو از انباب زیادت که خواهی که کرات
و ملک دیگران خواهد شد بدان تعلق مکن و از آن تو خبر است که با خود بر دو آن عمل است زر در جهان بین نازاور
تست تنگ و زر نو فرازتر از تست قوت کوهی زغبار و کمراه آتش دیگر زر از کمراه زر در جهان از زر بازار
و حیلی دند بر مردم بازار تراست که عافیت جهان غالب آید و آدمی فرشته جنبانکه گنج و گوید چه چاره کاین تن
نداند بجز مردن گرداب بیچاره مانده و تنگ و از تنگ عرض و دنار نو فرازتر از تر از تست و تر از و کنایت از نازو تست
یعنی باز و بیشتر تنگ او نتواند نمید که او بنگوه کران است و تو همچو غبار سبک مصراع تا نا برا زیا بیدات هر کمر
کار رضا بانه تا ابد از خدمت تن رسته اند حرص بیا خواره عمر و میت تا به رضا هر مکلو میت هر که کمر حرص
بتقاضا بسته است از خدمت نا و تن پرستی و نیا دنیا همیشه رشته است حرص بیا خواره بر طالب نسا و جه و جوینده
مال است پس عمر و مانند و از خر بتقاضا تا به رضا هر بر دارد که القناعة مملکة والحرص عروم در صدف تدبیر است
هم با حرص بتقاضا و هم با شکر بتمنا و هم بصبر بلا و هم بصبر بلا و هم بتحت سمائی و بطلب رنا کوئی عنبی در زر
مرید بر خورنه بر دو دانه اقبال گیر گوشه کار بش زیاد است تنگ رنی کن تا ابد دو کی هو کیک گفت زلم خوزنا
و ش است اینجم از رنج کن تا هم خوش است الا شتم هشت دانتی و شرم دانتی و گرفته شد و بر زیاد کردن یعنی
زیل پ

اگرچه حشمت دارد و بزرگی سیکنی در سر مرید بر یعنی تحمل بار فرود نفاقی و زلم آب نا بگیرد و اگر نه عقلی باشی نا باشد
کنی بر تو بنا نه که گفته اند کی دنیا و ملکی را تا کاتا عقل الرای کثرة و نظیر آن میگوید که گوهر از جب بیکار ریش خرد
و تنگ مرغوب نا گاه و دو در از زبان دیده که در حضرت زبان یکدیگر میگفتند رکیف اگرچه مرغ همچو زنان با قوت
از زبان کن لا یمع بر زنا گوید بهر حال مرغ بنده و اگر به که بیا تر بر باشد از بر بنده مصطفی کار در آن دیده اند گرتو
خر و بار تر بر بنده اند تا تو چو عیسی بدر دل بر با خر و بار بنزل رسی عی طلب عیز است یعنی مصلحت و ضرورت تو
در اندازی تو دیده اند از آن ترا نعلی و سیکبار گرانیده اند قوله تعالی و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض و لکن
بنزل بقدر ما یشاء عیسی علیه السلام با تعلق خر بار بر در دل رسی که چون عیسی بار بر چهارم آسمان بر دار اشتهر خر
که بر آن تو نه بار کرد و بر آن همین خانه گرانشته که سبکبار آن قانع تواند بنزل دل تو اند رسید و الله اعلم بر هر بار
سبکتر شتاب جان بر خر و بار بر اطلی باب در دریا هر گاه که بار خانه و زندان گرد و دریا نور و موجها زند گشتی
در اضطراب آید و بانگه که پاره شود و آب در آمدن گیرد رنج تمامی است که قمانی بلا در آب افکنند تا کشتی سبک شود
و سلامت ماند و اگر نه البته غرق گردد بر کشتی مغز و خراب ایشی تا چو کدو بر آب ایشی مغز زیده الحقوات و خلاصه
هر چیز مغز او گویند و اینجا اسباب دنیا و مراد است که خواصه عیش است و تنی مغز فضلی است و خرابه از آن که اسباب
دنیا و برداد یا بها داده است و کدو چون خالی گردد از مغز تهی و سبک شود بر آب ایشد و هر گز غرق نشود آن را
در زیر سینه گرفته شنا کنند قدر به با خود در خرابه در است گنج بزرگان بر خرابه در است قدر و شرف مردم از علم و تقوی
و ریاضت است و عمده ریاضت قلت طعام است و قلت خواب و قلیل و ترک الطعام و ترک المنام و عمدة ترکهما
الزهد اما قدر و شرف هم در تقلیل طعام و منام خود نیست چنانکه گنج بزرگان در خرابه مدفون بود همچنان گنج علم و تقوی
و معرفت و محبت و رحمت پروردگار در دل خرابا باشد که ان عند الله کنزة فلوبهم و الحمد لله رب العالمین فصول هم مرده مردار
نه چون زاغ مغز زاغ مشو پای کجون در فرا گرفت بچون زده چون طاز آمیخی از و حشت مرا از خواص مرده مردار طالق
و بنفلاد و نیاز مردار نه زغن علیوا از آت و زاغ و علیوا از سگ رنگند مردار و خون نبوند که هر دو خراند
و نگار صورت هم که نقش کنند و در آن خون نیاشد هیچ مردار خواهد قصد آن نکند حاصل آنست تقلیل طعام و منام بدن را
ضعیف و بیخون گرداند و دل خرابه خون نیاشد از در زکا نماند و هیچ طالب دنیا قصد زبان او نکند و در بعضی نسخ خواهی
یابد تا قوت قوت خون تنگی کمر بست ای خور از آنهی قوت بدن از اعتدال خون است و حضرت از ذوق و خون و چون

خون از بدن

خون در بدن بسیار رشد پیش دهد اگر در بدایت به تقشیر آن نکوشند ملتبع بعضه الملک زان شوند و آن همین
نشیرت و از خوردن الوان نعیم خون بیفزاید و شهوتها را از زیادت کند چون کامل را نه مزاج تقلیل خون نرسد و بخواهد
آن در آخرت بمقام حدید بکوید بس زیان دعا الم از کثرت خونست و پیغمبر علیه السلام گفت لیلة اسری بی ما رأیت
علی علامس الملائکة الا ما قالوا یا رب امسک با الجماعة و گفته آدم لعن خدمة ما لم تا حذک و اینجا تقلیل خون بر ریاضت
حرام است خون بکری را و بسر لا کرده آتش از نر بابی شده چگر خون بسته است وقت همین در حکایت که خون
از رگها بهر اعضا از حکر دوند است و هم ترین اعضا بعد از حکر است بی حکر آتش باشد از حرارت خود و از نر عصیان باد
شده و شراب بحر خوردن در حال چگر آمیزد انگاه نجوان بر بالا زود جز خورده بیکبارگی خوردن نگهدار
کم خوار که خوار است و العادت طبیعة ثانیة و طعام بیکبارگی ترک داده هلاک کرد اند پس بتدریج تقلیل طعام
باید کرد خورده نگهدار یعنی این با نگهدار تا حضرت نکند نه و زیک حرص چو خورند کت نه و نی چیز خورند کنند
تب که چو جوی نه بهنگام کرد خون زیادت سیه اند کم کرد در ضعف قناعت میکوید از حرص استعارت خورنیست و خورنیست
قانع روشنی چشم خورند کت که از نی دیدن آفت که در روشنائی بیند و ظلمت که سیاهیست هیچ نا بدید بسیار
خوردن نقصان بصرست و القصوح خرابا که بامداد خورند الغبوق شرابا که شبانگاه خورند شب که صبوح نه بنگام
کرد یعنی غیر وقت خوردن مضرت کرد که خون فاسد شد و اندام را سیاه کند و شراب شب که بامداد وقت خورد و شفق
مراد است و خوردن شراب خون را بیفزاید و خون چون زیادت شود و بیوست افتد اندام را سیاه کرداند و اینجا
معنی او عایشت و قصه دی نه حقیقی عقل زبسیار خوردی گم شود دل چو غم بر غم شود بر طریق آن است
بهندوی سبرک کوبند و بیان مطرح دل است یعنی عقل از بسیار خوردن گم شود و دلی که از وسعت چو غم شود
بیشتر شود یعنی با پنج تیر غمها شود قال الحکما کثرة الاکل یورث نقصان العقل بر تخلیص حظی است عقل تو جانیست
که جسمی نفس جان تو گنجی است طلسمی تو کی دهد این گنج ترا روشنی تا تو طلسمی در او شکنی خطاب آن نیست
عقل را جانی تصور کرده جان را جسم او با جان را گنج خوانند و تن را طلسم او و هر کی گنجی نهند بر در او طلسم زنا کسی
از انتقاد بر در و جان را حاصل نهند گنج زبر دار بند نخست آن طلسم را بشکنند انگاه گنج توان بر دو حاصل میگوید
عقل تو جانیست که جان او است و جان گنج تن او طلسم او انکه طالب عقل است جسم عقل که جان است تخت
باید که آنچه جان را زیاید و انرا در نتواند یافت تا طلسم تن را از ریاضت نشکنند یعنی روی گنج عقل جان از شکنی

تن بدست آید خاک بنا معتمد نیست فاش صحبت با معتمدی کو جهانی مکر هست جز او بر نه غم خورد غم خور
خاک بنا معتمد نیست است از نصیحی دور و اباشد که از آدمی باشد که آدمیان از خاک اند بنا معتمد
از بی سبب است که هر چه در زیر خاک کنند از حیوانات و نباتات و بعضی معتقد نباتات همه را تباه
کنند و آدمیان بیشتری از نفاق او امر و نواهی دار نکاب معاصی با معتمد اند صحبت ایشان کو که
که همه عمر تا مخاطب ایشان نشست بغم آرد بسر ای دنیا از غم تو غم نخورد تو نیز غم او مخور گفت
تنگی بد این خنده پیست بر سیه چه نیز بباید گریست گفت چو استم زبهان نالم میز روی
سیه بهتر دندان سفید نیست بلب خنده زر روی سیاه کابر سیه برق ندارد دلخواه این
حکایت نظیر آنست که دنیا از غم مردم غم ندارد و پس بر غم او خوش بگذرانند بیت اول
گفتار تنگی است مر پسر نیز رو دو بیت دوم جواب پسر تنگی است زبهان نالم میدهد ای از
حظ جهان سبب سیاهی رنگ و افلاس و مرتبه آدمی چه همچنین است پس آن بهتر گفته
خوش بگذرانند و تنگی کثیر الضحک باشد و ابر سیه برق را نخوش ندارد که در سیاهی پیر او خوش
و براق زود غایب چو نیز ندارد سر این شهر بند برق شو و بر هم عالم بخند اشارت بر دنیا است
و مردم دران مبتلی و شهر بند است برق شو از آلایش دنیا جدا شو و با تعلق شو و بر هم
عالم که فانیست و بر اهل دنیا بخند یعنی ضحکه بنداری که فانیست و اگر نه خنده حقیقی ممنوعست
خنده طوطی لب شکر شکست قهقهه بر دهن کبک لبست خنده سه نوست تبسم و ضحک
و قهقهه تبسم آنکه لب خنده کوبند و ضحک آنکه دندان پیشین نماید و قهقهه آنکه با آواز
خندند و خنده قهقهه ممنوعست و خنده و نطق خاصه انسانست و در حیوانات دیگر
نیست اما طوطی و شارک و بلبل نیز سخن گفتن مشابه سخن مردم آموزد و طوطی آموخته
آواز مثل خنده میکند و آن بغایت شیرین نماید طوطی را لز شیرینی آواز او شکر خا گویند
یعنی از شیرینی آواز شکر را شکست شیخ شرف الدین سعدی گوید قیامت میکنی سعدی
بدین شیرین سخن گفتن مسلم نیست طوطی را در اقامت شکر خا آواز کبک بخنده قهقهه مشابهت
تمام دارد اما طوطی اگر آیه سجده آموزد و آواز بشنوند بر سامع سجده واجب نیاید سوختن
دختر زده

خنده زدن برق وار کو تهر عید دهد چون شرار سوختن از حرارت اندوه که اندوه بسیار
و اندوه هر دو کو تا عمر آرند بالی حیث که این قول حکما را اهل تجاربست و شرار قطعات
آتش که در حاله سوختن جهد و آنرا اشتعال و دوام شباب و دوامی نباشد در سالک بمجرد
گریه که بی مصلحت دیده نیست خنده بسیار پسندیده نیست بی مصلحت دیده
یعنی متضمن غرض نیست که گریه از بیم حق تعالی و تشبیهات گناه باید حاصل آنست گریه
بی مصلحت و خنده بسیار هر دو ناپسندیده و مضرند گریه کهنی بیستی و تازه باید شی
از نیک و بد آوازه هر کبار از پیر و جوان بینی باید که اولا آوازه باشد به نیکی یا بدی تا در نیکی
اقتدا بدو کنی و از بدنامی پرهیزی که عاقل از دو یکی خیر غمی مبخی روز خوش می نشین
گاه چنان باید و گاه چنین غم مجتهد و غم مسلمانان و متابعان خود با غم آخرت و عذاب
گور و بعث و حساب و صراط و دوزخ خوش نشین باید بعفو خداوند بعفو رو بهشت
و دیدار پروردگار یعنی بین الخوف و الرجا باید بود بر یک چیز واثق نباشد در دل خوش
ناله دلسوز است باشد شب گهر روز همت هر دل که شاد و خوش است البته از سوز و محنت
هم خالی نیست که غم و شادی توامان اند و در خبر علم بخلق سرور یوم نام و شبه التجارت
از ظلمت شب و گهر کنایت از روشنی روز است والله اعلم دایه دانا بر نشد روزگار
نیک و بد خویش بدو وی گذار کرد همت سر که جو شیره مجد تی خیر تو نو اهد تعلق شو خوش
دایه از دو بند ادب خیریت طفل خواهد و هر چه از کردش روزگار با مر پروردگار بد آید
خیریت در آنست اگر چه در ظاهر مکروه نماید یعنی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم مثنوی
ثابت این ره مقیمی بود هم سفر خضر کلیم بود الاقامت بر پای کردن و دایم داشتن و منه
یقیمون الصلوة و مقیمی بود یعنی آنکه او دایم غم این راه است هم طلبد و زاد بر دارد و خضر بفتح خا و کسر ضاد و خیضر بکسر خا و سکون ضاد مرد لغت آمده است و کلیم موسی
علیه السلام و الصلوة تا بر زکات بباید کشید تا بر زکی بتوانی رسید یعنی بحمل
مشقت خدمت الهی و اطاعت امر ایشان باید کرد تا بعلو مرتبه رسند من خیر هم خلاص

یار مساعد بکن با خود شی دام کشی کرده کردن کشی المساعدة کسی را یاری کردن و المساعد یار کننده و دام کشی کرده
یعنی در حالة غم یار و موافقت و موانست کردن فرمانها و چون صید در دام افتد دام میکشند یار موافق در دام
کشیدن یاری دهد که چون تو در دام غم افتی و ترا از آن دام بکشد با آنکه دام فراز کنند و صید بر ترا در دام کنند والله اعلم
داستان پیر مسافر با مرید خود ره دراز بجمله پیران کار بند با پیر مریدی نیاز پسر دران قافله بار ناک داد
بضاعت با خیال خاک راه دور این ملک و مسافر از پیران کار از مشایخ میبندار معرفت و البضاعة پاره مال
که بتجارت فرستند من البضع و هو القطع و اینی عبارت از زهد و ایمانست و اعیانا خاک اهل خاک کنند و اینی مریدان
مراد باشند و بعضی مریدان مراد دانسته اند و الاستان متضمن قصه شیخ صنعان است که او پیر بزرگ بود و پنجاه
سال در حرم مکه بود و چهار صد مرید داشت و در روم عاشق دختر ترسا شد از ناز بت و ترسا شد هم مریدان
از او اعراض کردند جز یک مرید که موافقت کرد و هم مریدان در صومعه تا آن گاه منقول شدند که حق تعالی او را باز
آورد و تائب شد و این قصه را تمام خواجه فریدالدین عطار نظم کرده است و شاعر دیگر در این شعر این بیت بر خوانده
مرنوید که از بازار گر خاطر ارحدیث مراد است که در انتهای راه از پیر حارث شد و اعیانا خاک هم مریدان که با او
بودند این معنی که از او نپسندیدند و از او اعراض کردند اما معنی اول بلذ است نیک بار بار یعنی بیکدم با یکنفس
بضاعت ایمان بباد داد نعوذ بالله منها هر یک از ایشان آتشی برفت تا هم رفتند یک نفر ماند پیر مرد گفت
چه افتاد در ما هم رفتند تو هم ای یار گفت مرید را دل من جای تو تا با کرم خاک کف پای تو خنم نه بباد آمدم
اول نفس تا بجهان باد شوم باد پس انیس فتنه اعراض کردن است و رانده کنی نیز نیاز کسد گرید نه خواهی
آتیها افتاد و خواهی راند انیس یکی جای گرفتن است و رفت بمردگان حلوای خنم نه بباد آمدم از بباد موا اینجا
در اول نفس که بر تو بیشتر نم بلکه بصدق ارادت بود و بر باد آمده بباد رفت چنانکه خاطر گویند آن باد روان
آن باد آید و نوار بدست آمده آن باد زود بار گنی زاهد شو از ترنه بار طبیعت ملکی ارضی بر بار گنی زاهد شو از تجلی زهد
و تقوی کی از ترنه یعنی اگر ترا نه بر که ترا نفی آلوده است بار طبیعت ملکی یعنی طاعت طبیعت ملکی و آنچه او
خواهد بود و ده که ایا از نفس عقل است و مضرات نا مطرز زهد تو مزور تر زند دیده بود تر زنده او تر زند خط زهد
عبارت از زهد است فرد زند یعنی ظاهر آن چه بر آن نمایی فعلی و باطن ملوث بنفاق و گناه زند دیده بود تر زند یعنی
از نفقت بود که عمر در تحصیل تعطیل ضایع میکند و او تر زند یعنی آنکه زهد در نفاق خشک مانده و باب اخلاص بر زند

امیر خسرو ترک الله گوید زاهد خشک از پی انجیر آمشوکت رسد از جوی آب تو حاصل
آنست که خدمت زهد ریائی و تزویر میکند زهد که در زرکش سلطان بود قصه زنبیل
سلطان بود نخست مذمت زهد زهاد مزور کرده و آن کنایت از زهد که در زرکش
سلطان بود یعنی مقربان و پیوستگان سلطان که ایشان خلعتها و زر بنفقت
از دل بکشند و بپوشند و زر نما بستانند و بدیگران ایثار کنند و خوف در زهد و ریاضت
باشد قصه ایشان همچو قصه زنبیل و سلیمان علیه السلام است شیخ شرف الدین سعدی
گوید در عمل کوشش ارچه خواهی تاج بر سر نه و علم بر دوش و آن قصه چنانست که سلیمان
بن داود علیه السلام با آن ملکی که داشت چنانکه ذکر کرده شده است با اینچنان بسلطنت
ملک و استخدام جن و انس و حیوانات و با آن همواره زنبیل با قوت و قوت خوف از
بهای آن ساختی و از دخل مملکت جبه در نفقه خوف خرج نکردی شمع که هر شب بر زر
افشانی راست زیر قبای زهد سلیمانی راست زر فشانی شمع نور فشانی اوست و رنگ زبانه
او نیز همچو زر است و قبای شمع شعاع اوست و با منجنیق او و آن پرده جامه اوست که بر جا
پیچند و گرد شمع غلاف سازند تا باد شمع را فرو نه نشاند و از طرفی که مطلوب و نشان باطن
پرده بر دارند حاصل آنست نقدی و نور باطن معتبرست اگر چه در زیر قبالت و اختلاط با ملوک
دارد چنانکه در شمع است نه زهد ریائی که در منافق است چنانکه شیخ شرف الدین سعدی
گوید مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش زهد بتر بینه
بمنبر و کنج عزلت نیست بویرانه در زهد نظامی که طراز نو نیست زیر نشین علم و دلکش زر کش
است تعزیت یعنی نادره است که میخواهد زاهد کمتر بود و طراز یافت و علمها زر است
طراز نو نشین است ابا قوت نو نشین یعنی و زر کش و طرز نو بود و زر کش مطرز است و خواجه نظامی
از این شیخ یا ذات تحفه مراد دارد یا اعتبار آنکه از ملوک و سلاطین زر کشند و بر فقرا و مساکین
ایثار کنند یا بعضی ملوک عصر را مراد دارد که با ایشان در ظاهر اختلاط داشت و در باطن
بحق مشغول بود والله اعلم مقالت

بحقی مشغول بود والله اعلم **مقالت هفدهم در بیوفائی اهل روزگار است** قلب زنا
چندانکه بر خاستند قالبی از قلب بیالاستند قلب زن کذاب و منافق است در معرف مقام
دغا باز را گویند که بر خاستند از بدعول فضل بر خاستند القالب تن و بوته چیزی و قلب صندوقه
است و این دانستان در شکایت از مدعیان حاسد است که با خواجه بدعول فضل بر خاسته بودند
چون شکم از دل تهی داشت شان حرف نکهدار زنگشتان بیش تو از تو موافق ترند و زیت
از سایه منافق ترند چون شکم یعنی مثل شکم با شهوت و بی روان اند و تهی از روی نگهدار شتن در خانه
طمع و شهوت پشت شان یعنی در غیبت حرف نکهدار یعنی قول و فعل خلف از عیب کیر ایشان
نکهدار و انکشت بر حرف نهاد ن عیب کرفتن است بیش تو از تو موافق ترند که تو صفا و روشن
دید منافق نیز از زدو رنگی ملکه است که در ظاهر دوست و باطن دشمن باشد ساده تر از شمع و
کره تر مغود ساده بدید آر و کره در وجود ساده مهتر قوم و چیز کرده ساده تر از شمع
الشمع موم و موم نرم بود هر چه از دل بسازند نرم شود یعنی در ظاهر سازنده و متواضع و با از
نور فشانی شمع میکوید و عمق کره دار یا کیزه تر باشد که در وجود دارد ان کشته در باطن یعنی
آن حاسدان در ظاهر همچو موم مطیع و در باطن مثل عود کره دارند کرم و لیک از جگر افسرده
افسرده تر زنده و لیک از دل خفه مرده تر کرم از اختلاط ظاهر و پرستش در باطن یعنی
از جگر افسرده تر که جگر بعد دل کرم ترین اعضاست اما همچو نفوذ افسرده است زنده در صورت
ظاهر و باطن از مرده دلی مرده اند مردکی دل از کفر و نفاق باشد خازن کوه اند مکو راز شاه
غمز مخوار مده آواز شان خازن کوه اند از خازن همچو کوه اند که در کوه هر چه کویند با آواز
صدا همان باز کوید شیخ مشرف الدین سعدی کوید کیر زند نالهٔ سعدی کوه کوه بنالد بزبان
صدا و اکر خازن کوه با اضافت یا اضافت خوانند ساکنان کوه از دزدان و حرامزادگان مراد
باشند که با ایشان راز کفتن و از ایشان النسق سبق خطاست اما قابل مطلوب

سلاد ار

صدا دار و دو الخزه بچشم منعمان و چشمک زدن و سعایت کردن لاف زنند عزیز من شوند جهد کنان
کنان کر تو بچیزی شوند دوستی کان ز تو و منی است نسبت این دوستی از دشمنی است
لاف زنان در حضور که عزت ما از تست جهد کنان بدین کر تو چیزی آموزند و یا طفیل تو
چیزی شوند و معنی بیت دوم هر دوستی که از نفاق و خود بینی است آن دوستی از دشمنی
است دوست بعد مرهم راحت رسان ورنه رها کن سخن نان که بعد کر مرهم
هم بوستی داده خود را خور دراز دوستی مرهم داروئی است که برای جراحت سازند
دوست مرهم راحت بود که لقا و المخبل شفاء العلیل ورنه رها کن یعنی و اکر نه همچنین است با
کسی و منافق و هم بوستی معیت است و کربه و مار و ماده بشر و موش از غایت شفقت بچه تو
در انجور و همچنین دوستی محض دشمنی است جمله بران کز تبق چون برند سکه کارت
بچه افیون برند حساد بران عزم که بر تو بچه طریق سبقت جویند رونق کار تو بچه حیله
برند تا ایشان ترا رواج و ترا کساد باشد دوستی هر که ترا روشن است چون دلت رفتار
کند دشمن است ترا روشن است از مظنون است از فعل ظاهر او چون دلت افکار کند
از نفاق دشمن است تن چه شناسد که ترا یار کیست دل بود آکه که دلدار کیست العقل
مع القلوب تشاهد او در مثل است القلب مرآت القلب که چه تنک دل شده
و این خطا است راز تو چیز روز صحرا چه است تنک دل آنکه از اندکی بر نجد و آنکه راز
نکاه نتواند داشت یعنی از تنک دلی اکر از فاش و راز خود خبر نجیبی و راز خصم از
خویشتن فاش میکنی و این خطاست تا نشناسی که یار تو کیست طرح مکن کو هر اسرار خویش
یعنی اکر تنکدلی راز نفق و او فاش کردن عیب تست اکر دل تو هم تنک بنهان رود نمود
سر در اظهار نکه دار و درون شیشه آنچه باشد از تنکدلی باز نماید کهر اصل دوات بشرف
وجیز القیس والطرح بیفکندن و از کو هر دوم اسرار مراد است اضافه بیانی است
داستان صاحب سر جمشید با دوست زاهد خاصکی محرم جمشید رفت خاصتر از ماه
بخت جمشید رشک کار جوان مرد بدان در کشید که هم عالم ملکش بر کشید خاصکی مقرب و مختص
بخورند

وجمشید بادشاهی بس بزرک بود هفتصد و نوزده سال در ملک عجم در ایشان پادشاهی داشت خاصتر از ماه بخت بود
از بی طوری ماه نور از آفتاب خود اشتباه میکند کار جوانی را بعلی کار آن خاصکی جمشید بدان فراخور رسیده که از هم عالم از هم اهل ملک
و چاکران درکاه خود در کشید پسر زنار اه جوان مرد یافت لاله بود چون کل خود زرد یافت کفته که روز چو خزان آمده کاب بحور
طلبان ضرره زر صدا که از آن مرکش تنکه طاعت دریا دلو خزاه جواز یافت یعنی بر حالا او مطلع نشد از زرد شاه
او که رخسار و عذار او آنکه اهمیت لاله بود مثل چهره پیرزن از زرد دیده در پیر از نقصان ماه خود آنکه چهره بر زر زند کفته که خزاه
چه خزان کرده ان ترا رو در زرد که در خزان برک رخسار ان زرد نکنند و بر زند و شاخها از بار بر آنرا زنا نیست کاب خزه طلبان
ضرره یعنی تربیت از بلوک کنان فرو در دست از جنت آب تازه کرد در چیزی که از آن مسبکش یعنی زیر بطن ملکه نرفت بنشا
مرکش تنکه یا دریا خود خزه خزه دولت جمشید بر تو چو جوان کوه بر چه رفت لاله زار تنک تو خیر چو پیرات کوه بر پیر چو رات
که در پیش از وقت خزان در شمال کوشت زرد در پیرنه ظاهر بشود در اکثر نیز است لاله ضرور یعنی لعل پوش شده لاله کل سیاه است
و بعضی شراب لعل باز شرح داده است و در بعضی نسخ است لاله را بود در باغ تو در ان اهمیت لاله بازی چو خزان است
و خبر کل بیهات بنز در خزان حاصل شاه نهاده است بعد از خزان در راه کو هر اسرار خویش زان تنکه باز در خفته باز زنا
پس زنا را از لاله نعمان آن جوان است شاه نهاده است مقدار خویش از پر اندازه مرتبه خود خود اسرار کار از سبب جمال کسی تو خفته
و بکسی حکایت میکنی نهاده که اف ترا اکر شوی کر زنا از پیر سر ان شوق و زنا آن لاله که رسم صور انعف و رنکیخ از شرم ان
بخت صور پیر سر زنا بیمار حاصیت بزرا است چه لاله در دل سر و از زنکیخ مانده که اطهار را نتوان کرد و نشد ام در خلق بالله و طاعت
بدن بکاهد و طعام و آب و خواب بخوری نباید خاصه سر ملوک که در ترک آن آب نفس سرات و از تنها خوردن حسرت آنکس خورد
یعنی کرفتن اسرار پادشاه کم نخست بر تنک تو انوی خورد و در وقت زمان خوری تو آنکه تنک دهوانه زبان کن بود مرد و بنهم
زمان ساکت اکر کفته باشد یعنی در تنک تنک دهوانه تنبیه کنند که زمان در کفتار بیهوده کنند یا نشد از زبان تا تنک دهوانه است
که او با سر و ان کنیده و سر خود افکنده و دم میان هر دو یار در آورده باشد و آب تو دمانی میرود از دیده تا آب بر کنند تا کرد
و قصه در بعد کنند اما ساکت نتواند بود بر چو زبان ناکرده در هر چه بینی او آکه بیان حیله میکند و میکرد و هر که را تنک دهوانه
کرد دیوانه شود و سر در دنیا جهان در جهالت کرد تنکا و را مند مل ندارند و اکر سر کرد باز بنخ نبیه علاج نبود و زنده
و از نه هلاک کرد و در رکشتن تنک دهوانه صفت نزد است و در دم بیمار کوه ظاهر کننده اسرار خویش ظاهر دیکر از
مصرف رساند دارد بر خلقت زنا ماه نو نکاه تا رات از شب طولانی چاه در بن لقته زان جهان باز زیر اسرار فلک کاه مجموعه

حدود است

حدود است و معاملات ملوک جید بود که چون کسی را بیات میخورند مرغ مقتول را در طشت کرده پیش او آوردند
تا مقتول را ببیند و دشمن خود را بنظر خود به بیند لب مکن کرچه در رو نو شهادت کمتر بود و بیوانیس کوشهادت تا چو
بنفشه لفت نشنوند هم زبان تو تو نه باز هر چیز شیرین و خلاف پیش است و از تو نوش آب خفت
و کفتار زبان را و نوش و از آفای سر بر شنود و قت کران کوش است هیچ مکو نوبت خاموشی است یعنی اکر کسی بکو بد یا کو بد
تو طلخه و خود را کوش ز که اقتضای وقت اینست تا تو در ان کرنیک باشی و از ان ترا مفرت نرسد و اکر آن کوش بلند شود
و کر را کو بد هیچ مکو نوبت خاموشی ای نوبت خاموشی است که من سکت سلم و من سلم نجا چنانکه امیر حسن و ترک الله کو بد پیران
نکفتار دیدم بسی پشیمان نکشت از خموشی کسی همه وقت کم کفتن از روی کار کزیده است خاصه از این روزکار چند نویس تلم
آهسته دار بر تو نویسند زبان بسته دار حکم آهسته دار یعنی آنچه مستحق نفع نو نیست نباید بشنت بر تو نویسند یعنی عیب کیران
و رجال خطا به و عیب تو نویسند یا ملایکه یعنی آنچه بنویسی یا بکوش ملایکه در جریده اعمال تو نویسند پس نباید از اهل یعنی کنتاط
بسته دار خود تعالی کرامًا کاتبین یعلمون ما تفعلون ای یکتون آیه صفت هر به شنیدی بشوی آیینه سان هر چه بینی مکوی
خاصیت آیت بر چه امر از آیه پاک کو اند با هر چه آمیزد رنکت آن کیرد یعنی آب هر چه شنیدی آنرا در دل مکو
همچو آیینه هر چه بینی کسی مکو آنچه به بینند غیر دان نشه باز مکو بند بر دو ای بجب لاجرم ای کنید آنچه فرو زآنچه بشه جهد کو بد
بر دو زالفیه و حرکت و از عنوان سالکان راه وی نشان راه حقیقت و کاملان مراد اند و عبرت از غیبت است جهد کرا غیرت
نیست او را نیست نیت و تخصیص همین نیست از آفت که شب بعبادت و مشغول بیدار باشند آنچه ایشان را بنمایند و یا در
خواب بینند و یا چیزی مطلع کردند و از کسی باز بکو بند از غیرت و میان اهل سلوک کلی آنست هر که بر تیز رسد و آنچه
چیزی بینند اکر اظهار کند بر دان پایه باند و ان بیشتر نتواند شد و بینند و هم تا بینند استدلالت کنند آنچه از شب بینند
یعنی ملک از ظهور کو اکب و ماه آنرا در روز باز نکوید که کواکب در ضیاء شمس پوشیده شوند و ملک نیز ضرور است که کسی را
بر یکال نتواند دید و غیرت بر دو این معنی ادکای تصوری حقیقی است شب که تنها خانه کنجینه است در دل او کنج
بسی سینه است نهان خانه رازی که در زیر زمین سازند و شب که بهترین اوقات ملاقات عشاق و هنکام شغول و خلوت
در دل شب بسی سینه است ای بیدار کنج اسرار سینه ها شب بیداران است که با یکدیکر کفته اند برق روانا که در دل او دارد
آنچه به بینند بر تکند برق روان نیز صفت سالکان طریقت و حقیقت و کاملان است که همچو برق سرعت میکنند
و بر دو دل او در علم و حکمت و معرفت است آنچه به بینند مکو نند یعنی در ان مقام در نک نکنند و از ان بیشتر

روند تا بر خیانت کسی مطلع شوند از آن بگذرند چشم و زبان که از درون دو تنند اگر از جوی اند و زبع پرستند چشم و زبان
همچو جوی رود بیت قوی خارج بدان اند که هوای خسته ظاهر اند و کار باطن دل دارد عشق چو در پرده کرامات شد چو با
بدر آمد بخرابات شد عشق در پرده یعنی در اثر از خلق کرامات شد اگر چه چاریت که مروت از حضرت مصطفی علیه السلام
شد عشق و خمر و کتم و عف عنوا له و دخل الجنة بغیر حساب و در خبر دیگر است من عشق و صبر و کتم و عف فمات مات شهیدا چون
بدر آمد بخرابات یعنی چون میان خلق فاش شد متضمن عرض گشت عملی اهل خرابات شد از گره از رشته دین کرده اند بنیه
علاج بدین کرده اند این گره از رشته عشق و عقده قبلت است که هر که در کار دین کامل تر او عاشق تر گره مصطفی
که صاحب شریعت است در دین و عمل از همه کامل تر و از همه عاشق تر بود و علاج بنیه و خنده یعنی دانه از دل
جدا کننده و انبی خواجه منصور علاج ۲۲ مراد است و برد اگر دل خواجه منصور علاج ۲۲ بعشق مشایخ اعلما
مشهور است و سبب آن بود که انا الحق گفت و این در خبر بعیت نوات و نزدیک مشایخ از سبب آنکه آفت از تو مولا
کرد لاجرم بر دار کردند و بر قطره کاز خون آلوده زیرا چکید عشق انا الحق بر آمد چنانکه شیخ شرف الدین باشیخی گوید
شرف عاشق بدار خون او ریزد بران قطره که از خون چکید عشق و فا خیزد عشق که جان پرده این راز کرد چشم چون
شد کم دهان باز کرد عشق هر گاه که بشکند خرد باطن او که مستور بود ظاهر نماید و آن بعبارت اظهار است و زوال او
قریب کرد و چشم چون شد یعنی چون او روان شد از رنجیده گشت این خورش از کار دل خوش بود چون بدان آورد
آتش بود این خورش آن رب بر نعمت عشق است که در مذاق اهل دل نیک نیند و گوارا است نعوذ بالله من ارباب النعم
نعیمهم و المعاقق المسکین ما تجرع و این خورش ها چند از کاسه دل خورند یعنی تلخ دارند و اهل حکمی بود عرض و مطلع
نگر دانند خورش بود ار کوارا ترا باشد ایرا حسود گوید تلخ تو در دل شب با جگر خون خورم کین خورش بیشتر زدن
به تنها دارد چون بدان آورد یعنی چون این کار بر اتفاق بر زبان آورد آتش گردد که ترا و زبان ترا بسوزد از عشق
فاش کردن انیت فصاحت بزبان تنگ است انیت تنها یا که در آن تنگ است معنی انیت این تو بدان است
فصاحت بزبان تنگ از نکوت و صحت است و در گفتن را اهل صواب عوام التبر غلط ام اعتقد و عیب کرند که اما چون
گوید قوله تعالی مگذار او اقبال او و چرا خیر البشر مقبول است صلی الله علیه و سلم مگر تنگ تنها و مگر تنها تنگ تنها که در
آستیج یعنی اگر در کار او آهنگ کند عرض رود تر فصاحت و متعلق از عرض بدان حرص عود کرد الحریص عود
و لا یجد یا روم روشنی دل صبران لا دهد گو دل خود کران لا دهد یعنی هم که ترک سخن نمود کرد دهان خود کران

و هر یعنی زر کراه نفود و خود نکو بیدا و هر روشنی دل دست ۲۲ هر آن لغت دل که میان دل است ترجمی آن هم میان
دل است اثر جو بلغت دیگر باز گردانید ۲۲ یعنی آن که میان دل توانست باید کم ترجمه او هم میان دل تو باشد
تا دیگر ترجمه نگردد و خاص نفوذ و اگر عمر خواهد اهل دل بود در خواهد یافت شاعر گوید بالکر احوال الطالب
بیم رقیبان کنیم با برود تشبیه بخشیم قالت نوره ۲۲ در بیت ۲۲ دوران فاصلی ۲۲ دور ماکه خود
دست برافت نوره ایم بر سر خاکها چه فرو مانده ایم صحبت این خاک نزاخوار کرد خاک چون تعبیه بیار کرد از خود دست
برافت نوره ایم یعنی ترک خود کرده ایم بر سر خاکها از غالب که در خاک است و روا باشد که دنیا یعنی زیاده و اسباب
آن مراد باشد صحبت این خاک یعنی دنیا و ذی پرستی ترا خوار کرد از معاصر و لهو و اخلاق التعبیه ارائتی تعلم ۲۲ چنگ
یعنی این خاک شبل این تعبیه و حرکات بیار کرده است عمر ۲۲ رفته نه ماکس ترم قافله در قافله در این ترم ۲۲ عمر ۲۲ رفته
یعنی خلاصه عمر بر باد رفت و در تعبیه اعتبار نیست ماکس ترم یعنی آنکه مردان نام ۲۲ بلکه ناکس که بمقصد رسید قافله
از قافله و این ترم یعنی همراهان و معاصران که در طریق حقیقت شروع کرده و مرتبه بمرتبه پیش ترند و ما از هم بی مانده ایم
این دو فرشته نده در بند ما گریو زند ما بی مینویند این دو فرشته ان رب بر کرام الکاتبین است در بند ما در زند ۲۲ ملائکه
کتبی یا در قید کتاب و مصراع ثانی ۲۲ مصراع اول نسخت و حرف یا در لفظ بند ما مسکون باید خواند یعنی چون در خاص
بند ما نشیم که دیو از بند ما مینویند ما از رنج دین باشد میانکه خواجه نوره ۲۲ مگر دیو یک صیغه مرا همان شیطان بود
بصد کیسه نمون ۲۲ همان شیطان بگفتی اشهد ان لا اله الا الله ۲۲ بوقت مردن این قول بر زبان ما ایم و اگر لفظ اند ۲۲
تعلق بمصراع ثانی ۲۲ دهند و حرف یا در که در لفظ مرا ما است با ضافت خواند معنی چنان باشد که این دو فرشته دیو شد
از بند ما مینویند ما و این خطا باشد مگر آنکه از دیو مرغی و متنفر مراد دارند اما معنی اول درست است کرم رود سر کرم
گلی کرم ۲۲ جو ترم کرم خاکستر کرم کرم و معنی چاپلوس در کشف لاف دیندار و سر کرم کرم یعنی در معنی کاهلی و فسرده
یعنی بعد فرو مردن آتش خاکستر کرد و آن خاکستر اگر چه کرم باشد اما از اتفاق بنا بر صحت همچنین دادا در دو سر
بخشت کرم ۲۲ و در معنی سرد و فسرده ایم سرد پا یعنی در عقب و عقب در دل و روشنی سینه گشتن راحت و آسایش یا بیشگاه کر
نور دل روشنی که از علم و معرفت است کو یعنی نیست راحت و آن آتش که در سال گذشته ۲۲ اسال کی یعنی در اعمال کی
که او نو نا باید نیست بلکه سال گذشته ۲۲ بیشتر است و این علامت عقوبت قیامت است که از خرابات عرض جاوز ابر بعض شتر
و آن بغلب جیره ۲۲ عجاز نره فلیتهم للفاء صبح شب آنکه قیامت و میدنشم ۲۲ صبح روان ناید بیدنشا هند شب و عشاره

شب کشی است که آنرا کاروان کشی هم میگویند و عرب آنرا طارق خوانند در آخر شب
آن طلوع میکند و انبی شب مراد است خواجه در سکندر نامه گوید فرو رفت شب
روز روشن رسید شبا آهنگ را صبح صادق دمید و در بیت مخزن نقدیم و تاخیر است
یعنی شب دنیا را صبح اول روز قیامت است قیامت دمید که دنیا مظلم است
و کنایت صبح اول از قیامت است شب قرب او و از صبح مراع ثانی دنیا ناید بدشت
و پیری و موت قریب رسید و این مشغول نوعی از زد الفرعلی الصدر است بر بر از این
دام که شوخ دارد است زیرکی از همه چنین چاره است کرگ ز روباه بدندان تر است
روبه از زان رست که داناتر است از این دام اثر است بر دنیا است و زیرکی و دانائی
و هم چاره کار آخرت و رهانیدن خود از دام دنیا است بیت روم را تا بیند که کرگ از روباه و درنده تر است و دندان
برنده تر و تیز تر دارد اما روبه از آنکه بزرگ نه و حیلی اندک از آن خلاص یافت که عقل است هر هنرکان زدل آموختند
بر زه منوچه وفا دوختند زدل آموختند با هم و قصد دل آموختند با وضع جدید از دل خوش کردند و منوچه
جامه باشد ۲۲ مفعول است منوچه باشد ۲۲ پرده وفا منوچه التعارت از سبب بر زده و در خبر که منوچه
منع باشد و در بعضی نسخ است در زه منوچه وفا دوختند در زه بر دهاو ب طرب مدعون و مشغول مرد و زند بر زه
هنر منوچه وفا دوختند حاصل آنست هنر را از رنج و فا باید پسندیده در هر که باشد گر هنر در رنج مردم بود چون
پسندیدگی بود و پسندیدنی در کسان بود جنبش آن آب دو چندان بود از مردم هنر مند بعد نه پسندند
اگر چه آنا هنرات کو بیا از هنر مارو هنر در دو نقصان است و اگر پسندند در کسان بود و اگر تربیت هنر مند
کنند در هر گاه تر و استوار تر گردد چنانکه جنبش آب اگر آب بلند و از سنگ و خاشاک و سنگ بر زه و خاک پاک کنند
آب زیاده تر گردد چنانکه عبد الواسع صلح گوید بر زه رنج قرار و انتظار و تربیت کرده فرو نبود بر و باران در دو خوان اسکت
و چه گر هر مردم پرورده بجان پرورد ۲۲ هنر مند و نظر نیکند یعنی عقلاء هنر مند و تربیت یافته را بجان پرورند
اگر هنر مندی در طریقه از اطراف نیکو نگر هنر مند کی بلکه نا بایست حمل را باخت بجان کنند نسبت اندیشه بود اگر کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان اسم و نا بلند کار یکان گفته محی را قدری رایش چند خوانده سخن را طرفه نور کند تا بازه کرد
هنران میکنند که با هنران حاسد ریاضت را بر جان حمل گفتند یعنی کرم حاسد بلوی تعلق نهم کرده و دعا باید که را یکان

گفت یعنی وفا دارا بنده را یکان گویند که از سبیل ما بندان آب افتد یعنی سخنی که در طاقت مثل آب روانند ان را نفاک
خواننده از بن کنایت گفتار خود تیر حاسدان با هنر دارد نقش وفا بر رنج میزنند ۲۲ بر دو خود رشید رنج میزنند رنج زدان
فسرده ان چنانکه رنج بنیش که نقش زبید یعنی وفا را یکان هنر ان محو میکنند و رنج زدان بیهوده نزل گفتن است
یعنی بیهوده و عور شده که بر آنکه ان اند و از لوث معاصی پاک در این ۲۲ سخن بیهوده میگویند کز زلیه تربیت تیر بر
چشمند ۲۲ دست بر سینه کردن کشند ۲۲ سینه علامت پشیمانی است که در پای اب نو و ایر خود گوید ۲۲ ترسم بوسیدن نگردان
آرد سمند او بتاثیر بنده ۲۲ یعنی از وی جنبند ۲۲ طعن ۲۲ عیب پای کردن میکنند یعنی در تاثیر فلک که فلک نا اهل
و بر دست که پیش ما اهلان را نفع میدهد و بر دست میکرداند بر جگر بخته انجر ۲۲ بر که فرو شند چه انگور خام ۲۲
از الف طرب تشبیه است یعنی بر جگر بخته کسی که پشیمانی انگور نگفته شده باشد از کلت ب امر از ۲۲ غصه هر که بر که فرو شد یعنی
تا ترش روی وجود گوی او کنند اما در غایت ترش مثل انگور خام که بغایت ترش باشد حاصل در بانه چه در بود یکسر از طبع کس بود
و جلد بود قطره از چشم کور ۲۲ پای ملخ بود از دست مور حاصل دریا نه چه در بود که از عوام گاهی فرو گاهی خشته باید بخلیجی
و در مردم هنر مند در سخن هم هنر نیاید و اگر در هنر مند عیب اندک باشد در هنر او باید بکر تربیت شاعری گوید ۲۲ معنی ذوی الدین
توش سما یا ۲۲ هنر الملوه فضلا ان تعد معایبه ۲۲ جلد بود قطره از چشم کور حاجت چشم نابینا است که در کوه آب
از چشم کور نزد و از بیماری کرسه شاید که قطره ترشح کند که بمنزله جلد است و بعضی گفته اند جلد چون در چشم کور نمی آید
بمنزله قطره است و پای ملخ بیشتر ۲۲ است مور بزرگ تر و گران تر است یا ملوه هدیه مور است که پای ملخ تر مسکین علیه السلام
آورده بود که ان هدیه از مور بسیار است غرض آن دارد که هنر اندک را نیز بسیار بنیاد است عیب خرد این دو سه هنر
کند ۲۲ هنر دیگر افسوس کرد ۲۲ عیب خرد ای خریدار عیب اند که اطلاع عیب کنند و طالب هنر نه این دهد بر سبیل تقلید
و تحقیر است ۲۲ بر معاندان خواجه نظامی است و الله موسی صاحب سر و رشت و رسم دو حی مکاره صیاد و ناموس الاکبر
جبرئیل علیه السلام و ناموس بنگ نام و جنبش که بر مکنده افسوس یا ۲۲ هنر و غیر حنده سخن و الحمد است یعنی این طایفه
عیب خود ناموس خیز ۲۲ اند و با هنر دوستان هنر ۲۲ تیر تر از کو جر بگل اند تلخ تر از غصه دل بر دانند
خاک کثیف است و چون با آب سرشته شود گل گردد و کثیف تر شود و هر گاه که گل
بر گل نهند تیره تر گردد و غصه گردد تلخ است خاصه از اهل دلی بر اهل دلی و از هنر مندی
بر هنر مندان ۲۲ دو شوند از بد ماغ رسند ۲۲ باد شوند از بچرانی رسند ۲۲ دود بخار است

متحیر گشته و بوی مردار و بخار عفونات و بخار سرده زار مثل باقی چون بدماغ رسد مفسد
دماغ است چنانکه بیزار از آن کنند و باد مطلع چراغ است حاصل آنست که این بادها که میوزند او بمعرفت رسانند حال
بیماران که بر آن گذشته تا مرد نام و آن کنند عدت بهای حالتی با هوا که دران عفونات مرد انتقال و نام و نصل شده
بوصف دیار که ملوک و کارگران عصر و دار اند که قرب قیامت بیشتر بزرگان و پیران کم اصل و دون باشند کور و بنا از
قال علیه الصلوة و السلام اذا وسد الامر الی غیر اهله فانتظر الساعة و در مقابیس در خطوط بل که امارات ساعت بعد گردد
و ان کان ساد القبیلة فاسقهم و کان زعیم القوم ارذلهم الحدیث ایمی دو سه بدنام کنی مرد خوانی نمی شکنند هم چون محمد
صلی الله علیه و آله که نهاده و این نسب مرا است یعنی بدنام کننده آبا و اجداد و اولاد چونی چنانکه بر رسالت گوید پوشیده
مرفعند حاضر چنند بلکه فتنه ظلمات الف لام جنبه نارفته ره صدق صفا کار جنبه بدنام کننده بلکه نام چنند می شکنند
یعنی مرا از حسد و حقد و نمیم می شکنند اما نه در صفت همچو ماه فلک که از طعن ایشان نشکنم بلکه آن شکنی سبب از و ما
مرا است ریح گرم زحد افزون برند با فلک این رفعه بر چو ابر بر بند ریح افزون برند در تعظیم و اکرام ذات خود را حسد
بعیب فضل می کنند که از علو مرتبه و فضل هم بمنزله فلک و این دل ساط پاره بی ایمی عداوت نام چگونه بر تو اند
بر دو الرقعه پاره کاغذ و الرقعه طنطنه بر سخنی تازه تر از باغ روح منکر دیر نیه چرا اصحاب لوح بر سخنی پاره
یعنی سخنی تازه من و باغ روح اضافت بیانیه است یعنی تازه همچو روح که هر گیاهی نگردد و سخن تازه من بدانست
که بعد موت ذکر من باغ است که گلی من جمال پرداز است و این دل از آن منکر شل منکران قوم نوح و نوح پیغمبر علیه السلام
نهصد و پنجاه سال قوم خود بعد عبادت کرد و مهتاد قبیله بود اند از هر قبیله یکی ایمان آورد و گویند بیست کس
ایمان نیاوردند از سخت دل و منکر بدین دل تشبیه کرد ارسم خضر همچو شرار یکی در نفس نوح دعا یکی الخضر
سبزه و الخضر بفتح الخاء و کسر الضاد و یکسون الضاد ایضا خضر که صاحب موسی بود علیه السلام و او را زنده
نگردد و انقرض بود و علم سبز داشت و در بیان که مکند در خلق ات رفت خضر و ابدال مقدمه لشکر او بودند و ملائکه را
علم و کسوت نیز سبز است و ملائکه در صدر موضعان نازل شده مرگ بود علم خضر یا علم ملائکه جو با این طاقه غرا یکی
ایشان منهزم و منکوب کردند و از فضل نوح علیه السلام نیز صدر در علیه که بر اقتدای او بدعا بلا و طوفان
واقع شد جوان قصه شهور است و در عار انبیا مستحقات خاصه در فتنه خود حقیر بر آواز بر بلدر بود
کنگ شود چون شکنی پر شود جنبه نیز برآرد فروش بلک چو پر گرد کرد خوش معاندان خود میکوید که چرب
اند که آموخته و لاف بسیار میزنند مثل حقه و جنبه که از رنگ دریا چیزی را نگ او در فروش کنند و چون پر شود

فاموش زاد

فاموش کرد و امیر خسرو گوید حقه یک مهره بنا لوزه خالی و بر هر دو نگو بد یعنی و حقه یک مهره کنایت از مقاد دارد و حقه
پر کنایت از حقه **داستان بلبل با باز** در چمن باغ چو گلبانی شکفت بلبل با باز در آمد بگفت که هر مرغان تو خاموش
کور چرا پرده آخر ساز باغ مجموع بساتست و چمن در باغ موضع گلهاست که آن انواع گلها اند چنانکه خواجه انوری
در باغ چمن خاص گل کشت بلبل آنروز که آواز خلقند خزان را اکنون چمن چرا باغ گرفت تقاضا آر بیل قصص بگیرد صحرا
و گلبن یک نهال گل چنین هر گلبنی شکفت و نظر بلبل با زبر از غضبیت سکوت و عدت بسیار اکو میگوید مقول بلبل است
و در لفظ تو ام همزه ندا است یعنی تو خاموش ساز و ساز از الفاظ تشبیه است یعنی همچو خاموشان کور چرا در بعضی از نهم
منکره تو شرف چرا با فتنه اهل بیار یعنی حجت آن نازیب بسته کن در نفس یک سخن اغرب بلکه منزل تو بر منکره بجز
علم تو سینه کبک در این سوال بلبل از بازار است و باز از او حیدان نکند و بیشتر احوال ساکت باشد و منکره بجز بعضی
مقام تو بیشتر ملت پادشاهانست و تخصیص بیخوار از آنست که بجز ملک پادشاهی بی بزرگ بود و در صنعت کبلانست
و به بهلوی در چیز خالص گوینده چنانکه بازی که دران هیچ زنانه دیگر آمیخته نباشد علم مرغ کرمی شکار پرات خانه
بر سر خار پرات ایا نیز مقول بلبلات و علم بلبل بیشتر مرغ کرمی است اگر چه میوه نیز خورد و انبیاء و جاه شتر
بلبل بیشتر در گلزار باشد و گلها خوشان خار دارند شوق گل لعل و صد برگ و گلها ریگ چنانکه امیر معزی میگوید
مصراع با خارست ترکی بلخار نیست گل باز بدولت همه کوش باش خاموش نگردد خاموش باش منکره شد هاگشتال
اند تا صد گم و دلگر تو یکی باش یعنی با هم کوش باش بشنو خاموش نگردد بلکه و تو هم خاموش باش و در
بعضی نسخ است باش مرغ بلکه یعنی هم مرغ در شکار بهیلی و ساکت باش مرغ شدم کاشتی اند کاهی اند کاهی موقت کاهی را
حاصل نه از آن ساکت گشتم صد هنر کرد و یکی باز نگرم و هم از این هنر مرغ بیشند و بر دست سلاطین جاری باشم **بیت** خسرو ترک الست
گوید در صبا نمردن و مرد بر که کار بر شی برد تا جوی تو در صبر کرد زمان آرد تنی الکه اگر رو نگفت او بعد تو مرد تا
والکه او گرد و نگفت او زد بود با هیچ قلی و الکه تا گرد و نگفت او زد قران جز نیم مرد و الکه تا گرد نگفت او بعد تو مرد تا
چون تو هم رنج زنانه تمام کرم خورد خرد ریشی و الدام این مقول از آن باز بازست یعنی خوره بسیار کور تو این نسبه کرم
خورد و بر خار ریشی و الدام لفظی است که در اتمام کلام و در وقت در آمدن و بیرون آمدن از مجلس مجاز گویند
خطبه چو برخاست و بر دو آن کنند حکم بر آوازه ماردن کنند از خطبه اطاعت مراد است و فرمودن باز نه چو بر آرگوه باز
آمده بود وصی که تا نزد سر گشت و ملک جمع گرفت و پانصد سال پادشاهی داشت حکم بر آوازه ماردن کنند ماردن

ماردن نقیب و قاصد است یعنی چو اطاعت کنند و خطبه بنام او کنند حکم و عمل بر چه ماردن فرمان رسانند
کشیده در بعضی نسخ است حکم بر آوازه دار چون کنند یعنی حکم بر هم او فرماید کنند نه بگفت بجز که آهنجو آواز
و آواز دهل دروغ است از این سبب که میان تهی است هر چند آواز بلند دارد صبح که بانگ خروس است صبح
خنده از راه قوس است پس این بیت نظیر بیت اول است و خروس را عادت است که بیشتر در وقت صبح
بانگ کند خنده یعنی صبحی از راه اقوس از استهزا است یعنی دعوی عظمت صبح بر بانگ خروس است و حمد بانگ صبح و خروس
خروس یک وقت است و ویرا قانیت و هر چه آواز دارد بلا ثبات است در خرد خنده و تسکین یا نه چرخ که در صوص
خرباد بیت هیچ سر از چنین آن نیست در فصل سکوت مرگ بود یعنی چرخ با آن عظمت ساکت است و از دوام حرکت
او هیچ آواز شنیده نمیشود هم از آنست که تاثیر حرکت او در هم موثر است و هیچ سر نیست که از تاثیر وی در دوام
اثر نیست نه ماه و آسمان و نه خورشید حلقه که بدان رگ تابند و خیر گاه و خیر دوف است از نسب دور خیر خرد را
گفت بر تکلی آواز نظم بلند تا چو نظام تر شنوند مولد و منش مرا چو نظام علیه الرحمه گنجه بود در نسب آنکه
زمین بود و نسب سب و ملکی نیز شهر بند شده بود اگر چه مطلوب نبود الفته و ملوک اطراف صاحب حلوه و عراق طلب
او بودند از نسب آنکه نظم و در اطراف زیبه بود **مقالت بیستم در انتقاد آفت ماه از شغل دنیا** عمل
خلوت مگر از الفته روحی و خوش چون دمه نو کالفته شیخ فروزان و شکر نکته تکت زده غلیه آمیخته حلی خلوت عمل خاص
که دران بصدق و خلوص اقتدا و شغول گردند و ماه کالفته بنو فقها که شب چهارم در ماه فقها نباشد و بعض
گویند عمل خلوت کنایت از زهد است و شکر نکته یعنی شکر کرده و غلیه روغن خوش است که در آن سرخ و کاهو
هم آمیزند و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم غالیه مالیده اند با تو دنیا طلب و دین گذاز با تو بر آورد نقیبان باز از
در بیدا و گرد باز گرد سر پرده این راز گرد با تو بهره ندارد است یعنی با تو از دنیا طلب و این پیشه عاقلان دنیا
طلب است که در کار دین تهاون دارند و از نقیبان باز علامات و انبیا و کتب منزل مرادات که ترا تنبیه و تخویف
کرده اند از در بیدا و گرد باز گرد یعنی از ظلمات و شیاطین و نفس و هوا باز گرد سر پرده استعارت از افعال است
با همین راز مراد باشد و آن راز دین اسلام و متابعت پیغمبر علیه السلام است از قف این باد به جوزیه بر تو نپوشند که پوشیده
ایمان باد به اشارت بر تو نپوشند که پوشیده یعنی تو نیست بود الفته و تجلی کرده ارتجاب معاصی کرده و با
از غش پوشیده و بر تو زده زره عرضه خواهند سر و نفس بعد سک کرم گیل زرد بر از آن دو صفت ملک پوشیده از کرده است

دارد نفی

و در نفس با عنبار آنست که در حال غضب آب دهانش بفرو و نیز مالک ما مرد کند زود به از آن دو صفت ملک پوشیده از کرده است
نفس سگ از معرفت زمانه که پوشیده کرده است و ایما بعض اعادی مقصود آن است حاصل آنست از سر در مزاجه و مادیه
دنیا را کم کرد اینده اند یا دوزخ بود بکر شانیه دوزخ کو کرد شد این تیره دست از فلک الکی که سگ تر کرد است این تیره دست
اشارت بر دنیا است و دوزخ از الکه زندان مومنان و جاری انده و اخراب است و دوزخ کو کرد گفت که کو کرد گفت کرم است
و از غایت حرارت آتش را بسرعت جذب میکند و بیرون نشد می آید و نیز باز همچنان است فلک الکه سگ تر کرد است یعنی آلوده
نشد و از حرارت جهان خلاص یافت آب دهانا باد کرد کی در تف این چشم کو کرد کی بارب کرد کی یعنی یا رب
ذکر من و اتباع اوامر شرع و ترک لذت کی و بر چشم کو کرد کی یعنی بر دنیا زنان تا این آب بر آتش حرارت دنیا فرو نشاند
باز ده این وام فلک را ده طرح کی این خاک زمین زاده لا دوام فلک داده الباب دنیا است و بعضی بستی مراد داشته اند
و طرح با فکندن است و خاک زمین زاده قالب آدم است یعنی بر تخت قالب ملکی مقصود ترک و بخشید دارد جمله بر انداز
با ستارت تا تو فرو مانی و از آن در جمله بر انداز نفس اماره و الباب و تعلقات دنیا و رعد که ترا بنده ساخته اند یا تمام
ارند بر عقل و بجیا بیا بر انداز تا در حرم اخلاق حمیده و اعمال متوجه نماند و از نیکی آن در کرا هر چه در این راه
منی میکند بر مرغ تو راه زنا میکند هر چه از نفس هوا و شیاطین و زخرفات دنیا در انانیت مرا آنند و منی کردن از نسب ایشان است
بر مرغ تو راه زنا دین میکنند و از مقصد اصلی دور می اندازند خصمی گردم بتر از آن دمالت کار از تو پنهان تا بود اما بر
بلاست مار و از دمالت اگر چه دشمنند اما بسبب آنکه بزرگ اند از دم پنهان باشند و اهتزاز نیز ملکی است و گرد هم خود راست
در نظر کمتر آیا اهتزاز از او متعذر است اهتزاز فتح ضعیف و حقیر که مردم بسیار از در چندان هم نباشد و از زمان کاه فتنه بزرگ
زاید و ابنی نفس و شیطان را مراد دارند که تو حقیر بینداری و از نظر نهان نمانند و تسمی چه خرد نه بینی بزرگ عظمت از او است
خطار بزرگ خرد بینی اگر چه بود خورد کی خرد تو گر خورده بینی خورد بینی یعنی دشمنی خود بعد صعیف و حقیر
بینداری که او خورد کی یعنی از کی انتقام تو اند کرد خورد تو گر یعنی شکسته و ذره ذره تو نزد و ابنی تخمینی تام است گر تو خورده
بینی اگر اهتزاز نکنه خورد ریاد بزرگ نه بینی و خورده نکنه و عیب بنزاست با هم خورد بس بقدر مایه تو در میل کنی بجز نیز است خود
این تمثیل مضمر خورد است که مور ضعیف اگر چه با زور است ما ابی با تو تا بجز بر کو کرد اند و میل در چشم کشیدن کو کرد کی
چشم است و انجمان است که کم خورد و شود و حیوانات دیگر بعد از آن چند خورد آنکه در اوی غفلت نکند و غالب
شود مور چشم او را کم خورد و کور کرد اند خانه پر از دزد جهان پر از دزد بادیه پر غول بر تیغ کوش خانه و بنا پر از خورد

وآفات و هر قوتی طلبی و نفس است جواهر پوش از جواهر نفس و دریای عقل عدد از دریای طبع بحمل غلطت نگاه دار و تر باید
دنیا مرداری است و عقول دیوانه که مردم بعد از آن با راه برده و هلاک گرداند و دیوان تبع بگیرد و از خون شیطان ناو خرقه
دنیا نیست غمار تیمانکه بره دل از تند راه بنزدیک منزل از تند غمار تا مارا بگذرند و ره از دل طلب طلبی و نفس و هوا و ابلیس
دنیا دار است و هر چند که مردم از فقها با بود ایمان دشمنان قصد بینند کنند خاصه در وقت مرگ همه حالات دنیا و مرا
بیکدار ملک الموت برا از قبض جان و شیطان منتظر غارت ایمان و برا از نهب الباب مرصد و از مال با مانند و در تعلق بگرفت
دهی از قضا مرگ در شیطان لعین ذره نرسد بر دست گرفته تعالی الانبیا دهر شود بکه بعبادت جنید بر سال نزا تعلق کرد
و اگر ایمان بجز بهی ترا دریای حال دریای مثرب سر دو بنزیا ترا گوارا نفعو با همه منها که اکثر مالسبب الایاد عند النزع
و بهتر بکار راه را قریب افتد و بب کنی که در راحل غرق کرد مولانا علما اند تو گوید متاع جان تو بیابان الملاقات و در
و ایک بر مرگ تو هم نیم افتاد زرم از آن تب که پشیمون کنند خلاف از آن باید بیرون کنند قافله بره بمنزل رسید
کنی بر کنند بر اصل رسید تا بنیند زمان تو هو خوب تا نه نرانند روان تو جواب از آن تب که پشیمون کنند مثنوی اول
مرگ است که هیچ تب و تو از نیست که در مصابیح است قال علیه السلام والصدق لا یاتا عن المیت الا ثلاثة مثل اول المیت
فلا تعجلوا علیه بشیء مثل الصدقة قال علیه السلام الفرار و نزل من منازل الاخرة الحوبة خواست از این باید ارباب
نیاز زنا و فرزند و بغیر خویش بیوند و بدا الباب و متاع تنها بر دارند و بکور و حشی بیاند قافله بره یعنی کسی بره که قافله اعمال
برد و قافله بمنزل رسید که تنها نتواند رسید و هر کنی که پرنده بر بندند التبس حل رسد و کنی بر زنان کنایت از بیرون نداشتن
از نیست کم النیت مولو اقبال تو تو با یای دریا صوصه بنهاد است جوانی او از زند و دانه است الصوصه عقاب
کاه و ایجاد دنیا و ادات و هر صوصه بر بار و جهد در دنیا نهاده است و چون در و جهد آمد او از زند یعنی رفتن
داده است ارباز باید دلت اگر چه هزار سال در دنیا نماند خواجه تنها گوید کلبی کاندو خنوا هر مانند سال عمرت چه بره
چه صوصه از آن گرد و در حلق چون آنند تو لایت از صوصه بیرون آنند بعضی از دنیا رفتند است پس شود از نقصان
قصور باید کرد ما از زور بعضی دل بر دنیا بنهند و قیام خلود بنداری بوقت رفتن از محبت دنیا دل نشوند و داد
از صوصه دنیا بر آن نگذارد بتکلیف مرید از او آیه بیفوله بعضی گوشه شرع ترا خواند سماعش بلی طبع ترا نیست و داعش
بلی مرغ لیعبدون است بکی نشی بیار طبع عدو رنت بکی نشی بگذار الطبع فوت برشت مردم شرع ترا خواند بعضی بخطاب
یا ایها الذین آمنوا و احکام کی ملی و قصد مراد بعضی ترا ماعش بلی از اجابت و انقیاد کی طبع ترا نیست بعضی داعش
نیست فاعلت الله که ره نمای معاصی است و داعش بلی از ترک ره و بیت روم مرا تا بیدات است بر در هر کس

چو صبا در

چو صبا در قماز بادم هر ضی چو هوا در مساء الصبا باد فرق و اینی مرا در بار کی وقت صبح از جانب شرق آید یعنی غرات
و قناعت کرد بلکه بود در مخلوق ترک ده و با مرا بیاع هر ضی بسبب دنیا و این هجو باد در مساء که از آن زیان و خسران است ایها هم
چو ما سایه تو چون نور باشی کم هم دار از هم دور باشی ایها هم ان رب بر ما لمان دنیا است و مراد از سایه ظلمت معاصی است
و نور از ترک و تجرید و قناعت نور بعضی است و سایه بعضی نور است که هر نزیا بلکه نیا بنرند که هم دار از دنیا و این هم از هم
دور باشی و انقطاع یا کی که نزا با همه النور مثنی غم غیره چیز تست ایرا فلک چنین تا تو از این چنین بر چون چیز صفه که بوان
این تا بند و آن حقه در طلو مراد اند یعنی ایرا فلک چنین کرد تو نه است و مرا از آن کنید و خوار است تا چه کوند مرا از آن
چو آن کنید که تو هر قصه کند حال چنین یا چرا گوید از آن چنین تنگ بود غمار تو با عود او بیع بود عمر تو با دود او گر تو
بر قصه کند یعنی فلک از حال گردی چنین که در دنیا است دایما در گشت و ما مرد و مملکوم است یا چیز گویند است از آن چنین که از حلقت
او چند سال کند نشه چرا ما ناد منقب خور تنگ بود غمار تو از نعق فکر تو و یا آنکه بمنزل علو فلک دنیا غار تنگ نزاست
با غمار او از یا عقل فلک و الفرد معاک آب بر زبان فرو خوره و بدانکه فلک نه است و بیاه بر تنگ یا نصد ساله راه و بر زیر فلک
یا نصد سال راه است چنانکه کلا الدنیا اصغر ذیا ناکو بند کرتو در کار که صنع بنظاره نشو از عی لب دی فلک تو خدا
کرد زر بیع بود عمر تو با دو او که اعمار ایا است غما لبا از نشست ناهنا دسال است و از خلقت جهان تا طوفان بر قوم نوح
علیه السلام یک لک و هفتاد هزار سال گذشته بود و از وقت طوفان تا الکنون چهار هزار چهار صد و نود و پنج سال است و الله اعلم
آخر گفتار تو کاخ تو است حاصل کار تو فراموشات یعنی نهایت تعالت سکو تست و بعد موت ترا فراموش کرد اند هیچ
قبار نیز سا کاما تا ده کلاه و بر نبرد از میان در زیر تنگ قبا کلاه و از بر زرد و کلاه و از بر نعلت است و قبا ناقص
و از ریاع مراحت با الم نیست و قبا کنایت از روز و شب و کلاه التعارت از ماه و آفتاب است که این ماه فلک
تحت الارض بر زد و باز بدید بر آرد آنچه ثنی نی زد در تو از بر تو بهاما در یک نید باز هر چه کنی عالما کافر تیر
بر تو نوید بقلها ریز چشم تو کرده طلعت از بر تو در بیا پرده بهاما باز است هر چه کنی از اعمال حسنه و قبیح عالما کافر
تیر بعضی تحت دل و بدا و مستید که ریز تیر همچو ما فوات ذره نگذارد و هر چه در جریده اعمال تو نوید بقلها ریز
از ریا بتمام تمام و ضعف آنچه کنی از نامه ریز است آنچه از عزت و ناز خود بر کسی از در احسان است کنی مرا عاقبت
از تو حلاوت بکا ریز بحکا ریز بحصد و کاندیز تو از او طلب نعمی استهدا است و طلب نعمی کننده بانگ دریا در جلب آب دن

شکنک برین شیشه نو تاب زن بانگ زدن باز داشتن از چیزی و لاندن کسی است و این برین دو رنگ تاب
تنا اشارت بر روزگار است که بیکرا از حوادث و نوائب در تعب و تاب میدارد یعنی غم او
غور و صحبت او ترک ده برین شیشه استعارت از فلک است که صفای او همچو شیشه است
و شیشه نو تاب که مردمان را خون جگر بخورانید از غصه و شیشه با بانگ آسیا بشکند یعنی ترک
تجرید او را بشکن زخم کن این کنید شکنی را در قلم نسخ کشش این حرف را زخم کن یعنی
بشکن کنید شکر کنید شکنی فلک است از سرخ شفق و یعنی کواکب نیز سرخ رنگ اند النسخ
منسوخ کردن و زایل کردن و قیل معناه النقل والتحویل الشیء من مکان الی مکان او حالة
مع بقایه فی نفسه و این در کشف بزودی است یعنی در قلم نسخ کش یعنی دور کن دنیا
ترک ده دست از این قلعه قلعی بدا پیال برین ابلق خنثی در آر تا فلک از منبر نه حرکتی بر تو
کنند خطبه شاشی القلعه حصار بالا کوه والقلعی از زیر فلک را قلعه قلعی گفت سبد است
که آسمان دنیا از مروارید است و انکه نیز مینا بد از عکس کوه قافست که کوه قاف از زمرد است
و زمین از محیط است و بعضی گویند از این رنگ غبار آتشست که از زمین سوی فلک تصاعد میکند
بالا زقلعی قلع کننده یعنی قالع مراد باشد و ابلق روزگار را سبب نفاق دو رنگی بدشد شب و
روز گویند دست بدار از ترک ده پای برین ابلق خنثی در آر یعنی او را مرتاض تحقق کن تا ترا ترک
دهد و فلک خطبه عظمت و انا لو کنند و خنثی بختلاف است خنثی و خنثلاف هم گویند کار تق
باشد علم افراختی کار تست این علم اندر حقی خواجه خطاب با اهل دنیا میکند علم افراختی
یعنی دعوی بزرگی کردن و لاف انانیت زدن و علم اندر اختی عبارت از ترک و تجرید و مسکنت
و تسلیم است آدمیم رفع ملک میکنم دعوی نو لنسوی فلک میکنم قیمتم از قامتم افزون و بتر است دم
از این دایره بیرون تر است این انبیا خواجه در علو مرتبه تحقق میکوید اگر چه مدح نفس نمود مذموم
است که لقوله الله من مدح نفسه فقد ادی زکوة جمعه اما در وقت تعریف و هنگام حرب مدح
نفس خود جایز است مصراع مدح النفس یوم الحرب معذور و مذهب شعر است که هم در قلم
فضل دایم مدح نفس حق کنند برای تعرض ذات و اظهار فصاحت حق را ملک الکلام

خاقانی گوید

شاعر قانی گوید شاعر مدیح منع خوان معانی مراست ریزه چین خوان من عنصر و رود کاست و حکیم رودکی و لوای کو
بخل صلای من خرد بنگر مست ملک من سلیمانم ممدوح کریم و طبع لئیم سعدی بر صبی و نحس کیوانم مرده را از مدح زنده
کنم زنده را از هجا بمیرانم و افصح الفصحاء اندر کوید نتوان در نظم مرا کرد بیاب کنند مخز تبدیل و صابر در عشق
و سید شرف الدین ناصر خسرو کوید داند جهان که قرعه عیسی بهمیرم ث لیه جیوة دل زهرا و حیدر در یا هوا بر باد در
تارک سرم چون کنند روشن که چه پاکیزه گوهرم مولانا کمال الدین مهنا گوید منع لا تنگی که عقل بر جهان منع الکی و بر
مانو مفتر علم بر چه قدر نیم نام فضل بر چه عنوانم از فرق بر دانش منع چه منع بعضی لاف بر تر و رفعت ملک میکنم دعوی
زاد سوی فلک میکنم بعضی در فضایم و از تقوی و علم و فضل و هنر لاف بالا تر از فلک که علم چه وقت بنزنم و در عمر دانش
هیبات فلک میکنم چنانکه اهر حوز ترک اسه کوید با تنم در فلک کردون لیک مرا نزم علم لیک بر چه بر پشت دو تار منم
قیمتم از ما تم از بلند او آزم منع از قیمت بیشتر است که انسان را رفیع القدر است و الدور گرش فلک بعضی بر من و مرتبه منم از آن
تر از آنه فلک بیرون تر است از بالا تر است آب نه و بحر نگوهی نگر جیه نه و گنج بر تو هی نگر چون فلک بر سر تخت پای
طاجرم گفت بلند است راو الجو در یا و شکوه عشمت است یعنی از علو مرتبه تعوذ و فضل و همت بر تنه مکنت رفیع است
اگر چه آبا از دنیا ندارم شکوه بحر علم و گنج قناعت دارم شعر ان الفقر هو الغنی عقیلیه لیس الغنی بنطقه و تعالیه
و کذا الفقیه و الفقیه بدیه و انشاء امیر المؤمنین علیه السلام ماره ای الرشید بالحمام دور خلافت چو بیاد رشید
رابت عبای بکر و دل رسید در عال سعید و مانه از اهوت بعضی علیه السلام امیر المؤمنین هارون الرشید بخلافت رسید
و بیت رسالت خلافت بر خلیفه بس بزرگ بود و عالم و عادل و خلط و خلیفه و بجا بکر بود و در سنه ثلث و تسعین
نقل کرد و الرایت علم و فتنه نه و بر جا بر بعضی علیه السلام فتنه بیاست خلافت بر آن عبای خواجه بود بعضی بر تخت خلافت
عبای لیان از فات او علو گرفته بعضی لشت بهمو ابه کرد روز در آن لیل کرامه کرد مور تر آنی که سر بنی مر سر تو مور بعضی
بعضی مر بر دکار شده آگاه زانند ما خاص کرد امروز بدا ماد) لشت بهمو ابه کرد از از التراف فارغ آمد و از بهمو ابه
او و اندر کرد روز بکا بکرد بر آن بحل توبه بکرد بکا بکرد مور تر آنی جمع کم سر ماه و الرشید بعضی مر تر مور بعضی تخت
نهماه و روز الرشید مر تر از آن کفتار بعضی مناسب که مراد امادر خود حاصل کرد طبع خلیفه قدر کرم گشت باز بدید نیا جمع
گفت بیاست جلد تر تا فنه است و حنیف از دهنت خم یا فنه است کرم گشت یعنی در غضب شر از گفتار رجاع و از
عدل و شفقت است گفت یعنی خلیفه بیاست جلد تر تا فنه است یعنی از دهنت از عیب بیاست ملک و خشم و فنا

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسس ۱۳۰۲

تا نقد که بدیار دیاوه میکوید روز دکر بنکتر نش آنموه بر درم قلب بهاه سکه بود ضمیر عاید بر جام است و فعا علی
آرزوی ضمیر بر درم قلب جام بهاه سکه اتمای دما در بود درم قلب دو معنی است یکی مندره دوم اکر درم بر
قلب کنی مرد شود کار چو با او نفی از او برد قصد بدستور و تنور برد هر که که آید چو قصد بر درم سنک زند در فرد
از رونق اول چراغ فروغ شمعی و آب و مرد و شان صبح قصد بدستور و قصر جام و تنور و قصد است و مشهور است
نمر بار جام و بیات مشهور است باد دستور کرد و تنور و زیرات وزیر ما دون از شید یکی خالد بر یکی و فضلا
او پیر او بوده اند کفته وزیر ایمنی از بار او بر سر نخست ملک بار او کر نخند کردن او بر زن و ورنه قد ملکاه کشتی بکلا
ایمنی از بار او یعنی از آن زدن در کار او ایمنی کو زند ملکاه کشتی بکلا از عملی که مرا نیار بلو تا او آنچه کر نخند
جام و نخند و شنید راه طاهره کردن است اکر قد ملکاه کشتی بلا یعنی اکر نخند در دم کاه کفت که مرا نیار
بنو با حقش کنند تا کنج روان آید تا قد مشی بر سر کنبه بود صورت نش یعنی در آنبه بود ضمیر در هر دو علی بر جام عاید است
در آنبه بود یعنی در آنبه جام فنا است کنج نلاش طلسم افلاک است بینه صنا و دل روزه است بر کنج در فور صلی
طلسم دانشند تا کسی بتواند برد و بنشانا ظاهر خود باشد و ایزد کنج علم و حکمت بر کسی کان است افکنده طلسم است بار
که خواهد برد در صواع بیان کنج است صبحک اسم صباح ارد بر چو تاج از دست نهم و دیکر کاه نمط از چرخ فرو نا کند
یا تاج بود کند الصبوح صبوحی دادن و باد داد نیز بکسی آمده و صبوح اسم صبوح از قلعه صباحا صبحک اسم یعنی
در صباح کفتی ارد بر دبیر کاتب است از دست نهم از رفتن و چون تاج از دست بکذارند از کار ماند دیکر یعنی صوت
کما والنمط الطریق یعنی آن نمط و ضع جدید نیز معلوم نه از چرخ فرو نا کند و چرخ با تاج خم بود نا کند و بر قلوب حریات
و آن آفتاب بر است است و بعضی کرفتی صباح کوشید توجه نشی کرده رنک رنک کردانند یعنی چرخ بلند از تحی عاصا
چون حریا رنک کرداند یعنی از خالت زرد هم المای کم بکلا فتح کزیکا از ملک فتح المای کنات از حمانا بطیف
و بار بکلا است و کزنکا کار خرد و ملک ممدوح ضد خرد الدین ابراهیم شاه سبکی یعنی از صاصی المای کفتار ای حمانا جمع
کزیکا از کتاب علقه یعنی طرز اکر از بنام ملک فتح و کوشید صداوند از المای سلاح کرده شمشیر و کار در عواب زهد و ضمانا
در صدت نشود که آنها حقوق اینند رد کاها شمشیر در زنک بود کرده آهنکی تنک بود سبکی بود از المای حمانا کزنکا فتح
شمشیر نشانا فتح بسبب الکم کاهی شمشیر از صنک بود آهنی که از او شمشیر سازند در زنک بود و آهن از زنک بود آورد
آهنی ات دار سوا یعنی مرا از المای حمانا بدیع است بطور جدید بیشتر رعایت تناسب و کنایت و استعارت و تشبیه
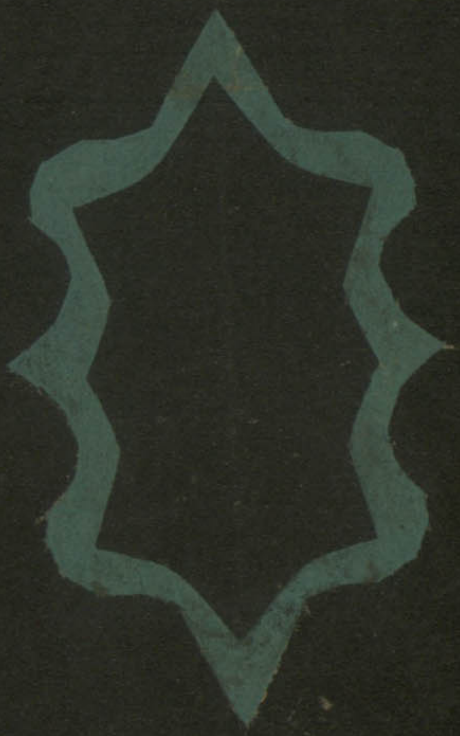
والا در